

هو

۱۲۱

www.TarikhBook.ir

ديوان

رئيس السلسله و اب الطائفه و سيد الطريق القطب الازلي و العالم العلي ابن عبدالله

حضرت سيد نورالدين شاه نعمت الله ولي **طاب ثراه**

فهرست مطالب

۳	مقدمه
۹	قصایح
۳۳	غزلیات
۴۰۵	متفرقات
۴۰۷	ترجیحات
۴۱۴	قطعات
۴۳۴	مشوئت
۴۶۶	رباعیات
۴۹۵	دوبیتی‌ها
۵۲۵	مفردات

پیشگویی‌ها در ۳ صفحه آخر کتاب است

www.TarikhBook.ir

مقدمه

رئیس السلسله و أب الطایفه و سید الطریقه، العالم العلی جناب سید شاه نعمت الله ولی. نام مبارکش سید نعمت الله فرزند عبدالله، به طوری که خود آن جناب نظماً فرموده است نسب جسمانی وی به بیست واسطه به حضرت رسول (ص) می رسد که می فرماید:

محرم عارفان ربّانی	نعمت اللّهم وز آل رسول
مرشد وقت و پیر نورانی	قرة العین میر عبدالله
که نبودش به هیچ رو ثانی	پدر او محمّد آن سید
میر عبدالله است تا دانی	باز سلطان اولیاء جهان

تا آخر که فرماید:

بیستم جدّ من رسول خداست آشکار است نیست پنهانی

لقب مبارک وی سید نورالدین و آباء گرامش در شهر حلب ساکن بوده اند، پدرش سید عبدالله از حلب به کیچ و مکران آمد و پس از مدتی توقف در مکران با خوانین شبانکاره فارس وصلت نمود و به این سبب عزیمت کوه بنان کرمان کرده در آنجا متوقف شد. ولادت حضرت شاه نعمت الله در کوه بنان در سال هفتصد و سی و یک روی داده که منسوب به خود آن جناب است که فرموده تاریخ تولّد من ذال منقوط است. جنابش پس از تحصیل علوم ظاهری نزد عده ای از فضلا و علماء از قبیل شیخ شمس الدین مکّی و سید جلال الدین خوارزمی و قاضی عضدالدین و شیخ رکن الدین شیرازی و تکمیل فضایل صوری، طالب کمالات باطنی گردیده و به صحبت اولیاء الله روی آورده هر جا نشانی از بزرگی و شیخی می یافت بی درنگ به آن سو می شتافت و در وادی طلب مسافرتها نموده ریاضتها کشیده و رنجها دیده است. حضرت شاه پس از گردش ایران به مسافرت ممالک توران و دیار عرب پرداخت و به صحبت بسیاری از مشایخ عظام و عرفای والامقام عصر خود از قبیل سید اخلاطی در مصر و قطب الدین رازی در مکّه و غیره رسیده. ولی از ملاقات و مصاحبت آنان چهره مقصود بر وی نمودار نگردید تا اینکه در مکّه معظمه شرف حضور جناب شیخ عبدالله یافعی را دریافت و در خدمت وی مقصود را حاصل دید. آنگاه به امر آن جناب مدت هفت سال مشغول ریاضات و مجاهدات مختلفه گردید چنانکه گاهی به خدمت شبانی مأمور می شد تا مراتب سلوک را طی، و به ذروه کمال رسید و به دریافت اجازه ارشاد و تلقین عباد مفتخر گردیده و به اشاره جناب شیخ عبدالله به وطن مألوف بازگردید. جنابش در مراجعت از مکّه از خطّه ماوراء النهر عزیمت ایران فرمود و در شهر سبز نزدیک سمرقند چندی توقف نمود و در کوههای آنجا اربعیناتی به پایان برد و در آن ولایت جمعی کثیر و جمعی غفیر دست ارادت به دامان حضرتش زده شرف توبه و تلقین یافتند. گویند عده ارادتمندان وی در توران و خوارزم قرب

صدهزار نفر شدند از این رو بعضی از مفسدین و مغرضین از جمله امیرکللال بخاری که منسوب به سلسله نقشبندی بود، به امیر تیمور پادشاه وقت عرضه داشت که جناب سید با این عده کثیر که ارادتش می‌ورزند اگر داعیه کند مجال مقاومت نخواهد بود! امیر تیمور به ملاقات جناب شاه آمده عرض کرد: این ملک موطن شما نیست مناسب چنان است که به سمت دیگر عزیمت فرمائید. جناب شاه به مراقبه رفته سپس فرمود: می‌رویم ولی پس از خوردن نان و حلوی فوت امیرکللال! و همانطور هم شد زیرا هنگام حرکت از سمرقند نان و حلوی فوت امیرکللال را آوردند، حضرتش لقمه‌ای تناول فرموده و حرکت نمود. به هر حال جناب شاه از سمرقند به طرف مرو روانه و از آنجا به مشهد مقدس حضرت رضا (ع) مشرف گردید و یک اربعین در آنجا بسر آورده متوجه هرات گردید و در آن بلد به پیروی از سنت جد بزرگوارش صبیّه میر عماد الدین حمزه حسینی را به حباله نکاح درآورد و پس از مدتی توقف از هرات متوجه مولد خود کوه بنان گردیده در آنجا نزول اجلال کرد. در کوه بنان خداوند فرزند ارجمندش شاه خلیل الله را به وی عطا فرمود. پس از هفت سال توقف در کوه بنان به دیدن یزد میل کرد. به آن صوب مسافرت نمود، و در تفت یزد مقام کرد و طرح خانقاه و عمارتی آنجا ریخت و آسیائی و باغی احداث نموده پس از مدتی توقف در تفت عزیمت کرمان فرمود و از کرمان روزی برای تفرج به سرآسیاب ماهان تشریف فرما شد، گویند پیر زالی سفره نانی و کاسه ماستی از سر اخلاص حضور وی آورده استدعا نمود که وی در ماهان رحل اقامت افکند. آن جناب قبول فرموده ساکن ماهان گردید و تا آخر عمر ساکن همانجا بود.

سر سپردگان و راه یافتگان بر دست وی بیرون از شمار و مشایخ و بزرگانی که به درک صحبت وی رسیده و از برکات انفاس قدسیه اش بهره مند گردیده‌اند بسیار است که به نام عده‌ای در ذکر معاصرین وی اشاره می‌شود. تألیفات و رسالات علمی و عرفانی و ادبی حضرتش به فارسی و عربی بیش از سیصد رساله و تصنیف کوچک و بزرگ و دیوان اشعار شورانگیز و غزلیات شوق آمیزش بی‌نیاز از تعریف و توصیف است. در قصیده منسوب به آن حضرت که با مطلع قدرت کردگار می‌بینم شروع می‌شود بسیاری از وقایع و اخبار آینده در آن اشاره شده که مشهور و معروف است. حضرتش متجاوز از یکصد سال عمر یافت و هفتاد و چهار سال آن را مستقلاً بر مسند قطیبت و ارشاد عباد متکی و به هدایت طالبان حقیقت اشتغال داشت. در سال هشتصد و سی و چهار خلافت و جانشینی خود را به فرزند ارجمندش سید برهان الدین خلیل الله تفویض و وی را مأمور تربیت سالکان و مراقبت و حفاظت خانقاه و مریدان فرمود و خود رخت به عالم بقا کشید و در ماهان در مزار متبرکی که الآن مطاف عارفان و درویشان است مدفون گردید رحمت الله علیه.

مشاهیر معاصرین آن جناب از مشایخ و بزرگان عرفا:

- 1 میر سید علی همدانی؛
- 2 خواجه اسحق ختلانی؛
- 3 پیر جمال الدین اردستانی؛
- 4 شاه قاسم انوار؛
- 5 شیخ صدر الدین اردبیلی؛
- 6 خواجه بهاء الدین نقشبندی؛
- 7 خواجه محمد پارسا؛
- 8 خواجه ابونصر پارسا؛

- 9 مولانا نظام الدین خاموشی؛
- 10 جلال الدین یوسف اوبھی؛
- 11 خواجہ علاء الدین چشتی؛
- 12 نورالدین حافظ ابرو؛
- 13 سید محمد نوربخش؛
- 14 شیخ زین العابدین ابوبکر خوافی؛
- 15 سید نظام الدین محمود ملقب به داعی اللہ.

از علماء و فقهاء:

- 1 ابو عبدالله شمس الدین محمد بن مکی معروف به شیخ شهید اول؛
- 2 شیخ رکن الدین شیرازی؛
- 3 سید جلال الدین خوارزمی؛
- 4 عبدالرحمن بن رکن الدین معروف به قاینی عضدالدین؛
- 5 سید علی بن محمد بن علی شهیر به میر سید شریف جرجانی؛
- 6 خواجہ افضل الدین محمد صدر ترکه اصفهانی؛
- 7 مشرف الدین اسمعیل بن ابی بکر شافعی مشهور به ابن الحرمین؛
- 8 احمد بن محمد بن فهد حلّی مؤلف عدّة الدّاعی که از بزرگان فقهای شیعه است و در تصوّف او نیز شک و اختلافی نیست.

از سلاطین و امراء:

- 1 امیر تیمور گورکانی و پسرش شاهرخ میرزا.
از شعرا و حکما:
- 1 بابا سودائی ابیوردی؛
- 2 شیخ شرف الدین علی یزدی؛
- 3 محمد شیرین مغربی؛
- 4 شیخ ابواسحق معروف به شیخ اطعمه؛
- 5 میر مختوم شیرازی شاعر.

چون به ذکر فرمایشات شورانگیز و کلمات حقایق آمیز آن حضرت با بودن تألیفات و رسائل وی که حاوی همه قسم مطالب و معارف و دقائق و نصایح است در اینجا احتیاج نیست و این مختصر گنجایش حتیّ شمّه‌ای از افاضات عالیّه و فراوان آن حضرت را ندارد، لذا از ورود در آن باب صرف نظر شده خواهندگان را به تألیفات دقیقه آن حضرت ارجاع می‌دهد و فقط به ذکر چند کرامت از وجود فایض الوجودش اکتفا می‌ورزد:

مشهورترین کرامت آن جناب که در همه تذکره هائی که شرح حال ایشان را نوشته، ذکر شده همان قضیه آن حضرت با امیر تیمور و ظهور مصداق گر جهان را خون بگیرد مال مال، کی خورد مرد خدا الاّ حلال که شرح آن چنین است که چون هجوم خلاق به ورود در سلک ارادتمندان حضرت شاه و ازدحام عام برای توبه و تلقین به حضورش به سمع امیر تیمور رسید، از کثرت مریدان و رغبت مردمان و تشرف حضور آن جناب ترسیده حضرتش را به هرات طلبید. وی حسب الامر سلطان عازم هرات شد و برای

مدتی در آنجا رحل اقامت افکنده همواره به کار خویش که نشر علوم ظاهر و بسط و ظهور کمالات باطنی بود مشغول و در هدایت خلق کماکان سعی بلیغ مبذول می فرمود، چنانکه جمعی از امراء سلطان نیز بدائرة ارادت آن حضرت وارد شدند و به مراسم خدمت قیام داشتند، و با اینکه خود سلطان هم غالباً حضورش شرفیاب و از برکات مصاحبت آن حضرت مستفیض می شد مع ذلک به سبب استغنائی که طبعاً آن حضرت در سلوک با سلطان ظاهر می فرمود غبارکدورتی بر خاطر سلطان نشسته بود، و ظاهراً همین غبارکدورت باعث شده که امیر تیمور چنین سؤال معترضانه و در تعقیب آن چنان امتحان مغرضانه ای از حضرتش بنماید که روزی در هنگام مصاحبه با آن جناب عرض کرد که: با آنکه شما به ولایت معروف و به زهد و تقوی موصوف هستید چگونه است که می بینم با امرای دولت من و محتشمان اردو مصاحبت و مجالست و در اکل و شرب با آنها مشارکت می فرمائید و از لقمه های شبهه ناک بی پروا تناول می نمائید؟ آن حضرت در جواب تبسمی فرموده گفت:

گر بگیری خون جهان را مال مال کی خورد مرد خدا الا حلال

البته این جواب وی را قانع نکرد و پسند خاطر وی نیفتاد بلکه ممد اعتراض و مؤید بدبینی حتی تکدر خاطر وی گردید، از این رو در مقام امتحان آن حضرت برآمده و محرمانه به خوانسالار خود دستور داد که فردا بره ای به طریق ظلم و جور از مظلومی ناتوان گرفته به طبّاح دهد که از آن اقسام اطعمه ساخته موقع نهار بر سر سفره وی گذارد، و ضمناً از حضرت شاه استدعا نمود که نهار فردا را در مصاحبت وی صرف نمایند. خوانسالار به فرموده عمل نمود و از پیره زنی نحیف بره ای به جبر گرفته به طبّاح داد، وی نیز انواع اطعمه ساخته بر سفره سلطان گذارد، چون سلطان به اتفاق حضرت شاه ولی به سفره نشستند، سلطان به تواضع تمام از هر قسم غذای مطبوخ از بره مزبور تقدیم حضرتش می نمود و وی بسم الله گفته میل می فرمود. پس از خاتمه نهار سلطان گفت این چه حالت است که می بینم، غذائی که می دانم بی شبهه حرام است بدون تأمل میل فرمودید و حلال دانستید؟! آنگاه ماجرای بره گرفتن از پیره زن را مشروحاً عرض کرد. آن حضرت فرمود بهتر است تحقیق و تفتیش بیشتری در این باب بفرمائید که شاید حکمتی در آن نهفته باشد. سلطان دستور داد پیره زال صاحب بره را به مجلس حاضر کرده شرح قضیه را از وی سؤال نمود. پیره زال گفت: ای شاه جهان فرزندی دارم که به سرخس به جلاب کشی رفته بود و مدتی از وی بی اطلاع بودم و اخبار اضطراب آمیز و وحشت خیز از وی می شنیدم، نذر کردم که اگر به سلامت باز آید بره ای نیاز خدمت سید نعمت الله نمایم، روز گذشته پسرم به سلامت باز آمد، طبق نذر خود بره ای به خدمت سید می بردم که غلامان سلطان آن را به عنف و جبر از من گرفته و به مطبخ شاهی آوردند و به زاری من اعتنائی نکردند. شاه از شنیدن این سخن شرمسار و منفعل شده از حضور مبارکش عذر خواهی نموده خواستار عفو گردید، آنگاه رخصت داد که حضرتش به وطن مألوف مراجعت فرماید. دیگر آنکه در مسافرت مصر با چند نفر از اصحاب به ملاقات میر سید حسین اخلاطی تشریف می برد، هنگامی که به قرب محل می رسید، میر حسین آگاه شده به ملازم خانقاه خود دستور می دهد که جناب شاه و اصحاب را در صفه ای که نزدیک خلوت وی است وارد کنند و قبل از ورود طبقی نقل آنجا جهت ایشان می فرستد. جناب شاه پس از ورود مختصر تأملی نموده می فرماید بهتر است به محلی دیگر برویم و از صفه بیرون می روند، بلافاصله سقف فرو می ریزد و همه متعجب می شوند. سپس سید حسین از خلوت بیرون آمده در غرفه ای که مشرف به رود نیل بوده با جناب شاه ملاقات و خلوت می نماید. میر می گوید می خواهم از حالات شما بهره مند شوم. جناب شاه می فرماید ما نیز همین تقاضا را از شما

داریم. میر سید حسین از علوم غریبه مثل کیمیا و لیمیا و سیمیا رمزی بر ایشان ظاهر کرد و دریچه‌ای که به طرف رود بود گشود و آب رود را در نظر حضرت شاه به چندین قسم نمایش داد. حضرت شاه فرمود ما را از این قسم حالات نیست مدعا و دعوی ما کیمیای فقر محمدی است، و از خلوت بیرون تشریف آورده مراجعت می‌فرمایند، پس از قطع مسافتی حقه‌ای سر بسته و مهمور به وسیله درویشی برای سید حسین می‌فرستند، چون سید حسین سر حقه را می‌گشاید قدری پنبه و آتش در آن می‌بیند. متعجب شده، می‌گوید، افسوس که قدر صحبت نعمت الله را ندانستم. دیگر آنکه درویشی که حقه ارسالی را برای سید حسین می‌برده در راه به خاطرش رسید که کاش حضرت سید چند روزی در صحبت میر سید حسین توقف می‌فرمود که ما از عمل کیمیا بهره ور شده از فقر و فاقه خلاص می‌شدیم، چون به خدمت آن حضرت برگشت آن حضرت سنگ ریزه‌ای از زمین برداشته پیش وی انداخته، فرمود: این سنگ را نزد جواهر فروش برده قیمت آن تعیین کن و بازگرفته بیاور. چون آن درویش سنگ ریزه را به جواهری برد، جواهری پاره‌ای لعل دید که در عمر خود ندیده بود، آن را یک هزار درهم قیمت کرد، درویش سنگ را گرفته حضور حضرت شاه آورد و حضرت شاه امر کرد سنگ لعل شده را صلایه نموده شربتی بساختند و به هر درویش جرعه‌ای از آن چشانید. دیگر آنکه در مصر به مغازه‌ای وارد شد که در آن مغازه مجذوبی مسکن داشت بابا حاج علی نام که همیشه در پیش او آتش بدون مدد خارج می‌سوخت و از او حالات غریبه بسیار سر می‌زد و خلق مصر اعتقاد عظیمی به او داشتند. آن حضرت پس از آنکه آن درویش را دریافت از خود غایب گردید، متوجه حال او شد. چون از آن توجه باز آمد درویش مجذوب را در روی افتاده و آتش را خاکستر گردیده یافت. پس از زمانی درویش به هوش آمد. دست ارادت به دامن آن جناب زده در سلک ارادتمندان درآمد ملازم حضرت بود و پس از مرگ نزدیک ماهان مدفون گردید.

و نیز در نامه دانشوران آورده که حضرت در سفری که از یزد از راه بافق متوجه کوه بنان بود چون به منزل چاره قادر رسید کاروانی را دید که آنجا بار انداخته‌اند، هنگام حرکت کاروان عده‌ای قطع الطریق که کمین گرفته بودند به میان قافله ریخته تمام اهل قافله را دست بسته انداختند. آنگاه متوجه آن حضرت شدند تا وی را نیز گرفتار کنند وی به جانب ایشان نگاهی تند و نظری غضب آلود انداخت، حرکت از دست و پای دزدان رفته و دست و پای اهل قافله نیز باز شد. اهل قافله دزدان را دست بسته به حضور شاه آوردند، جنابش از روی عطوفت دزدان را نصیحت و ارشاد فرموده، از آن فعل قبیح توجه داد و به گشودن دست آنان اشارت فرمود، و قافله به سلامت از آن منزل گذشتند.

در اول توقف آن حضرت در ماهان سلطان احمد شاه هندی که ارادت کامل به مشایخ و بزرگان طریقت داشت، صیت کمالات و آوازه کشف و کرامات حضرتش را شنیده، چند نفر از علماء و صلحا را با تحف و هدایای شاهانه حضور آن حضرت روانه و استدعای خیر و طلب همت نمود. حضرت شاه آنها را مورد لطف و عنایت قرار داده و هنگام مراجعت آنها یکی از مریدان مقرب خود موسوم به ملا قطب الدین کرمانی را همراه آنها به دکن روانه کرده و با وی تاج سبز دوازده ترکی برای سلطان احمد مرحمت فرمود. در همان ایام احمد شاه در هندوستان با خصمی به نام فیروز شاه مشغول جنگ و جدال بوده و در خواب دیده بود که شخصی تاج دوازده ترکی به وی داده، گفت: این تاج شاهی است که بزرگی گوشه نشین و تاج بخش برای شما داده است. چند روزی از رؤیای احمد شاه نگذشته بود که ملا قطب الدین به خدمت رسید، تا چشم سلطان به وی افتاد، فرمود: این همان شخصی است که در رؤیا تاجی برایم آورد! آنگاه با وی با محبت و احترام برخورد نمود. ملا قطب الدین با اجازه وی تاج مرحمتی

حضرت شاه ولی را از صندوق بیرون آورد تا به وی تقدیم کند، تا چشم شاه به تاج افتادگفت: عین همان تاجی است که در خواب به من هدیه شد، و آن را با احترام تمام بر سر گذاشت. پس از مدتی مجدداً سلطان احمد شاه چند نفر از مقربان خود را حضور حضرت شاه ولی روانه نموده درخواست کرد که یکی از فرزندان خود را به هندوستان بفرستند که وی از حضور شریفش فیض یاب و از زیارتش بهره مند باشد. حضرت شاه ولی چون فرزند ذکوری جز شاه خلیل الله نداشت و دوری آن جناب را تحمل نمی‌توانست، نوۀ خود شاه نور الله فرزند شاه خلیل الله را روانه هند نمود که احمد شاه وی را با استقبال شایان و احترامی فراوان وارد دکن نموده و وی را مورد همه گونه عنایت و مکرمت قرار داده بر جمیع مشایخ طریقت و اشراف و اعیان دولت مقدمش می‌داشت و به لقب ملک المشایخ ملقبش ساخت و بالاخره به دامادی خود سرافراز و صبیبه مکرمه خود را به عقد زوجیت وی درآورد.

برای حضرتش کرامات فراوان دیگر درکتب و تذکره‌ها ذکر شده و روایت گردیده که ذکر همه حالات حضرتش از حوصله و گنجایش این مختصر خارج است لذا به همین قدر اکتفا می‌کنیم و تیمناً سروده آن حضرت را حسن ختام این گفتار قرار می‌دهیم:

دمبدم دم از ولای مرتضی باید زدن	دست دل بر دامن آل عبا باید زدن
نقش حبّ خاندان بر لوح جان باید نگاشت	مهر مهر حیدری بر دل چو ما باید زدن
دم مزن با هر که او بیگانه باشد با علی	گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن
رو به روی دوستان مرتضی باید نهاد	مدعی را تیغ غیرت بر قفا باید زدن
لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار	این نفس را از سر صدق و صفا باید زدن
دردو عالم چهارده معصوم را باید گزید	پنج نوبت بر دردولتسرا باید زدن
پیشوائی بایدت جستن زاو لادرسول	پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن
از حسن اوصاف ذات کبریا باید شنید	خیمه خلق حسن بر کبریا باید زدن
گر بلائی آید از عشق شهید کربلا	عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن
عابد و باقر چو صادق صادق از قول حقند	دم به مهر موسی از عین رضا باید زدن
با تقی و با نقی و عسکری یکرنگ باش	تیغ کین بر خصم مهدی بی ریا باید زدن
هر درختی کو ندارد میوه حبّ علی	اصل و فرعش چون قلم سر تا به پا باید زدن
دوستان خاندان را دوست باید داشت دوست	بعد از آن دم از وفاي مصطفی باید زدن
سرخي روی موالی سکه نام علیست	بر رخ دنیا و دین چون پادشاه باید زدن
بی ولای آن ولی لاف از ولایت می زنی	لاف را باید که دانی از کجا باید زدن
ما لوئی از ولای آن ولی افراشتیم	طبل درزیر گلیم آخر چرا باید زدن
بر در شهر ولایت خانه ای باید گزید	خیمه در دارالسلام اولیاء باید زدن
از زبان نعمت الله منقبت باید شنید	بر کف نعلین سیّد بوسه ها باید زدن

قصاید

بسم الله الرحمن الرحيم

از تتق کبریا صورت لطف خدا
دره بیضا بود صورت روحانیش
در عدم و در وجود رسم نکاح او نهاد
برزخ جامع بود صورت جمع وجود
معنی ام الکتاب نور محمد بود
بیشتر از عقل کل خوانده ز لوح ضمیر
نقطه آخر خوشی شکل الف نقش بست
دایره فرض کن جمله نقاطش ظهور
خضر مسیحا نفس از دم او زنده دل
جامع این نشاتین صورت و معنی او
مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات
اول اسم حروف ساخت مسمی باسم
ظلمت و نوری نهاد نام حدوث و قدم
معنی اثبات ک و با الف و لام الف
هاو دو لام و الف جمع کن و خوش بگو
هرکه بلا در فتاد یافت بلائی عظیم
جام حبابی بر آب هست درین بحر ما
مخزن گنج اله کنج دل عارفست

بسته نقابی ز نور روی نموده بما
شاه معانی جهان هر دو جهانش گدا
مسکن اولاد ساخت دار فنا و بقا
نور گرفته ز حق داده بعالم ضیا
اصل همه عین او عین همه عینها
زان الف آمد پدید جمله کتاب خدا
حکم قضا بی غلط لوح قدر بی خطا
نقطه اول بگیر نام کنش مبتدا
حسن از او یافته یوسف زیبا لقا
حاکم دنیا و دین سید هر دو سرا
اول و آخر بنام باطن و ظاهر نما
یافت هویت ز او داد هدایت بما
کرد تمیزی تمام شاه و همه انبیا
صورت توحید جو نفی طلب کن ز لا
ها طلب از چهار حرف طرح کنش آنسه تا
زودگذرکن زلا تا که نیابی بلا
ساقی ماما خودیم همدم ما عین ما
در طلب گنج او در دل عارف درآ

نعمه‌والله بهم کرد ظهوری تمام

آینه را پاک دار تا که نماید تو را

تا ز نور روی اوگشته منور آفتاب
وصف او گوید بجان شاه فلک در نیمروز
تا برآرد از دیار دشمنان دین دمار
صور تا ماهست و معنی آفتاب و چشم ما
پادشاه هفت اقلیمست و سلطان دوکون
هرکه از سر ازل نور ولایت دیدگفت
آفتاب از جسم و جان شد پاک او تا نور یافت
گر نبودی نور معنی ولایت را ظهور
یوسف گل پیرهن برقع گشود و رخ نمود
نقطه اصل الف کان معنی عین علیست
تا نهاده روی خود بر خاک پای دلدلش

نور چشم عالمست و خوب و درخور آفتاب
مدح او خواند روان در ملک خاور آفتاب
می‌کشد هر صبحدم مردانه خنجر آفتاب
شب جمال ماه بیند روز خوش در آفتاب
تا که شد از جان غلام او چو قنبر آفتاب
دیگران چون سایه اندو نور حیدر آفتاب
پادشاهی می‌کند در بحر و در بر آفتاب
کی نمودی در نظر ما را مصور آفتاب
چشم مردم نور دید و شد منور آفتاب
در همه آفاق روشن خوانده از بر آفتاب
یافته شاهی عالم تاج بر سر آفتاب

میزند خورشید تیغ قهر بر اعدای او
 رأی خورشید تابان خصم او خاشاک ره
 با وجود خوان انعام علی مرتضی
 سایه لطف خدا و عالمی در سایه اش
 سنبل زلف سیادت می نهد بر روی گل
 تابزیر چشم این صاحب نظر یابد نظر
 عین او از فیض اقدس فیض او روح القدس
 آستان بارگاه کبریایش بوسه داد
 تا گرفتم مهر او چون جان شیرین در کنار

میفشاند بر سر یاران او زر آفتاب
 کی شود از مشت خاشاکی مکدر آفتاب
 قرص مه یک گرد ه ای خوان از محقر آفتاب
 نور رویش کرده روشن ماه انور آفتاب
 خود که دیده در جهان زلف معنبر آفتاب
 از غبار خاک پایش بسته زیور آفتاب
 عقل کل فرمان بر او بنده چاکر آفتاب
 در همه دور فلک گدید ه سرور آفتاب
 گیردم روزی بصد تعظیم در بر آفتاب

نعمت اللهم ز آل مصطفی دارم نسب
 ذره ای از نور او می بین و بنگر آفتاب

از نور روی اوست که عالم منور است
 سلطان چار بالش و شش طاق و نه رواق
 زوج بتول باب امامین مرتضی
 مسند نشین مجلس ملک ملائکه
 هر ماه ماه نو بجهان مژده می دهد
 اسکندر است بنده او از میان جان
 گیسوگشاد و گشت معطر دماغ روح
 چودش وجود داد بعالم از آن سبب
 خورشید لمعه ایست ز نور ولایتش
 نزدیک ما خلیفه بر حق امام ماست
 مداح اهلیت بنزدیک شرع و عقل
 لعنت بدشمنان علی گرکنی رواست
 گوئی که خارجی بود از دین مصطفی
 هر مؤمنی که لاف ولای علی زند
 ی دست جود او چه بود کان مختصر
 او را بشر مخوان توکه سر خداست او
 طبع لطیف ماست که بحریت بیکران
 هر بیت از این قصیده که گفتم بعشق دل

حسنی چنین لطیف چه حاجت بزبور است
 بر درگه رفیع جلالش چو چاکر است
 سردار اولیا و وصی پیمبر است
 در آرزوی مرتبه و جای قنبر است
 یعنی فلک ز حلقه ب گوهشان حیدر است
 چوبک زن درش بمثل صد چو قیصر است
 رو را نمود و عالم از آنرو مصور است
 عالم بیمن جود و جودش منور است
 صد چشمه حیات و دو صد حوض کوثر است
 مجموع آسمان و زمینش مسخر است
 دنیا و آخرت همه او را میسر است
 میکن مگوکه این سخت بس مکرر است
 خارج مگوکه خارجی شوم کافر است
 توقع آن جناب بنامش مقرر است
 با همتش محیط سرابی محقر است
 او دیگر است و حالت او نیز دیگر است
 هر حرف از این سخن صدفی پر ز گوهر است
 میخوانکه هر یکی ز یکی خوب و خوشتر است

سیدکه دوستدار رسولست و آل او

بر دشمنان دین محمد مظفر است

در همه حال مرد مردان است
 بر همه کاینات سلطان است
 آنکه عالم تنست و او جان است

مرد م ر دانه شاه مردان است
 در ولایت ولی والی اوست
 سید اولیا علی ولی

گرچه من جان عالمش گفتم	غلطی گفته‌ام که جانان است
بی ولای علی ولی نشوی	گر ترا صد هزار برهان است
ابن عم رسول یار خدا	آن خلیفه علی عمران است
یوسف مصر عالمش خوانم	شاه تبریز و میر او جان است
نه فلک با ستارگان شب و روز	گرد دولت سرش گردان
دیگران گر خلاف او کردند	لاجرم حالشان پریشان است
واجب است انقیاد او بر ما	خدمت ما بقدر امکان است
حسب و هم نسب بود بکمال	عمل و علم او فراوان است
مهر او گنج و دل چو گنجینه	خانه بی گنج کج ویران است
بر درکبریای حضرت او	شاه عالم پناه دربان است
دوستی رسول و آل رسول	نزد مؤمن کمال ایمان است
باطنا شمس و ظاهرا ماه است	نور هر دو بخلق تابان است
رو رضای علی بدست آور	گر تو را اشتیاق رضوانست

یادگار محمد است و علی

نعمت الله که میر مستان است

گر نه آب	است اصل گوهر چیست	جوهر گوهر منور چیست
همه عالم چو گوهری دریاب		با تو گفتم بدانکه گوهر چیست
نقطه در دور دایره بنمود		گر نه آب
خط فاصل میان ظلمت و نور		است این مدور چیست
گر نه می ساغر است و ساغر می		جز وجود مضاف دیگر چیست
نزد ما موج و بحر هر دو یکی	است	در حقیقت بگو که ساغر چیست
جام گیتی نماست یعنی دل		بجز از آب عین مظهر چیست
عالمی از وجود موجودند		بکف آور بین که دلبر چیست
گر یکی را هزار بشماری		کس نگوید وجود خود بر چیست
گر بدانی حقیقت انسان		آن همه جز یکی مکرر چیست
نقش عالم خیال اوست بین		باز یابی که صدر مصدر چیست
بمثل گر نمود حق جوئی		ورنه معنی این مصور چیست
لوح محفوظ را روان میخوان		حلقه سیم و خاتم زر چیست
گر نه آب و حیات معرفت است		تابدانی که اصل دفتر چیست
بزم عشقت و عاشقان سرمست		عین کوثر بگو که کوثر چیست
گر نگوئی	که مصطفی حقست	به از این جنت ای برادر چیست
		بازوی ذوالفقار و حیدر چیست

نعمت الله مظهر عشق است

ر چیست

منکر او بغیرکاف

حاصل از عمر خود چه داری هیچ

عمر بی عشق میگذاری هیچ

بعدم میروی چه آری هیچ	ماسوی الله طلب کنی شب و روز
این عددها که می شماری هیچ	در دو عالم بجز یکی نبود
آری آری چه میگذاری هیچ	دنیی و آخرت رها کردی
باشد آن یار هیچ ویاری هیچ	یارکز جور یار بگریزد
گر تو بیچاره در کناری هیچ	در میانست یار ما با ما
ور بمنت همی سپاری هیچ	جان بجانان سپار و منت دار
باز فرما که درچه کاری هیچ	در خماری و می نمینوشی
نیست خود غیر ذات باری هیچ	همه عالم حقیقت
گر توانگور می فشاری هیچ	اَ ما ئیم
چه بود گفته بخاری هیچ	خم می خوش خوشی بجوش آمد
گر تو با گل ن	با سخن های میر ترکستان
ه ای بخاری هیچ	ما حریف محمدیم (ص) امشب

نعمت الله را کنی انکار

منکر شاه و شهر یاری هیچ

بنازم صورت زیبای سید	بنازم جان روح افزای سید
بنازم آن دل دانای سید	همه اسرار او دارد
بنور دیده دانای سید	کلهای
گرت در سر بود سودای سید	توان دید آفتاب هر دو عالم
بود یک قطره از دریای سید	سر افزای کنی در دین و دنیا
ندارم هیچکس بر جای سید	بتزد همت ما هفت دریا
شدند از جان و دل مولای سید	ز سید غیر سید من نجویم
اگر باشیم ما بر رای سید	محمد سید و سادات عالم
بصورت گر خوری حلوای سید	برای ما نباشد هیچ مخفی
شدم واقف من از ایما	شکر ریزی کنی در مصر معنی
ی سید	ز سر سینۀ بیکینۀ او
ز موسی جوید و بیضای سید	دم جان بخش از عیسی طلب کنی
بخاک پای بیهمتای سید	غلام سیدم از جان و از دل
بنازم وعد	بفردا میدهد امروز وعده

دو چشم نعمت الله نور از او دید

که باشد روز و شب ماوای سید

گوئیم از دل و جان صلوات بر محمد	خوش رحمتیست یاران صلوات بر محمد
کوری هر منافق صلوات بر محمد	گر مومنی و صادق با ما شوی موافق
بر عرش خوش نوشته صلوات بر محمد	در آسمان فرشته مهرش بجان سرشته
گر تو ز خیل اوئی صلوات بر محمد	صلوات اگر بگوئی یابی هر آنچه جوئی
میگو خوشی خدا را صلوات بر محمد	ای نور دیده ما خوش مجلسی بیارا
خوش عاشقانه گفتیم صلوات بر محمد	مانند گل شکفتیم و در لطیف سفتیم

والله که دیده من از نور اوست روشن
گفتیم با دل و جان با عاشقان کرمان
بیشک علی ولی بود پرورده نبی بود
گویم دعای سید خوانم ثنای سید

جان منست و من تن صلوات بر محمد
شادی روی یاران صلوات بر محمد
شاه همه علی بود صلوات بر محمد
جانم فدای سید صلوات بر محمد

خوش گفت نعمت الله رمزی زلی معالله

خوش گو بعشق الله صلوات بر محمد

در دو عالم چون یکی دارنده اشیا بود
جنبش دریا اگر چه موج خوانندش ولی
عقل کل موجود گشت اول بامر کردگار
عرش اعظم کرسی حق عقل و نفس آمد پدید
پس ز نفس و عقل کل آمد هیولا در وجود
چون ز حکمت نه فلک جنبان شد از امر اله
آتشست و باد و آب و خاک ای یار عزیز
طبع آتش گرم و خشک و باد آمد گرمتر
آب سرد و تر بود مانند بلغم بیخلاف
چارده چیز است جسم و جان پاک آدمی
گوشت و خون و موی پیه از مادر آمد در وجود
پنج حس و روح هر شش از جهات امر اوست
نطفه چون شد در رحم اول زحل ناظر شود
هفت سر هنگند بر بام قلاعش شش جهت
چون زحل پس مشتری مریخ و آنگه آفتاب
هفت رنگ مختلف زین هفت گردد آشکار
هفت سلطانند و ایشان راده و دو خلوتست
مهر و مه باشند هر دو نیرین اعظمین
چون ببرج خویش آیند اینزمان آنهفت شاه
نحس اکبر دان زحل پس سعدا کبر مشتری
سعد اکبر آفتاب است در میان کاینات
زهره قواد و عطارد خواجه دیوان چرخ
سی هزار آلات در کارند و در هر مظهري
جاذبه با ما سکه باها ضمه پس دافعه
غاذیه با نامیه با مولده مخدومهاند
هفت اعضای رئیسه چون رئیسان دهند
اول ایشان شش است و پس دماغ آنگاه دل
گردها میدان و آنگه دو ستون ملک تن

هر یکی در ذات آن یکتای بیهمتا بود
در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود
نفس کل زوگشت ظاهر این سخن پیدا بود
اطلس است و ثابتات و تحت او اینها بود
همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود
این طبایع زان سبب افتاده و برپا بود
فعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود
همچو صفرا داند و خون هرکه او دانا بود
خاک سر دو خشک و سودا همچو او اینجا بود
هشت از سفلی است و شش از عالم بالا بود
استخوان و پوست و پی بارک هم از بابا بود
امر او از قدرتش بالای هر بالا بود
تا رسد نوب ه مه کامل همه اعضا بود
جمله ناگویا ولی ز ایشان جهان گویا بود
باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود
لیک از حکم خداوندی که او یکتا بود
هر یکی در برج خود کیخسرو و دارا بود
دیده افلاک زایشان روشن و بینا بود
آشکارا گردد آن مهدی که هادی ما بود
باز مریخست نحس اصغر و حمرا بود
مسکنش فردوس نورانیست دایم تا بود
ماه رنگ آمیز و راحت بخش و روح افزا بود
هشت قوت اندر او بنهاده تا گویا بود
خادمه باشند این هر چار در تنها بود
باز آن قوت که او صورتگر اعضا بود
صحت این هفت تن در جنت الماوی بود
پس جگر باشد که او قسمت گر اعضا بود
گرده همچون مشتری و زهرهات طغرا بود

کدخدای ملک هفتم جانب چیدان سپرز
 سر حمل میدان و گردن نور باشد بیگمان
 سینهاست سرطان و سر میدان اسد ای شیردل
 ناف میزان دان و مزدی عقربست و قوس دان
 فی المثل یک دایره این شکل آدم فرض کن
 گه نشسته گاه خفته گه گهی بر پا بود
 هر دو پایت ایبرا در فی المثل جوزا بود
 رودهایت سنبله جزوی از این اجزا بود
 هر دو زانو جدی و ساق دلو و حوتت پا بود
 حق محیط و نقطه روح و دایره آشنا بود

یادگیر این نکته‌های نعمت الله یادگار

تا تو را امروز پند و مونس فردا بود

دل چو سلطان ملک جان گردد
 چون ز چونی رسد به بیچونی
 دل ز صورت چو رو بمعنی کرد
 گرد برگرد نقطه وحدت
 اول خویش را چو بشناسد
 چون طلسمش شکسته شد بدرست
 نقد دل قلب از آتش میخوانند
 گاه باشد مجاور کعبه
 عرش اعظم دل است و آن دل ماست
 هرکه شد غرقه اندر این دریا
 چون ز هستی خود شود فانی
 هرکه دل را شناخت درد دو جهان
 لیس فی الدار غیره دیار

سخن دل زگفته سید

مونس جان عاشقان گردد

هرچه مقصود تو است آن گردد
 آفتاب ارچه شب نهان گردد
 دارم امید آنکه هرگوشه
 هر فقیری توانگری یابد
 همچو من رند مست کی یابد
 رد نگردهد بهیچ رو هرگز
 باش ایمن که ما رها نکنیم
 هر معانی که خاطرت خواهد
 یار ما دوستدار آل رسول
 هرکه یابد خبر ز حال وجود
 نوبهار است منع نتوان کرد
 همه کس دوستدار خود سازد
 هرچه گوئی چنین چنان گردد
 روز روشن چو شد عیان گردد
 مامن جمله مومنان گردد
 پیر از دولتش جوان گردد
 گرچه گرد جهان روان گردد
 هرکه مقبول مقبلان گردد
 هرکه همراه عارفان گردد
 آن معانی بتو بیان گردد
 سرور جمله عاشقان گردد
 واقف از حال همکنان گردد
 بلبل ارگرد گلستان گردد
 فارغ از جمله دشمنان گردد

متمکن نشسته با یاران
عارفی کو بماند دل را
نه روان گرد این و آن گردد
جان ما در پیش روان گردد

در جهان هرکه نعمت الله یافت

سرور جمله جهان گردد

رند مستی که گرد ما گردد	گ	رگدائست پادشا گردد
هرکه با جام میبود همدم	کی	ز همدم دمی جدا گردد
خوش امینی بود که همچون ما	محرم	راز کبریا گردد
بییقین هرکه خویش بشناسد	عارف	حضرت خدا گردد
بیشکی جز یکی نخواهد دید	دیده	گرگرد دو سرا گردد
هرکه با ما نشست در دریا	واقف	از حال و ذوق ما گردد
بار اغیار بارها بکشد	از	در یار هرکه وا گردد
درد دردش بنوش و خوش میباش	که	تو را درد دل دوا گردد
بر در اوکسیکه یابد بار	بر	در غیر او کجا گرد
لذت ما بذوق دریابد	هرکه	در عشق مبتلا گردد
آنکه بینا بود عصا چه کند	کور	باشد که با عصا گردد
هرکه گردد بگرد میخانه	بگذارش	مدام تا گردد
عشق باقی و ما باو باقی	کی	بقائی چنین فنا گردد
شود از غیر عشق بیگانه	آنکه	با عشق آشنا گردد

هرکه را سیدش بود خواجه

بنده دیگری چرا گردد

رندان باده نوش	که	با جام همدند
حقند اگرچه خلق نمایند خلق را	بحرند	اگرچه در نظر ما چو شبنمند
دانندگان حضرت ذات و بذات او	آئینه	صفات خدا و اسم اعظمند
بیشند از ملایک و پیشند از همه	گرچه	کمند در خود و از هر یکی کفند
ظاهر بهر مظاهر و باطن ز عقل و وهم	آخر	بصورتند و بمعنی مقدمند
مستان درد خواره و رندان دردمند	وین	طرفه بین که در دل ریشم چو مرهمند
باقی لایزالی و فانی لم یزل	هستند	و نیستند و سخن گوی و ابکمند
معشوق و عاشقند و می و جام و جسم و جان	از	جام باز رسته و آسوده از جمند
روح اللهاند در تن مردم چو جان روان	مرده	کنند زنده چو عیسی مریمند
نوشند می ز جام غم انجام ما مدام	شادی	روی ساقی و از خلق بیغمند
جمعند عاشقانه و با دوست روبرو	گرچه	چو زلف یار پریشان و درهمند
شمعد و روشن ست که قایم ستادهاند	سروند	دور نیست اگر در چمن چمند
در عاشقان بچشم حقارت نظر مکن	زیرا	که نزد حضرت عزت مکرمند
نقش نگین خاتم ختم رسالتند	نقد	خزانه ملک و عین خاتمند

سلطان کاینات و غلامان سیدند

مخدوم انس و جان و سرافراز عالمند

نقطه	ه ای در الف هویدا شد	الفی در حروف پیدا شد
ذات وحدت بخود ظهوری کرد		کثرتش از صفات و اسما شد
نقطه سه جمع شد الف گردید		ذات و فعل و صفت بیکجا شد
مه ز خورشید آشکارا گشت		الف از نقطه هم هویدا شد
از الف چون حروف باقی زاد		صورت و معنی هویدا شد
نقطه‌های در الف پدید آ	م	وحدت و کثرت آشکارا شد
ماه جان	است این الف بیقین	بیست و هشتش منازل اینها شد
عشق و معشوق و عاشق ای عارف		همچو موج و حباب و دریا شد
نظری کن که غیر یک شی نیست		گرچه اندر ظهور اشیا شد
لیس فی الدار غیره دیار		دیده ما بعین بینا شد
اول و آخر حروف بگیر		تا بدانی ندا چرا ی اشد
ظاهر و باطن اول و آخر		اینهمه اسم یک مسما شد
علم یک نقطه‌ایست دریا بش		داند آن هرکسی که از ما شد
نکت ه ای گفتمت در این معنی		صورت آن مرا چو حل و اشد
الف واو و نون عیان گشتند		دو جهان زین سه حرف یکتا شد
نور و عقل و قلم که فرمودند		این رموزیست گفته ما شد
خال مشکین که بررخش پیداست		آدمش چون بدید شیدا شد

نطفه گویا بحرف شد لیکن

نعمت الله بنطق گویا شد

چو تو بما نرسیدی تور از ما چه خبر	ولی ندیده کسیرا ز اولیا چه خبر
مرو بخود بخود آتا خدای خود بینی	بیا بگو که تو را از خود و خدا چه خبر
چو تو بعرض نرفتی چه دانی از معراج	چو تو خدای ندیدی ز مصطفی چه خبر
تویی که بر لب دریای جسم معتکفی	تورا ز حال کها هی جان ما چه خبر
بلای لا نکشیدی ز عشق بالایش	تورا ز قامت و بالای آن بلا چه خبر
تورا چو بر گ و نوائی ز عشق حاصل نیست	تورا زبر گ و نواهای باصفا چه خبر
چه از کدورت نفسی نکردهای گذری	تورا ز صوفی صافی با صفا چه خبر
تو بسته زر وزن گشت ه ای و کشته آن	تورا ز مردی مردان پارسا چه خبر
منم ز جام الست و میبلی سرمست	تورا چه نیست نصیبی از آن بل ی چه خبر
تو در خماری و می خانه را نمیجوئی	تورا ز مستی مستان آن سرا چه خبر
هزار چشمه آب حیات در نظر است	تورا که دیده نباشد ز چشمها چه خبر
برآ بدار فنا تا بقای ما بینی	فنا ندیده چو منصورت از بقا چه خبر
تورا چو درد دلی نیست ای برادر من	ز دردمندی رنجور بیدوا چه خبر

بکنج زاوی ه عشق منزوی نشدی
 چو تو عزیز و زلیخای خود نمیدانی
 بشش جهات فرومانده ای به یک دو سه چیز
 چو تو بعشق نگشتی ز خویش بیگانه
 ز شوق سلطنت و ذوق انزوا چه خبر
 ز حسن یوسف مصری جانفزا چه خبر
 تو را ز عالم بیحد و منتها چه خبر
 تو را ز دولت عشاق آشنا چه خبر
 تو را ز عرش وزرحمن و استوا چه خبر

ز حال سید ما گر خبر نمیداری

عجب مدارگدا راز پادشا چه خبر

بیا ای مومن صاد ق بگو صلوات پیغمبر
 دل خود را منور کن جهانی پر ز عنبر کن
 اگر تو امت اوئی رضای او بجان جوئی
 خرد بویش بجان بهید ملک مهرش بدل جوید
 اگر از جان شدی عاشق بگو صلوات پیغمبر
 دهان پر شهد و شکر کن بگو صلوات پیغمبر
 چو ما شاید اگر گوئی بگو صلوات پیغمبر
 خدا صلوات او گوید بگو صلوات پیغمبر
 کویمانه تو در کرمان بگو صلوات پیغمبر
 بهشت و حوریان خواهی بگو صلوات پیغمبر

بیا و بنده شه شو حریف نعمت الله شو

ز حال خویش اگه شو بگو صلوات پیغمبر

داد جارو بی به دستم آن نگار
 آب آتش گشت و جاروبم بسوخت
 عقل جاروبت نگار آن پیرکار
 آتش عشقش چو سوزد عقل را
 ک ردم از حیرت سجودی پیش او
 آه بیساجد سجودی چون بود
 عقل لای نافیه میدان همی
 سجده بیساجد ندانی چون بود
 گردنک را پیش کردم گفتمش
 تیغ تا او بیش زد سر پیش شد
 گردنم یعنی سر هستی بود
 چون سر هستی ببرد از بدن
 ای مزاجت سرد کو طاس دلت
 بگذر از گلخن تو در گرما به رو
 گر فسرده نیستی بر خیز گرم
 طاس دل برکن ز تن حمام تن
 تا ببینی نقشهای دل ربا
 خاک و آب از عکس او رنگین شده
 از حجب بیرون خرامد بیحجاب

گفت کز دریا برانگیزان غبار
 گفت کز آتش تو جاروبی برآر
 باطنت در یاوهستی چون غبار
 باز جاروبی ز عشق آید بکار
 گفت بیساجد سجودی خوش بیار
 گفت بیچون باشد و بیچاره یار
 عشق اثبات حق است ای یار یار
 یعنی بیهستی ساجد سجده آر
 ساجدیرا سر ببر با ذوالفقار
 تا برست از گردنم سر صد هزار
 تیغ تیز عشق باشد ذوالفقار
 معرفت شد آشکارا صد هزار
 تا در این گرما به تو گیری قرار
 جامه برکن بنگر آن نقش و نگار
 ترک صورت کن بمعنی کن گذار
 سوی باغ جان خرام ای باوقار
 تا به ببینی رنگهای لالهزار
 جان بتازیده بترک و زنگبار
 رونق گلزار و جان لالهزار

لالهزار و نقشهای بیحساب
 چیست شرق و غرب اندر لامکان
 شش جهت حمام و روزن لامکان
 خلوت دل لامکانست از یقین
 گلخن تاریک نفس شوم تست
 من چراغ هر سرم همچون فتیل
 شمعها بر میشد از سرهای من
 چون گذر کردی از این و آن بعشق
 باز چون همرنگ و بوی او شدی
 شب گذشت و قصه‌ام کوتاه نشد
 شاه شمس الدین تبریزی مرا

از تجلی باشد ای صاحب وقار
 گلخن تاریک و حمامی نگار
 بر سر روزن جمال شهریار
 روزنش جانست و جانان شهریار
 چیست حمام این تن ناپایدار
 جمله را اندر گرفته ا
 شرق و مغرب را گرفته از قطار
 جامه درپوش از صفاتش ذاتوار
 یار خود بینی نگار هر نگار
 ای شب و روز از حدیثش ذاتوار
 مست می دارد ز جام بی خمار
 ز شرار

سید ملک وجودم لاجرم
 آنچه پنهان بود کردم آشکار

حی و قیوم و قدیم لم یزل
 مالک ملک است و ما مملوک او
 با جلالش عقل عاقل بی‌محال
 کل شیئی هالک الا وجهه
 چیست عالم با وجود حضرتش
 مشکل حال است و حل مشکلات
 عقل اول علت اولی بود
 نور او بیند بنور روی او
 ایکه می‌رسی محل او کجاست
 هرکه جان داد و هوای او ستد
 قابلیت بنده را از فیض اوست
 از مفصل یافتم سر قدر
 دولت جاوید از او در بندگیست
 هرکه حق را ماند و باطل را گرفت

هرکسی را داده چیزی از ازل
 ملک او باشد همیشه بی‌خلل
 با کمالش علم عالم در وحل
 خوش بخوان نص کلام لم یزل
 سایه و خورشید باشد فی المثل
 حل این مشکل نوشتم خوش بحل
 خالق او حضرت او بی‌علل
 دیده روشن که باشد بی‌سبل
 از عطای او محل دارد محل
 نزد ابدالان بود نعم البدل
 شد قبول حضرت اوزان قبل
 خوانم از لوح قضا شر جمل
 این چنین فرموده‌اند اهل دول
 همچو انعامی بود بل هم اضل

نعمت الله زنده جاوید شد
 از عطای او و فارغ از اجل

عیسی گردون نشین تابع تو در ازل
 مهر منور نقاب از هوس روی تو
 پیر خرد طفل وار آمده در مکتبت
 دید ه اهل نظر روی تو بیند چو نور
 خاک کف پای تو تاج سر سروران
 موسی دریا شکاف امت تو لم یزل
 بر رخ مه میکشد نقش خیالت بحل
 سر قدر در ضمیر لوح قضا در بغل
 خوش بود آن نور چشم در نظر بیسبل
 در که ایوان تو تکیه اهل دول

حافظ گنج اله صورت و معنی تو است
 مرتبه حضرتت جمع همه مرتبه
 یافت تعین بتو صورت اسما تمام
 گر ببهائم کنم نسبت خصمت رواست
 بر سر بازار تو نقد سر سروران
 سر تجلی چه بود آنکه بموسی نمود
 آینه کاینات مظهر تمثال تو است
 چیست کتاب مبین صورت تفصیل تو
 عین تو در عین حق اصل همه عینها
 گرچه ندارم عمل هست امیدم بتو
 آندم جان بخش ما زنده کند مرده را

تا تو رعایت کنی گنج نیابد خلل
 با تو در این مرتبه نیست کسی را محل
 بر رخ جامع توئی علت جمله علل
 زانکه بهایم بود خصم تو بل هم اضل
 هیچ رواجی نیافت در هم و سیم و دغل
 معنی آن نور تو صورت موسی جبل
 حسن تو در آینه گشته عیان فی المثل
 معنی ام الکتاب از تو نوشته جمل
 شرع تو هم بینظیر دین تو هم ببیدل
 یک نظر از لطف تو به زجھانی عمل
 دم ز مسیحا زند شعر مخوان یا غزل

سیدی عالمست بندگی جد من

تابع جد خودم در ملل و در نحل

درد دردش خوردهام تا صاف درمان یافتم
 کار جمعی شد پریشان در هوای زلف او
 عارفانه آمدم از غیب و در غیب الغیوب
 روح اعظم عقل او در دره بیضا بود
 مبدء از غیر سبب مبدع بقدرت آفرید
 بعد از آن در مکتب الباعث از لوح قدر
 عقل کل و نفس کلیه بهم آمیختند
 طبع من چون باطبیعت بعد ایشان میل کرد
 اسم الباطن طبیعت را نگه دارد مدام
 رق منشور هیولا نقش بستم در خیال
 اسم الاخر در او مستور و او مستور از او
 عنبر و کافور با هم ساخته جسم خوشی
 ان حکیم این جسم را شکلی مدور داده است
 باز دیدم حقهای ماندگوئی زرنگار
 نقطه و پرگار دیدم در سماع عارفان
 بیستاره یک فلک دیدم که اطلس خواندهام
 یک فلک دیدم مرصع در نشیب او بر او
 المحيط این عرش را بر فرق اشیاء داشته
 مقتدر بر وی نشسته آن منازل یافته
 هفت بابا چار مادر با سه فرزند عزیز
 چرخ کیوان مسکن خاص خلیل الله بود

دل ز جان برداشتم تا وصل جانان یافتم
 گرچه من جمعیت از زلف پریشان یافتم
 جمع و تفصیل و جود خویشتن ز آن یافتم
 آدم معنی و هم لوح قضا زان یافتم
 جمله ام الکتاب از لوحش آسان یافتم
 جمع فرقان خواندم و تفصیل قرآن یافتم
 آدم و حوا و ذریات ایشان یافتم
 کارساز این و آن در مجلس جان یافتم
 لاجرم در جمله عالم یار یاران یافتم
 آن محل در صورت زیبای خوبان یافتم
 یافتم عنقا ولی از خلق پنهان یافتم
 اسم ال ظ اهر در او با چارار ک ان یافتم
 هرکجا شکلی بود شکلش بای نسان یافتم
 روز و شب در گرد همچون چرخ گردان یافتم
 در میان استاده شیخ و خرقه رقصان یافتم
 حاکمش اسم محیط است و بفرمان یافتم
 یکهزار و بیست و دوکوکب درخشان یافتم
 هر چه هست از جزو وکل در تحت اوزان یافتم
 هم بمغرب هم بمشرق او خرامان یافتم
 در کنار دایگان شادان و خندان یافتم
 رب تجلی کرده نور او بکیوان یافتم

بر جبین مشتری بنوشته اسم العلیم
 بر فراز مسند بهرام هارون دیده‌ام
 هست ادریس نبی بر چرخ چارم معتکف
 یوسف مصری بدست زهره افتاده خوشی
 اسم المحصی ز دیوان عطارد خوانده‌ام
 نور عالم دیده‌ام در آسمان این جهان
 الشکور از کرسی حق خوانده‌ام بی‌اشتباه
 اسم القابض ز آتش جوی و محیی از هوا
 حی بجو از آب و بازا ز خاک اسم الممیت
 در معادن خوش تجلی کرده اسم العزیز
 اسم الرزاق اگر خواهی طلب کن از نبات
 جنیان را یافتم نازک ز اسم اللطیف
 القوی داده ملایک را وجود از جود خود
 روشنس ت آئینه گیتی نما در چشم ما
 گرد عالم گشتم و کردم تفرج سر بسر
 از نبی و از ولی تا جان من دل زنده شد
 باز از غربت بشهر خویشتن گشتم روان

یادگار نعمت الله است نیکو یاددار

زانکه من این مرتبه نیکو ز نیکان یافتم

قدرت کردگار میبینم
 حکم امسال صورت دگر است
 از نجوم این سخن نمیگویم
 غین در دال چو ن گذشت از سال
 در خراسان و مصر و شام و عراق
 گ رد آئینه ضمیر جهان
 همه را حال میشود دیگر
 ظلمت ظلم ظالمان دیار
 قص ه بس غریب میشنوم
 جن گ و آشوب و فتنه و بیداد
 غارت و قتل و لش کو بسیار
 بنده را خواجه وش همی یابم
 بس فرومایگان بیحاصل
 هرکه او پار یار بود امسال
 مذهب ودین ضعیف میابم

حالت روزگار میبینم
 نه چو پیرا ر و پار میبینم
 بلکه از کردگار میبینم
 بوالعجب کار و بار میبینم
 فتنه و کارزار میبینم
 گرد و زن گ و غبار میبینم
 گریگی در هزار میبینم
 غص ه درد یار میبینم
 بی حد و بی شمار میبینم
 از یمین و یسار میبینم
 در میان و کنار میبینم
 خواجه را بنده وار میبینم
 عامل و خواندگار میبینم
 خاطرش زیر بار میبینم
 مبتدع افتخار میبینم

در همش کم عیار میبینم
گشته غمخوار و خوار میبینم
دیگری را دچار میبینم
هر یکی را دوبار میبینم
مهر را دل فکار میبینم
خصمی و گیر و دار میبینم
مانده در رهگذار میبینم
از صغار و کبار میبینم
جور ترک و تار میبینم
جای جمع شرار میبینم
بی بهار و ثمار میبینم
در حدکوهسار میبینم
حالیا اختیار میبینم
شادنی غمگسار میبینم
خرمی وصل یار میبینم
عالمی چون نگار میبینم
ششمش خوش بهار میبینم
بلکه من آشکار میبینم
سروری با وقار میبینم
دشمنش خاک سار میبینم
سر به سر تاجدار میبینم
دور آن شهریار میبینم
پسرش یادگار میبینم
شاه عالی تبار میبینم
که جهان را مدار میبینم
نام آن نامدار میبینم
علم و حلمش شعار میبینم
خلق از او بختیار میبینم
باز با ذوالفقار میبینم
هر دو را شهسوار میبینم
گل دین را بیار میبینم
عدل او را حصار میبینم
همه را کامکار میبینم
خجل و شرمسار میبینم
باده خوش گوار میبینم

سکه نو زنند بر رخ زر
دوستان عزیز هر قومی
هر یک از حاکمان هفت اقلیم
نصب و عزل تبکچی و عمال
ماه را رو سیاه میابم
ترک و تاجیک را بهمدیگر
تاجر از دست دزد بیهمراه
مکرو تزویر و حيله در هر جا
حال هندو خراب میابم
بقعه خیر سخت گشته خراب
بعض اشجار بوستان جهان
اندکی امن اگر بود آن روز
همدمی و قناعت و کنجی
گرچه میبینم اینهمه غمها
غم مخور زانکه من در این تشویش
بعد امسال و چند سال دگر
چون زمستان پنجمین بگذشت
نایب مهدی آشکار شود
پادشاهی تمام دانائی
هرکجا رو نهد بفضل اله
بندگان جناب حضرت او
تا چهل سال ای برادر من
دور او چون شود تمام بکار
پادشاه و امام هفت اقلیم
بعد از او خود امام خواهد بود
میم و حامیم و دال میخوانم
صورت و سیرتش چو پیغمبر
دین و دنیا از او شود معمور
ید و بیضا که باد پاینده
مهدی وقت و عیسی دوران
گلشن شرع را همی بویم
این جهان را چو مصر مینگرم
هفت باشد وزیر سلطانم
عاصیان از امام معصومم
برکف دست ساقی وحدت

غازی دوست دار دشمن کش
تیغ آهن دلان زن
زینت شرع و رونق اسلام
گرک با میش شیر با آهو
گنج کسری و نقد اسکندر
ترک عیار مست مینگرم

گ زده

همدم و یار و غار میبینم
کند و بیاعتبار میبینم
هر یکی را دو بار میبینم
در چرا برقرار میبینم
همه بر روی کار میبینم
خصم او در خمار میبینم

نعمت الله نشسته در کنجی

از همه برکنار میبینم

گفتیم خدای هر دو عالم
گفتیم نبوت و ولایت
آن بر همه انبیاست سید
آن صورت اسم اعظم حق
واو ار طلبی طلب کن از نون
در اول و آخرش نظر کن
چشمی که نه روشنت از وی
شهباز علی است نیک دریاب
بیمهر محمد و علی کس
باشد علم علی بدستم
در جام جهان نمای عینش
بر یرلغ ما نشان آل است
او ساقی حوض کوثر و ما
بیحضرت او بهشت باقی
بیچاره رزم اوست رستم
دستش باشارت سر تیغ
کم باد محب آل مروان
رو تابع آل مصطفی باش
مائیم ز عزتش معزز
بر عرش زدیم سنجش خویش
ای نور دو چشم نعمت الله
در دیده ما تو را مقام است

گفتیم محمد و علی هم
در ظاهر و باطنند باهم
وین بر همه اولیاست مقدم
وین معنی خاص اسم اعظم
وز واو الف بجوی فافهم
تا دریا بی تو سر خاتم
آن دیده مباد خالی از نم
هم دانه روح و دام آدم
یک لحظه ز غم مباد خرم
زان هست ولایت مسلم
عینی است که آن بعین بینم
ما دل شادیم و خصم در غم
نوشیم زلال او دمام
جامی باشد ولیک بیجم
خواننده بزم اوست حاتم
افکنده ز دوش دست ارقم
هر چند کمند کمتر از کم
نی تابع شمر و ابن ملجم
مائیم بدولتش مکرم
بر بسته ز زلف خویش پرچم
وی مرد موالی معظم
بنشین جاوید خیر مقدم

در عین علی نگاه میکن

میبین تو عیان جمله عالم

همدم او باش چون مادم بدم
دم بدم دردم بدم در دم بدم

عاشقانه گر بیابی جام جم
جام جم شادی جم یکدم بنوش

ک رد عیسی مرده را زنده بدم
از دم عیسی اگر یابی دمی
گر دمی با همدمی باشی بهم
بشنو آن دم را غنیمت می شمار
دمبدم دم میزند رند از ندم
تو غنیمت دان دمی گر یافتی
تاکی آ خ راز وجود و از عدم
این و آن بگذار و میگو دمبدم
بی نوایانیم در ملک عدم
همدم جامیم و با ساقی حریف
رو فنا شو از وجود و از عدم
با موحدگر دمی همدم شوی
ماضی و مستقبل ای صاحب کرم
حالیا با حال خوش یک دم برآ
یکدمی گر بار یابی در حرم
گر دمی محرم شوی با محرمی
نعمت الله است در عالم علم
دمبدم گوید که ای همدم بگو
همدم جامیم و با همدم بهم

آن دم ما بود آن دم از قدم
دمبدم در دم بدم دردم بدم
لذتی یابی ز همدم دمبدم
دمبدم دردم بدم دردم بدم
تا چرا همدم نشد با جام جم
دمبدم دردم بدم دردم بدم
وز خیالات محال بیش و کم
دمبدم دردم بدم در دمبدم
وز نوای بینوایی محتشم
دمبدم در دم بدم در دم بدم
تا حجاب تو نماند بیش و کم
دمبدم دردم بدم دردم بدم
از کرم بگذار ایشان را بهم
دم بدم در دم بدم در دم بدم
باش محرم تا که باشی محترم
دمبدم در دم بدم در دم بدم
واقفست او از حدوث و از قدم
دمبدم در دم بدم در دم بدم
این چنین همدم که دیده دمبدم

یار همدم گرد مییابی چو ما

دمبدم در دم بدم در دم بدم

سالها در سفر بسرگشتیم
تا بینیم نور دیده خود
گرد برگرد نقطه وحدت
عاشق و مست و لا ابالی وار
ظاهر و باطن جهان دیدیم
بیخبر طالبی همی بودیم
یار ما بود عین ما بیقین
او شکر بود و جان من چون
آفتاب جمال او دیدیم
کشتگان بلای غم بودیم
پا نهادیم بر سر کونین
غرقه اندر محیط عشق شدیم

گل

عاشقانه بیحر و برگشتیم
پای تا سر همه نظرگشتیم
همچو پرگار پی سپرگشتیم
در پی دوست در بدرگشتیم
معنی خاص هر صورگشتیم
تا که از خویش با خبرگشتیم
ما بدین معرفت سمرگشتیم
ما بهم همچو گلشکرگشتیم
باز تابنده چون قمرگشتیم
زنده و شادمان دگرگشتیم
در همه حال معتبرگشتیم
و اصل مخزن گهرگشتیم

نعمت الله را عیان دیدیم

عین توحید را بصرگشتیم

تا باز بخدمتش رسیدیم	در راه خدا بسی دویدیم
پروازکنان روان پریدیم	در هر برجی چو شاه بازی
جام می از این و آن چشیدیم	رفتیم بسوی می فروشان
چون سرو بهر چمن چمیدیم	در گلشن عشق طوف کردیم
وز نقش خیال در رهیدیم	از کثرت خلق باز رستیم
ما نیز بسمع او شنیدیم	جانان بلسان ما سخن گفت
جز نور جمال او ندیدیم	در آیین ه و وجود اعیان
بگذشته بعشق او رسیدیم	از هشت بهشت و نه فلک هم
خطی بخودی خود کشیدیم	چون جذبه او رسید ما نیز
فارغ چو یزید و با یز	از هستی خود چو نیست گشتیم
در ذوق همیشه بر مزیدیم	مستیم و مدام همدم جام
خود را بکمال پروریدیم	از تربیت جمیع اشیاء
دانیم چو آن بجان گزیدیم	آن اسم که عین آن

مسماست

معشوق خودیم و عشاق خود

هم سید خویش و هم عبیدیم

دست دل در دامن آل عبا باید زدن	دمبدم دم از ولای مرتضی باید زدن
مهر مهر حیدری بر دل چو ما باید زدن	نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت
گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن	دم مزن با هرکه او بیگانه باشد از علی
مدعی را تیغ غیرت بر قفا باید زدن	روبروی دوستان مرتضی باید نهاد
این نفس را از سر صدق و صفا باید زدن	لافتی الا علی لاسیف الی ذوالفقار
پنج نوبت بر در دولت سرا باید زدن	در دو عالم چارده معصوم را باید گزید
پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن	پیشوائی بایدت جستن ز اولاد رسول
عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن	گر بلائی آید از عشق شهید کربلا
اصل و فرعش چون قلم سر تا بپا باید زدن	هر درختی ک و ندارد میوه حب علی
بعد از آن دم از وفای مصطفی باید زدن	دوستان خاندان را دوست باید داشت دوست
بر رخ دنیا دین چون پادشا باید زدن	سرخ روی موالی سکه نام علی است
لاف را باید که دانی از کجا باید زدن	بیولای آن ولی لاف از ولایت میزنی
طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن	مالوائی از ولای آن ولی افراشتیم
خیمه در دارالسلام اولیا باید زدن	بر در شهر ولایت خانهای باید گزید

از زبان نعمت الله منقبت باید شنید

برکف نعلین سید بوسهها باید زدن

دلبر از جان بجوز جان جانان

که در آن میشود خرد حیران

ای دل ار عاشقی بیا از جان

حکمت این حکیم را بنگر

یکرمان خلوت خوشی سازد
 گاه خندان کند لب غنچه
 عقل در کارخانه حکمت
 نقش بندی دمی کند بخیال
 بحقیقت نکو نمیداند
 ذوق مستی معجز مخموران
 بشنو از عارفان حضرت او
 آفتاب وجود در دور است
 نسخه گنج نامه گر جوئی
 شد سراب از ظهور ما سر آب
 یک سخن در عبادت من و تو
 موج و بحر و حباب و جو بر ما
 می و جامست و صورت و معنی
 لطف و قهرش ز روی ذات یکیست
 خواجه و بنده هر دو دل شادند
 زر طلب کن ز خاتم و خلخال
 گر بیابی توکنج ویرانی
 صفت او بذات او پیدا
 چشم ما شد بنور او روشن
 ساغر ما حباب بود شکست
 مظهري هست در ظهور گدا
 در هر آئین ه که بنماید
 او یکی آینه فراوان است
 انبیا اولیا بحکم خدا

لحظ ه ای خان ه ای کند ویران
 گه گهی بلبلی کندگریان
 بمثل دلچکی است سرگردان
 عقل گوید سخن ولی بگمان
 کجا شد آن که چرا آمد این
 لذت می طلب کن از مستان
 تا معانی بیان کنند ایشان
 سایه اش گه چنین و گاه چنان
 هفت هیکل بگیر از او میخوان
 در سراپی که دیده آب روان
 گاه فرقان بود گهی قرآن
 عین آند و قطره و عمان
 آن یکی جسم نام و این یک
 آن یکی ذات و آن صفت میدان
 کافر از کفر و مؤمن از ایمان
 تا شود مشکلات تو آسان
 گنج آن را بجو در آن ویران
 ذات او از صفات او پنهان
 عین او دیده ایم در اعیان
 می و جامست نزد ما یکسان
 مظهري نیست حضرت سلطان
 بنمایند روشنش رندان
 اعتباریست آینه ای جان
 عالم عالمند در دو جهان

جان

حال سید بذوق دریابد

هرکه عارف شود بکشف و بیان

نقش رویش خیال تا بسته
 جلوه داده جمال معنی را
 رو نموده ربوده دل از ما
 آفتابی که دیده بسته نقاب
 بند رو بند بسته و عشقش
 در میانست و خلق از او بکنار
 هندوی زلف او بیاری
 جای خود کرده در سراچه چشم

این چنین کس خیال نا بسته
 صورتی در خیال ما بسته
 زلف بگشوده و قبا بسته
 یا که مه برقع از حیا بسته
 عقل را دست بر قفا بسته
 نور چشم است و دیده ها بسته
 چین گرفته ره خطا بسته
 پرده بر دیده از هوا بسته

آمده مست و جام می بردست
بخدا عهد بستهام بخدا
ساقیا درمبند و بگشا در
این کرم بین که پادشه کمری

های هوئی درین سرا بسته
نشکنم عهد با خدا بسته
نبود در بر آشنا بسته
بر میان من گدا بسته

عشق او بسته هرکسی بکسی

نعمت الله بعشق وا بسته

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی

مسما واحد اسما کثیر

وجودی کالقدح و روحی کراخی

و عقلی کالاب نفسی کامی

وصالی را حتی فی کل حال

و فی ملک البقا ملکی قدیم

کلامی نازل من فوق عرشی

وجود فی وجود فی وجودی

لوجهی باعث الایجاد خلقی

حیاتی دایم روحی من الله

واکلی دایم من رزق ربی

و قلبی عرش اسراری بامری

و تقریری من التوحید شرک

وجودی شاهدهی عندی بجمودی

و نطقی قاصر عن وصف ذوقی

عذابی راحتی دائی دوائی

کتاب الکون حرف من حروفی

و روحی مظهر الارواح کله

و عینی ناظر فی کل وجه

ضمیری خالص من غیر حق

و بیتهی جتتی حوری حواری

و لوکان سوی الله فی ضمیری

بکاسات و طاسات شرابی

زلالی عند عطشان شرابی

کلیمی خلع نعلین بامری

و لیس الدار الا غیر نوری

رسول جاء من عندی الی

و هذا القول من اقوال جدی

جمالی لایزال من صفاتی

و فی تلوین اسمائی نبثاتی

فخذ منی قدح واشرب حیاتی

ابی ابنی وامی کالبناتی

فراقی عن ظهوری نازعاتی

و لوکان تجلی فی جهاتی

علی لو ح الوجود الکایناتی

و کون الجامع منی مر آتی

و ذوقی من ظهوری حاصلاتی

و مستغن حیاتی عن مماتی

و رزاقی قسیم المقسماتی

و مجموع الملایک حاملاتی

و طاعاتی علی عن سیئاتی

کلامی ناطق عن معجزاتی

و عقلی عاجز من وارداتی

و حلی فی طریقی مشکلاتی

و تعبیر الروای ة من رواتی

و جسمی مظهر الایات آتی

و نفسی عاشق بالزاکیات

و قلبی سالم من خالصاتی

و لکن لا الیها التفاتی

لکان مونسی لا ت ی مناتی

متی یشرب شراب من فراتی

و ساقی صالح من مالحتی

و طرح العالم من واجباتی

ولا فی البیت الا خیراتی

بارسال الرسالة مرسلاتی

و صلوات علیه من صلواتی

صفات الله في وجهي و جلي

و اسمي نعمت الله كيف ذاتي

سوالله عند شمسي كالظلالي	حبيبي سیدی یا ذالمعالی
نمودی در خیالی آن جمالی	خیالی نقش بسته عالمش نام
و قلبی حاضر فی کل حالی	و عینی ناظر من کل وجه
فخذ منی القدرح و اشر	می صافست و خوش جامی مصفی
بعین الله هذا من کمالی	رایت الله فی مرآت کونی
و بدر الکون عندی کالهلالی	و شمس الروح نور من ظهوری
خیال فی خیال فی خیالی	سوی الله چیست ایصوفی صافی
ظلال فی ظلال فی ظلالی	وجودی جز وجود حق مطلق
کمال فی کمال فی کمالی	غلام و بندگی سید ما

ب زلالی

چو سید نعمت الله رند و مستی

محال فی محال فی محالی

و ان امام المتقین یعنی علی	آن امیرالمؤمنین یعنی علی
نور رب العالمین یعنی علی	آفتاب آسمان لافتی
سرور خلد برین یعنی علی	شاه مردان پا دشاه ملک و دین
مینویسد بر جبین یعنی علی	نام او روح الامین از بهر نام
میطلب شاهی چنین یعنی علی	گر امامی بایدت معصوم پاک
هست بر خاتم نگین یعنی علی	گر محمد بود ختم انبیاء
خدمت روح الامین یعنی علی	استعانت خواهد از درگاه او
مصطفی را جانشین یعنی علی	ساقی کوثر امام انس و جان
بریسار و بر یمین یعنی علی	فتح و نصرت داشت در روز غزا
نور چشم خورده بین یعنی علی	عین اول دیدهام در عین او
این چنین شاهی گزین یعنی علی	پیشوائی گرگزینی ای عزیز
نفس خیر المرسلین یعنی علی	مخزن اسماء اسرار اله
رازدار و هم قرین یعنی علی	بود با سر نبوت روز و شب
کارساز آن و این یعنی علی	دین و دنیارونقی دارد که هست
دائما میکو همین یعنی علی	این نصیحت بشنو از من یاددار
ز آن ولی نازنین یعنی علی	ناز دارم بر جمیع اولیا
معنیش دریا و سین یعنی علی	صورتش در طاوها میخوانکه هست
معجزه در آستین یعنی علی	دست برده از ید و بیضا بزور
عالم علم مبین یعنی علی	معنی علم لدنی بی خلاف
دلنو از خوشه چین یعنی علی	نعمت الله خوشهچین خرمنش

در ولایت اولین اولیا

اولین و آخرین یعنی علی

معنی انبیا علی ولی	جام گیتی نما علی ولی
سرور اولیا علی ولی	در ولایت ولی والا قدر
هست سر خدا علی ولی	ابن عم رسول و دامادش
ملکت دو سرا علی ولی	بسانان و سه نان گرفته همه
محرم کبریا علی ولی	مخزن گنج کنت کتراً اوست
خدمت مرتضی علی ولی	حضرت مصطفی رسول خدا
دهدش خونبها علی ولی	هرکه در عشق او شود کشته
چون بود پادشاه علی ولی	کی گدا از درش رود محروم
رهبر جان ما علی ولی	هرکسی را امام و راهبریست
دست گیرد ترا علی ولی	گر نهی سر پهای فرزندش
دیده بی عطا علی ولی	نور چشم محققان جهان
گر بود آشنا علی ولی	غم نباشد ز خویش و بیگانه
کندش کیمیا علی ولی	مس قلب ار بری بحضرت او

نعمت الله فقیر حضرت اوست

شاه ملک غنا علی ولی

نزد شیر حق بود چون موشکی	هرکه دارد با علی یکموشکی
خارجی گر لشگرش باشد لکی	کی تواند با علی کردن مصاف
نزد ما باشد ز بسیار اندکی	هفت دریا با محیط علم او
جاهلی یابد تباری مردکی	منکر آل عبا دانی که کیست
این یکی نیمی و آن یک نیمکی	ذوالفقارش کرد دشمن
سایه لطف الهی بی شکی	آفتاب آسمان لافتی
بنده او خدمت جانی یکی	عالم ملک ولایت مرتضی
با همای همت او مرغکی	شاهباز آشیان لامکان
خود چه باشد نام کوس و طبلکی	باشکوه کوس او روز نبرد
صورتاً هستند دو در معنی یکی	مصطفی و مرتضی را دوست دار

نعمت الله دوستی اهل بیت

جای داده در دل خود نیککی

عین ما را بعین ما یابی	گر در این بحر آشنا یابی
درد مینوش تا شفا یابی	دردمندی اگر دوا جوئی
یگذر از خود که تا خدا یابی	گر وصال خدای خود طلبی
گر بجوئی ز بینوا یابی	نقد معنی که گنج صورت ماست
که بقا را هم از فنا یابی	از فنا بگذر و بقا را جو
ذوق از زاهدی کجا یابی	ذوق در عاشقی و قلاشی است

همدم جام میشو ای عاشق
 ای که گوئی که تا کیش جویم
 خویش گم کرد
 ه ای و میجوئی
 عاشقانه بیا قدم در نه
 خلعت عشق را بیوشی خوش
 در غمش پایدار مردانه
 راحت جان مبتلا دانی

تا که مقصود دو سرایابی
 نعمت الله را بدست آور

استقبال و شرح قصیده ناصر خسرو قدس الله سره

خرد پیمانه انصاف اگر يك بار بردارد
 خرد عقل است و پیمانه قناعت نزد درویشان
 ترا معلوم گرداند ازین دریای ظلمانی
 عدم دریای ظلمانی بدن این عالم سفلی
 چرا این زورق زرین همی دون ناموافق شد
 دلت آن زورق زرین مقلب گردد او هر دم
 چرا خورشید نورانی که عالم زو «شود روشن»
 بود خورشید نورانی چو علم و معرفت در تو
 زمرد دیده افعی چگونه می بیاید
 زمرد جوهر عقل است و افعی نفس اماره
 چرا چون مرد را ناگه پلنگ او را کند خسته
 تکبر چون پلنگی دان که خسته کرده جان او
 چرا مغز پلنگ نر همی افعی شود در سر
 تکبر، چون به مغز اندر غضب، ماری شد اندر سر
 شجر کافور چون زاید نگوئی حکمتش با من
 شجر چون روح حیوانی که دارد نطفة کافور
 که دارد آتش اندر سنگ و گل در خار و جان در تن
 عرض سنگ است و آتش عشق و نفست خار و روحت گل
 هزاران میو لونالون و گوناگون و رنگارنگ
 هزاران فعل در آدم ز لونالون و گوناگون
 که آرد از شجر بیرون که بخشد لذت و بویش
 ز قوت چون به فعل آید عمل های بنی آدم
 نگوئی «گا و بحری را چرا پیخال» شد عنبر
 بقر چون نفس لوامه ریاضت مشک و هم عنبر

به پیماید هر آن چیزی که دهقان زیر سر دارد
 برو مجمل مفصل کن خرد این زیر سر دارد
 که او این عالم سفلی چرا بر خشک و تر دارد
 حواس ظاهر و باطن به بحر و بر سفر دارد
 گهی سیمین سلب پو شد گهی زرین سپر دارد
 گهی در جسم و گه در جان ز خیر و شر خبر دارد
 گهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد
 که او در صورت و معنی «به نفس و رب گذر» دارد
 عقیق و لعل رمانی چر اصل از حجر دارد
 ندید او گوهر آدم کجا خاک این گهر دارد
 ز موشش می نگه دارند و این «حکمت چه در» دارد
 حسد موش است چون نالید جان اندر سفر دارد
 چگونه سر برون آرد به علم شور و شر دارد
 زند او خلق عالم را ازین سورت بدر دارد
 صدا از کوه چون آید چگونه نی شکر دارد
 صدا، چون او برون آید، ز لذت نی شکر دارد
 و یا این ابر غران را که حمال مطر دارد
 چو رحمت ابر حامل بنده از حق او مطر دارد
 نگوئی تا نهان او را که در شاخ شجر دارد
 نهان در عقل و نفس او چو طبعش بارور دارد
 که اندر شاخ چوب «خشک چندین بار و بر دارد»
 به هر فعلی از آن قوت چه لذت بیشتر دارد
 و یا در ناف آهو، مشک اذفر بی شمر دارد
 چو آهو طبع دانایان ز دانش مشک تر دارد

نگوئی از کجا آرد همی دون کرم ابریشم
 چه باشد کرم؟ ضعف توتند او دایم ابریشم
 از این آتش چه می جوید سمندر همچو پروانه
 چو آتش عشق معبودی سمندر عاشق فانی
 نگوئی بیضه یک رنگ است و مرغان هر یکی رنگی
 بود آن بیضه ذات تو که رنگ اوست بی رنگی
 نگوئی سنگ مغاطیس آهن چون کشد با خود
 هوس چون نفس مغناطیس حدید دل کشد با خود
 تفکر کن در این معنی تو در شاهین «و مرغابی»
 هوس چون مرغ شاهینت رباید مرغ روح از تن
 عجایب تر از این دارم بگویم گر کنی باور
 عجایب تر ازین چون است؟ جواب این سؤال او!
 چرا شیر از نهیب مور ناگه در خروش آید
 تو عشق حق چو شیری دان و حرصت همچو مورستان
 اگر تو راست می گوئی که فعل مرد و زن باشد
 تجلی کی مکرر شده که تا صورت بهم ماند
 آیا آنرا که «او زاد است» چرا مانند او نبود؟
 دو کس کز مظهر یک اسم باشند ای عزیز من
 پدر هرگز نمی خواهد که او را دختری باشد
 خلاف اندر زمین باشد نه در تخم و ضمیر من
 طبایع «چون بدانستی» سؤال را جوابی گو
 بصورت گر چه ضدان اندگریزان هر چهار از هم
 اگر سازنده ایشان اند مر ترکیب عالم را
 طبایع «آلت حق است و» فاعل دست حق را دان
 تو نادانی نمی دانی که نادانی تو ای غافل
 برو دانش «طلب می کن» اگر تو مرد دانائی
 اگر نه در بن دندان بگو وی را خداوند است؟
 همه ذرات می دانند که ایشان را خداوند است
 تو لنگی را بر هواری برون بردن همی خواهی
 بود جهل و گمان لنگی که وا دارد ترا از حق
 هوالاول هوالآخر هوالظاهر هوالباطن
 نه اول بود و نه آخر نه ظاهر بود و نه باطن
 یکی دان و یکی او را نیاری هیچ هرگز شک
 یکی اندر یکی یک را چه شک باشد یکی در یک
 خواص جمله اشیا بصورت چون بدانستی

و یا اندر تک دریا صدف از چه درر دارد
 صدف چون حرف و صوت اینجا ز عرفان «پردرره» دارد
 یکی چندین مفر دارد یکی چندین مفر دارد
 بود عقل تو پروانه ز آتش او حذر دارد
 نوای هر یکی ینگی، دگر سان بال و پر دارد
 تنزل در صفت هر یک دگر سان بال و پر دارد
 سرب الماس چون برد و این حکمت چه در دارد
 سرب الماس چون حکمت از الماس جهلت او گذر دارد
 گریزان «است این از آن و آن» بر این ظفر دارد
 گریزد آن از این شیطان «و این بر آن» ظفر دارد
 اگر رای تو در دریای حکمت آب و خور دارد
 هر انسانی که فرماید عجایب فخر و فر دارد
 گریزد آن چنان گوئی که بر جان نیشتر دارد
 گریزد شیر ازین معنی کز ایشان نیشتر دارد
 چرا شکل تو در صورت نه سیمای پدر دارد
 از آن شکل تو در صورت نه سیمای پدر دارد
 پدر هرگز نمی خواهد که «خصم او پسر» دارد
 بود دور و تسلسل این محالست کان مفر دارد
 چرا حاصل «نگردد انکه اندر دل» پدر» دارد
 که هر دو جز یکی نبود که اصلش از پدر دارد
 چرا ضدان یکدیگر مراد از یکدیگر دارد
 بمعنی خود یکی باشد که استاد دگر دارد
 چرا هر چار «را باهم» که در الوان اثر دارد
 از آنش مختلف کردند که در الوان اثر دارد
 جهالت مر ترا «بر بود و» «جان اندر» سقر دارد
 که از انسان بجز دانش اگر «دارد سقر» دارد
 بهر بابی که گرداند ز هر بابی خبر دارد
 همه در ذکر و تسبیح اند و حق ز ایشان خبر دارد
 بیا این را جوابی گو که ناصر این زبر دارد
 قدم در علم و دانش نه اگر چشمت بصر دارد
 منزه مالک الملکی که بی پایان حشر دارد
 منزه ذات بیچونش که گوئی او حشر دارد
 قدر را با قضا بندد قضا را با قدر دارد
 قضا را با قدر امر شد اگر خواهد قدر دارد
 ضروری باشد این معنی که در صورت اثر دارد

مسمما را اگر خواهی درآ در ملك انسانی
شنو از سید عزت باین این معما را

که مظهر اوست اسما را همه بر وی نظر دارد
جواب ناصر خسرو که سید این زبر دارد

تحقیق رباعی شیخ ابو سعید ابوالخیر علیه الرحمة و الغفران

یکبو سه سلیمان به لب آصف زد	حورا به نظاره نگارم صف زد
در وقت وفات	یعنی حسنات
چون بحر محیط برکف ما کف زد	رضوان به تعجب کف خود برکف زد
از عین صفات	زان آب حیات
این لشکر پادشاه عالم صف زد	آن خال سیه بدان رخان مطرف زد
بیرون جهات	از هیأت ذات
در حال شریف خیمه اشرف زد	ابدال ز بیم چنگ بر مصحف زد
از بهر ثبات	یعنی به صفات

آن کیست که سر مست به بازار برآمد	آن جان جهان است
صد بار فرو رفت و دگر بار برآمد	تا هست چنان است
خورشید در آئینه مه کرد نگاهی	آن نور پدید است
در دور قمر آن مه انوار برآمد	بنگر که عیان است
سردار شد و هم سر و دستار بینداخت	در پای حریفان
رندی که چو منصور بر این دار برآمد	سردار جهان است
در کوی خرابات مغان خوش گذری کرد	آن شاهد سرمست
فریاد ز خمخانه و خمار برآمد	کاین کوی مغان است
در آینه بنمود جمال و چه جمالی	دیدیم به دیده
از بتکده ای آن بت عیار برآمد	جانم نگران است
عالم همه مستند ز یک خم شرابی	ما نیز چنانیم
اندک نشد آن باده و بسیار برآمد	ساقیش فلان است
این گفته مستانه سید چو شنیدی	از ذوق بخوانش
نقدی است که از مخزن اسرار برآمد	آن گنج روان است

تا از سر زلف تو یکی تار برآمد	صد فتنه عیان شد
صد شور ز اسلام و ز کفار برآمد	غوغا به جهان شد
بر خاک زمین چونکه یکی جرعه فشاندند	از باده بیچون
از خاک زمین آن بت عیار برآمد	سر خیل بتان شد

زان روح مقدس	مسجود ملايك شد و لشكرکش ارواح
مردود زمان شد	شیطان ز حسد بر سر انكار برآمد
مه جامه بدرید	تا از ید بیضا بنمودی سر انگشت
در دین امان شد	ترسا ز چلیپا و ز زنار برآمد
اندر دل آتش	يك غمزه نمودی به خلیل از تو در افتاد
آتش چو جنان شد	گلزار بهشت از جگر نار برآمد
کرد از پس پرده	تا مهر جمال رخ خوب تو تجلی
بر طور روان شد	موسی ز پی دیدن دیدار برآمد
کو چون به جهان شد	اسرار حقیقت نتوان گفت به اغیار
دل برد و نهان شد	کز سرّ سرا پرده اسرار برآمد
از پرتو آن نور	اجزای ذرایر نبود ذره خالی
خورشید عیان شد	هر ذره کز آن پرتو انوار برآمد
جامی ز محبت	سید ز کف ساقی وحدت چو بنوشید
در عین عیان شد	سر مست می عشق به بازار برآمد

پایان قصاید

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحيم

هر چه گفتم عیان شود بخدا
پیر ما هم جوان شود بخدا
در میخانه را گشاد یقین
ساقی عاشقان شود بخدا
هر چه گفتم همه چنان گردید
هر چه گویم همان شود بخدا
از سر ذوق این سخن گفتم
بشنو از من که آن شود بخدا
آینه گیش چشک می آرم
نور آن رو عیان شود بخدا
باز علم بلیغ می خوانم
این معانی بیان شود بخدا
گوش کن گفته خوش سید
این چنین آن چنان شود بخدا

نعمت الله است دائم با خدا
نعمت از الله کی باشد جدا
در دل و دیده ندیدم جز یکی
گر چه گردیدم بسی در دو سرا
میل ساخل کی کند بحری چو شد
غرقه در دریای بی پایان ما
ما نوا از بینوایی یافتیم
گر نوا جوئی بجو از بینوا
از خدا بیگانه ای دیدیم نه
هر که باشد هست با او آشنا
سروری خواهی برآ بردار عشق
کز سر دار فنا یابی بقا
سید سرمست اگر جوئی حریف
خیز مستانه به میخانه درآ

عارفی کو بود ز آل عبا
خواه گو خرقه پوش و خواه قبا
جان معنی طلب نه صورت تن
تن بی جان چه می کند دانا
باده می نوش و جام را می بین
تا تن و جان تو بود زیبا
گرچه حق ظاهر است کی بیند
دیده دردمند نابینا
احمق است آنکه ما و حق گوید
مرد عاشق نگوید این حاشا
یک وجود است و صدهزار صفت
به وجود است این دوئی یکتا
می وحدت ز جام کثرت نوش
نیک دریاب این سخن جانا
ما و کعبه حکایتی است غریب
رند سرمست و جنت المأوا
بر در دیر تکیه گاه من است
گر مرا طالبی بیا آنجا
قطره و بحر و موج و جو ابند
هر چه خواهی بجو ولی از ما
نعمت الله را بدست آور
با خدا باش با خدا خدا

ما به عین تو دیده ایم ترا
وز همه برگزیده ایم ترا
عاشقانه یگانه در شب و روز
در کش خود کشیده ایم ترا
نور چشمی و در نظر داریم
ما به عین تو دیده ایم ترا

به وجود آفریده ای ما را
نعمت الله را فروخته ایم

به ظهور آورده ایم ترا
به بهایش خریده ایم ترا

رند مستی جو دمی با او برآ
مجلس ما را غنیمت می شمر
جام می بستان و مستانه بنوش
خوش خراباتی و خم می سیل
آب چشم ما روان بر روی ما است
ماه من امشب برآمد خوش خوشی
نعمت دنیی و عقبی آن تو

از در میخانه ما خوش درآ
زانکه اینجا خوشتر از هر دو سرا
قول ما می گو سرودی می سرا
ما چنین مست و تو مخموری چرا
باز می گویند با هم ماجرا
تو بیا تا روز امشب خوش برآ
نعمت الله از همه عالم مرا

ذوق اگر داری در این دریا درآ
گر بیابی گوشه میخانه ای
جمله درها به تو بگشوده اند
جنت و حوری از آن زهدان
همچو سید در خرابات مغان

عاشقانه خوش بیا با ما برآ
کی کنی رغبت به ملک دو سرا
تو ز هر بابی که می خواهی درآ
جام دُرد دُرد خشق او مرا
عاشقانه خوش سرودی می سرا

ظهور سلطنت عشق او است در دو سرا
چو او است در دو سرا غیر او نمی بینم
جمال او است که در دو آینه نماند روی
مدام همدمم جام شراب خوش باشد
دل به گوشه میخانه می کشد هر دم
به سوی ما نظری کن به چشم ما بنگر
به نور دیده سیدکسی که او را دید

در آن سرا قدمی نه در آن سرا به سرآ
منم که از دل و جان عاشقم به هر دو سرا
نظر به دیده ما کن به بین به شاه و گدا
بیا و همدم ما شو دمی به ذوق بیا
چنانکه خاطر زاهد به جنت المأوا
که عین ما است کز او آبرو دهد ما را
به هر چه می نگرد نور او بود پیدا

خار بی کنگر چه کار آید مرا
گر نباشد مرتضی با من رفیق
عیسی مریم همی جویم به جان
گر نه سر باشد فدای پای او
خوشتر از مشک است بوی یار من
خم می دار مدام از حضرتش
بندگی سیدم چون پیشوا است

راه بی رهبر چه کار آید مرا
خدمت قنبر چه کار آید مرا
بندگی خر چه کار آید مرا
دردسر بر سر چه کار آید مرا
مشک یا عنبر چه کار آید مرا
جام یا ساغر چه کار آید مرا
خدمت سنجر چه کار آید مرا

از ازل تا ابد خواند مرا

یار من محروم کی ماند مرا

حضرت او نيك می داند مرا	من به غیر او نکردم التفات
گر به خاک راه بنشانند مرا	عاقبت تاج سر شاهان شوم
تا دمی از خویش بستانند مرا	يك مس بی او نخواهم زد دگر
از در خود یارکی راند مرا	رو بدان درگاه دارم روز و شب
چون درخت میوه افشانند مرا	تا ز من یابند مردم بهره ها
در همه عالم خدا داند مرا	نعمت الله را نداند هیچ کس

گر بیازارد مرا موری، نیازم ورا

خود کجا آزار مردم ای عزیزان، من کجا

نزد ما زاری به از آزار، بی زاری مباش

تا نگیرد بر سر بزار، آزاری ترا

در طریقت هر چه فرمائی، بجان فرمان برم

ماجرا بگذار با ما ماجرا آخر چرا

کفر باشد در طریق عاشقان، آزار دل

گر مسلمانی، چرا آزار می داری روا

در جهان بی خودی، من نعمت الله یافتم

گفت فنی شو، که یابی سید ملک بقا

آفتابی می نماید مه لقا	هر شب چون ماه می بینیم ما
دیده ایم آئینه گیتی نما	چشم ما از نور او خوش روشن است
عین ما می بین به عین ما چو ما	يك زمان با ما در این دریا نشین
پادشاه است او و می خوانی گدا	خواجه محبوبست و می گوئی محب
فارغیم از ابتدا و انتها	از فنا و از بقا آسوده ایم
یادگار انبیا و اولیا	نعمت الله هیچ می دانی که کیست

الصلا هر که عاشق است صلا	مجلس خاص او است حضرت ما
به از این در جهان که دارد جا	در خرابات خلوتی داریم
زاهدی از کجا و ما ز کجا	عاشق و مست و رند و او باشیم
با خدائیم با خدا به خدا	مدتی شد که بیخودیم ز عشق
گر چه هستیم مبتلای بلا	ما بلا را بجان خریداریم
خوشر از درد دل کجا است دوا	دردمندیم و درد درمان است
تا بیابی تو ذوق مستی ما	جرعة جان نعمت الله نوش

این حضور عاشقان است الصلا
یار با ما در سماع معنوی است
در سماع عشق رقصانیم باز
حضرت مستان خاص الخاص ما است
هرکه را ذوقی است گو در نه قدم

صحبت صاحب‌دلان است الصلا
گر نظر داری عیان است الصلا
این معانی را بیان است الصلا
مجلس آزادگان است الصلا
جان سید در میان است الصلا

دل ما گشته است دلبر ما
ما همیشه میان گل شکریم
زهره باشد حوادث فلکی
ما به پری پریم سوی فلک
نعمت الله نور دیده ما است

گل ما بیحد است و شکر ما
زان دل ما قوی است در بر ما
گر بگردد به گرد لشکر ما
زانکه اصلی است اصل گوهر ما
سایه‌اش کم مباد از سر ما

عالمی غرقند در سیلاب ما
آفتابی رو نماید روشن است
خوش خیالی می‌نماید روز و شب
حکم میخانه بما بخشیده است
نسبت ما با رسول الله بود
در خرابات مغان گر بگذری
بر در سید مقامی یافتیم

تشنگان دانند قدر آب ما
زاهدی از کجا و ما ز کجا
با خدائیم با خدا به خدا
گر چه هستیم مبتلای بلا
خوشر از درد دل کجا است دوا
تا بیابی تو ذوق مستی ما
فصل فضل او بود در باب ما

صد دوا بادا فدای درد بی‌درمان ما
ما حیات جاودانی یافتیم از عشق او
خانه خالی کرده‌ایم و خوش نشسته بر درش
جان ما آئینه دار حضرت جانان بود
غرق دریائیم و خوش خوش دست و پائی می‌زنیم
خون دل در جام دیده پیش مردم می‌نهم
نعمت دنیی و عقبی آن تو ای نازنین

درد دردمش نوش کن گر می‌بری فرمان ما
همدم زنده‌دلان شو تا بدانی جان ما
غیر او را نیست بارش در سراستان ما
عشق او گنجی است در کنج دل ویران ما
ذوق اگر داری درآ در بحر بی پایان ما
در خیال آنکه بنشیند دمی بر خوان ما
ما از آن نعمت‌الله نعمت‌الله آن ما

رفت آن جانان ما از دست ما
او برفت و پای او نگشوده‌ایم
ما همه جا نیکی او گفته‌ایم

از دریغا دلبر سر مست ما
تا ابد زلفش بود پابست ما
او نخواهد آنچه‌ان اشکست ما

چاره‌ای غیر رضا و صبر نیست
در خیال او است جان ما مدام
این زمان چون تیر رفت از شست ما
دل روان خواهد به او پیوست ما

چشم ما شد به نور او بینا
آب این چشمه می‌رود هر سو
نظری کن به نور او در ما
لاجرم سوبسو بود دریا
غرق بحریم و آب می‌جوئیم
دردمندیم و دلخوشیم از آن
ما خیالیم و در حقیقت او
نور معنی نموده در صورت
نعمت الله از او شده موجود
هو معنا و فانظروا معنا
گنج اسما نهاده در اشیا
نور او هم به او بود پیدا

فقر ما خوش تر ز ملک پادشا
فقر سلطانی است، سلطانی است فقر
ما و درویشی و درویشی ما
پادشه درویش و درویش پادشا
بینوائی ما و ذوق نیستی
عاشق و مستیم در کوی مغان
دنیی و عقبی کجا و ما کجا
بیخودم من بیخودم من بیخودم
با خدایم با خدایم با خدا
جام درد درد او درمان دل
نوش کن جامی که تا یابی دوا
نعمت‌الله مست و می نوشد مدام
در خرابت فنا جام بقا

قدمی نه در آ در این دریا
هرکه با ما نشست از ما شد
عین ما جو به عین ما از ما
بلکه گر قطره بود شد دریا
نظری کن حباب و آب نگر
دیده عالم است از او روشن
می‌نماید چو نور در اشیا
در همه روی او بود پیدا
آینه صد هزار می‌بینم
ذوق ما را نهایی نبود
ابتدا نیست و انتها آنجا
چه کنی قول بوعلی سینا
شعر سید به ذوق می‌خوانش

موج و دریا آب بادش نزد ما
ما زما جوید چو ما با ما بود
لاجرم باشد حجاب ما ز ما
هرکه او با بحر ما شد آشنا
هر چه باشد در حدوث و در قدم
در عدم خوش خوش حضوری یافتیم
نور روی او است در عالم عیان
جامع مجموع اسمای اله
زانه درد تو بود عین دوا
درد اگر داری دوا از خود بجو

عقل اگر خواهی برو جای دگر
چون نوا از نعمت الله می برند

عشق اگر خواهی درآ در بزم ما
نعمت الله کی بماند بینوا

اگر آئی در این دریا بیابی آبروی ما
رها کن دی و هم فردا بیا امروز دریابش
ندارم با کسی پروا بجز با ساقی مستان
بود مجموعه اسما هر آن حرفی که می خوانم
نماید در همه اشیا جمال بی مثال او
درآ در میکده تنها حریف نعمت الله شو
خبر دارم ز اوادنا بجان سید عالم

بیابی آبروی ما اگر آئی در این دریا
بیا امروز دریابش رها کن دی و هم فردا
بجز با ساقی مستان ندارم با کسی پروا
هر آن حرفی که می خوانم بود مجموعه اسما
جمال بی مثال او نماید در همه اشیا
حریف نعمت الله شو درآ در میکده تنها
به جان سید عالم خبر دارم ز اوادنا

به هویت چو اوست با اسما
از هویت خبر اگر داری
گر چه آب روان بود در جو
دامن خود بگیر و خوش بنشین
با تو مقصود تو است هم خانه
از خودی بگذر و خدا را جو
همچو سید از این و آن بگذر

آن هویت طلب کن از اشیا
به هویت خدا بود با ما
بخور آبی ولیکن از دریا
تا بکی می روی تو جا ز جا
در بدر میروی کجا و چرا
چند باشی مقید من و ما
تا بیابی مراد هر دو سرا

جام گیتی نماست سید ما
دنیی و آخرت طفیل ویند
سید ما محمد است بحق
خوش فقیری غنیست از عالم
مظهر اسم اعظمش خوانم
فارغم از فنا بدولت او
سید عالمست سید ما
نقدگنجینه حدوث و قدم
راحت جان دردمندانست
اولیا تابعند و او متبوع

جان و جانان ماست سید ما
سید دو سراسر است سید ما
که رسول خداست سید ما
هم غنی از غناست سید ما
حضرت مصطفی است سید ما
شاهوار بقاست سید ما
بر همه پادشاست سید ما
دارد و بینواست سید ما
درد دل را دواست سید ما
سید انبیاست سید ما

نعمت الله نصیب از او دارد
والی اولیاست سید ما

نانوشته حرف میخوانیم ما
مخزن اسرار او ما یافتیم
ما باو علم لدنی خواندهایم

این کتاب نیک میدانیم ما
نقدگنج کنج ویرانیم ما
این چنین علمی نکو دانیم ما

دل بدلبر جان بجانان دادهایم
درد درد عشق او نوشیده‌هایم
خانه دل خلوت خالی اوست

دلبر خود جان جانانیم ما
همدم این درد و درمانیم ما
غیر او در خانه کی دانیم ما

خوش حبیبی پ رکن از آب حیات

نعمت الله را بجوآنیم ما

مخزن گنج جمله اسماما
غرق بحریم و آب میجوئیم
رند و مستیم و عاشق و معشوق
مانه مائیم ما همه اوئیم
جام گیتی نما نموده بما
مه روشن بنور او باشند

نور چشم تمام اشیا ما
قطره و بحر وجود دریا ما
بهمه اسمها مسمی ما
اثری چون نماند با ماما
دو جهان دیده‌هایم یکتا ما
تا نگوئی مگرکه تنها ما

رو نهادیم بر در سید
بازگشتیم سوی ماوی ما

عشق تو بلا و مبتلا ما
مستیم و مدام در خرابات
در بحر محیط غرق گشتیم
بیگانه نه‌ایم آشنائیم
بر راه فنا قدم نهادیم
چون مائی ما نماند با ما

پیوسته خوشیم در بلا ما
رندانه حریف اولیا ما
موجیم و حباب عین ماما
با خویش شدیم آشنا ما
باقی مائیم از این فنا ما
مائیم شما و هم شما ما

از دولت بندگی سید
گشتیم قبول کبریا ما

روشن است از نور رویش دیده بینای ما
آفتابی در ازل خوش سای ه ای بر ما فکند
ذوق ما داری بیا با ما در این در یادرا
در سرما عشق زلفش دی گ سودا میبزد
از لطیفی آن یکی با هر یکی یکتا شده
بلبل مستیم و درگلشن نوائی میزنیم

خلوت میخانه عشق است دایم جای ما
تا ابد روشن بود این روی مه سیمای ما
تا بعین ما نصیبی یابی از دریای ما
بس سری در سر رود گر این بود سودای ما
جان فدای لطف آن یکتای بیهمتای ما
رونقی دیگرگرفت این گلشن غوغای ما

مجلس عشقست و رندان مست و سید در حضور

روضه رضوان بود این جنت المأوی ما

روشنست از نور رویش دیده بینای ما
جمله عالم وجودی یافته از جود او
گردوای درد دل خواهی در این دریا نشین
جمله اسمای او از اسم اعظم خوانده‌ایم
عاشقان را نیست پروای دمی با غیر او

دره بیضا بود غواص این دریای ما
خوش بود این خلقت او راست بر بالای ما
تا بعین ما نصیبی یابی از دریای ما
اسم او گر بایدت اسمای او اسمای ما
عاقلان را هم نباشد یک نفس پروای ما

سر نهاده بر در خلوت سرای حضرتش خود که دارد در جهان خوشتر از این ماوای ما

در دل سید ننگجد غیر عشق حضرتش

حضرت اوکی نشاند دیگری بر جای ما

منور کرد نور او سرای که سرای ما	در آمد ساقی و آورد جام می برای ما
کرم بنگرکه الطافش چها کرده بجای ما	همه می های میخانه بما انعام فرمودند
حیات جاودان یابی از آن آب و هوای ما	خراباتست و ما سرمست ساقی جام میبر دست
بحمدالله اجابت شد دعای کدخدای ما	در میخانه بگشادند و داد عاشقان دادند
بماده دردی در دیش که آن باشد دوی ما	حریف دردمندانیم و درد و درد مینوشیم
نوی عالمی بخشد نوی بینوی ما	چه خوش ذوقیست ذوق ما که عالم ذوق از او یابند

گدای نعمت اللهم سلطان همه عالم

بیا و پادشاهی کن ز انعام گدای ما

دل برد جان بخشد آنجانان ما	هر چه خواهد میکند سلطان ما
ما از آن او و او هم ز آن ما	دینی و عقبی از آن و این و آن
درد درد دل بود درمان ما	دردمندانیم و دردی می خوریم
خود چه شد این عقل سرگردان ما	عقل کل حیران شده در عشق او
غرقه شد در بحر بیپایان ما	هر که آمد سوی ما با ما نشست
لذت رندی سر مستان ما	رند سر مستی طلب از وی بجوی

بنده فرمان و فرمان میدهم

سید ما میبرد فرمان ما

جان فدای او و او جانان ما	شاه خودرایی است این سلطان ما
حال ذوق ما بود برهان ما	با دلیل عقل عاشق را چه کار
خوش درآ در بحر بیپایان ما	بحر ما را انتهائی هست نیست
ذوق ما میجو ز سرمستان ما	عشق اگر داری بمیخانه خرام
روز و شب بنهادهاندر خوان ما	قرص ماه و کاس ه زین مهر

دل کبابست و جگر بریان ولی

نعمت الله آمده مهمان ما

خوش بود دردی چنین با جان ما	درد درد دل بود درمان ما
بو درآ در بحر بیپایان ما	عشق او بحریست ما غرقه در او
جان چه باشد پیش آن جانان ما	ای که گوئی جان بجانان میدهم
سر خوشند از ذوق ما رندان ما	مجلس عشقست و ما مست و خراب
گنج او جو در دل ویران ما	عشق او گجی و دل ویران ه ای
صد هزاران منتش بر جان ما	دل ببر از جان شیرین میبرد

دوستدار نعمت الله خودیم

نعمت الله باشد از یاران ما

گر قبولش میکند شکرانها بر جان ما	دل روان جان میدهد در عشق آن
ساحلش پیدا نباشد بهر بیپایان ما	غرقه دریای بیپایان کجا یابدکنار
روشنش بنگرکه باشد نور آن	هرچه آید در نظر آئین
عشق اگر داری طلب کن ذوق جاویدان ما	جان حیات جاودان از عشق جانان یافته
ساغر می نوش کن شادی سرمستان ما	مجلس عشقستورندان مستوسا فیدر حضور
گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران ما	سینه بیکیئه ما مخزن اسرار اوست

نعمت الله رند و سرمست است و جام می بدست

می برندان میدهد این سید رندان ما

درد دردش نوش کن گر میبری فرمان ما	صد دوا ب
بر امید آنکه بنش بخند دمی بر خوان ما	ادا دوی درد بیدرمان ما
غیر او را نیست باری در سراستان ما	خون دل در جام دیده عاشقانه ریختیم
همدم زنده دلان شو تا بیابی جان ما	خانه خالی کرده ایم و خوش نشسته بر درش
ما از آن دلبریم و دلبر ما ز آن ما	در حیات جاودانی یافته از عشق او
عشق او گنجیست در کنج دل ویران ما	در میان ما و او غیری نمی آید بکار
	درد درد او دوی درد ما باشد مدام

آشنای نعمت اللهم و غرق بحر او

ذوق اگر داری درآ در بحر بیپایان ما

لاجرم او را نکو بینیم ما	حضرت او را باو بینیم ما
غرق دریا موبمو بینیم ما	آب چشم ما بهر سو رو نهاد
غیر او چون نیست چون بینیم ما	غیر او در آتش غیرت بسوخت
رشته یک توکی دو تو بینیم ما	عاشق و معشوق ما هر دو یکیست
کی چو احوال یک ب	احولست آنکس که یک
جان و جانان روبرو بینیم ما	بیند بدو
	در نظر داریم دایم آینه

دیگران او را بنعمت دیده اند

نعمت الله را باو بینیم ما

آبروی ما ز ما جوئیم ما	غرق آب و آب را جوئیم ما
آنچه جوئیم از خدا جوئیم ما	صورت و معنی و جام میمدام
جامی از غیری چرا جوئیم ما	خم می در جوش و ما مست و خراب
غیر این گنجی کجا جوئیم ما	گنج عشقش در دل ویران ماست
مبتلائیم و بلا جوئیم ما	از بلا چون کار ما بالا گرفت
خضر وقت و آشنا جوئیم ما	چشمه آب حیاتم در نظر

نعمت الله چون ز ما یابد نوا

کی نوا از بینوا جوئیم ما

آنچه میجویند میجوئیم ما	هرچه میگویند میگوئیم ما
موبمو زلف بتان بوئیم ما	ما ببوی زلف سنبل بوی او

جام می آب حیاتی خوش بود
ما واو باهم یگانه گشته‌ایم
عین دریائیم و دریا عین ما
نیست ما را ابتدا و انتها

خرقه خود را بآن شوئیم ما
ب یدوئیم و ما و تو اوئیم ما
عین ما از عین ما جوئیم ما
تا ابد خود را بخود پوئیم ما

سیدم آئین
ما چنین آئینه یکرئیم ما
ه گیتی نماست

می زخم عشق مینوشیم ما
در طریق عاشقی چون عاشقان
عشق میگوید سخن از من شنو
عاشقانه همچو خم میفروش
جرع ه می ما بصد جان میخریم
پا و سر چشمیم تا بینیم او
ما بعشقتش عاقل و دیوانهایم
همچو بلبل در هوای روی گل

خلعتی از عشق میپوشیم ما
مدتی شد تا که میکوشیم ما
ما از او گوئیم و خاموشیم ما
باز سرمستیم و در جوشیم ما
نیک ارزانست نفروشیم ما
چون سخن گوید همه گوشیم ما
تا ن ه پنداری که بیهوشیم ما
روز و شب مستانه بخروشیم ما

نعمت اللیهم و با سید حریف
باده مینوشیم و مدهوشیم ما

نور او در دیده بینا خوشی دیدیم ما
شخص و سایه دو نماید در نظر اما یکیست
غیر نور روی او در دید ه ما هست نیست
ز آفتاب حسن او عالم همه روشن شده
ساقی مستیم و میخانه سیل ما بود
مو بمو زلف سیاهت ما بدست آورده‌ایم

نور مردم را بنور چشم او دیدیم ما
دو کجا بینیم چون از اهل توحیدیم ما
هرچه رو بنمود از آن روباز پرسیدیم ما
کس ندیده اینچنین نوری و نشنیدیم ما
می بهر رندی که دل میخواست بخشیدیم ما
گیسوئی خوش بافته بر دست پیچیدیم ما

در خرابات مغان با نعمت الله همدمیم
عاشقانه جام می از ذوق نوشیدیم ما

در خرابات فنا ملک بقا داریم ما
کشته عشقیم و جان در کار جانا
خم می در جوشوما سرمست و ساقی
جام درد درد او شادی رندان میخوریم
دیگران گر ملک و مال و تخت شاهی یافتند
نقد گنج عشق او در کنج دل ما دیده‌ایم

خوش بقای جاودانی زین فنا داریم ما
این حیات لایزالی خونها داریم ما
غم ز مخموران این دوران کجا داریم ما
درد میدا ریم و دایم ایندوا داریم ما
سهل باشد نزد ما زیرا خدا داریم ما
اینچنین گنجی طلب میکن ز ما داریم ما

در طریق عاشقی عمریست تاره میرویم
رهبری چون نعمت الله رهنما داریم ما

جان چو عودست و دل چو مجمر ما
آفتاب سپهر و جان جهان
آتش نور عشق دلبر ما
پرتوی دان ز رای انور ما

نهر آب حیات و عین زلال	قطر ه ای دان ز حوض کوثر ما
گوهر تیغ مهر روشنرای	ذره ای باشد آن ز خنجر ما
آنکه سلطان خلوت جانست	بنده وار ایستاده بر در ما
عرصه کاینات و ما فیها	خط ه ای دان ز ملک وکشور ما
دامن او و دست ما پس از این	چونکه آمد بخود فرو سرما
ما نه مائیم با همه اوئیم	اوئی او شده برابر ما

سیدی از میانه چون برخواست

خواجه و بنده شد یکی بر ما

خوش آب حیاتی است روان در نظر ما	عالم همه سیراب شد از رهگذر ما
از دیده ما آب روانست بهر سو	امیدکه جاوید بماند اثر ما
عمریست که در گوش ه میخانه مقیمیم	رندان همه سرمست فتاده بدر ما
ما غرق ه دریای محیطیم چو ماهی	ما را تو بدست آور و میجو خبر ما
سودا زد ه زلف پریشان نگاریم	تا در سر آن زلف چه آید بسر ما
خوش نقش خیالیست در این خلوت دیده	روشن بتوان دید بین در نظر ما

هر میوه که در جنت اعلی نتوان یافت

از نعمت الله طلب وز شجر ما

خوش چشمه آبی است روان در نظر ما	سیراب شده خاک دراز رهگذر ما
ما آب حیاتیست روانیم بهر سو	سر سبزی باغ خضر است در نظر ما
میخان ه ما قبل ه حاجات جهانست	شایدکه جهانی بسر آید بدر ما
نوریست که در دیده مردم شده پنهان	روشن بتوان دید ولی در نظر ما
مستیم و نداریم خبر از همه عالم	اینست خبر هرکه بپرسد خبر ما

در آین ه دید ه سید نظری کن

تا باز نماید بتو روشن بصر ما

چیست عالم شبیمی از نهر ما	کیست آدم عارفی در شهر ما
هرکجا بکری است در دار وجود	از سر مهر آمده در مهر ما
دهر جز نقش خیالی بیش نیست	بگذر از دهر و طلب کن دهر ما
عقل زهر است ای پسر با زهر عشق	زهر بگذار و بجو پا زهر ما
رحمت ما بر غضب پیشی گرفت	لطف ما مستور کرده قهر ما
غیر ما در نهر ما دیگر مجو	خود کجا غیری بود در نهر ما

نعمت الله نعمتی دارد تمام

جمع کرده اینهمه از بهر ما

مراگفت یاری که ای یار ما	اگر یار مائی بکش بار ما
برو مایه و سود دکان بمان	گرت هست سودای بازار ما
بیا قول مستانه ما شنو	بخوان از سر ذوق گفتار ما

نداریم ما کار با کارکس
 چه بندی تو نقش خیالی بخواب
 ندارد کسی کار با کار ما
 اگر رند مست و حریف خوشی
 نظرکن درین چشم بیدار ما
 بیابی مرادی ز خمار ما
 ه ای

سزاوار ما نیست هر بند
 بود سید ما سزاوار ما

لاجرم بالا گرفته کار ما
 تن چه باشد در سر بازار ما
 باز میگوید روان اسرار ما
 خاک ره شو بر در خمار ما
 تا بیابی این همه آثار ما
 کس نکرد انکار بر اقرار ما
 ازکرم بنواخت ما را یار ما
 جان فروشانیم در بازار عشق
 آب چشم ما بهر سو میرود
 منصب عالی اگر خواهی بیا
 از حباب و موج دریا آب جو
 جز یکی در هر دو عالم هست نیست

رند سرمستیم و باساقی حریف
 نعمت الله سید و سردار ما

دل ما
 خلوت کبریاست این دل ما
 روز و شب با خداست این
 مخزن پادشاست این دل ما
 یار همدرد ماست این دل ما
 درد دردش دواست این دل ما
 تو چه دانی کجاست این دل ما
 جام گیتی نماست این دل ما
 در دل ما جز او نمیگنجد
 گنج دل گنج خانه شاه است
 ما و دل هر دو خواجه تاشانیم
 درد مندیم و درد مینوشیم
 در خرابات عشق دل گمشد

نعمت الله از دل ما جو
 که بدو آشناست این

دل ما
 جان فداکن تا شوی جانان ما ایجان ما
 تا ببینی بر سریر ملک دل سلطان ما
 حکم تو گردد روان گرمیری فرمان ما
 الصلاگر عاشقی نزلی بخور از خوان ما
 گر جمال خود نماید شاهد پنهان ما
 ذوق اگر داری طلب کن خدمت رندان ما
 بنده ساقی ما شو تا شوی سلطان ما
 چشم صورت بین ببند و دیده معنی گشا
 گرگدای عشق باشی پادشاه عالمی
 از نم چشم و غم دل نقل و باده میخوریم
 حال ما پیدا شود بر ساکنان صومعه
 همدم جامیم ساقی را حریف سر خوشیم

مجلس عشقست و سید عاشق و معشوق او

این چنین بزمی بیابی گر شوی مهمان ما

بنمود ه خدا بما دل ما
 افروخت بخود خدا دل ما
 خوش بحری و آشنا دل ما
 او پادشه و گدا دل ما
 به زین چه کند دوا دل ما
 جامیست چه جم نما دل ما
 شمع دل ماست نور عالم
 عشقش بحرست بیکرانه
 سلطان عشقست و دل غلامش
 درد دل مادوای جان
 است

پیوند نگار با دل ما	است	عهدی بستیم و جاودان
	در خلوت خاص سید ما	
	او خانه خدا سرا دل ما	
ه گیسوی ما	چیست عنبر وال	مشک چبود شم
روی ما	هم ز چشم ماست آب	آب چشم ما بهر سو میرود
	میبرد گردی ز خاک کوی ما	صبحدمباد صبا خوشبو بود
	شاه ترکستان بود هندوی ما	تا قبول حضر تسلطان شدیم
	آب میجوئی قدم نه سوی ما	غرق دریائیم اگر تو تشن
	بزم ما خوشبو شده از بوی ما	عود دل در مجمر سینه بسوخت
	قول عشاقست گفتگوی ما	عاقلان را گفتگوئی دیگر است
	جانها قربان شده در طوی ما	عید قربانست طوئی میکنیم

سیدیم و عاشقان را بندهایم
لاجرم عالم بود آنجوی ما

عاقلان و آشنائی ما و بیخویشی ما		پادشاه و پادشاهی ما و درویشی ما
از کمی ماست در عالم همه	بیشی ما	در میان عشقبازان ما کمیم از هر یکی
از غنای خواجه خوشتر فقر درویشی ما		خواجه گر دارد غنا آرد عنائی بر غنا
عاقبت رحمی کند سلطان بدل ریشی ما		بنده دلریش سلطانیم و مرهم وصل اوست

صورت سیدکه دیدی آخرش خوانی رواست
معنی او را نگر دریاب این پیشی ما

صاحب نظری شاها ما را نظری فرما		ما بنده درویشیم شاها نظری فرما
باری ز سر احسان آنجا نظری فرما		آنجا که مقام تست ما را نبود باری
در آیین ه روشن جانان نظری فرما	ه روشن	تو ناظر و منظوری ما آیین
نومید مکن ما را حالا نظری فرما		ما از نظر لطفت داریم بسی امید
با عقل از آن گفتیم اشیا نظری فرما		در هر چه نظر کردیم نور تو در آن دیدیم
در عین همه بنگر اسما نظری فرما		ای موسی بن عمران ز آتش نتوانی دید

با سید سر مستان داری نظری شاها
از بهر دل سید ما را نظری فرما

گوهر دریا همی بارد بما		بحر در جوش است و رو دارد بما
یک بیک مجموع بشمارد بما		گنج اسما حضرت سلطان عشق
هرچه او بسپرد بسپارد بما		ما امینیم و امانت آن اوست
رحمتش پیوسته میبارد بما		کشت ما از خشک سالی ایمنست
تخم نیکی نیک میکارد بما		باز یارم میل یاری میکند
مائی ما هیچ نگذارد بما		دارم امیدی که لطفش از کرم

رده نیست خاطر موری ز ما آز

سید ما کی بیازارد بما

خرم آندل که شود محرم اسرار شما
همت قاصرا گر میطلبد حور و قصور
دلخوش آنکس که بود عاشق دیدار شما
چشم من روی شما هم بشما میبند
همت عالی ما هست طلبکار شما
دو جهان را بفروشیم بیک جرع
دیدهام نور خداوند ز انوار شما
بزم عشقت شما عاشق و ما مست و خراب
گر خریدار بود بر سر بازار شما
جان چه باشد که کنم در قدمت اینارش
تا ابد لطف خدا باد نگهدار شما
قاصرم گر همه عالم کنم اینار شما

نعمت الله ز خدا وصل شما میخواهد

هست امیدش که رسد باز بیدار شما

بیا ای ساقی مس
اگر خرقة نمیگیری گروگان
طیب دردمندانی نظرکن
بروای عقل سودائی چه جوئی
ز سر مستان گلشن ذوق ما جو
خراباتست و ما مست و خرابیم
که مشتاقند سر مستان خدا را
بده جامی بدرویشان خدا را
که دارم درد بیدرمان خدا را
ز جان بیسر و سامان خدا را
که کم دانند هشیاران خدا را
حریف مست میخواران خدا را

نباشم یکدمی بینعمت الله

که پیدا دیدم و پنهان خدا را

نور تجلی او ساخت منور مرا
پیر خرابات عشق داد مرا جام می
عقل دمی دور شو از بر رندان عشق
مجلس تو آن تو مجمع من آن من
عاشق و معشوق و عشق هر سه بر مایکیست
ذات ز روی صفات گشته بمن آشکار
صورت او شد پدیدکرد مصور مرا
ساقی رندان خود کرد مقرر مرا
مستم و تو هشیار نیست تو در خور مرا
فکر پریشان تو را زلف معنبر مرا
در دو جهان هست نیست جز یک دیگر مرا
عشق برای ظهور ساخته مظهر مرا

بنده هر سیدم سید هر بندهام

حکم خرابات داد خواجه قنبر مرا

ای یار دل یار بدست آر خدا را
مستیم و خرابیم و سر
خوش آب حیات محبت اگر تشنه آبی
گر ی ک سر موئیسست حجاب تو در این ره
هرچیز که داری با مانت بتو دادند
عشق آمد و گفتا که دهم کام توگفتم
زین ب یش دل خسته میازار خدا را
ای عقل رها کن من و دلدار خدا را
جامی ز می عشق بدست آر خدا را
بردار حجاب خود و مگذار خدا را
تو نیز امینا نه نگهدار خدا را
تا خیر مکن باز در اینکار خدا را

گر جان عزیزت طلبد سید مستان

شکرانه بنه بر سر و بسپار خدا را

طلب اوکن و بجو ما را

همه عالم تو را و او ما را

سر زلفش بدست ما افتاد
غرق بحریم تا نینداری
ما خراباتیان سر مستیم

مینمایند مو بمو ما را
تشنه جویای آب جو ما را
جام می آن تو سبو ما را

نعمت الله رند سرمست است
میکشد باز سو بسو ما را

یار من بیبارکی ماند مرا
گر چه بیمارم ولی دارم امید
شادمانم گرچه غمها میخورم
من چنین مخمور و او مست و خراب
کار بیکاریست کار عاشقان
سر پر از سودا و هم کیسه تهی

خسته و بیمارکی ماند مرا
کو چنین بیمارکی ماند مرا
غمخورم غمخوارکی ماند مرا
بر در خمارکی ماند مرا
عشق او بیکارکی ماند مرا
بر سر بازار کی ماند مرا

گر نباشد صدق من صدیق وار
سیدم در غارکی ماند مرا

رند مستی جو دمیا او برآ
مجلس ما را غنیمت میشم
جام می بستان و مستانه بنوش
خوش خراباتی و خم می سبیل
آبچشم ماروان بر روی ماست
ماه من امشب بر آمد خوش خوشی
از در میخان ؤ ما خوش درآ
زانکه اینجا خوشتر از هر دو سرا
قول ما میگو سرودی میسرا
ما چنین مستیم و مخموری چرا
باز میگویند با هم ماجرا
تو بیا تا روز امشب خوش برآ

نعمت دنیی و عقبی آن تو
نعمت الله از همه عالم مرا

هرکه آمد بر سر دار فنا
خدمت منصور از آن
قل هو الله احد میخوان مدام
مادرین دریا خوشی افتادهایم
دردمندی را که باشد درد دل
بر در خلوتسرای می فروش

یابد از دار فنا دار بقا
ذوق سرداری اگر داری بیا
چون موحد در خلا و در ملا
ما ز دریائیم و دریا عین ما
درد درد دل بود او را دوا
ساکنیم و فارغ از هر دو سرا

سیدیم و بند
ما جمیم و جام ما گیتی نما

نعمت از الله کی باشد جدا
گرچه گردیدم بسی در دو سرا
غرقه در دریای بیپایان ما
گر نواجوئی بجو از بینوا
هرکه باشد هست با او آشنا

نعمت الله است دایم با خدا
در دل و دیده ندیدم جز یکی
میل ساحل کی کند بحری چو شد
ما نوا از بینوائی یافتیم
از خدا بیگان ه ای دیدیم نه

سروری خواهی برآ بردار عشق

کز سردار فنا یابی بقا

سید سرمست اگر جوئی حریف

خیز مستانه ب

ه میخانه درآ

مبتلائی دیدمش خوش در بلا

گفتمش خواهی بلا گفتا بلی

از بلا چون کار ما بالا گرفت

جان ما جوید بلا از مبتلا

بینوایان را نوائی دیگر است

خوش نوائی میطلب از بینوا

آبرو جوئی درین دریا بجو

عین ما میجو بعین ما چو ما

درد دردش عاشقانه نوش کن

تاز درد درد دل یابی دوا

در محیط بیکران افتادهایم

نیست ما را ابتدا و انتها

نعمت الله ساقی و ما رند مست

با حریفان در خرابات فنا

فانی دردم و فانی از فنا

باقی عشقیم و باقی از بقا

نه اثر ما را ز ذات و از صفت

نه خبر از مبتدا و ز منتهی

نه امید وصل و نه بیم فراق

نه غم درد و نه شادی دوا

در محیط عشق او مستغرقیم

برکجائی ای برادر برکجا

از وجود و از عدم آسوده‌ایم

حق و باطل دعوی و معنی تو را

عاشق و معشوق پیش ما یکیست

جز یکی خود نیست در هر دو سرا

نعمت اللهم بهر جا که روم

با خدایم با خدایم با خدا

روشنست آئین ه گیتی نما

مینماید نور چشم ما بما

کون جامع قرآن تمام

مظهر ذات و صفات کبریا

غایت هر غایتی را غایتی است

کی بود بی ابتدا را انتها

رو فنا شو تا بقا یابی از او

بلکه بگذر از فنا و از بقا

آبروی خویش و بیگانه بود

هرکه او با بحر باشد آشنا

در همه حالی خدا با من بود

لاجرم من با خدایم با خدا

بنده را از حضرت سید طلب

نعمت الله از علی مرتضی

گر بیابی آشنای بحر ما

باز پرس احوال ما از آشنا

عین ما جوئی بعین ما بجو

جز بعین ما نیابی عین ما

هرکه او در عشق او فانی شود

از حیات عشق ا و یابد دوا

دردمندی کو بود همدرد ما

هم ز درد درد دل یابد دوا

نقش میبندم خیالش در نظر

گشته روشن چشمم از نور بقا

در خرابات مغان مست و خراب

باده مینوشیم دایم بی ریا

نعمت الله را نهایت هست نیست

کی بود بی ابتدا را انتها

ما حبابیم و عین ما دریا
بنده حضرت خداوندیم
آینه گر هزار مینگرم
عالم از نور او شده روشن
بر در او رو خوشی بنشین
درد درش بنوش خوش میباش

نظری کن بعین ما در ما
بجمال و کمال بی همتا
در همه دیده میشود اسما
نظری کن بدید
گر کنی میل جنت الماوی
تا بیابی تو ذوق بو دردا

ه بینا

عارفانه بنور او دیدیم

نعمت الله در همه اشیا

عین دریائیم و دریا عین ما
بر در میخانه مست افتادهایم
بینوایان خوش نوائی یافتند
گفت ه مستان ه ما را بخوان
دردمندیم و دوا درد دلست
سر بیای خم می افتادهایم
در طریقت خرق ه ای پوشیدهایم

نیست ما را ابتدا و انتها
خان ه ما خوشتر از هر دو سرا
بینوا شوگر همی خوانی نوا
عاشقانه خوش سرودی میسرا
درد ما همدرد ما داند دوا
بیحجاب ای عاشق عارف بیا
دست ما و دامن آل عبا

نعمت الله ساقی و ما رند و مست

گو بیا یاری که دارد ذوق ما

دردمندانیم و مانده بیدوا
غرق در دریای بیپایان شدیم
آبرو جوئی بیا از ما بجو
رو فنا شو تا بقایابی ز عشق
بر در میخانه مست افتادهایم
از وجود و از عدم آسوده‌ایم

همدم و همدرد ما هم دردم
غیر ما دیگر نباشد آشنا
تا بیابی آبروی ما ز ما
بینوا شو تا ازو یابی نوا
بیحجاب و فارغ از هر دو سرا
باز رسته از فنا و از بقا

رند و سرمستیم در کوی مغان

نعمت الله گر همی

جوئی بیا

درآبا مادرین دریا و خوش بنشین بچشم ما
اگر موج است اگر قطره بعین ما همه آبست
بهشت جاودان ما سرا بستان میخانه
بنور آفتاب او همه عالم منور شد
اگر گوئی کرم فرما مرا نامی نشانی ده
بلا بالا گرفت امروز از آن بالا که میدانی

بعین ما نظر میکن بین ما را درین دریا
اگر تو آبرو جوئی بجو از آبروی ما
هوای جنت ار داری درآ در جنت الماوی
نگر در ذر ه روشن که خورشیدیست مه سیما
نشان و نامرا بگذار و میجو جای آن بیجا
چه خوش باشد بلای ما اگر باشد از آن بالا

حریف نعمت الله شوکه یار رند

بنور او نظر میکن بین یکتای بی

سرمست است

همتا

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا
چون قطره ازین دریا دیروز جدا بودیم
عقل از سر نادانی درد سر ما میداد
ما دست برآوردیم در پای سرافکنندیم
ز نار سر زلفش افتاد بدست ما
آن رند خراباتی رندانه حریف ماست

توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا
امروز بیوستیم تا باد چنین بادا
عشق آمد و وارستیم تا باد چنین بادا
مستانه از آن دستیم تا باد چنین بادا
ز نار چنان بستیم تا باد چنین بادا
او سرخوش و ما مستیم تا باد چنین بادا

ما ساقی رندانیم با سید سرمستان

در میکده بنشستیم تا باد چنین بادا

ساقی زکرم نواخت ما را
ما جام و بر آب چون حبیبیم
عشقست که هیچ جا ندارد
در دید ؤ مست ما توان دید
آئینه از او وجود دارد
با شمع جمال او چه باشد

خمخانه بریخت بر سر ما
دریاب ز ما و ما ز دریا
هر جا میجو تو جای بیجا
آن نور ولی بچشم بینا
او نیز بآینه هویدا
پروان ؤ عقل بیسر و پا

رندیم و حریف نعمت الله

هرگز نکنیم توبه حاشا

عقل برو برو عشق بیا بیا بیا
داروی درد عاشقی هست دواش درد دل
کشته تیغ عشق او زنده دلست جاودان
مست و خراب و ساکنم برسرکوی میفروش
جام جهان نمای ما آیین ؤ جمال او
هرکه گدای او بود پادشاهت بر همه

راحت جان ما توئی دور مشو ز پیش ما
نیست بنزد عاشقان خوشتر ازین دوا
بنده خویش اگر کشد نیست بخواجه خوبها
زاهد و کنج صومعه او ز کجا و ما کجا
جام جهان نما نگر روی در آینه نما
شه چه بود که پادشه بر در او بود گدا

سید رند مست ما بنده بندگی او

حضرت او از آن ما جنت و حوریان تو را

بسر خواجه کلان که مرا
دنی و آخ رت نمیطلبم
حال امروز را غنیمت دان
گوش کن گفتههای مستانه
در خرابات مست میگردم
سر زلف نگار در دستم

نبود میل با کلاه شما
این و آن از کجا و ما ز کجا
دی گذشت و نیامده فردا
چکنی قول بوعلی سینا
گر حریف منی بیا اینجا
با خیالش همی برم سودا

نعمت الله چو آینه روشن

مینماید بما خدا بخدا

ظهور سلطنت عشق اوست در دو سرا
چو اوست در دو سرا غیر او نمیینم

درین سرا قدمی نه در آن سرا بسر
منم که از دل و جان عاشقم بهر دو سرا

آ

جمال اوست که در آینه نموده روی
مدام همدم جام شراب خوش میباش
دلم بگوشه میخانه میکشد دیگر
بسوی ما نظری کن بچشم ما بنگر
نظر بدید ؤ ما کن بین بهر دو سرا
بیا و همدم ما شو دمی بذوق و بیا
چنانکه خاطر زاهد بجنت الماوا
که عین ماست که او آبرو دهد بر ما

بنور دیده سیدکسی که او را دید

بهر چه مینگرد نور او بود پیدا

موج است و حباب و آب و دریا
هم آب و حباب و آب دریا
بنگر بیقین که جز یکی نیست
میدانکه حجاب ما هم از ماست
بیگانه شوی ز هر دو عالم
هر چار یکی بود بر ما
دریا داند حقیقت ما
هم قطره وجود سیل و دریا
ما را نبود حجاب جز ما
گر زانکه ترا بود سرما

تا رسته نگردی از من و ما

سید نشوی تو واصل ما

گر بیازارد مرا موری نیازم ورا
نزد مازاری به از آزار بیزاری مباش
در طریقت هر چه فرمائی بجان منت بریم
کفر باشد در طریق عاشقان آزار دل
خود کجا آزار مردم ای برادر من کجا
تا نگیرد بر سر بازار آزارای تورا
ماجرا بگذار با ما ماجرا آخر چرا
گر مسلمانی چرا آزار میداری روا

درجهان بیخودی من نعمت الله یافتم

گفت فانی شوکه یابی سید ملک بقا

صوفی صافی است در عین صفا
ذره از آفتاب نور او
نقطه نقطه دایره پیموده است
سید مست است و جام می بدست
گر تورندی باده مینوشی بیا
او او را بما
مینماید نور
نیست خالی در همه ارض و سما
جمع کرده ابتدا و انتها

سید مست است و جام می بدست

گر تورندی باده مینوشی بیا

فلولاه و لولانا لما کان الذی کانا
و اما عینه فاعلم اذا ما قلت انسانا
فانا عبده حقا و ان الله مولانا
فلا تحجب بانسان فقد اعطاک برهانا
فاعطیناه ما بیدی به فینا و اعطانا
قضا رالا مر مقسوما بایاه و ایانا
فاحیاه الذی یدری بقلبی حین احیانا
و کنا فیه اکوانا و اعیانا و از ما نا
و لیس دائم فینا و لیکن ذاک احیانا
اگر نه ما او بودی نبودی این و آن جانا
یکی عین است و دونامش یکی موجویکی دریا
حقیقت بنده اوئیم و سلطان است او ما را
برون آ از حجاب خودنگر برهان ما پیدا
عطا کردیم سر او و شد این مش کلت حلا
بهم پیوسته میباید که تا پیدا شود آنها
چه خوش حبی که میبخشد حیات او حیات ما
همه بودیم در ذاتش که پیدا گشته ایم اینجا
نباشد حال ما دایم بود حق دایما با ما

بنور مهر و مه بنگر که هر دو نعمت اللهند

زهر روز و ز شب روشن بین در دیده بینا

آن آب در این حباب دریا	در عین حباب آب دریا
خوابی است و هم بخواب دریا	نقشی است خیال عالم ای یار
این مست خوش خراب دریا	مستیم و خراب در خرابات
مجموعه آن کتاب دریا	مجموع حروف نقطه ای دان
مه بنگر و آفتاب دریا	آئینه به نور او است روشن
ما را بنگر حجاب دریا	با ما بنشین خوشی در این بحر
گفتیم ترا جواب دریا	پرسی تو ز ذوق نعمت الله

غرق دریا شو و جز ما تو ز دریا مطلب	عین ما جو و در این بحر بجز ما مطلب
به از این در دو سراخانه و مأوا مطلب	ما حبابیم زده خیمه ای از باد بر آب
عین ما جو و بجز ما دگر از ما مطلب	غیر ما را نتوان یافت در این بحر مجو
این چنین دم طلب و جز ز مسیحا مطلب	مرده دل از دم ما زنده شود هر نفسی
ما نه مائیم ز ما مائی ما ار مطلب	مائی ما چو بشستیم به آب دیده
غیر ما همدم ما یک نفس اینجا مطلب	ساقی و جام و می و رند حریفیم مدام
ور دگر می طلبی رو طلبش ما مطلب	نعمت الله طلب و صورت و معنی دریا

گوهر از جوئی از این دریا طلب	در دل ما نقد گنج ما طلب
عین ما را هم بعین ما طلب	یکزمان در بحر ما با ما نشین
جای آن بیجای ما هر جا طلب	عشقرا جائی معین هست نیست
یک مسمی از همه اسما طلب	نور او در جمله اشیا مینگر
نصرت یکتای بیهمتا طلب	دنی و عقبی باین و آن گذار
این نظر از دیده بینا طلب	طالب و مطلوب را با هم بین

نعمت الله را اگر جوئی بیا

ما بدست آروز ما ما را طلب

گوهر در یتیم از ما طلب	نقد گنج کنت کنز را طلب
جرع ه چبود بیا دریا طلب	عاشقانه خم می را نوش کن
از همه یکتای بی همتا طلب	از دوئی بگذر که تا یابی یکی
آنچه گم کردی همه آنجا طلب	عارفانه دولت خود را بگیر
نور او در دیده بینا طلب	چشم عالم روشنست از نور او

نعمت الله است و عالم سر بسر

نعمتی خوش از همه اشیا طلب

درد دل جانا ز بودردا طلب

دردمندانه بیا ما را طلب

عین ما را هم ز عین ما طلب	در چنین دریای بیپایان درآ
جای آن بیجای ما هر جا طلب	طالب و مطلوب را با هم نگر
نور او در دیده بینا طلب	چشم ما روشن بنور روی اوست
گنج اسما در همه اشیا طلب	هر کجا کنجیست گنجی دروئیست
حضرت یکتای بی	عارفانه دامن هر یک بگیر
همتا طلب	

در خرابات مغان مستانه رو

ننعمت الله را در آنجا و اطلب

آنچنان گوهر در این دریا طلب	عاشقی دریا دلی از ما طلب
از همه اسما مسمی را طلب	نقدگنج کنت کنز را بجو
حضرت یکتای بیهمتا طلب	هر که یابی دامن او را بگیر
آنچه گم کردی همه آن جا طلب	در وجود خویشتن سیری بکن
نور او در دیده بینا طلب	چشم ما از نور رویش روشنست

هیچ شیئی بی نعمت الله هست نیست

نعمت الله در همه اشیا طلب

آبرو جوئی مرو هر سو بیا ما را طلب	ذوق ما داری درآ در بحر ما را طلب
حال این دریای ما گر بایدت از ما طلب	موج دریائیم و ما را دل بدریا میکشد
عارفانه این حقیقت در همه اشیا طلب	ای محقق بیحقیقت هیچ شیئی هست نیست
دست او را بوسه ده گم کرد	هر که آید در نظر ای نور چشم عاشقان
گوهر در یتیم مخزن دلها طلب	نقدگنج کنت کنز را بجو در کنج دل
خط برانداز از میان معنی او ادنی طلب	قاب قوسین از خط محور پدید آمد تو نیز
روشنست این نور او در دیده بینا طلب	آفتاب حسن او و چشم مردم رو نمود
گر تو چون ما طالبی مطلوب بی	دنی و عقبی و جسم و جان این و آن گذار

اسم اعظم را بخوان و یک مسمی را بدان

نعمت الله را بجو مجموعه اشیا طلب

خدمت درویش کن حاصل طلب	همت از درویش صاحب دل طلب
راحت ار میجویی از واصل طلب	درد هجران از دل درویش جو
ور نمیخواهی برو ساحل طلب	گوهر ار خواهی درآ در بحر ما
خدمت دلدار خود در دل طلب	حضرت حانانه را از جان بجو
هم ز طالب حل این مشکل طلب	مشکلت حل وا شود گر طالبی
رهبری صاحبدلی کامل طلب	در ره عشقش قدم مردانه نه

قابل کامل اگر آری بدست

نعمت الله را از آن قابل طلب

هر چه میبایدت بیا دریاب	خوش حضوریست بزم ما دریاب
ذوق خمخانه بقا دریاب	می جام فنا چه می نوشی

در خرابات در د دردش نوش
 قطره و موج و بحر و جو آبد
 رند مستی اگر طلب داری

نعمت الله را بدست آور
 مظهر حضرت خدا دریا

در محیط عشق ما گوهر طلب هفت دریا رانجو دیگر طلب
 عود دل در مجمر سینه بسوز آنچنان عودی در این مجمر طلب
 وصل آن محبوب بیهمتای ما گر طلب داری از این خوشتر طلب
 جان باقی یابی از جانان خود گر فنا گردی چو یاران در طلب
 این سر تو چون کلاه آن سر بنه در پای او آن سر طلب
 جان چو جوئی حضرت جانان دل رها کن خدمت دلبر طلب

هرکجا جام م مئی یابی بنوش

نعمت الله را در آن ساغر طلب

ای دل اسرار ما ز جان دریا بگذر از خود بیا خدا دریا
 شاهد غیب در شهادت بین شاه در کسوت گدا دریا
 موج و دریا و خلق و حق بنگر یک مسمی دو اسم را دریا
 جام وحدت بر وی ساقی نوش ذوق میخارگی ما دریا
 رنج عشقش بکش شفا شناس در دردش بخور دوا دریا
 مطرب عشق ساز ما بنواخت بشنو ای بینوا نوا دریا

سایه و آفتاب را بنگر

سید و بنده را بیا دریا

رو فنا شو بیا بقا دریا خوش بقائی از این فنا دریا
 قدمی نه در آ در این دریا عین ما را بعین ما دریا
 دردی درد دل تو خوش مینوش دردمندان آن دوا دریا
 جام گیتی نما بدست آور مظهر حضرت خدا دریا
 پادشاه و گدا نشسته بهم ذوق آن شاه و این گدا دریا
 در میخانه را غنیمت دان دولت ملک دو سرا دریا

سید رند مست اگر جوئی

در خرابات بنده را دریا

ساغر پر شراب را دریا آب نوش و حباب را دریا
 چیست نقش خیال جمله حجاب بیحجاب ست حجاب را دریا
 آفتاب است و ماه خوانندش ماه بین آفتاب را دریا
 همه عالم سراب او سرآب سرآب و سراب را دریا
 دل صاحب‌دلان بدست آور جمع ام‌الکتاب را دریا

کار خیر است عشق و میخواری

کار خیر و ثواب را دریاب

در خرابات نعمت الله آی

رند مست و خراب را دریاب

ای آب حباب آب دریاب

سرچشمه این سراب دریاب

جامی و شراب و جسم و جانی

این جام پر از شراب دریاب

ساقی قدحی بدست ماده

خیری بکن و ثواب دریاب

دلسوختهایم ز آتش عشق

جانا جگرکباب دریاب

جامی ز حباب پرکن از آب

آبی بخور و حباب دریاب

مائیم حجاب مادر این بحر

آبست حجاب آب دریاب

دریاب حضور نعمت الله

این نعمت بیحساب دریاب

در موج و حباب آب دریاب

آن آب در این حباب دریاب

در آینه مه منور

نور رخ آفتاب دریاب

هر برگ گلی که رو نماید

در عارض اوگلاب دریاب

با ساقی یادمی برآور

ساغر بستان شراب دریاب

بگذر ز حجاب خودپرستی

معشوقه بیحجاب دریاب

نقشی که خیال غیر بندد

باشد اثری ز خواب دریاب

گنجیست وجود نعمت الله

آن گنج درین خراب دریاب

در عین ما نظرکن جام پر آب دریاب

جام شراب بستان آب و حباب دریاب

هر ذره ای که بینی جام جهان نمائست

در طلعت چو ماهش تو آفتاب دریاب

او بیحجاب با تو ، تو در حجاب از وی

خوشخوش حجاب بردار آن بیحجاب دریاب

چون بلبلان سرمست بگذر سوی گلستان

چون عارفان کامل ازگل گلاب دریاب

با مادر آبدریا ما را بعین ما جو

موج و حباب و قطره میبین و آب دریاب

در گوشه خرابات رندی است لاابالی

با عاشقان نشسته مست و خراب دریاب

نور جمال سید بیدار اگر ندیدی

نقش خیال رویش باری بنخواب دریاب

وجود مطلق الحق اوست دریاب

مقید او و مطلق اوست دریاب

خیال با طلت دارد پریشان

بین مجموع را حق اوست دریاب

توئی طالب توئی مطلوب مافهم

بگو از جان که صدق اوست دریاب

دل و دلدار و جان ما همه اوست

محیط و موج وزورق اوست دریاب

از آن ما غرقه دریای عشقیم

روان جان و مغز اوست دریاب

بحق تحقیق شد ما را حقیقت

که موجود محقق اوست دریاب

شراب ناب بیغش نوش کردیم

ز جامی کش مروق اوست دریاب

طلسم گنج عشق دوست مائیم

ولی فتاح و مطلق اوست دریاب

اگر سید اناالحق زد بحق زد

چو گویای اناالحق اوست دریاب

آب ما میروود بجو دریاب

عین ما را بجو نکو دریاب

جام بستان و باده را مینوش

خم می مینگر سبو دریاب

وام کن دیده را ز اهل نظر

او باو بین و او باو دریاب

سخن پشت و رو بسی گفتند

این سخن نیز پشت و رو دریاب

در سر زلف او پریشان شو

جمع میباش مو بمو دریاب

یک زمانی بچشم ما بنگر

آب این چشمه سو بسو دریاب

جام گیتی نمابدست آور

نعمت الله را نکو دریاب

دل بما ده بیا دلی دریاب

این چنین حل مشکلی دریا

بخرابات رو خوشی بنشین

رند سرمست واصلی دریاب

اینهمه علم کرد

ه ای تحصیل

گر بکرمان همی روی میرو

زین همه علم حاصلی دریاب

ور بیبازار میروی ایدوست

آن دکاندار جاهلی دریاب

گرد برگرد عارفان میگرد

این چنین یار قابلی دریاب

عاشقانه درآدرین مجلس

سید رندکاملی دریاب

چون برآمد از دل جام آفتاب

نزد ما هر دو یکی شد برف و آب

مجمع البحرین جامست و شراب

این شراب و جام آبست و حباب

جام می بردست میگردم بذوق

در خرابات مغ ان مست و خراب

کس نبیند از هزاران زهد و علم

آنچه من دیدم ز یک جام شراب

لوح محفوظ است ما را در نظر

خود که دارد این چنین ام الکتاب

اصل گل آب است و فرع آب گل

اصل و فرعش دوست دارم چون گلاب

چون نیم هشیار بگذر از سرم

چون ندارم عقل بگذار احتساب

غرق دریائی و تشنه ای عجب

بر سر آبی و پنداری سراب

باده مینوشم مدام از جام عشق

در حضور سید خود بیحساب

چون برآمد از دل جام آفتاب

نزد ما هر دو یکی برف است و آب

اصل گل آبست و فرع آب گل

اصل و فرعش دوستدار م چون گلاب

چشم ما روشن بود از نور او

در نظر دارم از آن رو آفتاب

چون حجاب او نمیدانم جز او

روز و شب میبینم او را بیحجاب

حرفی از اسرار جد ما بود

معنی مجموعه ام الکتاب

چون نیم هشیار بگذر از سرم چون ندارم عقل بگذار احتساب

نعمت الله در خراباتش طلب

همدم جام می و مست و خراب

صورت و معنی ما آب و حباب	خود که دارد این چنین جام و شراب
ما ز دریائیم و دریا عین ماست	مینماید موج ما را حجاب
جز یکی در هر دو عالم هست نیست	ور توگوئی هست میبینی بخواب
بسته رو بندی ز نور روی خود	آفتابست او و لیکن با نقاب
جامی از می پر ز می بستان بنوش	تا ببینی خوش حباب پر ز آب
ساقی ار بخشد تو را خمخان	شادی او نوش میکن بی حساب

در خرابات مغان دامنکشان

نعمت الله میروود مست و خراب

آفتابی رو نموده مه نقاب	مه نقابی مینماید آفتاب
موج دریائیم و دریا عین ماست	عین ما بر عین ما باشد حجاب
جمله عالم در محیط عشق او	نزد ما باشد حبابی پر ز آب
غیر او در عمر خود گردید	دیدهای نقش خیال او بخواب

نعمت الله در خرابات مغان

اوفتاده دیدمش مست و خراب

ساقی دیدیم مستانه بخواب	جام میبخشید ما را بیحساب
چون شدم بیدار من بودم نه او	آنکه در خوابش بدیدم بیحجاب
بستهام نقش خیالش در نظر	آفتابی رو نموده مه نقاب
در خیال خواب باشد روز و شب	هرکه بیند این چنین خوابی بخواب
غیر ما در بحر ما از ما مجو	گفتمت والله اعلم بالصواب
عین مامی بین بعین ما چو ما	برکف ما خوش حبابی پر ز آب

در خرابات مغان موجود نیست

همچو سید عاشقی مست و خراب

دیدهام مهر منیر مه نقاب	ذره‌ای از نور رویش آفتاب
جامی از می پر ز میداریم ما	نوش کن جام شرابی از شراب
مادر این دریا بهر سو میرویم	ساغری داریم پر آب از حباب
موج و دریا و حباب و قطره هم	چار اسم و یک حقیقت عین آب
چشم ما روشن بنور روی اوست	لاجرم بینیم رویش بیحجاب
هر دمی نقش خیالی میکشد	گه به بیداری بود گاهی بخواب

نعمت الله یافتم از لطف او

بیخطا والله اعلم بالصواب

جامی ز حباب پرکن از آب جام می ما بذوق دریاب

در بحر درآکه عین مائی	با ما بنشین خوشی درین آب
مه روشن از آفتاب باشد	آن نور بود بنام مهتاب
چشم تو خیال غیرگردید	خوابی است که دید
محبوب خود و محب خویشیم	مائیم دریا حباب احباب
می در قدح است و عاشقان مست	مخمور مرو بیا و بشتاب

سید ساقی و صحبتی خوش
حاضر شدهاند جمله اصحاب

مظهر و مظهرند آب و حباب	نظری کن بعین ما در آب
عقل گوید حباب و آب دواند	عشق گوید یکیست آب و حباب
ظاهر و باطن همه نور است	خوش ظهوری که نور اوست حجاب
نقش غیری خیال اگر بندی	آن خیال است و دید
غرق آبی و آب میجوئی	گرچه با ما نشست
نور او روز آفتاب نمود	باز در شب نمایندت مهتاب

نعمت الله بنور او دیدم
این چنین دیدهاند اولوالالباب

با تو گویم که چیست جام و شراب	بمثل نزد ما چو آب و حباب
خوش بیا سوی ما در این دریا	عین ما را بعین ما دریا
موج و دریا یکیست تا دانی	نظری کن بچشم ما در آب
صورت و معنی که مینگرم	سبب است و مسبب الاسباب
هرکه گوید که غیر او دیدم	دیده نقش خیال او در خواب
آفتاب است و ماه گویندش	نور مهر است و نام او مهتاب

نعمت الله خدا بمن بخشید
یافتم خوش عطائی از وهاب

چیست عالم سایه و آن آفتاب	تن بود چون سایه و جان آفتاب
نور عالم شمس دینش خواندهاند	سر این دریا و میخوان آفتاب
از برای نزل و بزم عاشقان	جام زرین است بر خوان آفتاب
آفتاب حسن او عالم گرفت	تا قیامت باد تابان آفتاب

نور روی نعمت الله دیدهام
مینماید در نظر آن آفتاب

آفتابی ز ماه بسته نقاب	کرده در گوش درهای خوشاب
چشم عالم بنور او روشن	سخنی نازک است خوش دریا
نقش رویش خیال میندم	که به بیداری و گهی در خواب
می خم خان	نوش میکن بشادی احباب
نور آن ماهرو که میبینی	آفتابست نام او مهتاب

سر موئی ز سر او گفتم

سر زلفش از آن شده در تاب

نعمت الله حجاب را برداشت

چون حجاب است در میان اسباب

این طرفه بین که حضرت اوبا همه حجاب	روشن تر است نوروی از نور آفتاب
موج و حباب و قطره و دریا بچشم ما	عارف چو بنگرد بنماید بعین آب
بیدار شو ز خواب به بیداریش بین	نقش خیال او نتوان دیدنش بخواب
دستش بدست آور و دامان او بگیر	جامی از او طلب کن و بستان ازو شراب
شادی روی ساقی ما جام می بنوش	تا همچو ما شوی ابدامست و هم خراب
بگذار نور و ظلمت و بگذر	جانان ما طلب که بود جان و تن حجاب

الهام سید است که گوید به بندگان

ورنه چنین سخن نتوان گفت در کتاب

گر خیال عارضش بنماید نقشی بخواب	نقشبندی کن روان بر آب چشم ما چو آب
آینه بردار و تمثال جمال او نگر	جام می بستان که ساقی مینماید در شراب
سنبل زلفی که بینی ناف	در چمن هر گل که چینی شیشه ای دان پر گلاب
بر در میخانه بگذر تا به بینی آن یکی	مست با رندان نشسته بادهنوشان بیحجاب
ذره‌ای از نور او بنموده خوش ماهی تمام	سایه‌بان حسن او را سایه کرده آفتاب
ساقی ما می بما از خم وحدت میدهد	بیحسابش نوش کن کاین را نمیشد حساب

نعمت الله میدهد فتوی که این می را بنوش

من حلالش میخورم والله اعلم بالصواب

صدف و گوهریم و بحر و حباب	جوهرش آب و گوهرش دریاب
قدمی نه در درین دریا	نظری کن بعین ما در آب
بزم عشقست و عاشقان سر مست	باده نوشند شادی اصحاب
بر در میفروش رندانه	با مسبب نشسته بیاسباب
آفتابی به ماه رو بنمود	نور مهر است و نام او مهتاب
چشم پندار ما عیان بیند	گر خیالش تو دید

نعمت الله عطای سید ماست

هب ببعوض دهد وهاب

موج است و حباب هر دو یک آب	با ما بنشین و آب دریاب
روشن بنگر که آفتاب است	آن نور که خوانیش بمهتاب
رندانه روان روم بهر در	تا دریابم ورا بهر باب
اسباب و مسببند با هم	آثار مسببند اسباب
هستیم همه محب و محبوب	محبوب چو ما بچو ز احباب
با ساقی باقی خرابات	رندانه و عاشقانه بشتاب

پیغام خوشی ز نعمت الله

مستانه ببر بسوی اصحاب

موجیم و حباب هر دو یک آب
آنها که بچشم عقل بینند
عقل ارچه چراغ بر فرو زد
معشوق خودیم و عاشق خود
آن نقطه بدان که اصل حرفست
ما را نسب است از خداوند

آبست حجاب آب دریاب
بینند خیال غیر در خواب
هرگز نرسد بنور مهتاب
عشقست دلیل راه اصحاب
یک فصل بخوان ولی ز هر باب
عالیتر از این که راست انساب

در بحر محیط عشق غرقیم

مانند حباب و عین ما آب

آفتابی رو نموده مه نقاب
خوش حبابی پرکن از آب حیات
موج دریائیم و دریا عین ما
ساقی سرمست ما باشد کریم
خوش سرآبیم و سیرابیم ما
عشق میبیند جمال او باو

ماه تابان مینماید آفتاب
تاب ی ابی جام پر آبی ز آب
عین ما بر عین ما باشد حجاب
جام میبخشد برندان بیحساب
زاهد بیچاره مانده در سراب
عقل میندود خیال او بخواب

نعمت الله سر بیای خم نهاد

در خرابات مغ ان مست و خراب

آفتابی ز ماه بسته نقاب
نظری کن در آینه بنگر
نقش غیری خیال اگر بندی
صورت و معنی همه داند
لیک در هرچه روی بنماید
آفتاب است ماه خوانندش

مینماید بچشم ما دریاب
ور نداری تو آینه دریاب
آن خیالی بود ولی در خواب
هرکه او باشد از اولوالالباب
هم مسبب بین و هم اسباب
نور مهر است گفتهام مهتاب

نعمت الله مربی نیکوست

تربیت یافته وی از ارباب

ماه ما از در درآمد نیمشب
بخت ما بیدار شد در نیمروز
بسکه آب دیدهام در خاک ریخت
وصل او در روز خوش باشد ولی
روز تا شب در تمنا بود دل
خلوت جانم چو شب تاریک بود

آفتاب ما برآمد نیمشب
عمر رفته بر سر آمد نیمشب
سرو نازم در بر آمد نیمشب
بیرقیبان خوشتر آمد نیمشب
ناگهانی دلبر آمد نیمشب
روشنی او در آمد نیمشب

نعمت الله را درخت دولتش

از سعادت دربرآمد نیمشب

دردمند و درد نوشم روز و شب
عاشقانه در خروشم روز و شب

گر زنندم همچو نی نالم بروز
در خرابات مغان مست و خراب
با حضورش هر شبی آرم بروز
ز آتش عشقش چو خم میفروش
هرچه بنماید نمایم در زمان

ور گذارندم خموشم روز و شب
همنشین می فروشم روز و شب
در هوایش باده نوشم روز و شب
در درون خود بجوشم روز و شب
هرچه پوشاند بیوشم روز و شب

سیدم عشق است و من در حضرتش
بنده حلقه بگوشم روز و شب

نعمت الله نور دین دارد لقب
از رسول الله نسب دارد درست
مطرب عشاق گو شعرش بخوان
جان من گفتا نهم لب بر لبش
مدتی بودم مجاور در عجم
آب لطف او نصیب ما بود

نور دین از نعمت الله میطلب
خود که دارد این چنین دیگر نسب
تا جهان از ذوق او گیرد طرب
آمده از عشق او جانم بلب
گرچه اصلم باشد از ملک عرب
آتش قهرش از آن بولهب

من مجاور حالیا در ملک فارس
جد من آسوده در شهر حلب

در دیار تو غریبیم و هوادار غریب
مخزن جمله اسرار خداوند دلست
گر غریبی برت آید بکرم بنوازش
ما دعاگوی غریبان جهانیم همه
دردمندیم و بامید دوا آمدهایم
کار غربت چه اگر کار غریبی است ولی

خوش بود گر بنوازی صنما یار غریب
دل بمن ده که بگویم بتو اسرار غریب
سخت کاریست غریبی ، مکن انکار غریب
در همه حال خدا باد نگهدار غریب
تو طبییی و دواکن دل بیمار غریب
خوش شود گر تو بسازی بکرم کار غریب

سید ماست سر جمل
که بسر وقت غریب آمده سردار غریب

هفت دریا شبمی از بحر بی پایان ما است
در خرابات مغان مستیم و جام می بدست
موج دریائیم و عین ما واو هر دو یکی است
مدتی شد تا به جان فرمان سلطان می بریم
گنج اگر جوئی بیا کنج دل ویران بجو
سید مستان به صد جان دوست می داریم ما

جان عالم نفخه ارواح آن جانان ما است
های و هوی عاشقان از نعره مستان ما است
آبروگر بایدت از ما بجوکان آن ما است
این زمان سلطان ما فرمان بر فرمان ما است
زانکه گنج کنت کنزاً در دل ویران ما است
زانکه رند سر خوش است و یاری از یاران ما است

ایها العشاق کوی عشق میدان بلا است
کی تواند هرکسی رفتن طریق عشق را
بی ملامت پای در کوی غمش نتوان نهاد

تا نه پنداری که کار عاشقی باد هوا است
زانکه هم در منزل اول فنا اندر فنا است
رهروی کوبی ملامت میرود آیا کجا است

عشق می‌ورزی نخست از سر برون کن خواجگی
نعمت الله از سر صدق و صفا در نه قدم

شاه اگر درکوی عشق آید در این صورت گدا است
ره روی کاینجا بعشق آید صفا اندر صفا است

این شیشه ما پر از گلاب است
آب است و حباب این می و جام
نقشی که خیال غیر بندد
چشمی که ندید نور رویش
هر ماه که رو بتو نماید
ساقی قدحی به عاشقان ده
سید مست است در خرابات

گفتیم گلاب ود کل آب است
آبش می و جام ما حباب است
آن نقش خیال عین خواب است
بینا بنود که در حجاب است
نیکو بنگر که آفتاب است
این خیر که می‌کنی ثواب است
او ار چه عم ار جهان خراب است

جامیست پر آب و عین آب است
موج است حجاب ما در این بحر
مستیم مدام در خرابات
هر حرف از این کتاب جامع
نقشی که خیال غیر بندد
از غیر مجو تو آبرویی
دیدیم به نور نعمت‌الله

وین جام شراب ما حباب است
یا آب که آب را حجاب است
هم صحبت ما چو ما خراب است
مجموعه جمله کتاب است
در دیده ما خیال خواب است
زیرا که شراب او سراب است
آن ماه که نورش آفتاب است

موج است و حباب هر دو آب است
روشن بنگر که آفتابی
صورت دیدی و ماه گفתי
مستیم و خراب در خرابات
در جام جهان نما نماید
بحریم و حباب و موج و جوئیم
قولی که حدیث سید ما است

آبست که صورتاً حباب است
بنموده جمال و مه نقاب است
معنی بنگر که آفتاب است
معمور خوشی چنین خراب است
جامی ز شراب پر شراب است
این مائی ما بما حجاب است
می‌گو که خلاصه کتاب است

جامی ز حباب پر ز آب است
در ظاهر و باطنش نظرکن
آن جام جهان نمای اول
بیجود وجود چیست عالم
ماهی که ترا به شب نماید

آب است که صورتاً حباب است
دریاب حجاب آب آب است
یک عین و صفات بی حساب است
گوئی سر آب نه، سراب است
خورشید بود که در نقاب است

نقشی که خیال غیر بندد
گر پرسندت که چیست توحید

بگذار که آن خیال خواب است
خاموشی تو ترا جواب است

آئینه ذات عین ذات است
بی‌جود وجود حضرت او
می‌نوش مدام دردی درد
میخانه ما است در خرابات
سیر آب شدند خلق عالم
گرکشته شوی به تیغ عشقش
سید به حضور نعمت‌الله

ذات است که مجمع صفات است
عالم به تمام فانیات است
کاین دردی درد دل دوات است
و این خانه ورای شش جهات است
آری همه چیز ذوحیات است
آن حی قدیم خونبهاست است
دایم به وضو و در صلوات است

نور او در جمله اشیاء ظاهر است
روشن است آئینه «عالم تمام»
نور روی اوست ما را در نظر
باطن است از چشم نابینا ولی
در خیال دی و فردا مانده‌ای
ما ز دریائیم و دریا عین ما
نعمت‌الله باطن و ظاهر بود

ظاهرش بنگر که بر ما ظاهر است
در همه «اسما» مسما ظاهر است
نور آن منظور زیبا ظاهر است
ظاهراً بر چشم بینا ظاهر است
از همه فردا که فردا ظاهر است
عین ما در عین دریا ظاهر است
باطنش پنهان و پیدا ظاهر است

در محبت جان اگر بازی خوش است
یار کرمانی اگر چه خوش بود
رند سرمستیم و با ساقی حریف
چندگردی تو بخود گرد جهان
ساز ما از ذوق خوشتر می‌دهد
عشق چون سلطان به تخت دل نشست
سیم قلب تو ندارد رونقی
در طریق عاشقی چون عاشقان
یک دمی با سید رندان به ساز

گرکنی بازی چنین بازی خوش است
دلبر سرمست شیرازی خوش است
با حریف خویش دمسازی خوش است
یک دمی با خویش پردازی خوش است
ساز ما را اگر تو بنوازی خوش است
خانه را با عشق پردازی خوش است
سیم قلب خویش بگدازی خوش است
هر چه داری جمله در بازی خوش است
تا بدانی ذوق دمسازی خوش است

همه جا خوان نعمت عشق است
هر چه در کائنات است می‌بینی
خدمت عاشقی اگر یابی

عالمی رحمت عشق است
نیک بنگر که حضرت عشق است
بندگی کن که خدمت عشق است

هر سخاوت که عاشقان «دارند»
خوش خرابیم و این خرابی ما
همت ما جز او نمی جوید
نعمت‌الله را غنیمت دان

همه از یمن دولت عشق است
اثری از مرمت عشق است
این بلندی ز همت عشق است
گر ترا ذوق نعمت عشق است

جان ما زنده دل از آب حیات عشق است
آفتابی است که در دور قمر تابان است
عشق را جا و جهت نیست و لیکن به ظهور
از کرم عشق وجودی به عدم می بخشد
دارم از عشق براتی ز دو عالم لیکن
ظاهر و باطن او عاشق و معشوق مند
گوش کن گفته مستانه سید بشنو

صورت و معنی ما ذات و صفات عشق است
نزد ما جوشش در یاس حرکات عشق است
شش جهت می نگریم جمله جهات عشق است
هر چه موجود بود از برکات عشق است
بنده آزاد بود چون به برات عشق است
حسن و احسان همگی از حسنات عشق است
که سخن‌های خوشش از کلمات عشق است

در کوی خرابات کسی را که مقام است
ما توبه شکستیم و در این قول درستیم
زان مجلس ما بزم ملوکانه عشق است
می نوش که در مذهب ما پاک و حلال است
گنجینه ما مخزن اسرار الهی است
در دور بگردید و نمائید به یاران
بشنو سخن سید رندان خرابات

در دنیی و در آخرتش جاه تمام است
با ساغر می عهد که بستیم مدام است
ساقی قدیم ماست و شرابی به قوام است
کاین می نه شرابیست که گویند حرام است
هر گنج در این کنج که یابی به نظام است
رندی که بود چون من سر مست کدام است
کامروز در این دور خداوند کلام است

میخانه سرای عاشقان است
بستان و بنوش شادی ما
از ما نکند کناره معشوق
این دیده به نور اوست روشن
گفتم عشقش نشان ندارد
عالم همه زنده دل به عشق‌اند
ما را میجو ز نعمت‌الله

رندی که چو ماست عاشق آن است
جامی که به از شراب جان است
با عاشق خویش در میان است
آن نور به عین ما عیان است
این نیز نشان بی نشان است
روحی است که در بدن روان است
کو عرقه بحر بی کران است

خانه دل سرای جانان من است
بزم عشق است مجلس جانم

خلوت خاص حضرت جان است
ساقیش بندگی جانان است

بی‌گناهم مرا چه تاوان است	عشق سرمست توبه‌ام بشکست
ذوق مستی جانم از آن است	درد دردش مدام می‌نوشم
قصه‌ام داستان مستان است	سخنی خوش به ذوق می‌گویم
زانکه این گوشه وقف رندان است	رندم و سکن خراباتم
بلبل مست گلشن جان است	نالۀ عاشقانه سید

که جانان کار ساز این و آن است	زمین جسم است و جانت آسمان است
که خلوت خانه‌ات در ملک جان است	تو پاکی، صورت خاکی رها کن
مکان معنیت در لا مکان است	سرای صورت تو در بهشت است
که هشیاری خلاف عاشقان است	در آستانه در کوی خرابات
که درد درد اوصفاف روان است	چو رندان درد درد عشق می‌نوش
اگر چه بلبل هرگلستان است	دل‌م چون غنچه در خلوت مقیم است
و لیکن نعمت‌الله در میان است	کناری کرد سید از دو عالم

در چشم ما نظرکن بنگرکه عین آن است	هر قطره‌ای از این بحر دریای بیکران است
آئینه این چنین بود تمثال آن چنان است	هر آینه که بینی تمثال او نماید
عالم تن است و او جان جان در بدن روان است	زنده‌دلان عالم دارند حیاتی از وی
بنگرکه نور رویش بر چشم ما عیان است	ما دیده‌ای که دیدیم روشن به نور او بود
بزمی چگونه بزمی فردوس جاودان است	در گوشه خرابات بزم خوشی است ما را
دریاب کان معانی برتر از این بیان است	معنی صورت او در این و آن نماید
توقیع آل سید بر حکم او نشان است	منشور نعمت‌الله بگرفت جمله عالم

مکان عارفان در لا مکان است	مقام عاشقان در ملک جان است
بخلوت خانه اقلیم جان است	سرای می‌فروشان حقیقی
دوای درد دل سوز روان است	تو درد دل نمیدانی دوایش
که راه کوی عشقش بی‌نشان است	نشان و نام را بگذار و می‌رو
ز پیدائی عیان اندر عیان است	نهان است از همه عالم و لیکن
در این معنی معانی را بیان است	بیانی می‌کنم از صورت دوست
برآتم من که دلدارم بر آن است	به دین سیدم چون نعمت‌الله

دل به عشقش از سر هر دو جهان بر خاسته است	دلبر سرمست ما یار خوشی نوخاسته است
مه به عشق ابرویش همچون هلالی کاسته است	آفتاب از شرم رویش رو نهاده بر زمین

زاهدان را زهد بخشیدند و ما را عاشقی
سایه سرو سهی «گر بر زمینی» کج فتد
در خرابات مغان مستیم و جام می بدست

هرکسی را داده‌اند چیزی که او خود خواسته است
کج نماید در نظر اما به قامت راسته است
نعمت‌الله مجلس راندانه‌ای آراسته است

دیده تا نور جمالش دیده است
چشم مردم روشن است از نور او
ساقی ما مست و جم می بدست
بلبل سرمست می‌نالد به ذوق
عاشق و معشوق عشق است ای عزیز
در نظر مائیم بحر بیکران
گفته مستانه سید شنو

در نظر ما را چو نور دیده است
خوش بود چشمی که او را دیده است
گر رندان يك بیک گردیده است
تا گلی از گلستانش چیده است
هرکه سر از غیر او پیچیده است
ما به ما این دیده‌ ما دیده است
این چنین قولی کسی نشنیده است

با محیط عشق او دنیا بر ما شبندی است
موج و دریا و حباب و جو به عین ما نگر
عارف دریا دلی گرم ز دریا می‌زند
ژاله‌ای بر عارض لاله نشیند در نظر
ای که می‌گوئی که آب روی دریا دیده‌ام
چيست عالم شبندی از بحر بی‌پایان ما
چشم ما بحر محیطی در نظر دارد مدام
نعمت‌الله خوش در این دریای بی‌پایان فتاد

چشمه‌آبی چه باشد هفت دریا شبندی است
تا روان بینی در آن دریا که آنها شبندی است
هست دریای خوشی اما از آنجا شبندی است
گر چه سیر آب است اما جان ما را شبندی است
آب رو داری ولی در دیده‌ ما شبندی است
آب رو از ما برگر قطره‌ای یا شبندی است
غیر این دریای ما در چشم بینا شبندی است
در چنین دریا چه باشد قطره‌ای یا شبندی است

جان ما با ما در این دریا نشست
از سر هر دو جهان برخاست دل
در خرابات مغان ما را چو یافت
چون سردار فنا دار بقا است
ما و ساقی خوش بهم بنشسته‌ایم
زاهد مخمور زیر افتاد و شد
سید ما نور چشم مردم است

یار دریا دل خوشی با ما نشست
بر در یکتای بی‌همتا نشست
مجلسی خوش دید خوش آنجا نشست
بر سر دارد آمد و از پا نشست
خوش بود با مردم دانا نشست
عاشق مست آمد و بالا نشست
لاجرم بر دیده‌ بینا نشست

از جور و جفای بی وفا دوست
مائیم غلام و یار مولا
بیگانه ز هر دوکون گشتیم

چون شد دل خسته بلا دوست
مائیم گدا و پادشا دوست
دردا که نگشت آشنا دوست

دیگر چه کند بجای ما دوست	در بند بلا چو بسته پائیم
هر چه نکند وفا بما دوست	از دوست وفا طلب نمودیم
هم درد من است و هم دوا دوست	از درد سر طیب رستیم
گر جور کند و گر جفا دوست	سید نکند ز عشق توبه

لاجرم من دوست می بینم به دوست	چشم ما روشن به نور روی اوست
هر که مخمور است او درگفتگوست	رند مست ازگفت وگو ایمن بود
عقل دایم در هوای رنگ و بوست	عشق را با رنگ و بوئی کار نیست
در همه آئینه ها چشمم بر اوست	صد هزار آئینه گر بینم به چشم
آب جوید همچو ما در جستجوست	موج در دریا روان گردد مدام
آفرین بر دیده بینای اوست	هیچ بد خود دیده سید ندید

عین دریا بود به ما پیوست	قطره ای کو به بحر ما پیوست
روح پاکی که با خدا پیوست	زنده جاودان بود به خدا
آشنا چون به آشنا پیوست	نکند میل خویش و بیگانه
آن یکی با یکی کجا پیوست	در دو عالم بجز یکی نبود
آنکه با اصل خویش وا پیوست	نتواند برید پیوندش
هر که با شاه اولیا پیوست	در دو عالم ولی والا شد
ذوق داری به ما بیا پیوست	بزم عشق است و عاشقان مستند
می دهد او بدست ما پیوست	لطف ساقی نگر که جام شراب
می کند صرف هر گدا پیوست	نعمت الله گنج سلطانی

آخر بود بصورت و معنی مقدم است	ختم رسل که سید اولاد آدم است
جامی چنین که دید که هم جام و هم جم است	جام جهان نما بکف آور بنوش می
خوش صورتیکه معنی آن اسم اعظم است	هر صورتی در آینه اسمی نموده اند
با مامدام ساغر پر باده همدم است	آب حیات از نفس ما بود روان
الا ز حضرتی که خداوند عالم است	هرگز نکرده ایم گدائی ز هیچ کس
آری بفر سلطنت ما مسلم است	مائیم آنفقیر که سلطان گدای ماست

شادم از آن سبب که غم عشق میخورم

هر چند سیدم ز غم بنده بیغم است

اینصورتست و معنی آن اسم اعظم است	نقش خیال اوست که گویند عالم است
آن اسم اعظمست و بر اسما مقدمست	اسمی که هست جامع اسما بنزد ما
شادی ما بنوش که جام می جم است	جام جهان نماست پر از می بیابگیر
دعوی که میکند بر یاران مسلم است	سردار عاشقان بسر دار پا نهاد

خمخانهایست پر می و ساقی ما کریم
از زخم عشق گرچه دلم ریش شد ولی
رندان کماند خواجه نگوئی که می کم است
ناله نمیکنم که چنان ریش مرهم است

با جام می دمی چو بر آریم خوش بود
خاصه دمی که سید سر مست همد مست

گر تو را عزم عالم قدم است
درد مینوش و درد دل میکش
می خم خانه را گرانی نیست
جرع ه ای از می محبت او
گر حضوری و خلوتی خواهی
لطف او گر جفا کند با ما
سر فدا کردن اولین قدم است
زانکه این درد و آن دوا بهمست
رند سرمست بادهنوش کم است
خوشر از صد هزار جام جمست
بهترین مقامها عدم است
او وفا میکند همه کرم است

می بشادی نعمت الله نوش

غم مخور خوش بزی چه جای غم است

ایعاشقان ای عاشقان معشوق با ما همدم است
مست شراب عشق از ذوق خوشی دارد مدام
مادر خرابات مغان رندانه خوش می میخوریم
دارم دلی چون آینه دلدار دارد در نظر
نور دو چشم عالم است نقش خیال روی او
در مجلس سلطان ما نقل و شراب بیحد است
با ما حریفی میکند یاری که با ما محرم است
یک جرعه ای از جام او خوشتر از صد جام جم است
شادی مست عاشقی کز جمله عالم بیغم است
در آینه پیدا شده حسنی که اسم اعظم است
نقش خیال روی او نور دو چشم عالمست
دردی درداو که آن در بزم این سلطان ک م است

گر یکدمی همدم شوی با سید سرمست ما

در جام می بنمایدت ساقی که با ما همد مست

تا مرا عین عشق مفهوم است
تا رموز وجود شد مفهوم
خادم خلوت دلم آری
شمع روشن ضمیر مجلس ماست
باز سرمست شد دل مخمور
قسمتم عشق بود روز ازل
سر علمم بعشق معلوم است
هر وجودیکه هست مفهومست
بنگر آن خادمی که مخدومست
دل پروان ه ای که چون موم است
لیکن از خمر غیر معصوم است
آری خوش قسمتی که مقسومست

چون که شد سید از خودی فانی

نزد عشاق حی قیوم است

لطف اگر بر ما گمارد حاکم است
تشنه‌ایم و رحمتی خواهیم از او
گر شمارد بنده را از بندگان
گر کشد نقش خیالی حاکم است
گر کشد صد جان فدای حضرتش
روی گل را حکم او بخارد بخار
ور دمار از ما برآرد حاکم است
گر بیارد ور نیارد حاکم است
حاکمست ارنه شمارد حاکمست
ور نگاری مینگاری حاکمست
ور بخاکم میسپارد حاکمست
گر نخارد ور بخارد حاکمست

ماگنه کاریم و سید پادشاه
گر بگیرد ورگزارد حاکمست

دوش رفتم در خرابات مغان رندانه مست
جو شش مستی فتاده در نهاد خم می
جام می در داده ساقی خاص و عام مجلسش
عاقل و فرزانه دیدم مست جام عشق او
زاهدان از عشق او درکنج خلوت در خروش
عود جان در مجمر سینه بعشق بوی او
در هوای آفتاب روی او یکسان شده
کعبه در وی گشته حیران بتکده مدهوش او

دیدم آنجا عارفان و عاشقان مستانه مست
جان و دل سرمست گشته ساغر و پیمانه مست
آشنایان مست از آن پیمانه و بیگانه مست
در خیال روی او خوش عاشق دیوانه مست
در هوایش صوفیان در گوشه کاشانه مست
سوخت بر آن آتش عشق عاشق مستانه مست
جمله ذرات وجود عاشق فرزانه مست
صومعه نالان ز عشقش آمده میخانه مست

در میان عارفان دیدم نشسته سیدی
خوش گرفته در کنار جان خود جانانه مست

در کوی خرابات کسی را که مقام است
ما توبه شکستیم در این قول درستیم
زان مجلس ما بزم ملوکانه عشق است
می نوش که در مذهب ما پاک و حلال است
گنجین ه ما مخزن اسرار الهی است
در دور بگردید و نمائید بیاران

در دنیی و در آخرتش جاه تمام است
با ساغر می عهدکه بستیم مدام است
ساقی قدیم است و شرابی بقوام است
کاین می نه شرابست که گویند حرامست
هرگنج درین کنج که یابی بنظام است
رندیکه بود چون من سرمست کدامست

بشنو سخن سید رندان خرابات
کامروز درین دور خداوندکلام است

در گوش ه میخانه کسی را که مقام است
از روز ازل تا بابد عاشق و مستیم
با ساقی رندان خرابات حریفیم
بینام و نشان شوکه درین کوی خرابات
مینوش می عشق که پاکست و حلالست
خوش جام حبابی که پر از آب حیاتست

ناقص نتوان گفت که او رند تمام است
خود خوشتر از این دولت جاوید کدامست
دائم بود آن ساقی و آن عشق مدام است
بینام و نشان هرکه شود نیک بنام است
این می نه شرابیست که در شرع حرام است
مائیم چنین همدم و پیوسته بکام است

سلطان جهان بنده سید شده از جان
این بنده آن خواجه که در عشق غلامست

شراب خان ه عشاق جای سید ماست
بیا که ساقی وحدت حریف مجلس اوست
بیا که مطرب عشاق مینوازد ساز
جهانیان همه از جام عشق او مستند
صبا که غالیه سائی همی کند هر سو
شمیم روضه رضوان که روح میبخشد

بهشت گوشه نشینان سرای سید ماست
مرو که شاه جهانی گدای سید ماست
بنغم ه ای که مگر از نوای سید ماست
چنین حضور خوشی از صفای سید ماست
چو بادگشته روان در هوای سید ماست
نسیمی از نفس جانفزای سید ماست

بعشق بنده جامی ز نعمت اللیهم
چو نعمت الله ما از برای سید ماست

روح اعظم روان سید ماست	روح محفوظ آن سید ماست
هر معانی که عارفان دانند	دو سه حرف از بیان سید ماست
بیمثال و مثال هر فردی	یرلغی از نشان سید ماست
جان جزوی فنا شود اما	جان جاوید جان سید ماست
عقل اول بنزد اهل دلان	عاشق عاشقان سید ماست
هر یکیرا از او بود اسمی	اسم اعظم از آن سید ماست

نعمت الله که میر مستانست
بنده بندگان سید ماست

عشق جانان در میان جان ماست	گنج معنی در دل ویران ماست
ما بدرد دل گرفتار آمدیم	وینعجب کاین درد دل درمان ماست
هر کسیرا کفر و ایمانی بود	زلف رویش کفر و هم ایمان ماست
زاهدی باری بشان عقل تو است	عشق بازی آیتی در شان ماست
ما بعشق او بمیدان آمدیم	گوی عالم در خم چوگان ماست
از شراب ناب بیغش سرخوشیم	مستی ما از می جانان ماست
در سماع عارفان در	زهر ه قوال و قمر رقصان ماست

سید خلوت سرای وحدتیم

نعمت الله از دل و جان آن ماست

حاليا دور قمر دوران ماست	جام می در دور و این دور آن ماست
رونقش میخانه ه ا خواهد فزود	زآنکه وقت ذوق سر مستان ماست
دست ما چون آستین دست اوست	هر کجا دستت آن دستان ماست
میکشد ما را و میگوئیم شکر	میبرد دل منتش بر جان ماست
هر کجا سیبی است بیآسیب نیست	سیب بیآسیب از بستان ماست
اینکه میپرسی تو از برهان ما	مستی رندان ما برهان ماست

مجلس عشقست و ماسر مست وی

نعمت الله از دل و جان آن ماست

قابل نور الهی جان ماست	این چنین جان خوشی جانان ماست
جام آبی از حباب ما بنوش	زآنکه او سرچشمه حیوان ماست
قرص ماه و کاسه زرین مهر	روز و شب آرایشی بر خوان ماست
عقل م خمور است و ما مست و خراب	عشق بازی آیتی در شان ماست
ما باو و او بها پیدا شده	جمله عالم آن او او آن ماست
هفت دریا را چو موجی دیده ایم	غرقه در دریای بیپایان ماست

خوش خراباتی و بزمی چون بهشت

سید م اساقی رندان ماست

هفت دریا قطر ه ای از بحر بیپایان ماست
گنج او درکنج دل میجوکه آنجا یافتیم
دل بدلبر دادهایم و جان بجانان میدهیم
مادرین دور قمر خوش مجلسی آراستیم
جز خیال روی او نقشی نیاید در نظر
اینچنین بحری ز ما میجوکه این بحر آن ماست
جای گنج عشق اوکنج دل ویران ماست
گر قبول اوفتد شکرانها بر جان ماست
جام می در دورو ما سر مست این دورانماست
هرچه ما دیدیم و میبینیم آن جانان ما است

دل بدست زلف او دادیم و دریا میکشد

ما پریشانیم از او او نیز سرگردان ماست

عشق اوآب حیات وآن حیات جان ماست
گنج عشق اوکه در عالم نمیگنجد همه
جان ما باغیراگر باری حکایت کرده است
ن زد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست
هرکه بینی دست او را بوسه ده از ما پیرس
در سماع عاشقان آن ماه چرخ میزند
اینچنین سرچشم ه ای درجان جاویدان ماست
از دل ما جوکه جایش در دل ویران ماست
تا قیامت نادم است انصاف او بر جان ماست
گر نظر بر آب داری این همه ازکان ماست
زانکه او از روی معنی صورت جانان ماست
خوش بوددور قمر دریاب کاین دوران ماست

هرکه هست از نعمةالله خوش نصیبی یافته

نعمت الله با همه نعمت که دارد آن ماست

عشق او سلطان ملک جان ماست
پادشاه هفت اقلیم جهان
ما بعشق او ز خود بگذشتهایم
رند سرمستیم درکوی مغان
درد درد عشق مینوشیم ما
جام می در دست و میگردد مدام
این چنین ملک و ملک جانان ماست
بنده درگاه این سلطان ماست
لاجرم ما آن او او آن ماست
شاهد می خانه در فرمان ماست
خوش بود دردیکه او درمان ماست
ساقی رندان سر مستان ماست

ذوق سرمستان ز مخموران مجوی

نعمت الله جوکه از رندان ماست

دل ما گنج وگنج خانه ماست
نغمه بلبلان گلشن عشق
در خرابات عشق شب تا روز
اندر این دامگاه عرصه دل
بینشان است راه جان لیکن
هر زمان خود زمانه دگر است
گوشه جان ما خزانه ماست
صفت صوت خوش ترانه ماست
نال زار عاشقانه ماست
مهر شهباز عشق دانه ماست
دل ما پیرو نشانه ماست
این زمان بیگمان زمانه ماست

دمبدم میرسد نداکای یار

نعمت الله ما یگانه ماست

منزل جان جهان بر در جاناانه ماست
خلوتی بر در میخانه گرفتیم ولی
مسکن اهل دلان گوشه میخانه ماست
حرم قدس یکی گوشه میخانه ماست

تا ز شمع رخ او مجلس جان روشن شد
 دیده‌های لؤلؤ لالا که ز دریا آرند
 حاصل اشک جگرگوشه دردانه ماست
 زانکه گنجش ز ازل در دل ویرانه ماست
 نور شمع فلک از پرتو پروانه ماست
 که مراد دو جهان یک لب پیمانه ماست

آنچه سید بدل و دیده جان میطلبد

روز و شب هممنفس و همدم میخانه ماست

در سراپرده دل خلوت جانانه ماست
 خواجه عاقل ما گرچه کمالی دارد
 جنت ار میطلبی گوشه میخانه ماست
 بنده بندگی عاشق دیوانه ماست
 گو بیایید که آن در دل ویرانه ماست
 عقل بیچاره پرسوخته پروانه ماست
 حوض کوثر چه بود جرعه پیمانه ماست
 مجلس اهل دلان مجلس شاهانه ماست
 آتش عشق برافروخت چنین شمع خوشی
 آب حیوان بمثل از می ما یک جامی است
 در خرابات مغان بر در میخانه مدام

سخن سید رندان چو بخوانند بدوق

بشنو ای دوست که آن تحفه مستانه ماست

عشق او همدم دیرینه ماست
 جان ما گرچه که آئینه اوست
 گنج دل گوشه ویرانه اوست
 عشق ورزیدن و میخواری هم
 خلوتش در حرم سینه ماست
 روی او نیز هم آئینه ماست
 گنج او حاصل گنجینه ماست
 عادت کهنه دیرینه ماست
 طالب صورت پشمینه ماست
 حرفی از درس پریرینه ماست
 صوفی صافی معنی بصفا
 آنچه امروز توئی طالب آن

همچو سید بود ایمن ز خمار

هر که مست از می دوشینه ماست

عل م ام الکتاب حاصل ماست
 اسم اعظم که صورتش ماییم
 آنچه بحر محیط خوانندش
 منزلانی که دیده در ره اوست
 آن حقیقت که اول همه اوست
 عشق او قاتل است و ما مقتول
 لوح محفوظ حافظ دل ماست
 جمع معنی هفت هیکل ماست
 نزد ما آن سراب ساحل ماست
 منزلی چند از منازل ماست
 مشکل حل و حل مشکل ماست
 جان عالم فدای قاتل ماست

نعمت الله بما شده واصل

طلبش کن ز ما که واصل ماست

گنج عشقش دینه دل ماست
 در محیطی که نیست پایانش
 جام گیتی نما که میگویند
 مصر معنی دمشق صورت هم
 نقد او در خزینه دل ماست
 کشتی آن سفینه دل ماست
 ساغر آبگینه دل ماست
 گوش ه ای از مدینه دل ماست

شد معطر دماغ جان آری
 نو عروس تجلی اول
 نقدگنج خزانه عالم
 در دل ما چو دلبر است مقیم
 بوئی از عنبرینه دل ماست
 زینتی از زرینه دل ماست
 حاصلات دفینه دل ماست
 آن سکونش سکینه دل ماست

نعمت الله که میر مستان است
 خواجه تاش کمینه دل ماست

نور بسیط لمع
 قانون علم کلی وکشاف عقل کل
 تا بوسه دادهایم رکاب جلال او
 ما خواجه محاسب دیوان عالمیم
 روح القدس بیسته میان همچو خادمان
 ما را حجاب نیست وگر هست غیر نیست
 زلفی که رفت در سر سودای دو جهان
 هر قطر ه ای که غرقه دریای ما بود
 بحر محیط جرعه جام شراب ماست
 حرفی ز دفتر و ورقی از کتاب ماست
 سر خیل عاشقان جهان در رکاب ماست
 هر جا که عالمیست بجان در حساب ماست
 در روز و شب مجاور درگاه و باب ماست
 خود عین ماست آنکه توگوئی حجاب ماست
 بر روی ماست واله و در پیچ و تاب ماست
 از ماش می شمار که موج و حباب ماست

داریم نعمت الله و از خلق بینیاز
 سلطان کاینات گدای جناب ماست

حق مطلق بحق حقیقت ماست
 بر سرکوی دوست جانبازی
 صورت ما مثال اوست از آن
 عشق بحر است و ناخدا معشوق
 پادشاهان خلوت عشقیم
 مستی و عاشقی و می خواری
 صفت و ذات عشق و زینت ماست
 در ره اهل دل طریقت ماست
 حسن و معنی جمال سیرت ماست
 کشتی عاشقان شریعت ماست
 تخت خاک درش سریرت ماست
 عادت کهنه طبیعت ماست

از حق آمدندا که ای سید
 نعمت الله بحق حقیقت ماست

چشم ما نور خدا بنمایدت
 در صفات جام می مارا نگر
 گر در این دریا درائی همچو ما
 وام کن از نور رویش دیده ام
 گر تو درکنج فنا ساکن شوی
 خود نمائی میکنی با عاشقان
 دیده مابین که تا بنمایدت
 تا بتو مستی ما بنمایدت
 عین ما روشن تو را بنمایدت
 تا جمال کبریا بنمایدت
 عاقبت گنج بقا بنمایدت
 در دوئی آن یک کجا بنمایدت

نعمت الله جوکه نور روی او
 آنچه خواهی حالیا بنمایدت

عاشقی و باده نوشی کار ماست
 همدم جامیم و با ساقی حریف
 نقل بزم عاشقان گفتار ماست
 هرکجا رندی بیابی یار ماست

بلبل مستیم در گلزار عشق
 نسیه و نقد دکان کاینات
 چشمه آب حیات جان فرا
 شعر ما رمزی ز راز ما بود

جنت اهل دلان گلزار ماست
 مایهٔ یک دکه بازار ماست
 تشنهٔ جام می خمار ماست
 محرم ما واقف اسرار ماست

نعمت الله مست و جام می بدست
 ساقی خوش وقت برخوردار ماست

ساقی سرمست رندان میربیهمتای ماست
 مادرین دریای بیبایان خوشی افتادهایم
 چشم ما روشن بنور روی او باشد مدام
 در خرابات مغان مستیم و با رندان حریف
 گفتهٔ ما مرد ه ای گر بشنود زنده شود
 گفتم از بالای تو جانا بلائی میکشم
 در سر ما عشق زلفش دیک سودا مییزد
 اسم اعظم در همه عالم ظهور نور او است

گوشهٔ میخانهٔ او جنت الماوی ماست
 آبروی عالمی ای یار از دریای ماست
 اینچنین نور خوشی در دید ه ای بینای ماست
 ذوق اگر داری بیآنجا که آنجا جای ماست
 گوئیا آبحیات از نطق جان افزای ماست
 گفت خوش باشد بلای تو که از بالای ماست
 مایه سودای خلقی سرخوش از سودای ماست
 جامع ذات و صفاتش ایندل دانای ماست

از دل و جان بند ه ای از بندگان حضرتیم

نعمت الله در دو عالم سید یکتای ماست

درد دل ما دوی درد دل ماست
 ما بند ه او و سید رندانیم
 آن گنج که اسمای الهی خوانند
 چه جای نهایت است ره روابدا
 نور است حجاب ظلمتش را چه محل
 رندی که محیط را ب ه یک جرعه خورد

خوش درد و دوائیست که آن حاصل ماست
 ما سائل او و عالمی سائل ماست
 در کنج خرابه جوکه آن در دل ماست
 گر راه رود در اول منزل ماست
 مه حایل آفتاب و او حایل ماست
 نوشش بادا که همدم کامل ماست

مفعول ویند جمله اشیا بتمام

یک فعل ظهور قدرت فاعل ماست

عشق او سلطان ملک جان ماست
 پادشاه هفت اقلیم ای عزیز
 با وجود او کرا باشد وجود
 رند سر مستیم و با ساقی حریف
 درد درد عشق او نوشیده‌ایم
 مجلس عشقش و ما سر مست او

اینچنین ملک و چنین سلطان کراست
 نزد این سلطان درویشان گداست
 ورتوگوئی هست آن عین خطاست
 همچو ما رندی در این عالم نخاست
 درد درد عشق او مارا دواست
 شاهد میخانه در فرمان ماست

نعمت الله در همه عالم یکیست

لاجرم او سید هر دو سراست

هرکجا پیرست طفل پیر ماست
 جمله ارواح جزئیات او است

اینچنین پیری در این عالم کراست
 بلکه او درکل عالم پادشاست

حضرت او مظهر لطف خداست	در صفات و ذات او دیدم عیان
روح اعظم سید هر دو سراسر است	نقطه بابل الف بل خود الف
شم ه ای از خلق و خوی مصطفی است	ای که میپرسی که این اوصاف کیست
تا نپنداری که او از ما جداست	عین او بحر است و ما امواج او
بر سر دار فنا دار بقاست	من شدم فانی ز خود باقی بود
هرکرا با او بجانش پادشاست	کی بیابد لذت از جان عزیز

نعمت الله او بعالم میدهد

نعمت الله نعمت بیمتهاست

جام درد درد او ما را دواست	عاشق رندی که او همدرد ماست
گو بیا اینجا که با ما آشناست	هرکه او از خویش بیگانه بود
میپرست رند سرمستی کجاست	ساقی مستیم و جام می بدست
حوض کوثر جرع ه ای از جام ماست	موج بحر ماست دریای محیط
بینوایانرا نوائی بینواست	نالۀ نی بشنو ای جان عزیز
خوش مقامی این سردار بقاست	در خرابات فنا دارم مقام

عاشقان در عشق گر گشته شوند

نعمت الله کشتگان را خونبهاست

در میان ما دوئی آخر چراست	ما ز دریائیم و دریا عین ماست
خوشبخوان آن خط که آن خط عین ماست	خط موهومست عالم سر بسر
در حقیقت ای عزیزان آن خداست	آنچه ما داریم در هر دو جهان
درد درد عشق او ما را دواست	عشق او در دل نهان میدارمش
تا نپنداری که او از ما جداست	همدم جامیم و با ساقی حریف
اینچنین بزمی ملوکانه کراست	مجلس عشقست و ما مست و خراب

نعمت الله تا غلام سید است

شاه عالم بر در او چون گداست

همچه ما با آبروی خود کجاست	آبروی ما ز اشک چشم ماست
غرق ه ای داندکه با ما آشناست	بحر عشق ما ک رانش هست نیست
رند مستی فارغ از هر دو سراسر است	حال ما گر عاشقی پرسد بگو
نزد درویشان گدای پادشاست	بینوائی گرگدای کوی اوست
جز هوای او دگر بادصبا است	غیر عشق او حکایاتست و بس
درد دل میکش که درد دل دواست	درد باید درد باید درد درد

نعمت الله درد دردش نوش کرد

آفرین بر وی که او همدرد ماست

همچو نور روی نور الله ماست	چشم ما روشن بنور الله ماست
پادشاهست او و این و آن گداست	هست نور الله را خیری دگر

جز وصال او نمیخواهم دگر
غیر عشق او دگر باد صبا است
از برای عمر جاویدان او
دایما ورد زبان ما دعاست
هرکه بدگو ید ورا نیکش مباد
بر صوابست او و بر دیگر خطاست
آفتاب از نور رویش روشنست
مه ز عکس روی خوبش با صفاست

باشد او سر خلیل الله من
لاجرم سر حلقه هر دو سراسر است

درد با همدرد اگر گوئی رواست
دردمندانیم و دردی میخوریم
درد دردش نوش کن گر عاشقی
زآنکه درد درد او ما را دواست
در نظر داریم بحر بیکران
آبروی ما همه از عین ماست
عشق در دور است و ما همراه او
سیر ما بیابتدا و انتهاست
جمله موجودیم از جود وجود
هرچه بود و هست نور کبریاست

هیچ شیئی بی نعمت الله هست نیست
هرچه هست و بود و باشد از خداست

راه عشاق رو که آن ره ماست
بشنو این قول از حسینی راست
با مخالف روا نشدی بحجاز
بخطا میروی مرو که خطاست
تا خیالش بچشم ما بنشست
از نظر نقش غیر او برخاست
مطربا نغم ه ای که ساقی ما
آمد و مجلس خوشی آراست
ما چنین مست و تو چنین مخمور
خود بگو جرم تست یا از ماست
نفسی کز تو فوت شد آن دم
بهمه عمر عذر نتوان خواست

نعمت الله بصورتش منگر

معنیش بین که عین نور خداست

خواجه آمد سرای خود آراست
رفت و منزل بدیگری
بنده بیخواجه ماند سرگردان
در بدر میدود که خواجه کجاست
خواجه همچون خیال آمد و شد
نیک و بد از نشان او برخواست
معتبر بود اعتبار نماند
عبرتی گیرد آنکه او بیناست
بود خواجه حباب بحر محیط
گرچه جامش شکست آب بجاست
هرکه با ما نشست درد
نزد ما آبروی ما از ماست
ریا

این و آن جفت یکدیگر باشند

نعمت الله از همه یکتاست

نعمت الله امام رندان است
نور چشم تمام رندان است
باز از دولت چنان شاهی
همه عالم بکام رندان است
دور رندی و وقت میخوار است
روزگار نظام رندان است
قول مستانهای که میشنوی
دو سه حرف از کلام رندان است

آن سلامی که سنت است بما
آن شرابی که روح افزاید
شاه ما حکم انما دارد
بخرابات رو خوشی بنشین

در حقیقت کلام رندان است
جرع ه ای می ز جام رندان است
آن نشانش بنام رندان است
این نصیحت بنام رندان است

بزم عشقست و عاشقان سرمست
سید ما غلام رندان است

آنچنان مجلسی که جانم خواست
آفتاب جمال رو بنمود
بحر و موج و حباب و جو آبد
ما و زاهد بهم کجا سازیم
مبتلای بلای بالائیم
عقل بنشست و فتنه را بنشانند

عشق جانان بهای ما آراست
ما باواو بخود چنین پیدا است
ما ز ما جوکه عین ما با ما است
عقل با عشق مینیايد راست
هر بلائی که هست زان بالا است
عشق برخاست فتنهها برخاست

نعمت الله نگر که لطف

صورت و معنیش بهم آراست

نور او روشنی دیده ماست
روی او را بنور او بین
وحده لاشریک له گفتم
بحر دلرا کرانه نیست پدید
عشق آمد بجای ما بنشست
هرچه گفتند و هرچه میگویند

نظری کن بچشم ما پیدا است
چشم بیننده که او بیناست
آنکه عالم بنور خود آراست
جان ما غرق ه چنین دریا است
مائی ما چه از میان برخاست
حضرت وحدتش از آن یکتاست

نعمت الله که میر مستانست

عاشق روی جمله اشیا است

موج بحریم و عین ما دریا است
جام و می ساقیم بهم آمیخت
صورت و معنی بهم پیوست
سخن ما زراست و مروارید
چشم ما نور او باو بیند
در جهان آن اوست این عجیبت

بحر میداند آنکه او از ماست
مجلس عاشقانه آراست
عالمی از میانه خوش برخاست
هرکه در گوش میکند زیبا است
دیده ما بنور او بیناست
که خداوند از این و آن یکتاست

جام گیتی نما بدست آور

که درو نعمت اللهم پیدا است

عقل گرچه رئیس این دل ماست
عشق بر تخت دل نشسته بذوق
جسم و جان هرچه هست آن ویست
بحر و موج و حباب و جو آبد

عشق شاه است و این رئیس گداست
اینچنین پادشاه و تخت کجاست
ملک الملک و مالک دو سراست
لاجرم هرچه باشد آن از ماست

بر سرکوی او کسی بنشست
آفتابست و ماه خوانندش
عشق بالاش در بلام انداخت
هرکه سو

دای زلف او دارد

نعمت الله برای اهل دلان
مجلس عاشقان

که چه ما از سر همه برخاست
نور چشم س ت و در نظر پیداست
خوش بلائی بود کزان بالاست
سر او همچو دیگ پر سود است

ه آراست

کی خدایابی چه رویت با ریاست
هرکه دارد هر دو با ما آشناست
بهرت از این هر دو آن انجیر ماست
اینچنین بزم خوشی دیگر کجاست
ابتدا نبود ورا بیانتهاست
عالمی در سایه بان پادشاست

صورتی آراستی معنی کجاست
ظاهر و باطن بهمدیگر نکوست
گرچه تم ر و جوز هر یک تیرگیست
مجلس عشقست و ما مست و خراب
بحر عشقش را کرانی هست نیست
آفتابست او و عالم سایه بان

هرکه چون ما بنده سید بود

همچه بنده سید هر دو سراسر است

بندگی کن که پادشاه گداست
هرچه غیر از ویست باد هواست
فارغ از خانقاه هر دو سراسر است
درد دل خوشتر از هزار دواست
نظری کن که نور دیده ماست
سید ما و خادم فقر است

پادشاهی چه بندگی خداست
از هوا بگذر و خدا را جو
بر درش هرکه خلوتی دارد
درد دردش دواى درد دلست
آفتابست و ماه خوانندش
در خرابات ساقی سر مست

دیگران در پناه علم و عمل

نعمت الله در پناه خداست

تا نه پنداری که او از ما جداست
روی جانانی که نور چشم ماست
ور توگوئی هست آن عین خطاست
کثرت و وحدت نظر کن از کجاست
صورت و معنی و جان و دل خداست
دیده از نور صفاتش با صفاست
کفر و ایمان زلف و روی مصطفاست
بر سردار فنا دار بقاست
لیک چون امرت مرا گفتن رواست
نقلم از لعل لب آن دلریاست

هرچه میبینی همه نور خداست
دیده دل باز کن تا بنگری
جز صفات ذات او موجود نیست
ما و او موجیم و دریا از یقین
آشکارا و نهان دیدم عیان
هرکه او بینای ذات او بود
طالب و مطلوب نبی است و ولی
من چه منصورم روم بردار عشق
خود ترا گفتن روا نبود چنین
مستم از جام شراب لم یزل

عاشق و معشوق عشقم ای عزیز

نعمت اللهم چنین منصب کراست

چشم عالم روشن از نور خداست
در دل آنکس که او گنجیده است
حال ما داند درین دریا بذوق
درد درد او اگر یابی بنوش
ذره خورشید این و آن همه
عاشق ار در عشق او کشته شود

هر که اینرا دید نور چشم ماست
همچه او صاحب دلی دیگر کراست
یار بحروی که با ما آشناست
زانکه درد درد او ما را دواست
در نظر آئینه گیتی نماست
حضرت معشوق او را خونبهاست

ننعمت الله رند سرمستی خوشست
پادشاهست او نه پنداری گداست

هر ذره که میبینی خورشید دراو پیدا است
گ ر شخص نمیبینی در سایه نگر باری
تا صورت خود بیند در آینه معنی
مادر طلبش هر سو چون دیده همیگردیم
موجیم در این دریا مائیم حجاب ما
هر بنده که میبینی دریاب که سلطان نیست

در دیده ما بیند چشمی که بحق بیناست
همسایه او مائیم این سایه از و پیدا است
معنی همه عالم در صورت او پیدا است
ما طالب و او مطلوب وین طرفه که او با ماست
چون موج نشست از پا مائی ز میان برخواست
هر قطره زجود او چون در نگری دریاست

گفتار خوشم بشنوکز ذوق همیگویم
گر بنده ز خود گوید سید بخدا گویاست

منزل صاحب دلان صفة صدق و صفاست
سایه آزاده بر سرکوی مغان
در حرم مادر آ محرم مستانه شو
ماه من اندر سما آمده رقصان دگر

گوشه اهل نظر خلوت خاص خداست
صومعه صوفیان خانقه و جایماست
میکده عاشقان با تو بگویم کجاست
جان و دل از بهر او ذره صفت بر هواست

هر دم چشمت از آن دارمش اندر نظر
هر که چه سید ندید دیده جانش عماست

چشمی که بنور عشق بیناست
دیده نگران دیده اوست
مادر غم هجر یار واصل
عشقست که در بطون کس نیست
امروز کسی که مست عشقست
خورشید جمال او برآمد
دیدیم چنانکه دیدنی بود
در آینه روی خویش بیند

بیناست همیشه از چپ و راست
این خرقه که نور دیده ماست
جان تشنه و دل غریق دریاست
عشقست که از ظهور پیدا است
فارغ ز خمار دی و فرداست
از دیده خیال سایه برخاست
داند سخنم هر آنکه دانا است
هر دیده که او بخویش بیناست

ای یار رموز نعمت الله
پنهان چکنیم چونکه پیدا است

هر که ز اهل عباست تابع آل عباست
دوستی خاندان درد دلم را دواست

منکر آل رسول دشمن دین خداست
جان علی ولی در حرم کبریاست

صورت او هل اتی معنی او انما
 پیروی او بود دین حق و راه راست
 مشهد پاک نجف روضه رضوان ماست
 لحمک لحمی و راست همدم او مصطفاست
 آیه او انماست آنکه ولی خداست
 نور ظهور ازل ذره بیضای ماست

مدعی این طریق دشمن دین خداست
 بنده درگاه او سید هر دو سراسر است

نور چشمت در نظر پیدا است
 نقش رویش خیال میندم
 آفتابست او و ما سایه
 مبتلای بلای بالائیم
 می جام بقا اگر نوشی
 درد درش مدام مینوشم

نعمت الله برای سرمستان
 مجلس عاشقان

ه آراست

دیده تا نور جمالش دیده است
 چشم ما روشن بنور روی اوست
 دل هوا دارد که پیوندد باو
 تا خبر یابد از آن جان عزیز
 عشق مست است و حریف جان ماست
 عاشق ی ک روی میدانی که کیست

نعمه الله نیک داند عاشقی

مدتی شد تا همین ورزیده است

چشم مردم دیده ما نور رویش دیده است
 از سر ذوق است این گفتار ما بشنو ز ما
 در خیال آنکه نقش روی او بیند بچشم
 ترک چشم مست او دلها بغارت میبرد
 عشق سرمست است و با زندان حریفی میکند
 از کریم ساقی مامی میدهد ما را مدام

لاجرم در دیده ما همچو نور دیده است
 زانکه قول اینچنین هرگز کسی نشنیده است
 دیده اهل نظرگرد جهان گردیده است
 زلف طرارش بهر موئی دلی دزدیده است
 عقل مخمور است و از زندان ما رنجیده است
 بر سر ما آب رحمت گوئیا با ریده است

هرکسی از لطف سلطانی نوائی یافتند

حضرت او نعمت الله را بما بخشیده است

نعمه الله در شراب افتاده است
 در خرابات مغان بزمی نهاد

سر بیای خم می بنهاده است
 خوش در میخانه را بگشاده است

گوهر اصلی است نه بیجاده است	ی یافتم	در صدف در یتیم
چون توان کردن چنین افتاده است		ما خراباتی و رند و عاشقیم
عززش دارید مردم زاده است		آب چشم ما بهر سو رو نهاد
جان ما از بندگی آزاده است		بنده جانی و جانانیم ما

سید ما رهنمای عارفیست

در طریق عاشقی بر جاده است

نور چشم او از آن بر چشم ما بنشسته است	آفتاب حسن او از مه نقابی بسته است
تا ابد جان همچنان با حضرت پیوسته است	جان ما با عشق از روز ازل پیوسته است
ای خوشاوقت کسی کز این و آن وارسته است	دیگران پا بسته دنیوی و عقبی ماندهاند
عقل مخمور است و دور از عاشقان دلخسته است	عشق سرمست است و رندان تندرست از ذوق او
زانکه او از بندگی شاه رندان خسته است	عقل اگر بینی بگیرش زود نزد ما بیار
از کرم عیش مکن کز خود بخود وابسته است	زاهد رعنا اگر اظهار و جدی میکند

نعمة الله خم می مستانه مینوشد بدوق

ساغر و پیمان ه ما را بهم بشکسته است

حالی و چه خوش حال که دل مست و خرابست	خوش آب حیاتیت که گویند شرابست
کان نقش خیالست که در دیده خوابست	غیری بتوگر روی نماید مگذارش
آبست که در دیده ما عین حجابست	گویند که امواج حبابست درین بحر
مهر است بچشم من و تو ماه نقابست	هر ذره که بینی بتو خورشید نماید
بنویس که مجموعهٔ مجموع کتابست	این گفته مستانه ما از سر ذوقست
هر چند گلابست ببو نام گلابست	بی تو گل توحید که خوشبو شوی از وی

سید طلب و رو بخرابات مغان آر

میرو بسلامت که ره خیر و صوابست

خوش عاشق رندی که چه ما مست و خرابست	خوش آب حیاتیت که گویند شرابست
در مجلس ما جو که چنین جام حبابست	جامی که ز آبست پر آبست کدماست
ما راز گلستان همه مقصود گلابست	در گلشن اگر بلبل سر مست گل افشاند
تو در پی اوگر نروی عین صوابست	بر راه خطا عقل اگر رفت خطا کرد
تعبیر کن آنرا که خیال تو بخوابست	هر نقش خیالی که ترا غیر نماید
ما را چه غم از زاهد مخمور سرابست	مائیم و حریفان همه سرمست شرابست

موجیست درین دیده دریا دل سید

پیداست که آبست که بر آب حجابست

آبست که صورت حبابست	موجیم و حباب هر دو آبست
نقش غلطت و خود بخوابست	آنکس که خیال غیر بندد
آبست که آبر حجابست	موجست و حباب هر دو یک آب
روشن بنگر که آفتابست	مهتاب چه رو بتو نماید

این طرفه که عین آن نقابست
گر میل کنی جگرکیابست

بر بسته نقاب میبرد دل
دلسوخت در آتش محبت

اسرار ضمیر نعمت الله

احسان که کن د که بی حسابست

ما غرق ه آیم چنین تشنه عجیبست
در عین وصالیم وگرفتار فراقیم
درمانده دردیم ولی خرم و شادیم
در دیده مجنون همه جا صورت لیلی است
ای عقل تو مخموری و من عاشق سرمست
لا هوت تو چون موسی و ناسوة تو مابوت
در خانه خویشیم و غریبیم غریبست
ما دور ز یاریم ولی یار قریبست
ما را چه غم از درد چو محبوب طبیست
در چشم محبان همه معنی حبیب است
غوغا مکن ای خواجه که این هردو حبیبست
معنی تو چون موسی و صورت چه صلیبست

مائیم که معشوق خود و عاشق خویشیم

هم سید و هم بنده نظرکن که حبیبست

دانست که مجمع صفاتست

عالم بتمام فانیاتست

کین دردی درد دل دواتست

وین خانه ورای شش جهاتست

آری همه چیز زوحیاتست

آن حی قدیم خونبها تست

آئینه ذات عین ذاتست

بی جود وجود حضرت او

می نوش مدام دردی درد

میخانه ماست در خرابات

سیراب شدند اهل عالم

گرکشته شوی بتیغ عشقش

سید بحضور نعمة الله

دایم بطهارت و صلواتست

راز دل عشاق بهرکس نتوان گفت
در صومعه یکدم نتوانیم نشستن
مردانه قدم بر سر مستی بنهادیم
گر دست دهد دولت جاوید بیاییم
گفتم سر زلفش که مگر مشک خطائی
جامیست پر از باده و ما مست و خراییم
این گوهر عشقت بگفتن نتوان سفت
بر خاک در میکده صد سال توان خفت
به زین لگدی بر سر هستی نتوان گفت
حاشا که خودی از ره توحید توان رفت
پیچید بخود زین سخن و نیک برآشت
هرگز نبرد زاهد مخمور ز ما مفت

بشنو سخنی سید ما گر سر وقتست

خود خوشتر ازین قول که گفت است و توان گفت

دارم نشانی که نشان ولایتست

سرچشمههاش ز بهر ه خون ولایتست

حکمی بما رسید که آن ولایتست

آمد امام وقت زمان ولایتست

کین قول عاشقان و زبان ولایتست

جانم فدای اوست که جان ولایتست

بشنو معانی که بیان ولایتست

آب حیات ماست بهر سوکه میرود

ملک جهان چو باغ بهاری است تازه شد

ایام غم گذشت دگر شاد و خرمیم

بش رو بدوق گفته مستانه گوش کن

گنجینه ولایت والی دل ولیست

از خوان نعمت الله ما نعمتی بخور
خوش نعمتی بود که ز خوان ولایتست

انسان کاملست که او کو	ن جامعست	تیغ ولایت است که برهان قاطعست
صد جام خوردهایم و طلب میکنیم باز		بیچاره آنکسی که بیک جام قانعست
خورشید اگر چه روز منور کند ولی		مهریست عشق ما که شب و روز لامعست
مستان بزم ما چه بخوانند سر عشق		روح القدس بذوق ورا بزم سامعست
گفتم قبا ی گل بدرم در هوای او		اما نوای بلبل بیچاره مانعست
هر جا که دلبری بتو بنماید او جمال		نیکش بین که آینه صنع صانعست

گنجینه‌هایست ظاهر و گنجی است باطنش
سید بجان و دل بچنین گنج طامعست

بیای شاه ترکستان که هند	وستان غلام تست	جهان صورت و معنی همه دیدم بکام تست
بباطن آفتابی تو بظاهر ماه خوانندت		شده دور قمر روشن هم از بدر تمام تست
اگر حوری اگر رضوان ترا بیند همی گویند		سلام الله سلام الله سلام ما پیام تست
خدا عالم ترابخشید ایسلطان انس و جان		بهشت جاودان داری همه عالم زمام تست
بجان ساقی رندان که مستان ذوق میداند		توئی آب حیات ما و جام جم ز جام تست
اگر چه ما و هم یاران سخن گوئیم مستانه		ولی خوشتر ازین و آن کلام بانظام تست

تو خورشیدی و ما سایه منور گشته از نورت
پناه نعمت الهی همه در اهتمام تست

اهل دلرا از سرا پرده جان باید جست	عاشقان را ز خرابات مغان باید جست
دل بدست غم آنجان جهان باید داد	وانگهی شادی از آن جام جهان باید جست
اگر از باد صبا خاک درش میجوئی	همچو غنچه بهوا جامه دران باید جست
دمبدم خون دل از دیده روان باید ساخت	اصل دیده در آن آب روان باید جست
در کنار اشک جگر گوشه ما باید دید	مردم دیده ما را بمیان باید جست
ساقیا ساغر و پیمانه می سوی من آر	که از آن هر دو مراد دل و جان باید جست

در خرابات اگر گوشه بیابی سید
خونش از غمزه غماز فلان باید جست

دنیی دون بیوفا هیچست	شه دنیا و هم گدا هیچست
دردی درد او خوری حیفت	زانکه آن دردو ایندوا هیچست
شک ندارم که در همه عالم	بجز از حضرت خدا هیچست
نقش غیری خیال اگر بندی	آن خیالت بتزد ما هیچست
رو مجرد شو و خوشی میباش	کدخدای در سرا هیچست
سرمه چشم ماست خاک درش	غیر از این سرمه توتیا هیچست

بی ریا یار نعمت الله شو

رو رها کن ریا ریا هیچست

دل بدنیا مده که آن هیچست	آن جهان جوکه اینجهان هیچست
هرکرا علم هست و مالش نیست	قدر او نزد جاهلان هیچست
چکنی مفردات ای مولا	غیر مفرد در این میان هیچست
ای که گوئی نشان او جویم	بینشانست و آن نشان هیچست
لطف معنی طلب تو از صورت	بی معانی همه بیان هیچست
در پی زن مرو که چون دنیا	شیوه شکل این و آن هیچست
ذوق نقش خیال چندان نیست	لذت و وهم عاقلان هیچست
منصب زهد نزد ما سهلست	عشرت و عشق فاسقان هیچست

بجز از زندگی حضرت ما

نزد رندان عاشقان هیچست

هرچه او میدهد همه داده است	داده او مگو که بیداد است
ای خوشا وقت عاشقی که مدام	بر در میفروش افتاده است
بزم عشقست و عاشقان سرمست	کس چنین بزم خوب ننها
غم عشقش خجسته باد که دل	بغم عشق دایما شاد است
عقل در بزم عشق دانی چیست	چون چراغی نهاده بر باد است
هرکه او شد غلام سید ما	بنده مقبلست و آزاد است

چکنم نعمت همه عالم

نعمت الله خدا مرا داده است

دوای درد دل ای یار دردست	بحمدالله که ما داریم در دست
بیا و دردی دردش بماده	که صاف عاشقانش درد در دست
دلی کوکشته عشق است زنده است	کسی کو مرده دردست مرده است
بدادم دین و دل دردش خریدم	چنین سودی بدین مایه که کرده است
مرا مهری است در خاطر که خورشید	بگرد سایه چترش چه گرد است
اگر دردم نمیدانی نظر کن	سر شک سرخ بین و رخ که زرد است

کسی داند شفای درد سید

که جامی از شراب درد خورده است

دل مادر هوای الوند است	در سر زلف یار در بند است
خواجه تبریزی است و در قره باع	شاه سروان امیر در بند است
یار بلخی ما ز تربت رفت	درکش خواجه سمرقند است
سخن از روم و شام چون گوید	آن خجندی که ساکن جند است
ترک سرمست و هندوی شیرین	آن یکی چون گل است و این قند است
گرچه آدم بجسم بود پدر	نزد خاتم بروح فرزند است

سید بزم عشق دانی کیست

آنکه او بنده خداوند است

دامن دلبر اگر آری بدست	نیک باشد ورنیاری آن بداست
ما خراباتی و رند و عاشقیم	چشم مستش توبه ما را شکست
چشم ما بسته خیالش در نظر	نور دیده خوش بجادارد نشست
شاهبازی رفته بود از دست ما	باز آمد شاهباز ما بدست
حق پرست کاملی دانی که کیست	آنک ه او از خودپرستی بازرس
عاقلان در نیست و هست افتادهاوند	عشقبازان فارغند از نیست وهست

در خرابات مغان دیگر مچو

همچو سید نعمت الله رند و مست

عاشقانه بعشق او سرمست	جان و دل دادهايم ما از دست
آنچنان واله ایم و آشفته	که ندانیم نیست را از هست
تا که مائی ازین میان برخاست	عشقس آمد بجای ما بنشست
هرکه او از خودی خود ببرد	همچو ما با خدای خود پیوست
تندرستم بیمن همت او	گرچه عشقس دل مرا بشکست
شادی عاشقی که جان در باخت	وز غم عقل و این و آن وارست

همچو سید ندیدهام دیگر

عاشق رند مست باده پرست

نوش بادا مرا شراب الست	که از آن باده گشتهام سرمست
در دلم عشق و در نظر ساقی	در سرم ذوق و جام می بردست
پرده از دل گشود شاهد غیب	دل ما را به زلف خود در بست
جان بجانان ما وصالی یافت	قطره ما بیحر ما پیوست
گر ترا عقل هست ما را نیست	ور تو را عشق نیست ما را هست
ای ک ه پرسی دواى درد از ما	دردمندیم و این دوا دردست

بشنو از سید این روایت عشق

تاکی آخر سخن ز عالی ویست

از خرابات میرسم سرمست	فارغ از نیست ایمنم از هست
عین ما را بعین ما بیند	هرکه در بحر ما بما پیوست
ننگ و نام نکو بدست آورد	آنکه از ننگ و نام خود وارست
دست من تا گرفت دست نگار	وه چه دستان که میکند زان دست
مرغ جانم برای دانه خال	شده در دام زلف او پا بست
عهد بستیم با سر زلفش	ما بر آنیم گرچه او بشکست

از سرکاینات برخیزد

هرکه با سیدم دمی بنشست

رندانه و جام باده بر دست

آمد ز درم نگار سرمست

صد فتنه زهرکنار برخاست
لب را بنهاد بر لب ما
عشق آمد و زنده کرد ما را
از بود و نبود باز رستیم
دل در سر زلف یار بستیم

او مست در این میانه بنشست
موئی بدونیم راست بشکست
پیوسته بود بما چو پیوست
آسوده ز نیست فارغ از هست
محکم جائی شدیم پا بست

از مستی ذوق نعمت الله

خلق دو جهان شدند سرمست

منم آن رند عاشق سرمست
در خرابات عشق مست و خراب
در دلم عشق و در سرم سود است
ساقی مست و رند لایعقل
عاشقانه حریف خماریم
از سر هر دوکون خوش برخاست

که می عشق میخورم پیوست
دست در دست شاهد سرمست
در نظر یار و جام می بر دست
بیکی جرعه عقل ما برده است
فارغ از نیست ایمنیم از هست
هرکه یک لحظه ن زد ما بنشست

میر مستان مجلس عشقیم

سید عاشقان باده پرست

از دیر برون آمد ترسا بچه سرمست
کفر سر زلف او غارت گرایمان است
کفری و چه خوش کفری کفری که بود ایمان
ناقوس زنان میگفت آن دلبرک ترسا
بگشود نقاب از رخ بر بود دل و دینم
در گوشه میخانه بزمی است ملوکانه

بر دوش چلیپائی خوش جام مئی بر دست
قصد دل و دینم کرد ایمان مرا برده است
این کفرکسی در اوست کایمان بخدایش هست
پیوسته بود با ما یاری که بما پیوست
زنار سر زلفش جانم بمیان در بست
ترسا بیچ ؤ ساقی رندیست خوش و سرمست

سید ز همه عالم بر خاست بعشق او

در کوی مغان با او مستانه و خوش بنشست

خواجه گر چه بود عمری بت پرست
نعمت الله شاهدهی دارد که او
لب نهاده بر لب جامم مدام
هرچه میبیند همه محبوب اوست
مظهر و مظهر بنزد ما یکی است
تو بیا مطلق پرست ای یار ما

حق تجلی کرد و از باطل برست
چون خلیل الله همه بتها شکست
ذره و خورشید جان مات ویست
دوست میدارد از آن رو هرچه هست
صورت و معنی نگر عالی و پست
گر مقید میپرستد بت پرست

نکت ه ای برگفت ه سید مگیر

زانکه عاقل نکته کی گیرد بمست

هرکه باشد همچو سید حق پرست
آن یکی در هر یکی خوش مینگر
آفتاب و ماه میبینیم ما

حق توان گفتن چو از باطل برست
در دو عالم آن یکی را می پرست
گرچه ما را در نظر نور خوراست

جز وجود او وجودی هست نیست
دست او باید بگیرد دامنش
هرچه فعل او بود نیکو بود
تا توانی گرد مخموران مگرد
عین ما بیند بعین ما چو ما

غیر او نبود وجود هرچه هست
خوش بود گر دامنش آید بدست
نیک نبود نیک اگر گوئی بد است
هرکه گردد حاصلش درد سراسر است
آنکه با ما خوش در این دریا نشست

نعمت الله رند سرمست خوش است

کی کند رندی چنین انکار مست

از آن سبب سر این دار جای سردار است	سریر سلطنت عشق بر سر دار است
مدام در هوس دست بوس خمار است	بجان جمله رندان مست کاین دل ما
اگر چنانکه تو را ذوق علم و اسرار است	بیا که سینه ما مخزن نیست پر اسرار
هزار سر بیکی جو چه جای دستار است	سخن مگوی ز دستار و بگذر از سر آن
مگر بدام سر زلف او گرفتار است	برفت مرغ دل ما نیامدش خبری
بین بنور جمالش که نور آن یار است	بنور دیده او دیده چشم ما روشن
بعین ما نظری کن بین که انهار است	حباب اگرچه صداست از هزار جمله یکی
که جمله فعل حکیم است و نیک در کار است	مکن بچشم حقارت نظر بمخلوقی

چو عارفان برو و شکر نعمة الله گو

مباش منکر سید چه جای انکار است

حریف جام و ساقی یار غار است	چه غم دارم چو یارم غمگسار است
دلارامی که دایم در کنار است	بتی دارم که با من در میان است
مرا با غیر می خوردن چکار است	بدور چشم مست می فروشش
تن من پرده ، جانم پرده دار است	دل من بارگاه پادشاه است
ولی معنی همیشه برقرار است	دو لحظه در یکی صورت نباشم
یکی ذات و صفاتم صد هزار است	یکی رو دارم و آئینه بسیار

غنیمت دان حضور نعمت الله

که چون عمر عزیزت برگذار است

آن پادشاه بر وی سلطان بینظیر است	تن همچو تخت شاهست جان خودیکی امیر است
این عقل کامل ما آن شاه را وزیر است	عشق است شاه عادل بر تخت دل نشسته
در بوستان ما بین گلهای بینظیر است	گشته است بلبل مست نالان بعشق آن گل
بنگرگدای ما را درویشکی فقیر است	سلطان وقت خود را خواهی که بازیابی
از عشق حق تعالی این جان ما خیر است	هر بیخبر چو داند معشوق عاشقان را
جام جهان نمایم از نور او منیر است	آئینهایست روشن در وی جمال ساقی

در عین نعمت الله بنگر بچشم معنی

کاین صورت لطیفش بس خوب و دلپذیر است

ظاهرش بنگر که بر ما ظاهر است

نور او در جمله اشیاء ظاهر است

روشنست آئینه عالم تمام
 نور روی اوست ما را در نظر
 باطنت از چشم نابینا ولی
 در خیال دی و فردا ماند
 ما ز دریائیم و دریا عین ما
 ه ای از همه فرد آنکه فردا ظاهر است
 عین ما در عین دریا ظاهر است
 در همه اسما مسما ظاهر است
 نور آن منظور زیبا ظاهر است
 ظاهرا بر چشم بینا ظاهر است

نعمة الله ظاهر و باطن بود

باطنش پنهان و پیدا ظاهر است

گفتمش روی تو جانا قمر است
 گفتمش زلف تو آشفته چراست
 گفتمش نوش لب ت چيست بگو
 گفتمش چشم خوست برد دلم
 گفتمش قد تو سرویست بلند
 گفتمش از توکه دارد خبری
 گفتمش عمر منی زود مرو
 گفتمش جان بقدای توکنم
 گفت بالله ز قمر خوبتر است
 گفت سرگشته دور قمر است
 گفت پالوده قند و شکر است
 گفت هشدارکه جان در خطر است
 گفت آن نسبت کوتاه نظر است
 گفت آنکس که ز خود بیخبر است
 گفت عمرست از آن در گذر است
 گفت از اینها بر ما مختصر است

گفتمش سید ما بنده تو است

گفت آری بجهان این ثمر است

بحر بیایان ما را آبروئی دیگر است
 رنگوبوی این و آن نقشخیالیست
 از می خمخان ه ما عالمی سرمست شد
 روی او بینم اگر آئینه بینم صد هزار
 عاقلان را گفتگوی وعاشقان را های وهو
 پرده دیده بآب چشم خود ما شستهایم
 چشمه آب حیات ما ز جوئی دیگر است
 یار رندی شوکه او را رنگ و بوئی دیگر است
 نوش کن جامی که این می از سبوئی دیگر است
 روی او در هر یکی گوئی که روئی دیگر است
 گفتگو بگذار ما را های و هوئی دیگر است
 پاک بازانیم و ما را شست و شوئی دیگر است

دیگران از طوع سید زلفها بر بستهند

نعمة الله راز خون عشق طوعی دیگر است

سر درین راه عشق درد سراسر است
 سر موئی حجاب اگر باقی است
 سر بنه زیر پا و دستش گیر
 نفسی صحبتش غنیمت دان
 زاهدان دیگرند و ما دیگر
 عاشقی کو زما خبر دارد
 بگذر از سرکه کار معتبر است
 بتراشش چه جای ریش و سرست
 گر تو را میل تاج یا کمر است
 زانکه عمر عزیز در گذر است
 حالت ما و ذوق ما دگر است
 از خود و کاینات بیخبر است

نظری کن بین بدیده ما

نعمتالله چو نور در نظر است

گوهر دریای ما را آبروئی دیگر است
 نوش کن جام می ما کز سبوئی دیگر است

گفت ه مستانه ما ملک عالم را گرفت
دیگران فردوس میخوانند و ما دیدار یار
خرقه خود را بجام می نمازی کرده ایم
رنگعشقبوی معشوقست رنگ و بوی ما
ما بجا روب مژه خاک درش را رفته ایم

سید از دنیا برفت و نعمة الله را گذاشت

گرچه آن می کهنه است اینجا سبویی دیگر است

عشق او در جان هوایی دیگر است
کشته عشقیم و زنده جاودان
خلوت ما گوشه می خانه است
ما ز ما فانی شده باقی باو
بینوایان را نوا دادیم از او
جام پاکی پر ز می بستان بنوش
درد دل ما را دوائی دیگر است
جان ما را خونبهای دیگر است
جای ما خلوت سرائی دیگر است
این فنائی و بقائی دیگر است
بینوایان را نوائی دیگر است
جام ما گیتی نمائی دیگر است

نعمت الله تا گدای کوی او است

نزد شاهان پادشاهی دیگر است

چشم مستش میفروشی دیگر است
آتش عشقش دل ما را بسوخت
ناله دلسوز ما بشنو دمی
عاشق و مستیم و لایعقل ولی
دوش ما و او بهم دوشی زدیم
هرکه او تجرید گردد پیش او
نوش لعلش بادهنوشی دیگر است
داغ او بر دل فروشی دیگر است
کاین دم ما را خروشی دیگر است
جان ما را فهم و هوشی دیگر است
امشبم امید دوشی دیگر است
در طریقت خرقه پوشی دیگر است

خم می در جوش و مامست و خراب

سیدم در ذوق و جوشی دیگر است

عاشقان حضرت او را نیازی دیگر است
ترکسرمست استعشق ش دل بغارت میبرد
مینوازد مطرب عشاق ساز ما بدوق
عشقبازی نیست بازی کار شهبازی بود
رو بهر جانب که آرم قبله من روی اوست
بینوایان را بلطف خود نوازش میکند
عشق او را آتش و سوز و گدازی دیگر است
در سواد دل همیشه ترکتازی دیگر است
جان فدای ساز او کاین سازسازی دیگر است
عشق اگر بازی بیا کاین شاهبازی دیگر است
ابرویش محراب میسازم نمازی دیگر است
ساقی سرمست ما عشاق نوازی دیگر است

محرم رازیم و دایم در حرم با سیدیم

راز میگوئیم و این اسرار رازی دیگر است

ایعاشقان ایعاشقانماراییانی دیگر است
ای بلبان ای بلبان ما را نوا خوشتر بود
ای خسروشیرینسخنای یوسف گل پیرهن
ای عارفان ای عارفان ما رانشانی دیگر است
زیرا که این گلزار ما از بوستانی دیگر است
ای طوطی شکرشکن ما را زبانی دیگر است

یاریکه اندرکار دل جان داد در بازار دل
خورشید جمشید فلک بر آسمان چارم است
تاعین عشقش دیدهام مهرش بجان بگزیدهام
اقلیم دل شد ملک جان شهرتن آید این جهان
رند و در میخانهها صوفی و کنج صومعه
همچون دل صاحب دلان زنده بجانی دیگر است
مهر منیر عاشقان بر آسمانی دیگر است
در آشکارا و نهان ما را عیانی دیگر است
کون و مکان عاشقان در لامکانی دیگر است
مارا سریر سلطنت بر آستانی دیگر است

سید مرا جانان بودهم در دوهم درمان بود
جانم فدای جان او کو از جهانی دیگر است

نور رویش آفتابی دیگر است
گر کسی بیند خیال او بخواب
آب چشم ما بهر سو میرود
موج دریائیم و دریا عین ما
ساقی ما می بما بخشد مدام
هر چه میبینی چو آن مخلوق اوست
چشم ما بر ماهتابی دیگر است
آن خیال ما و خوابی دیگر است
روی ما شسته بآبی دیگر است
غیر ما بر ما حجابی دیگر است
خیر او بر ما برای دیگر است
نزد ما عالیجنابی دیگر است

نعمت الله در خرابات مغان
عاشق مست و خرابی دیگر است

نور رویش آفتابی دیگر است
زلف او در تاب رفت از دست دل
گفتمش جان و دل جانان توئی
نقش میبندم خیالش را بخواب
جرعه جام شراب ما بنوش
ای که میگوئی حجاب من نماند
جام پر آبست نزد ما حباب
سایه او ماهتابی دیگر است
تاب او را پیچ و تاب دیگر است
گفت آری این جوابی دیگر است
خوشبود این خواب خوابی دیگر است
تا بدانی کاین شرابی دیگر است
این نماندن هم حجابی دیگر است
جام ما آب و حبابی دیگر است

سید ما تا غلام عشق اوست
در جهان عالیجنابی دیگر است

ملک جان در ولایتی دگر است
قول مستان ه ای که ما گوئیم
دلبران در جهان فراوانند
عاقلان را نهایتی است ولی
وحده لاشریک له میگو
در خرابات رند سرمستیم
تخت دل در حمایتی دگر است
بشنو او را حلاوتی دگر است
حسن ما را ملاحظتی دگر است
عاشقان را نهایتی دگر است
کاین سخن از روایتی دگر است
ذوق ما ذوق و حالتی دگر است

نعمت الله خدا بما بخشید
این عنایت عنایتی دگر است

دردل ما عشق از جان خوشتر است
عشق او گجی و دل ویران ه ای
جان چه باشد عشق جانان خوشتر است
گنج او در کنج ویران خوشتر است

خوش بود یک جام می شادی ما
آب چشم ما بهر سو میرود
راز دل با غیر پیدا کی کنم
صوت بلبل خوش بود در گلستان

بلکه می خوردن فراوان خوشتر است
عین ما از بحر عمان خوشتر است
سر او در سینه پنهان خوشتر است
مجلس ما از گلستان خوشتر است

نعمت الله گرترا باشد خوش است
ور نباشد مفلسی زان خوشتر است

عمرخوش باشد ولی بایارهمدم خوشتر است
درددل داریم و درددل دوی درد ماست
مجلس عشقستورندان مست و ساقی در حضور
یک دمی باهمدمی و گوشه میخانه
جان و جانان هر دو سرمستند و باهم روبرو
نور چشم ماست او بنشسته خوش برجای خود

یکدمی باهمدمی از ملک عالم خوشتر است
گرچه دل ریشیم زخم اوزمرحم خوشتر است
اینچنین خوش مجلسیاز صحبت جم خوشتر است
از حیات جاودان میدان که آندم خوشتر است
جمع این یاران اگر باشند باهم خوشتر است
خلوت و جای خوشی با یار محرم خوشتر است

نعمت الله سرخوش است از ذوق میگوید سخن
هرچه گوید خوش بود والله اعلم خوشتر است

نال دلسوز ما از ساز بلبل خوشتر است
راحت کلی و جزوی هر دو را خوش یافتیم
مردن از عشقش بسی خوشتر بود از زندگی
عود جان در مجمر دل مینهم بر آتشی

زخم خار جور او از مرحم گل خوشتر است
ذوق جزوی هست اما لذت کلی خوشتر است
جام درد درد او از ساغر می خوشتر است
گر می دلسوز عاشق از قرنفل خوشتر است

مجلس عشقست و ما سرمست و سید در نظر
در چنین گلشن نوای ما ز بلبل خوشتر است

ساقی سرمست ما یاری خوش است
گر دوصد جان را بیک جرعه خرنند
عشق بازی کار بیکاران بود
بر سر دار فنا بنشستهایم
بلبل مستیم در گلزار عشق
پر بود تکرار در گفتار ما

خوش حریفانیم و خماری خوش است
زود بفروزش که بازاری خوش است
کار ما میکن که این کاری خوشست
خوش سرداری و سرداری خوشست
بزم عشاق است و گلزاری خوشست
تو خوشی بشنو که تکراری خوشست

نعمت الله مست و جام می بدست
باده نوشی با چنین یاری خوشست

نور دل ماه انور عشق است
در طریقی که نیست پایش
پادشاهی صورت و معنی
در محیطی که ما در آن غرقیم
آن حیاتی که روح میبخشد
قول مستان ه ای که میشنوی

جان عاشق مسخر عشقست
عاشقی جوکه رهبر عشقست
نزد عشاق در خور عشقست
حاصلش یافت گوهر عشقست
چشمه آب کوثر عشق است
یک دو حرفی ز دفتر عشقست

نعمت الله که میرمستانست
از سر صدق چاکر عشقست

دلم آشفست	ه غوغای عشق است	سرم سرگشت	ه سودای عشق است
دو چشم روشن بینای عشقست	غبارگرد خاک پای عشقست	بدان دیده که بتوان دید او را	حقیقت سرمه چشم خردمند
که غیر دل دگر نه جای عشقست	چو پروانه گرت پروای عشق است	ز عبرت غیر او ازدل بدرکن	بشمع عشق جان و دل بسوزان
که امروز وعده فردای عشق است		مگو ازدی و از فردا و فردا	

تن تنها در آسید بخلوت
که در خلوت تن تنهای عشقست

زلف او هندوی طراری خوشست	گر تو را میلی بدلداری خوشست	زانکه اینجا جای سرداری خوشست	زود بفروشش که بازاری خوشست
کار ما میکن که این کاری خوشست	او بدست آورکه اسراری خوشست	خوش خراباتی و خماری خوشست	بار یار ار میبری باری خوشست
چشم مستش ترک عیاری خوش است	جان فدای عشق جانان کن روان	بر سر دار فنا بنشین خوشی	دلبر ار صد جان بیک جو میخرد
کار بیکاری است کار عاشقان	سینه ما مخزن اسرار اوست	مجلس عشقست و ما مست و خراب	گرگران باری مثال از بار یار

بنده سید شدم از جان و دل

این سخن صدق است و اقراری خوشست

گرکنی بازی چنین بازی خوشست	دلبر سرمست شیرازی خوشست	با حریف خویش پردازای خوشست	یک دمی با خویش پردازای خوشست
ساز ما با عشق پردازای خوشست	خانه را با عشق پردازای خوشست	سیم قلب خویش بگذاری خوشست	هرچه داری جمله در بازی خوشست
در محبت جا	ن اگر بازی خوش است	یارکرمانی اگر بازی خوش است	رند سر مستیم و با ساقی حریف
چندگردی تو بخودگرد جهان	ساز ما را ذوق خوشتر میدهند	عشق سلطان است و تخت دل نشست	سیم قلب تو ندارد رونقی
در طریق عاشقی چون عاشقان			

یک دمی با سید رندان بساز

تا بدانی ذوق دمسازی خوشست

راز دلدار از جهان پنهان خوش است	در دلم این درد بیدرمان خوش است	همچو زلفش میبرد سامان خوش است	آنچنان گنجی در این ویران خوشست
عشق جانان در میان جان خوشست	درد بیدرمان او درمان ما	حال سودائی زلف یار من	عشق و گجی و دل ویران

جرعه دردی درد عشق او
حال دل با عشق دلبر خوش بود
جان ما را داده جان آن خوش است
جان ما پیوسته با جانان خوش است

نعمت الله مست و جام می بدست

جاودان در بزم سرمستان خوش است

نور روی او باو دیدن خوش است
حال عشق از عقل میپرسی مپرس
گرد او چون دیده گردیدن خوش است
کاری کار نیست کار عاشقی
ذوق عشق از عشق پرسیدن خوش است
گفته مستانه ما خوش بود
اینچنین خوش کارورزیدن خوش است
رو تو خوش بشنوکه بشنیدن خوش است
روی دل از غیر پیچیدن خوش است
میرند مست بخشیدن خوش است
نزد ما سرکه فروشی هیچ نیست

خوش بود آئینه گیتی نما

نعمه الله را در آن دیدن خوشست

چشمه چشم ما پر آب خوش است
در ضمیر منیر هر ذره
سر آبی در این سراب خوش است
جامی از می بگیر و پر می کن
دیدن نور آفتاب خوش است
عین آیم و تشنه میگردیم
که چنین جام پر شراب خوش است
آفتابی ز ماه بسته نقاب
نزد ما آب پر حباب خوش است
روشنش بین در این نقاب خوش است
خوش بود بیحجاب دیدن او
ور بود نیز در حجاب خوش است

از سر ذوق گفته سید

گر بگوید کسی جواب خوش است

صورت و معنی بهمدیگر خوش است
مجلس عشقت و ما مست و خراب
آنچنان می در چنین ساغر خوشست
هرکه او با ما درین دریا نشست
ما چنین هستیم و ساقی سرخوشست
جان بجانان دل بدلبر دادهایم
از سرش تا پاشنه در زر خوشست
گر بدست آری چنین گوهر خوشست
گوهر در یتیم از ما بجو
بوی خوش ما را درین مجمر خوشست
عود دل در مجمر سینه بسوخت

نعمت الله دارد از سید نشان

این نشان آل پیغمبر خوشست

در سراپرده جان خلوت جانان
رند سرمست بجو زاهد مخمور بمان
آنچنان گنج خوشی در دل ویرانه خوشست
جنتی را که در او دوست نیابی سهل است
عاقلی را چه کنی عاشق دیوانه خوشست
گفته عاشق سرمست بخوان ازمستان
یار اگر دست دهد گوشه میخانه خوشست
قدمی نه نفسی گفت
ه ما را دریاب
زانکه در مجلس ما گفته مستانه خوشست
هرکه درویش بود میل بشاهی نکند
بیتکلف بر ما صحبت رندانه خوشست
دل درویش بآن همت شاهانه خوشست

نعمة الله بدست آرکه سرمست خوشی است

زانکه این سید مستانه مردانه خوشست

اینخوشستوانخوشستواینوآنباهمخوشست
اینهمه جام مرصع پر زمی داریم ما
عقل مخمور است و نامحرم چه داند راز ما
خوش بود گر پادشاهی میخورد از جام جم
گرچه دل ریشیم مرهم را نمیخواهیم ما
چشم مست او نظر فرمود سوی کاینات

جان جانان خوش نشسته نزد ما بیغم خوشست
با حریف سرخوش و با ساقی همدم خوشست
گفتن اسرار ما با عاشق محرم خوشست
زانکه میگویند جام پادشه با جم خوشست
زخم تیغ عشق او داریم و بیمرهم خوش است
اینچنین نور خوشی در دیده عالم خوش است

مجلس عشقست و سید مست و رندان در حضور

جنت فردوس ما با صحبت آدم خوش است

جان ما با صحبت جانی خوش است
ملک ماهان است و ما چون آفتاب
پادشاهی میکنم از عشق او
از سر ذوق است این گفتار ما

صحبتیم با آنکه میدانی خوش است
مهر ما با ماه ماهانی خوش است
آری آری ذوق سلطانی خوش است
گر بدانی این سخن دانی خوش است

سید ما در همه عالم یکیست

جامع مجموع اگر خوانی خوش است

هرکه آمد سوی ما با ما نشست
از سر ه ردو جهان برخاست خوش
عقل مسکین زیر دست عشق شد
هرکه چون ما همنشینی را نیافت
هرکه سر در پای خم مین
گردگی گردد بگرد دامنش

خوش خوشی با مادرین دریا نشست
بر در یکتای بیهمتا نشست
عشق مستولی است بر بالا نشست
کی تواند همچو ما تنها نشست
جاودان افتاد و شد از پا نشست
رند دریا دل که او با ما نشست

نعمت الله مجلسی آراسته

در خرابات مغان آنجا نشست

جان ما با مادر این دریا نشست
از سر هر دو جهان برخاست دل
در خرابات مغان ما را چو یافت
چون سردار فنا دار بقاست
ما و ساقی خوش بهم بنشستهایم
زاهد مخمور زیر افتاد و شد

یار دریا دل خوشی با ما نشست
بر در یکتای بیهمتا نشست
مجلسی خوش دیدو خوش آنجا نشست
بر سر دار آمد و از پا نشست
خوش بود با مردم دانا نشست
عاشق مست آمد و بالا نشست

سید ما نور چشم مردم است

لاجرم بر دیده بینا نشست

هرکه او با ما درین دریا نشست
از سر هر دو جهان برخاسته

کی تواند لحظ ه ای بی ما نشست
بر در یکتای بیهمتا نشست

گرچه تنها بود و تنها جمع کرد
عقل رفت و زیر دست و پا فتاد
تشنه ای آمد بسوی ما چو ما
مجلس عشقست و ما مست و خراب
آمد آن تنها و با تنها نشست
عشق آمد سوی ما بالا نشست
عین ما را دید و در دریا نشست
خاطر رندان ما آنجا نشست

نعمت الله جام میجوید مدام

چون تواند یک زمان از پا نشست

هرکه او با مادر این دریا نشست
بر در میخانه مست افتاده ایم
از سر جان و جهان برخاست دل
در خرابات مغان مست و خراب
بزم رندان جنت الم اوی بود
در سر هرکس که سودائی فتاد
آب روئی یافت خوش با ما نشست
هرکه آمد پیش ما اینجا نشست
بر در یکتای بیهمتا نشست
خوش بود با شاهد رعنا نشست
جاودان خواهیم درم اوا نشست
کی تواند یک دمی از پا نشست

نعمت الله در همه عالم یکی است

بر سریر سلطنت تنها نشست

بینوایی نوای درویش است
چشم درویش هرچه مینگرد
نیست بیگانه از خدا بخدا
هرکه داند دواى درویشان
گر چه درویش را گدا گویند
آن طریقی که نیست پایش
درد دردش دواى درویش است
جام گیتی نمای درویش است
هرکه او آشنای درویش است
سر او خاک پای درویش است
خدمت شه گدای درویش است
راه بیمتتهای درویش است

نعمت الله با چنین همت

روز و شب در هوای درویش است

بیا که جان و دلم در هوای درویش است
بخاک پای فقیران و جان سر حلقه
در آن مقام که روح القدس ندارد بار
صدای نغمه عاشق و ذوق مجلس ما
بیاد ساقی باقی بنوش دردی درد
اگرچه عاشق درویش با دل ریشم
بیا که شاه جهانی گدای درویش است
که سرمه نظرم خاکپای درویش است
در آکه گوشه خلوت سرای درویش است
نمون ه ای ز حضور و نوای درویش است
که جام دردی دردش دواى درویش است
ولی خوشم چو بلا از برای درویش است

سماع و مطرب ذوق است و صحبت درویش

ترنم نفس جان فزای درویش است

دل سرمست ما ز جان بگذشت
در خرابات عشق میگردید
دنیی و آخرت بهم بر زد
از وجود و عدم سخن نکند
آن معانی ازین بیان بگذشت
لامکان یافت از مکان بگذشت
جان چه باشد که از جهان بگذشت
هرکه از نام و از نشان بگذشت

میل جنت دگر نخواهد کرد
نور رویش بچشم ما بنمود

دل که برکوی عاشقان بگذشت
دیده از بحر بیکران بگذشت

سید م گذشت از عالم

بنده با حضرتش روان بگذشت

نعمت الله از این و آن بگذشت

عمر او بود همچو آب حیات

نود و چهار سال عمر وی است

نوجوانی مجو تو از پیری

چه کنی نقش با خیال محال

عاقل ا ر نام و ا ر نشان جوید

وز خیالات انس و جان بگذشت

خوش روان آمد و روان بگذشت

گوئیا آن بیک زمان بگذشت

فکر دیگر بکن که آن بگذشت

تو بخوابی و کاروان بگذشت

عاشق از نام و از نشان بگذشت

زنده دل باشد آنکه پیش از مرگ

همچو سید از این جهان بگذشت

رمضان آمد و رران بگذشت

گوئیا عمر بود زود برفت

شب قدری بعارفان بنمود

هرکه با ما نشست در دریا

میل دنیا و آخرت نکند

زود بیدار شو در راه

بود ماهی ب ه یک زمان بگذشت

تا که گفتم چنین چنان بگذشت

این معانی از آن بیان بگذشت

نام را ماند و از نشان بگذشت

هرکه برکوی عاشقان بگذشت

تو بخوابی و کاروان بگذشت

در طریقی که نیست پایانش

نعمت الله از این و آن بگذشت

دل ما از منی و ما بگذشت

مدتی درد درد دل نوشید

از وجود و عدم خلاصی یافت

ای که گوئی که ابتدا چه بود

نقش غیری خیال میبستم

نود و پنج سال عمر عزیز

پا نهاد از سر هوا بگذشت

عاقبت درد و هم دوا بگذشت

از فنا نیز وز فنا بگذشت

ابتدا چیست انتها بگذشت

خواب بود آن خیال ما بگذشت

همه در دین مصطفی بگذشت

ه ای داند

نعمت الله یگان

که یگانه ز دو سرا بگذشت

عاشق از دینی و عقبی درگذشت

از وجود و از عدم آزاد شد

روضه رضوان باین و آن بهشت

دل بدلبر جان بجانان داد و رفت

غرقه شد در بحر بیپایان ما

گرچه موسی از تجلی محو شد

ماند صورت راز معنی درگذشت

از همه بگذشت یعنی درگذشت

همتش از شاخ طوبی درگذشت

کارش از معنون و لیلی درگذشت

دید دریائی ز سیلی درگذشت

سید ما از تجلی درگذشت

نعمت الله در طریق عاشقی
اندکی چبود ز خیلی درگذشت

شب نهان شد چو روز پیدا گشت	آفتاب خوشی هویدا گشت
جوبجو شد روان و دریا گشت	چشم ما قطره قطره آب بریخت
یک مسمی هزار اسما گشت	در هزار آینه یکی بنمود
گرچه در جستجو بهرجا گشت	غیر دلبر نیافت این دل ما
هرکه در عشق بیسر و پا گشت	در خرابات میکند دستان
خود بیامد مسخر ما گشت	اوکه عالم مسخر او بود
طالب ارچه بزیر و بالا گشت	رند مستی نیافت همچون ما
دید مستی ما ز در وا گشت	عقل میگشت

گ رد میخانه

نعمت الله چون ظهوری کرد
صورت و معنی مهیا گشت

عقل از ذوق عاشقان دور است	عشق مستست و عقل مخمور است
هرچه آید بچشم ما نور است	عالم از نور او منور شد
در نظر ناظر است و منظور است	آینه روشن است و میبینم
خوشر از زاهدی که مخمور است	رند مستی که ذوق ما دارد
هیچ منعی مکن که معذور است	احولی گر یکی دو میب
توگمان میبری که مستور است	آفتاب است بر همه تابان

بند

جام گیتی نما سید ماست

در همه کاینات مشهور است

عقل از عاشقی بسی دور است	عشق مستست و عقل مخمور است
چه کنی همدمی که مخمور است	ذوق مستی طلب کن از مستان
هیچ او را مگو که معذور است	زاهدان حال ما نمیداند
در نظر ناظری که منظور است	آینه روشن است و میبینم
لاجرم عالمی پر از نور است	آفتاب جمال او بنمود
لیکن از گنج عشق معمور است	گنج ویران ه ای است این دل ما

دیگران گر بعقل معروفند

نعمت الله بعشق مشهور است

عقل از ذوق عاشقان دور است	عشق مستست و عقل مخمور است
نظری کن بین که منظور است	دیده مردم است از او روشن
گنج ویران بکنج ویران است	نقد گنج وی است در دل ما
روشن این چشم ما از آن نور است	شد دو عالم بنور او روشن
آفتابی بماه مستور است	ذره ذره چو نور مینگرم
هیچ عیبش مکن که معذور است	زاهدان ذوق ما نمیابد

عشق بازی و رندی سید
در خرابات نیک مشهور است

عشق مست است و عقل مخمور است	عاقل از ذوق عاشقان دور است
دل ما گنج خانه عشق است	گنج خانه بکنج معمور است
نظری کن که نزد اهل نظر	هرکه او ناظر است منظور است
نور چشم است در نظر پیدا	دید ه ای کو ندید بینور است
زاهد ا ر ذوق ما نمیداند	هیچ عیش مکن که معذور است
آفتاب ار بنور پیدا شد	سید ما بنور مستور است

نعمت الله برندی و مستی
در همه کاینات مشهور است

عشق مستست و عقل مخ	م و ر است	عاقل از ذوق عاشقان دور است
شادمانی جاودان دارد		ب ه غم عشق هرکه مسرور است
دل ما جان خود بجانان داد		ز آن حیاتی که یافت مغرور است
جام گیتی نما چو میبینیم		در نظر ناظر است و منظور است
نور چشم است اگر نظر داری		آفتابی بماه مستور است
زاهد ا ر ذوق ما نمیداند		عیب زاهد مکن که معذور است

نعمت الله رند سرمست است
در خرابات نیک مشهور است

همسایه حضرت شریف است	گر سایه لطیف یا کثیف	است
انسان کبیر صورت اوست	دریاب که معنی لطیف است	
گر روح مدبرش بدانی	انسان کبیر بس ظریفست	
با عقل مگو حکایت عشق	زیرا که مزاج او ضعیف است	
این طرفه نگر که جمله عالم	در غایت قوت و نحیفست	
معشوق خود است و عاشق خود	عشقی که چو عشق ما عفیف است	

در خلوت خاص سید ماست
کاو خانه خالی و لطیفست

شاه مادر همه جهان طاق	است	بس کریم و لطیف اخلاق	است
ما باو نیک نیک مشتاقیم		او بما نیز نیک مشتاق است	
هرکه او دوستدار یاران	است	یاری یار یار مصداق است	
سخن عاقلان دگر باشد		قول ما گفته های عشاق	است
جام باز هر را چه مینوشی		می عشقش بجوکه تریاق	است
سهل باشد هزار جان در عشق		نفسی در فراق او شاق	است

نعمت الله که میر مستان است
سید عاشقان آفاق است

همه عالم تن است و جان عشق است	جان و جانان عاشقان عشق	است
عشق هم صورتست و هم معنی	آشکارا و هم نهان عشق	است
در میان آی و درکنارش گیر	خوش کناری که در میان عشقت	
عشق و معشوق و عاشق خویشیم	هرچه هستیم این زمان عشق	است
عمر جاوید خوش بود با عشق	غرض از عمر جاودان عشق	است
عاشقانه درآ درین مجلس	گر تو را عشق آنچنان عشق	است

نعمت الله چو نور پیدا شد
نظری کن بین که آن عشق

عقل از ما کنارکرد و برفت	گوبروز	انکه در میان عشق	است
عشق بخشد حیات جاویدان	حاصل عمر جاودان عشق		است
عالم از نور عشق شد روشن	نظری کن که این و آن عشق		است
دل عاقل بعقل مشغول	مونس جان عاشقان عشق		است

خوش بهشتی است مجلس سید
در چنین جنتی چنان عشقت

شهر دل در ولایت عشق است	ملک و جان در حمایت عشق	است
دیده بینا بنور معرفت است	این عیان از عنایت عشق	است
آنچه عقلم نهایتش میگفت	دیدهام آن بدایت عشق	است
لیس فی الدار غیره دیار	این حدیث از روایت عشق	است
هرچه گوئی ز عشق گو که مرا	سخن خوش حکایت عشق	است
نالهاز بلبلان شب و روز	در گلستان سرایت عشق است	

نعمت الله را چنین حیران

گرد حسن کفایت عشق است

دل مسند پادشاه عشق است	دل خلوت بارگاه عشق است
سلطان عشق است در ولایت	باقی همه کس سپاه عشق است
عشقست پناه و پشت عالم	عالم همه در پناه عشق است
در مذهب عشق می حلالست	ما را چه گناه گناه عشق است
ای عقل ز مملکت برون شو	کاین ملک از آن شاه عشق است
از ترک دو کون خوش کلاهی	بر دوز که آن کلاه عشق است

راهی که بحق توان رسیدن

ای سید بنده راه عشق است

درد دل درمان جان عاشق	عشق دلبر جان جان عاشق است	است
بی سر و سامان شدم در عاشقی	بی سر و سامان جان عاشق است	
مقدم خیل خیالش هر شبی	تا بروز مهمان جان عاشق است	
دولت وصلش بهر دل کی رسد	این سعادت آن جان عاشق است	

پادشاه عقل دور اندیش ما
 کاسته خورشید و قرص و ماه عشق
 بنده فرمان جان عاشق است
 روز و شب بر خوان جانان عاشق است
 صورت ایوان جان عاشق است
 نقشبند معنی جان جهان

جان سید از عیان حال و دل
 عاشق جانان جان عاشق است

دم مزنی دل که آن سر نازک است
 نقطه ای در دایره دوری نمود
 چشم ما روشن بنور روی اوست
 ماه پیدا گشت و پنهان آفتاب
 جام ما باشد حباب آب می
 جام پیدا باده پنهان دور نیست

نازکانه خاطر سید بجوی

زانکه سرمست است و خاطر نازکست

مخزن اسرار سبحانی دل است
 دل بود آئینه گیتی نما
 مظهر انوار ربانی دل است
 هفت هیکل را اگر خوانی دل است
 جنت الماوی جان عاشقان
 نزد سرمستان روحانی دل است
 خلوت دلدارگر دانی دل است
 باز جوگر طالب آنی دل است
 گوه دریا بی پایان ما
 نقد گنج و گنج سلطانی دل است
 دل بود گنجینه گنج اله

راز دل از دل بیج و از دل بگو

نزد سید محرم جانی دل است

مرغ صحرائی ب ه دریا مایل است
 ما نه دریائیم و دریا عین ماست
 مرغ آبی هم ب ه دریا مایل است
 هر که او با ماست با ما مایل است
 خاطر هندو بماوا مایل است
 ترک را همت بترکستان کشد
 گرچه روح او ببالا مایل است
 نفس خواجه خواجه را آرد بزیر
 بوعلی سینا ب ه سینا مایل است
 گر سنائی سوی غزنی می رود
 کو باصل خویش گویا مایل است
 رنداگر می میخورد عیش مکن

نعمت الله عاشقانه روز و شب

با جناب حق تعالی مایل است

دردمندیم و دوا درد دل است
 خانه دل خلوت خالی اوست
 درد دل درمان دوی مش کل است
 خوش دلارامی که مارا در دلست
 عاقل ار پندی بعاشق میدهد
 وعظ او نزدیک ما بیحاصل است
 حق پرست و ترک باطل را بگو
 هر چه غیر حق بود او باطل است
 حال ما از زاهد رعنا مپرس
 زآنکه او از بحر ما در ساحل است

آفتابی مینماید مه بما

گرچه در ظاهر حجابی حایل است

نعمت الله از منازل درگذشت

هشت منزل نزد او یک منزل است

رند سرمست فارغ البال است

بی غم از قال و ایمن از حال است

نی که موجود ثانیث خوانند

بر الف نزد عارفان دال است

سر فداکن چه قدر زر باشد

خرقه چبود که مال پامال است

خواجه گر راه میکده گم کرد

مرد ها دی نگ رکه اوضال است

هرچه بر عقل مش کلست ای یار

حلس از عشق جوگر اشکال است

عشق مشاطهایست تا دانی

بلکه صاحب تمیز و دلالت است

عقل کل در بیان سید ما

دم فرو بسته گوئیا لال است

عشق است که وارسته ز نقصان و کمالست

عشق است که آسوده ز هجران وصال است

اثبات مثالش نتوان کرد ولیکن

این نفی مثال تو یقین عین مثال است

گویند سوی الله خیال است و حقیقت

این نیز خیال است که گویند خیال است

از حال چه میجوئی و از قال چه پرسى

مستیم و خرابیم و ندانیم چه حال است

خورشید ز نقصان و کمال است منزه

ماه است که گاهی قمر و گاه ه لال است

با ذات دم از حکم تجلی نتوان زد

این حکم تجلی بجلال است و جمال است

در خلوت سید نبود سید و بنده

در خاطر او غیر خدا هرچه محال است

ما را همه شب شب وصال است

ما را همه روز روز حال است

از دولت عشق پادشاهیم

سلطانی عشق بی زوال است

گویا ز خدا خبر ندارد

هر دل که اسیر جاه و مال است

بگذر ز جان و عیش جان جو

کاسباب جهان همه وبال است

تا حسن جمال دوست دیدیم

ما راز وجود خود ملال است

با روی تو جام می کشیدن

در مذهب عاشقان حلال است

نقصان مطلب ز نعمت الله

چون نیک نظرکنی کمال است

خلوت من مقام رندانست

هر چه دارم بنام رندان است

این چنین کفتهای مستانه

سخنی از پیام رندان است

عین آب حیات اگر جوئی

جرعه می ز جام رندان است

زلف خوبان و حسن مه رویان

اثر صبح و شام رندان است

پادشاه سریر هفت اقلیم

از دل و جان غلام رندان است

بزم عشقست و عاشقان سرمست

ساغر می بکام رندان است

خوش بخوانش ک ه گفته سید

نکته از کلام رندان است

کار عشقست و کار ما آنست
نقش رویش خیال میندم
رند مستی که باده مینوشد
هرکه باشد مدام همدم جام
غم عشقش بجان و دل جوئیم
در خرابات خلوتی داریم
خواجه و خواندگار ما آنست
نور چشم و نگار ما آنست
در خرابات یار ما آنست
همدم دوستدار ما آنست
شادی و غمگسار ما آنست
خانه او و یار ما آنست

نعمت الله زیاد مگذارش
یادکن یادگار ما آنست

گر جفا میکند وفا آنست
نور چشم است و در نظر داریم
درد دردش بنوش و خوش میباش
قدمی تو در آدرین دریا
هرکه غیری ز شاه ما جوید
بخرابات هرکه فانی شد
ور فنا میدهد بقا آنست
نظری کن بین بیا آنست
دردمندی تو را دوا آنست
طلبش کن که آشنا آنست
نزد یاران ما گدا آنست
رند سرمست بینوا آنست

هرکه گردد غلام سید ما
سید ملک دو سرا آنست

درد ار داری دوا همان است
با جام می ار
عمریست که مبتلای دردییم
فانی از خود فنا همین است
در آینه همه نظرکن
ما جام جهان نمای عشقیم
درد ار نوشی شفا همان است
دانی که حیات ما همان است
خود راحت مبتلا همان است
باقی بخدا بقا همان است
میبین همه را لقا همان است
این جام جهان نما همان است

گر صورت سیدم دگر شد
اما بخدا خدا همان است

نعمت الله میر مستان است
در گلستان عشق رندانه
عقل از اینجا برفت و عشق آمد
عهد بستیم با سر زلفش
در عدم خوش بتخت بنشستیم
چون زهستی خویش نیست شدیم
در خرابات میر مست آن است
گوئیا چون هزار دستان است
موسم ذوق می پرستان است
دل اگر بشکند شکست آنست
نزد اهل نظر نشست آنست
هستی اوست هرچه هست آنست

دامن سید است در دستم
جاودان بنده را بدست آنست

دل بدست آر که آئین
ه حضرت آنست
مظهر بندگی حضرت عزت آنست

عاشقی سوخته بی سرو پا را مطلب
خوشتر از گوشه میخانه دگر خلوت نیست
مبتلا از در او باز نگردد ببلا
خوش بود همت عالی که خدا میجوید
چه کنی خانقه کون رها کن شیخی

دست او گیر کلید در جنت آنست
خلوتی گر طلبی گوشه خلوت آنست
دوری از درگه او غایت رحمت آنست
همت از اهل دلان جوی که همت آنست
بنده خدمت او باش که خدمت آنست

نعمت دینی و عقبی بعزیزان بگذار

نعمت الله طلب ایدوست که نعمت آنست

ایکه گوئی که ماهتاب آنست
می عشقش بدوق مینوشیم
هر خیالی که نقش میندی
ایکه گوئی مرا حجاب نماند
گر بپرسند آب حیوان چیست
عقل اول که هست ام کتاب

باطنش بین که آفتاب آنست
نزد رندان ما شراب آنست
در خیالی خیال خواب آنست
آن غلط کردهای حجاب آنست
بوسه ده بر لبش جواب آنست
بشنو خوش بخوان کتاب آنست

نعمت الله خدا بما بخشد

نعمت خوب بیحساب آنست

دل و جانم فدای جانان است
دل که دم میزند ز سلطانی
نیست بیگانه از خدا بخدا
خلوت دل مقام حضرت اوست
مبتلای بلا اگر نالد
دل و جانرا دهد بیاد هوا

هرچه دارم برای جانان است
چون غلامان گدای جانان است
عارفی کاشنای جانان است
دیگری کی بجا ی جانان است
راحت من بلای جانان است
هرکه او را هوای جانان است

نعمه الله که جان من بفداهش

جان گیتی نمای جانان است

درد دل ما دوی جان است
یک جرعه ز درد درد جانان
ساقی قدحی به عاشقان ده
جان گرچه گدای کوی عشقست
در نه قدم و ز سر میندیش
صد جان بفدای عشق جانان

رنج غم او شفای جان است
والله که دو صد بهای جان است
ز آن باده که از برای جان است
سلطان جهان گدای جان است
چون خلوت دل سرای جان است
گرچه دو جهان فدای جان است

جائی که مقام سید ماست

ای راحت جان چه جای جانست

هرچه پیدا و هرچه پنهان است
طلب آن اگر کنی ای دوست
کنج دل گنج خانه عشق است

جمله در یک وجود انسان است
از خودش میطلب که این آنست
خانه بیگنج کنج ویران است

عاشقانه بدوق مینالم
کفر زلفش بجان خریدار است
عاشق از جان فدای جانان کرد
عاشقانه بدوق مینالم

در خرابات سید سرمست
ساقی بزم می پرستانست

هرکه حلقه بگوش مردانست
عاشقانی بجان و دل دایم
هرچه بینم بعشق حضرت او
سنبل زلف یار داد بباد
همچو جان در کنار خود گیرم
اینچنین پادشه که می شنوی

نعمت الله که رند سرمست است
بنده خاص شاه مردانست

همه عالم تن است و او جان است
کنج دل شد ب گ نج او معمور
عقل کل در جمال حضرت او
زلف او مو بمو پریشان شد
جام گیتی نمای دیده من
هرچه بینی بد ی ده معنی

بزم عشقست و عاشقان سرمست
نعمت الله میر مستان است

هرکه چون ما حریف مستان است
نور چشمست هرچه میبینم
آفتابی است برق ع ی بسته
همه آئینه جمال ویند
کنج اسماست در همه عالم
موج و دریا دو رسم و د و اسمند

قطر ه ای از محیط سید ماست
بمثل گرچه بحر عمان است

بندگی کن که کار نیک آن است
دل ما دلبری که میبیند
آفتابی به مه شده پیدا
موج و بحر و حباب و قطره آب
ک نج دل گنجخانه عشق است
این چنین کارکار نیکان است
جان باو میدهد که جانان است
گرچه او هم بمه پنهان است
نزد ما هر چهار یکسان است
خانه بیگنج کنج ویران است

زاهدانرا مجال کی باشد

در مقامی که جای رندان است

بنده سید خرابات است

نعمت الله که میر مستان است

نعمت الله حریف مستان است

عاشق روی می پرستان است

در خرابات مست لایعقل

است ساقی بزم باده نوشان

واله زلف وری محبوب است

است فارغ از جمع و از پریشان

نوبت زهد و زاهدی بگذشت

است دولت عشق و دور رندان

نوش کن جام می که نوشت باد

است گر هوایت بآب حیوان

در دلم درد و در سرم سودا

است باده درجام و عشق درجان

هرکجا ساغری که مییابی

نعمت الله همدم آن

است

نعمت الله میر رندان

است

طلبش کن که پیر رندان

بزم عشق است عاشقان سرمست

است ساقی ما امیر مستان

دل ما گنج خانه عشق است

است جای آن گنج کنج ویران

سخن ما بذوق دریابد

است هرکه واقف ز ذوق یاران

همه عشق است غیر او خود نیست

است جان فدایش کنم که جانان

عالم از آفتاب حضرت او

است بمثل همچو ماه تابان

نور چشم است و در نظر پیدا است

نظری کن بین که این آن

است

میر میخانه ما سید سر مستان

است

رنداگر میطلبی ساقی سرمست آن

نور چشم است و بنورش همه را میبینم

است آفتابی است که دردور قمر تابان

چشم ما روشنی از نور جمالش دارد

است تو مپندار که او از نظرم پنهان

گر فروشند بصد جان نفسی صحبت او

است بخرای جان عزیزم که ن گ و ارزان است

گنج اگر میطلبی در دل ما می جویش

است زانکه گنجینه او کنج دل ویران

دردی درد بمن ده که خوشی مینوشم

است من دوا را چکنم درد دلم درمان

رند مستی بتوگر روی نماید روزی

نعمت الله طلب از وی که مرا جانان

است

عالم بدن است و عشق جان

است

جان است که در بدن روان

عشقست که عاشق است و معشوق

است عشق است که عین این و آن

عشق است که نور دیده ماست

است چون نور بچشم ما عیان

بنشسته بتخت دل چو شاهی

است عشق است که پادشه نشان

عشق است که زنده دل از آنیم

است عشق است که جان جاودان

عاشق چو غلام و عشق سلطان

است عشق است که شاه عاشقان

ه اوست

عشق است که عقل بند

عشق است که سید زمان

است

جانست که در بدن روانست
تن زنده بجان و جان بجانان
با صورت و معنی که او راست
عشقست که عاشقان و معشوق
خورشید بماه رو نموده
در آینه وجود عالم

سید شاه است و بنده بنده

او سید پادشه نشانست

میخانه سرای عاشقان است
عالم بدن است و عشق جانان
عشقست که عاشق است و معشوق
با صورت و معنی که او راست
جام است و شراب و رند و ساقی
در دیده مست ما نظرکن

این گوهر نظم نعمت الله

از بحر محیط بیکران است

رندی که حریف عاشقان است
عشقست که عاشقست و معشوق
دیوانه عشق عاشق ماست
آسوده ز جسم و جان و صورت
آب است و حباب چون می و جام
نوری است بچشم ما نموده

در مجلس عشق نعمه الله

سر حلقه جمله عاشقان است

مقصود توئی نه این نه آنست
از مذهب و دین ما چه پر
ساقی قدحی بعاشقان ده
جان گرچه گدای کوی عشقست
در نه قدم و ز سر میندیش
صد جان بفدای عشق جانان

جائیکه مقام سید ماست

ای راحت جان چه جای جانست

میر میخانه ما سید سر مستانست
رند اگر میطلبی ساقی سرمست آنست

آفتاب‌یست که در دور قمر تابانست	نور چشم است و بنورش همه را میبینم
تو مپندار که او از نظرم پنهانست	چشم ما روشنی از نور جمالش دارد
بجز ای جان عزیزم که نکو ارزانست	گر فروشد بصد جان نفسی صحبت او
ز آنکه گنجینه او کنج دل ویرانست	گنج اگر میطلبی در دل ما میجویش
من دوا را چکنم درد دلم درمانست	دردی درد بمن ده که خوشی مینوشم

رند مستی بتوگر روی نماید روزی

نعمه الله طلب از وی که مرا جانانست

جانست که در بدن روانست	عالم بدنست و عشق جانست
عشقست که عین این و آنست	عشقست که عاشقست و معشوق
چون نور بچشم ما عیانست	عشقست که نور دیده ماست
عشقست که پادشه نشانست	بنشسته بتخت دل چو شاهی
عشقست که جان جاودانست	عشقست که زنده دل از آنیم
عشقست که شاه عاشقانست	عاشق چو غلام و عشق سلطان

عشقست که عقل بنده اوست

عشقست که سید زمانست

ایمن از مرگ بود زنده جاوید آنست	کشته حضرت او زنده جاویدانست
گنج عشقست که در کنج دل ویرانست	نقد گنجینه که شاهان جهان میجویند
کار جان در دو جهان بندگی جانانست	دل ندارد بجز از خدمت دلدار مراد
نیک میبین که مقصود از این نقش آنست	صورت نقش خیالی که نگاریم بچشم
منزلی را مطلب کاین ره بیایانست	بی سراپای درین راه بیابان میرو

نعمت الله گرش مست بیابی دریاب

دست اوگیر که سر حلقه سر مستانست

این چنین کشته کسی زنده جاویدان است	کشته عشق تو دل زنده جاویدان است
عشق گنجیست که در کنج دل ویران است	سخن از گنج و طلسم ار بکنم عیب مکن
هر چه دارم همه از بندگی جانان است	جانفدا کردم و جانان نظری کرد بمن
خوش مقامی که در او تکیه که سلطان است	در سراپرده دل خلوت دلدار من است
که در این آب و هوا پرورش رندان است	در خرابات قدم نه دمکی خوش بنشین
در هر آینه که بینم بحقیقت آن است	چون همه آینه حضرت او مینگری

گوش کن گفته سید بشنو از سر ذوق

که سس خنهای خوشش از نفس مستان است

داند که قماش ما کجائی است	یاری که ز ملک آشنائی است
آن میل بنزد ما هوائی است	زاهد بر مست اگر کند میل
با همت عارفان گدائی است	سلطانی این جهان فانی
در مذهب عشق بیوفائی است	عاشق ز بلا اگر گریزد

مائیم و نوای بینوایی
گفتیم که غرق بحر عشقیم

ما را چو نوا ز بینوایی است
این مائی ما ز خودنمائی است

مستیم و حریف نعمة الله
این نیز عنایت خدائی است

جامی ز می پر از می در بزم ما روان است
عالم بود چو جامی باده در او تجلی
از نور روی ساقی شد بزم ما منور
در عمر خود کناری خالی ندیدم از وی
جائیکه اسم باشد بیشک بود مسمی
آئینه ای که بینی روئی بتو نماید
جام و شراب و ساقی ، معشوق و عشق و عاشق
سیلاب رحمت او سیراب کرد ما را

هرگز که دیده باشد جامیکه آنچنان است
این جام و باده با هم مانند جسم و جان است
و آن نور چشم مردم از دیده ها نهان است
لطفش نگر که دایم با جمله در میان است
هر جا که منظری هست اسمی بنام آن است
جام مئی که نوشی ساقی در آن میان است
هر سه یکیست اینجا این قول عاشقان است
هر قطر ه ای از این بحر دریای بیکران است

دیدیم نعمت الله سرمست در خرابات
میخانه در گشاده سر حلقه مغان است

عشق جانان حیات جان من است
معنی چار حرف و هفت هیکل
نقدگنجینه حدوث و قدم
عین آب حیات دانی چیست
در خرابات پیر می خانه
نام بگذار و از نشان بگذر

حاصل عمر جاودان من است
جمع و تفصیل آن بیان من است
گوهر بحر بیکران من است
آب سرچشمه روان من است
طالب رند نوجوان من است
بیشان شوکه آن نشان من است

نعمت اوست هر چه موجود است

نعمة الله من از آن من است

یاد جانان میان جان من است
نفس روح بخش من دریاب
هفت دریا بنزد اهل نظر
اهل بیت رسول اگر جوئی
مجلس پر ز نعمت جنت
یک زمانی بحال ما پرداز

عشق او عمر جاودان من است
که دم عیسوی از آن من است
موجی از بحر بیکران من است
از منش جوکه خاندان من است
بزم رندان نزول خوان من است
خوش زمانیکه این زمان من است

هر که خواهد نشان آل از من

نعمت الله من نشان من است

عشق جانان حیات جان من است
جان دل زندهام از آن ویست
گرفر وشم غمش بهر دو جهان
من امین و امانت سلطان

خوش حیاتی چنین از آن منست
عشق او جان جاودان منست
نزد اهل نظر زیان منست
هست محفوظ و در امان منست

می خمخانه حدوث و قدم
آن معانی که عارفان جویند
این چنین گفتههای مستانه
تا بود جان بجان

همه از بهر عاشقان منست
گر بدانند در بیان منست
سخن اوست وز زبان منست
چون کنم ترک جان که جان منست

، محب ویم
حکم سید که یرلغ آل است
آن بنام من و نشان منست

گفتم که این جانان کیست جانگفت جانان منست
هر جا که مه روئی بود آنی از او دارد ولی
در کنج ویران دلم گنجیست پنهان عشق او
از مجلس اهل دلان خواهی که تا یابی نشان
میخانه خوش آراسته رندی خوشی نخواست
زنار کفر زلف ما رو در میان بندش پیا

عشقش همی جستم بجان دل گفت در جان منست
آنی که او دارد همه میدان که از آن منست
گنجی اگر باید تو را در کنج ویران منست
آن مجمع جمع چنان زلف پریشان منست
ساقی سرمست خوشی امروز مهمان منست
آنگه بصدق دل بگو کاین کفر ایمان منست

سید مرا بنواخته سردار رندان ساخته

هر جا که یابی حاکمی محکوم فرمان منست

خوش دوائی برای جان منست
شاه عالم گدای جان منست
نفسی از هوای جان منست
انتها انتهای جان من است
این بقا از فنای جان منست
جاودان این وفای جان منست

درد دردش دوائی جان منست
جان من تا گدای حضرت اوست
آن هوائی که روح میبخشد
بحر ما را کرانه پیدا نیست
من ز خود فانی و باو باقی
بجفا رونپ

بچم از در او

دل بغیرش اگر کند میلی

نزد سید بلای جان منست

درد دردش شفای جان من است
شاه شاهان گدای جان من است
همه جان در هوای جان من است
که چو من آشنای جان من است
گرچه عشقش بلای جان من است
عشق جانان برای جان من است

درد عشقش دوائی جان من است
جان من تا گدای حضرت اوست
جان من در هوای اوست مدام
حال جان مرا کسی داند
عشق او را بجان خریدارم
جان من از برای جانان است

او مرا کشت و زنده ایدم

سیدم خونبهای جان من است

این چنین خوش غذا برای منست
نعمتالله من غذای من است
این غذا دیدن خدای من است
شاه عشق آمد آشنای من است

عشق جانان من غذای من است
هر کسی را غذا بود چیزی
با تو گویم غذای من چه بود
عقل بیگانه شد ز ما و برفت

گر کسی در هوای جنت هست
 دنیی و آخرت بود دو سرا
 وصل و هجران که عاشقان گویند
 نور من عالمی منور
 جنت و حور در هوای من است
 دو سرای چنین نه جای من است
 از فنای من و بقای من است
 این همه روشن از ضیای من است

ک رد

من دعاگوی نعمت اللهم

این چنین خوش دعا دعای من است

در سراپردهٔ جان خانهٔ دلدار من است
 تا که از نور جمالش نظرم روشن شد
 هر کجا ناله ای از غیب بگوش تو رسد
 ساقی مست خرابات جهان شد جانم
 بروای عقل که من مستم و تو مخموری
 زاهدی کار من رند نباشد حاشا
 گوشه دیدم من خلوت آن یار من است
 هر کرا هست نظر عاشق دیدار من است
 ذوق آن ناله من جوکه زگفتار من است
 شاهد سرخوش من خدمت خمار من است
 هر که مخمور بود همچو تو اغیار من است
 عاشقی کسب من و باده خوری کار من است

لوح محفوظم و گنجینه و گنج العرشم

سینه سید من مخزن اسرار من است

در نظر آنکه نور چشم من است
 همه عالم تن است و او جان است
 چشم مستی نموده کاین عین است
 چون یکی در یکی یکی باشد
 غیر از نیست و تو گوئی هست
 دل ما تخت گاه سلطان است
 یوسف نازنین و پیرهن است
 روشنست آفتاب و مه بدن است
 سر میمی گشوده کاین دهن است
 گر بگویم هزار یک سخن است
 همه نقش خیال مرد و زن است
 عشق او پادشاه انجمن است

نعمه الله بود ز آل حسین

در همه جا چو بوالحسن حسن است

نعمت الله جان و عالم چون تن است
 مصر دل دارم عزیز حضرتم
 صورتم جام است و معنی می مدام
 حال ما از عقل میرسی می پرس
 رندم و در میکده دارم مقام
 شمع جمع عاشقان سر خوشم
 این چنین جان و تنی آن من است
 جسم و جانم یوسف و پیراهنست
 عشق ساقی کار من می خوردن
 در بیان ذوق ما او الکن است
 جنت الماوی مدامم مسکن است
 حال من بر اهل مجلس روشن است

جام در دور است و سید در نظر

خوش حضو ری وقت جان پروردن است

چشم ما از نور رویش روشنست
 نور اول روح اعظم خوانمش
 مجلس او بزم سرمستان بود
 عشق میگوید سخنها ورنه عقل
 مهر و مه چون یوسف و پیراهنست
 بلکه او جان است و عالم چون تنست
 جرعه ای از جام او شرافکنست
 در بیان آن معانی الکنست

کی گریزد عاشق از خار جفا
خود کجا آید بچشم ما بهشت

کاو چو بلبل در هوای گلشنست
بر در می خانه ما را مسکن است

نعمت الله را بسی جستم بجان

چون بدیدم نعمت الله با من است

چشم چراغ من ز نور روی جانان روشنست
نقش خیالی میکشم بر دیده دیده مدام
با ما در این دریا در آب نگر حباب و آبرا
عشق آتشی افروخته عود دل ما سوخته
اصل عدد باشد یکی گر صد شماری ور هزار
در غار دل با یار غار یکدم حضوری خوش برآر

بنگر چنین نور خوشی در دیده جان منست
میین بنور چشم ما کاین یوسف و پیراهنست
هریک حبابی پر ز ما مانده جان و تن است
چون موم بگدازد تراگر خود وجودت آهنت
آدم که فرزندش توئی اصل همه مرد و زنست
خوش باشد آن یاریکه او اینجامدامش مسکنست

نور جمال سیدم عالم منور ساخته

در چشم مست من نگرکز نور رویش روشنست

درد دل دارم و دوا این است
در خرابات باده مینوشم
خوش بلائیست عشق بالایش
از غم دی و غصه فردا
جام دردی درد دل مینوش
رند مستیم و جام می بر دست

عشق میبازم و هوا این است
عمل خوب بیریا این است
راحت جان مبتلا این است
بگذر امروز و حالیا این است
که ترا بهترین دوا این است
قصه ما و حال ما این است

مجلس ذوق نعمتالله است

جنت ار بایدت بیا این است

دردمندیم و آن دوا این است
نقش رویش خیال میندم
دل ما جان خود بجانان داد
عقل بیگانه رفت و عشق آمد
همه با اصل خویش واگردیم
هرکه فانی شود بقا یابد

راحت جان مبتلا این است
در نظر نور چشم ما این است
دولت و دین دو سرا این است
یار سرمست آشنا این است
ابتدا آن و انتها این است
رو فنا شوکه خود بقا این است

نعمت الله هرکه دید بگفت

مظهر حضرت خدا این است

کفر زلفش که رونق دین است
دل ما میبرد به عیاری
نور چشمست و در نظر دارم
هر خیالی که نقش میندم
کهنه است این شراب اما جام
عشق می باز و جام می مینوش

مهتر هند و سرور چین است
کار طرار دایما این است
چکنم دیدهام خدا بین است
بخیال نگار تعیین است
باز در بزم مانو آئین است
قول پیران شنوکه تلقین است

من دعاگوی نعمت اللهم

ه آمین است

عالمی را زبان ب

روح اعظم نقاب حضرت اوست	همه عالم حجاب حضرت اوست
سایه آفتاب حضرت اوست	قطب عالم که مظهر عشق است
یک دو حرف از کتاب حضرت اوست	عقل کل نفس کل بر عارف
بخشش بیحساب حضرت اوست	می خمخانه حدوث و قدم
خوش دلی کوکباب حضرت اوست	دل ما سوخت آتش عشقش
فکر من از خطاب حضرت اوست	راز خود خواستم که

گ ویم باز

در خرابات عشق سید ما

رند مست خراب حضرت اوست

جان عالم فدای حضرت اوست	شاه شاهان گدای حضرت اوست
دیده خلوت سرای حضرت اوست	در نظر این و آن نمیآید
دیگری کی بجای حضرت اوست	در دلم غیر او نمیکنجد
هرکه او آشنای حضرت اوست	همه کس آشنای خود یابد
این حیات از بقای حضرت اوست	من ز خود فانیم باو باقی
دل من در هوای حضرت اوست	زاهدان در هوای حور و بهشت

نعمت الله که میر مستان است

نزد رندان عطای حضرت اوست

هرچه باشد برای خدمت اوست	همه عالم فدای خدمت اوست
آری آری سرای خدمت اوست	خانه روشنست دیده ما
بندگانه گدای خدمت اوست	پادشاه سریر هفت اقلیم
هرکه او آشنای خدمت اوست	نبود از خدای بیگانه
خورد ه ای از عطای خدمت اوست	حاصل بحر و کان بوقت سخا
جام گیتی نمای خدمت اوست	آفتاب سپهر عز و جل

عرش اعظم که تخت سید ماست

بر هوا از هوای خدمت اوست

زندگی در حضور حضرت اوست	جان ما بنده محبت اوست
پرتوی از شعاع طلعت اوست	نور خلوت سرای دیده ما
دل مسکین رهین منت اوست	کشته تیغ عشق شد دل ما
این سعادت مرا ز دولت اوست	میر مستان خلوت عشقم
جان ما را بده که نوبت اوست	دورگردید ساقیا جامی
طلب هرکسی بهمت اوست	ما از او غیر او نمیخواهیم

سید ما که نعمه الله است

عاشق رند مست حضرت اوست

همه وابسته محبت اوست	همه عالم ظهور حضرت اوست
غرق بحر محیط رحمت اوست	هرچه اندر وجود موجود است
اینهمه نزد ما هویت اوست	تو منی من توام دوئی بگذار
زانکه این عزت تو عزت اوست	تو عزیزی عزیز خواهی بود
چون همه خادمان خدمت اوست	همه را خدمت خوشی میکن
معنیش صورتی زکسوت اوست	هر خیالی که نقش میندم

همه منعم بنعمت اللهند

هرچه بینیم عین نعمت اوست

از روی مسمی بین آن اسم که ذات اوست	در آینه عالم تمثال صفات اوست
این راز درون ما بیرون ز جهات اوست	سریکه تو را گفتم با عقل مگو ایدل
هر نقش که میبینی معنی منات اوست	دیربست پر از صورت ترسا بچ
جامیست وجود ما باده ز صفات اوست	این مجلس رندان است ما عاشق سرمستیم
زیرا که دل مسکین این درد نجات اوست	در دامن درد آویزگر طالب دریائی
خود مرده درد او زنده بحیات اوست	گرکشته شوم در عشق از مرگ نیندیشم

تکبیر فنا گفتن بر هر چه سوی الله است

در مذهب این سید آغاز صلوات اوست

جمله بکمالش بین کاینهاز کمال اوست	در آینه عالم تمثال جمال اوست
حسنی که بما بنمود نقشی ز خیال اوست	در صورت و در معنی چندانکه نظر کردیم
مخمور کجا گنجد اینجا چه مجال اوست	بزمیست ملوکانه در خلوت میخانه
هر حرف که میخوانیم تویی مثال اوست	حکمی بنشان آل از حضرت او داریم
ما را ز همه عالم مقصود وصال اوست	زاهد هوس ار دارد با جنت و با حوران
زیرا می جام ما از آب زلال اوست	در مجلس ما بنشین تا ذوق خوشی یابی

این گفته مستانه از سید ما بشنو

قولی و چه خوش قولی این سحر حلال اوست

در آینه عالم تمثال جمال اوست	در هر چه نظر کردیم نقش
می نوش که نوشت بادکان عین زلال اوست	ی ز خیال اوست
ناقص نبود حاشا کامل بکمال اوست	گر آب حیات ماست در چشمه حیوان است
سلطان و گدا یکسان ، جائی که جلال اوست	هر ذره که میبینی خورشید در او پیداست
از عقل مجو ما را بیرون ز خیال اوست	با ذات غنی او عالم همه درویشند
مخمور نمیگنجد اینجا چه مجال اوست	دل رفت سوی دریا ما در پی دل رفتیم
	این مجلس رندان است ما عاشق سرمستیم

گر ساقی سرمستان جامی دهدت بستان

زیرا که می سید از کس

صورت و معنی ما آثار اوست	هر چه میبینی همه انوار اوست
خوشدلی باشد که او دلدار اوست	دل باو دادیم او دلدار ماست

خست ه ای کو درد دردش میخورد	نوش جانش بادکان تیمار اوست
چیست عالم سایه‌بان حضرتش	کیست آدم مخزن اسرار اوست
عاشقی کز عشق او دارد حیات	زنده جاوید و برخوردار اوست
غیر او هرگز نه بیند یار غار	چون توان دیدن که از اغیار اوست

نعمت الله باده مینوشد مدام

این چنین کاری همیشه کار اوست

بندهایم و عابد و معبود اوست	بلکه معدومیم م ا موجود اوست
گرکسی راهست مقصودی دگر	عارفان را از همه مقصود اوست
جود او بخشید عالم را وجود	نیک دریابش که عین جود اوست
این و آن نقش خیالی بیش نیست	آنکه هست و باشد و هم بود اوست
سر نهاده پیش او بر خاک راه	ساجدیم و حضرت مسجود اوست
حکم میخانه بما انعام کرد	آنکه ما را این عطا فرمود اوست

نعمت الله جان بجانان داد و رفت

نزد یاران عاقبت محمود اوست

چشم ما روشن بنور روی اوست	جان ما دایم بجست و جوی اوست
بلبل سرمست در گلزار عشق	هرچه میگوید بگفت و گوی اوست
جنت جاوید اگر خواهی بیا	پیش ما بنشین که جنت کوی اوست
یک سر مویش بجانی کی دهم	هر دو عالم قیمت یک موی اوست
آفتاب است او و خوبان همچو ماه	روشنی روی ماه از روی اوست
گفته مستانه ما گوش کن	نیک بشنو گفته نیکوی اوست

خال هندویش دل ما صیدکرد

سید ما بنده هندوی اوست

جا نم خیال شد بخیال خیال دوست	دل بیقرارگشت بعشق وصال دوست
هرکس بآرزوی جمال ست در جهان	مائیم و آرزوی خیال جمال دوست
مهر منیر چیست شعاعی ز روی یار	یاکیست ماه نو چو غلامی هلال دوست
تا زن گ غیر ز آئینه دل ز دودهام	در آینه ندیدهام الاوصال دوست
مردم ندیده‌اند و گر سر و راستین	بر جویبار دیده ما چون هلال دوست
ما را کمال نیست بخود ای عزیز ما	داریم ما کمال ولی از کمال دوست

سید تو بار جان منه اندر وثاق دل

کاین خانه جای رخت بود یا محال دوست

همه را از همه بجوی ای دوست	هرکه بینی خوشی بگو ای دوست
یار و اغیار را اگر یابی	از همه بوی او ببو ای دوست
آینه پاک دار خوش بنگر	جان و جانانه روبرو ای دوست
غسل کن از جنابت هستی	که چنین است شست و شو ای دوست

خم و خمخانه را بدست آور
هرچه از دوست میرسد ما را
نزد ما موج و بحر هر دو یکی است
هر چه در کاینات میبینی

چکنی جام یا سبو ای دوست
بد نباشد بود نکو ای دوست
از همه عین ما بجو ای دوست
همچو ما یک بیک بو ای دوست

نعمت الله نور چشم من است
دیدهام نور او باو ای دوست

چشم ما روشن بنور روی اوست
دیدهام آئینه گیتی نما
هر خیالی را که دیده نقش بست
عشق سرمست است و فارغ از همه
این عجب بنگر که آن مطلوب ما
غیر از دیگر نمیآید بچشم
لاجرم عالم بچشم ما نکوست
عاشق و معشوق با هم روبروست
دوست میدارم که میبینم بدوست
عقل مخمور است و هم در گفتگواست
طالبست و روز و شب در جستجوست
هرچه میبینم میگوئیم اوست

سید و بنده بنزد ما یکی است
تا نپنداری که این رشته دوتوست

چشم ما روشن بنور
مه شده روشن بنور آفتاب
آبرو میجو بعین ما چو ما
گر هزار آئینه آید در نظر
عاشق و معشوق ما هر دو یکی است
کهنه گر رفته است و نو باز آمده
هرچه آید در نظر زان رو نکوست
یار مه رو را از آن داریم دوست
زانکه دایم عین مادر جستجو است
چشم ما در آینه بر روی اوست
تا نپنداری که این رشته دوتوست
نیک میبیش که کهنه عین نوست

هر که بیند نعمت الله در همه
بد نبیند هر چه میبیند نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست
عاشق و معشوق ما هر دو یکی است
جرعه جام می ما هر که خورد
عشق سرمست است و فارغ از همه
بستهام نقش خیالش در نظر
خرقه میشویم بجام می مدام
هرچه بیند دوست را بیند بدوست
تا نپنداری که این رشته دو
چون محبان دائما در جستجوست
عقل مخمور است و هم در گفتگوست
هرچه دیده میشود چشمم بر اوست
مدتی شد تا مرا این شست و شوست

نقست

هر که بیند نعمت الله با همه
بد نبیند هر چه میبیند نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست
دید ه ای کونور او بیند باو
جام می ارچه حسابست ای پسر
گر هزار آئینه آید در نظر
لاجرم من دوست میبینم بدوست
بد نبیند هر چه میبیند نکوست
این کسی داند که او را آبروست
در همه آینهها چشمم بر اوست

اصل و فرع ما و تو هر دو یکی است
عشق سرمست است و دایم در حضور

نعمت الله خرقه میشوید بمی

پاک شویدکار او این شست و شوست

در خانقاهی که شیخ ما اوست
دشمن چکنیم یار غاریم
آیین ه روشنی بدست آر
زلفش بگشود و داد بر باد
خورشید جمال او برآمد
سر رشته فقر ما طلب کن

سرحلق ه و شیخ هر دو نیکوست
از دوست طلب کنیم هم دوست
امامی بین که هر دو یک روست
زان بوی نسیم صبح خوشبوست
عالم همه نور طلعت اوست
تا دریا بیکه رشته یکتوست

شاه است چو سید یگانه

هر بنده که او بعشق آن جوست

چشم من روشن بنور روی اوست
غیر او دیگر ندیده دیده‌ام
دیده بینا بمن بخشید او
من چنین سرمست و با ساقی حریف
صورتی بیند نبیند معیش
غرق دریا آب میجوید مدام

این چنین چشمی خوشی بینا نکوست
هرچه آید در نظر چشمم بر اوست
لاجرم من دوست میبینم بدوست
زاهد مخمور اگر درگفتگوست
عاقل بیچاره در ماند بیوست
بیخبر از عین ماء در جستجوست

نعمت الله خرقه میشوید بمی

پاکبازی دائما در شست و شوست

هر چه بینی مظهر اسمای اوست
چشم عالم روشن است از نور او
آینه گر صد بینم ور هزار
خیز با ما خوش درین دریا نشین
لب نهاده بر لب جامم مدام
چشم احوال گردو بیند تو مبین

دوست دارم هرکه دارد دوست دوست
لاجرم عالم بچشم ما نکوست
در همه آئینها چشمم براو
خویشرا میشوکه وقت شست و شوست
با چنین همدم چه جای گفتگوست
رشته یکتو بچشم او دو توست

نعمت الله روشنت چون آینه

با جناب سید خود روبروست

ما را وجود نیست و گر هست وجود اوست
بینور بود او نبود بود هیچ بود
بشنو بذوق گفته عشاق بزم عشق
عود دلم بآتش عشقش روان بسوخت
گر رند دردمند خورد درد
مستیم و لاابالی و بر دست جام می

بود وجود ما بحقیقت وجود اوست
بودی که هست پرتوی از نور بود اوست
کین قول عاشقانه زگفت و شنود اوست
بوی خوشی که میشنوی بوی عود اوست
کاین شربتی نکوست زیان نیست سود اوست
در بزم هرچه هست ز انعام جود اوست

گومنال

این قول سید است که نامش چو بشنوی
واجب شود بتو سخنی کان درود اوست

بشنو ای دوست این سخن از دوست	بحقیقت حقیقت همه اوست
همه عالم وجود از او دارند	لاجرم هرچه باشد آن نیکوست
تار و پود وجود مینگرم	مینماید دو توولی یک توست
زلف او مشک ناب میریزد	مجلس ما زبوی خوش خوشبوست
ذره از آفتاب روشن شد	ذره ذره بین که آن مه روست
نزد یارم کجا بود اغیار	نبود دوست دار او جز دوست

نعمت الله که سید الفقر است
میر میران به پیش او انجوست

پادشاه وگدا یکیست یکیست	بینوا و نوا یکیست یکیست
دردمندیم و درد مینوشیم	درد و درد و دوا یکیست یکیست
جز یکی نیست در همه عالم	دو مگو چون خدا یکیست یکیست
آینه صد هزار میبینم	روی ان جان فزا یکیست یکیست
مبتلای بلای بالاشیم	مبتلا و بلا یکیست یکیست
قطره و بحر و موج و جوهر چهار	بیشکی نزد ما یکیست یکیست

نعمت الله یکی است در عالم
طلبش کن بیا یکیست یکیست

اگر تو عاشق یاری بعشق دوست نکوست	بهر چه دیده گشائی چه حسن اوست نکوست
اگر بکعبه روی بیهوای یار بداست	وگر بمیکده باشی بیاد دوست نکوست
جهان و صورت و معنی چو مغز باشد و پوست	تو مغز نغز بگیر و مگوکه پوست نکوست
اگرچه کشتن عشاق بد بود بر ما	ولی چه عادت آن یار نیکخوست نکوست
تو را نظر بخود است ای عزیز بد باشد	مرا که در همه حالی نظر بدوست نکوست
بیا و جامه جان چاک زن بدست مراد	چو لطف او بکرم در پی رفوست نکوست

ز زلف یار بعمر درازت ای سید

چو شانه حاصلت از نیم تار پوست نکوست

در دو عالم خدا یکیست یکیست	مالک دو سرا یکیست یکیست
بر درکبریای حضرت او	پادشاه وگدا یکیست یکیست
آینه در جهان فراوان است	جام گیتی نما یکی س ت یکیست
دو مگو و دوئی بجا مگذار	تو یگانه بیا یکیست یکیست
موج و بحر و حباب بسیارند	آن همه نزد ما یکیست یکیست
دردمندیم و درد مینوشیم	درد و درد و دوا یکیست یکیست

نعمت الله یکیست در عالم
سخن آشنا یکیست یکیست

دل ما با زبان یکی است یکیست
از دوئی بگذر و یکی میگو
آن یکی در کنارگیر خوشی
عشق و معشوق و عاشق ای درویش
جان و دل را باین و آن دادیم

دلبران در جهان فراوانند

سید دلبران یکی

این چنین آن چنان یکی است یکیست
حاصل دو جهان یکی است یکیست
با همه در میان یکی است یکیست
در دل عاشقان یکی است یکیست
غرض از این و آن یکیست یکیست

ست یکیست

نقش و حباب گرچه هزارند با یکیست
از دوست میر س د همه درد و دوا یکیست
فارغ ز دو سرا بر ما دو سرا یکیست
دیدیم آن یکی و همه نزد ما یکیست
معشوق و عشق و عاشق و آن آشنا یکیست
بنگر بعین عشق که شاه و گدا یکیست

موج و حباب و قطره درین بحر ما یکیست
درمان درد دل چکنم ای عزیز من
ما و شراب خانه و رندان باده نوش
تمثال صد هزار در آئینه رو نمود
گر آشنای خویش شوی نزد عاشقان
چون عقل احوال است دو بیند غریب نیست

سید ز جود خویش وجودی ببنده داد

معطی نعمة الله ما و عطا یکیست

عاشق و معشوق ما یعنی یکیست
در نظر ما را همه معنی یکیست
آشکارا و نهان لیلی یکیست
هشت جنت دیدم و طوبی یکیست

صورت و معنی درین دعوی یکی است
گر هزاران صورت است ای نور چشم
عاشقان مست و مجنون بیحدند
گرچه بسیار است در جنت درخت

نعمت الله دنیی و عقبی بود

نزد عارف دنیی و عقبی یکیست

سرآب و سراب این عجب است
جام عین شراب این عجب است
باده مست خراب این عجب است
در پی آفتاب این عجب است
ما ز ما در حجاب این عجب است
تا بینم بخواب این عجب است
خورد هام بیحساب این عجب است
سخت مست و خراب این عجب است
خواندهام بیکتاب این عجب است

آب جویای آب این عجب است
ما حبایم و عین ما آب است
گر کسی مست شد ز می چه عجب
روز و شب آفتاب میگردد
موج گوئی حجاب دریا شد
نقش خود را خیال میندم
می خمخانه حدوث و قدم
زاهدی دیده ایم گیلانی
این چنین گفتههای مستانه

طالب وصل نعمت اللهم

آب جویای آب این عجب است

گر نظر بر آب داری بیشکی است
گر تمیزش میکنی هم نیککی است

قطره و دریا بنزد ما یکی است
موج و بحر و قطره از روی ظهور

زید و عمر و بکر و خالد هر چهار
عقل اگر گوید خلاف این سخن
هفت دریا با محیط عشق ما
پادشاهی آمد و چندین سیاه

چار باشد نزد ما ایشان یکی است
قول او مشنوکه ابله مردکی است
جرعه آبست و آنهم اندکی است
خود یکی باشد س پله او یکی است

مظهر بنده یکی سید بود

آن یکی درویش و آن
خانی یکی است

کار دل در عشقبازی بندگی است
بنده فرمان و فرمان میدهم
همچو زلفش سر بپا افکند
جان فدا کردم سر افکندم پیش
گر مرا بینی بغم دل شاد دار
مردۀ دردم و درمان در دل است

بندگی در عاشقی پایدگی است
وین شهنشاهی ما زان بندگی است
این سرافرازی اب آن افکنندگی است
زانفعال و جای آن شرمندگی است
کان غم عشق است و از فرخندگی است
کشته عشقیم و عین زندگی است

سید ار جان بخشد از عشقش رواست

عاشقان را کار جان بخشندگی است

میخانه دل طرب سرائیست
گویند سرخوشیست در وی
آراستهاند خلوت دل
ی در قدح است و عشق در دل
دل جام جهان نمای عشق است
هر چیز که دیده دید دل خواست

خوش بارگهی و خوب جائیست
هر دم او را ز نو نوائیست
گویا که سرای پادشاهیست
آبی است لطیف خوش هواییست
یا رب که چه شخص خودنمائیست
مشکل حالی عجب بلائیست

جانم بفدای نعمت الله

کز صحبت او مرا صفائیست

هر شاهی که بینم با او مرا هواییست
خلوتسرای دیده از نور اوست روشن
در گوشه خرابات رندی اگر ببینی
درویش کنج عزلت او را بدار عزت
ما دردمند عشقیم دردی درد نوشیم
نقش خیال غیری بر دیده گرنگاری

آئینهایست روشن جام جهان نمائیست
بر چشم ما قدم نه بنشین که خوش سرائیست
بگانهاش ندانی او یار آشنائیست
صورت گدا نماید معنیش پادشائیست
خوشر ز صاف درمان عشاق را دوائیست
نقاش خطه چین گوید که این خطائیست

ساقی عنایتی کرد خمخانه

ز انعام نعمت الله ما را چنین عطائیست

تن م یرد و روح پاک باقی است
تن زنده بجان و جان بجانان
خوش جام مر صعیست پر می
معنی بنمود رو بصورت

خواه حیدریست و خواه
گه مغربی است گه عراقی است
مائیم حریف و عشق ساقی است
این صورت و معنی نفاقی است

جاوید بود حیات سید
باقی ببقای حی باقی است

دل جام جهان نمای شاهیست	آئینه حضرت الهی است
نقدیست دینه در دل و دل	گنجینه گنج پادشاهی است
روز و شب ماست زلف و رویش	چه جای سفیدی و سیاهی است
نقشی که خیال غیر بندد	در مذهب ما همه مناهی است
دل بحر و محیط جان عالم	در بحر محیط همچو ماهی است
دل دادن و جان نهاده بر سر	در حضرت عشق عذرخواهیست

ای پایه وجود نعمت الله
پرورده نعمت الهی است

در این در بحز ما آشنا نیست	بنزد آشنا خود عین ما نیست
گمان کج مبر بشنو ز عطار	که هرکو در خدا گم شد جدا نیست
نه قریبست و نه بعد آنجا که مائیم	مگو آنجا کجا آنجا کجا نیست
حباب و موج و دریا هر س	جدایند از هم و از هم جدا نیست
فنا شو از فنا و از بقا هم	فقیران را فنا و هم بقا نیست
حریف درد نوش و دردمندیم	از این خوشتر دل ما را دوا نیست
وجود این و آن نقش خیالست	حقیقت جز وجود کبریا نیست
اگرگوئی همه حقست حقست	وگر خلقش همی خوانی خطا نیست

چو سید نیست شو از هست و از نیست
چو تو خود نیستی هستی تو را نیست

با آفتاب حسنش مه نزد او هلالی است	هر ذر ه ای که بینی او را از او هلالی است
هر مختصر که بینی او معتبر بزرگیست	نقصی اگر بیابی آن نقص هم کمالی است
جائی که جز یکی نیست مثلش چگونه باشد	دو آینه از آن رو تمثال بیمثالی است
گیتی نمای ساقیست هر ساغریکه نوشیم	عینی که دیده بیند سرچشمه زلالی است
او آفتاب تابان عالم همه چو سایه	غیرش مخوان که غیرش نزدیک ما خیالی است
عشق است جان عالم جانم فدای جانان	جائی که عشق دارد آن جان بیزوالی است

امروز یار ما شو بگذاردی و فردا

با حال نعمت الله اینها همه مجالیست

هرچه امروز حاصل ما نیست	طلب آن مکن که فردا نیست
گر در اینجا ندید	ه ای او را رؤیت او ترا در اینجا نیست
حق بحق بین که ما چنین دیدیم	دید ه ای کان ندید بینا نیست
وانکه حق را بخویشتن بیند	دیدهاش برکمال گویا نیست
هرکه گوید که حق بخود بیند	این سعادت ورا مهیا نیست
گر چه آ	بند قطره و دریا قطره در وصف همچو دریا نیست

نعمت الله نور دیده بود
چشم هرکو ندید بینا نیست

عشق را خود قرار پیدا نیست
همچو دریا مدام در موج است
عین عشقیم لاجرم شب و روز
نور چشم است و در نظر پیدا است
بیقراری عشق شورانگیز
عشق را هم ز عشق باید جست

دو نفس حضرتش بیکجانیست
این چنین بحر هیچ دریا نیست
صبر و آرام در دل ما نیست
دید ه ای کان ندید بینا نیست
در غم هست و نیست گویا نیست
خبر از حال او جز او را نیست

ذوق سید ز نعمت الله جو
وصف او حدگفتن ما نیست

هر دل که بعشق مبتلا نیست
تا دردی درد نوش کردیم
رندیم و مدام جام رندان
مستیم و خراب در خرابات
در بحر محیط عشق غرقیم
هر نقش که در خیال آید

هستش مشمرکه گوئیا نیست
دل را به از این دگر دوا نیست
از ساقی و جام می جدا نیست
ما را جائی دگر هوا نیست
جز ما خبرش ز حال ما نیست
نیکش بنگرکه بیخدا نیست

مستیم و حریف نعمت الله
حیف است که ذوق او ترا نیست

چو میخانه سرائی هیچ جانیست
بهر سو آب چشم ما روان است
اگر تو طالب عشقی مرا هست
نوای ما نوای بینوائی است
مرو با زاهد رعنا در این راه
کسی کو گنج عشق یار دارد

مقامی همچو صحن آنسرا نیست
در این دریا بجز ما آشنا نیست
وگر تو عقل میجوئی مرا نیست
نوائی چون نوای بینوا نیست
که ایشان را در این ره پا بجانیست
بنزد عاشقان حق گدا نیست

خیال روی سید نور چشم است
دمی از دیده مردم جدا نیست

موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست
جز عین یکی در دو جهان نیست حقیقت
عشق است مرا چاره و این چاره مرا هست
هرجا که تو انگشت نهی عین حقست آن
چون است بقای همه و باقی مطلق
آن دم که دمیدند دم آدم خاکی
سرمست شراب ازل و جام الستیم
ما ماهی دریای محیطیم کماهی

مائیم صفات وصف ت از ذات جدا نیست
گر هست ترا در نظرت غیر مرا نیست
درد است دوی تو و این درد ترا نیست
زین نیست معین که کجا هست و کجا نیست
چیزی که بود قابل تغییر و فنا نیست
بود آن دم ما زان همه دم جز دم ما نیست
در مجلس ما ساقی ما غیر خدان نیست
ماهیت ما را تو نگر تا که کرا نیست

سید چو همه طالب و مطلوب نمایند
عاشق نتوان گفت که معشوق نما نیست

جان ما ببعشق جانان هیچ نیست	درد دل داریم و درمان هیچ نیست
در همه جان جز که هم جان هیچ نیست	تن چه باشد زانکه هم جان هیچ نیست
بگذر از دنی و عقی باده نوش	جز می و ساقی رندان هیچ نیست
نزد مصری شهر بغداد است هیچ	کوبنان چبود که کرمان هیچ نیست
با سبک روحان نشین ای جان من	زانکه صحبت با گرانان هیچ نیست
غیر او هیچست اگر گوئی که هست	هر چه باشد غیر او آن هیچ نیست
ظاهر و باطن همه عین وی است	غیر او پیدا و پنهان هیچ نیست
دنی و عقبی و جسم و جان همه	ای عزیزان نزد رندان هیچ نیست
هر چه هست از جزو وکل کاینات	بلکه این مجموع انسان هیچ نیست

با وجود سید هر دو سرا

بینوا چبود که سلطان هیچ نیست

بیحضور عشق جانان راحت جان هیچ نیست	بیهوای درد دردش صاف درمان هیچ نیست
در خرابات مغان جام شرابی نوش	تا بدانی با وجودش کاب حیوان هیچ نیست
پیش از این در خلوت جان غیر جانان با رداشت	این زمان در خلوت جان غیر جانان هیچ نیست
دیده جانم بنور طلعت او روشنست	غیر نور روی او را دیده جان هیچ نیست
زلف و رویش را نگر از کفر و ایمان دم مزن	با وجود زلف و رویش کفر و ایمان هیچ نیست
ما سوی الله جز خیالی نیست ای یار عزیز	بگذر از نقش خیال غیر او کان هیچ نیست

همدم جام می و با

نعمة اللهم حریف

زاهدی وقتی چنین در بزم رندان هیچ نیست

شک بعدم نیست که او هیچ نیست	شک بوجود است و هم او هیچ نیست
نیست ت گمانم که جز او هیچ نیست	هست یقینم که جز او هیچ نیست
معنی هو با تو بگویم که چیست	اوست دگر این من و تو هیچ نیست
یک سخنی بشنو و یکرنگ باش	قول یکی گفتن و دو هیچ نیست
ما و منی را بگذار ای عزیز	کز من و ما یک سر مو هیچ نیست
غیر خدا هیچ بود هیچ هیچ	هیچ ن ه ای هیچ مجو هیچ نیست
نوش کن و باش خموش و برو	هیچ مگوگفت و مگو هیچ نیست
خم میآور چکنم جام را	مست و خرابیم و سبو هیچ نیست

عاشق سید شو و معشوق او

باش بکی رو که دورو هیچ نیست

در دل هر که عشق جانان نیست	مرده دانش که در تنش جان نیست
عاشق زلف و روی معشوقم	التفاتم بکفر و ایمان نیست
در خرابات چون من سرمست	هیچ رندی میان رندان نیست

ای که درمان درد میجوئی
حالتی دیگر است مستان را
خوشر از درد درد درمان نیست
نور چشم است و در نظر پیدا است
تو ندانی اگر تو را آن نیست
روشنش را بین که پنهان نیست

هرکه کفران نعمت الله کرد
در همه مذهبی مسلمان نیست

هرکرا درد نیست درمان نیست
بت پندار هرکه او نشکست
هرکه او جان فدای عشق نکرد
در محیطی که ما در آن غرقیم
هرکرا کفر نیست ایمان نیست
سر موئی نیابد از زلفش
نزد ما بنده مسلمان نیست
گنج دل گنج خانه عشق است
مرده میدان که در تنش جان نیست
هیچ پایان مجوکه پایان نیست
هرکه سرگشته و پریشان نیست
گنج اگر در ویست ویران نیست

در خرابات همچو سید ما
رند مستی میان رندان نیست

غنچه باغ غ پرخندان نیست
هرکه نقش خیال غیری بست
عاقلی کی چه عاشقی باشد
درد دل هرکه گنج معرفت است
بگذر از غیر او که چندان نیست
نقش بندی او به سامان نیست
مست و مخمور هر دو یکسان نیست
درد مندیم و درد مینوشیم
هست معمور و گنج ویران نیست
به از این درد درد درمان نیست
این چنین کارکار رندان نیست
ایکه گوئی که توبه از می کن

عاشق رند و مست چون سید
در خرابات می پرستان نیست

موحد در این ره بتقلید نیست
تو صاحب وجودی وجود ای عزیز
چنان غرقه شد قطره در بحر ما
مجدد نماید ترا در ظهور
مجرد که باشد که تجرید نیست
مقلد به اطلاق و تق
که از ما یکی قطره
ولی در بطون نام تجدید نیست
چه غم دارم ار عقل را ع شق نیست
نشانی ز تقریب و تبعید نیست
نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه فصل
مرا عید و نوروز باشد بعشق

موحد هم او و موحد هم او
جز او سید ملک توحید نیست

بحریست بحر دل که کرانش پدید نیست
علم بدیع ماست که از غایت شرف
عشقست و هرچه هست و جز او نیست در وجود
عالم منور است از آن نور و نور او
راهیست راه جان که نشانش پدید نیست
دارد معانثی که بیانش پدید نیست
در هر چه بنگری جز از آتش پدید نیست
از غایت ظهور عیانش پدید نیست
از بسکه نازکست میانش پدید نیست

مجموع کاینات سراپرده ویند
هر ذره که هست از آن نور روشن است
او جان عالمست و همه عالمش بدن
وین طرفه بین که هیچ مکانش پدید نیست
اینش بتر نماید و آتش پدید نیست
پیداست این تن وی و جانش پدید نیست

سودای عشق مایه دکان سید است
خوش تاجری که سود و زبانش پدید نیست
آن وترکه غیر او احد نیست
گر دیده احولی دو بیند
هر هست که نیستی پذیرد
چون مظهر حضرت الهند
اصل عدد است و از عدد نیست
چشمش بنگرکه بی رمد نیست
هستیت نهادن از خرد نیست
نیکند تمام و هیچ بد نیست

خود نیست بنزد نعمت الله
چیزی که وجود او بخود نیست
دل ندارد هرکه او را درد نیست
نزد بیدردان مگو زینهار درد
با لب و رخسار و چشم مست یار
در هوای آفتاب روی او
وانکه خود دردی ندارد مرد نیست
دشمنست آن دوست کو همدرد نیست
حاجت نقل و شراب و درد نیست
در بدرگشتیم از وی گرد نیست

درد بیدرمان ما را از یقین
غیر سید دیگری در خورد نیست
جان ندارد هرکه جانانیش نیست
زاهدگوشه نشین در عشق او
کفر زلفش گر ندارد دیگری
بی سر و سامان شدم در عاشقی
ساغر می گر چه دارد جرعه
هر دلی کز عشق او شد دردمند
گرچه تن دارد ولی جانش نیست
هست از زاهد ولی آئینش نیست
کی بود مومن که ایمانیش نیست
ای خوش آن رندی که سامانیش نیست
همچو خم ذوق فراوانیش نیست
غیر درد درد درمانیش نیست

سید سرمست مهمان من است
هیچکس چون بنده مهمانیش نیست
یکقدم از خویش بیرون نه که گامی بیش نیست
گر هوای عشق داری خویش را بی خویش کن
بر امید وصل عمری بار هجرانش بکش
گوهر رازش ز درویشان دریا دل طلب
دم زکفر و دین مزن قربان شو اندر راه او
طالبانگر عاشقی از دی و فردا درگذر
دامن خود را بگیر از پس مرو ره بیش نیست
کاشنای عشق او جز عاشقی بی خویش نیست
چون گلی بیخار نبود نوش هم بینیش نیست
زانکه غواص محیطش جز دل درویش نیست
کاندر آن حضرت مجال کفرو دین و کیش نیست
روز امروز است و عاشق مرد دورانیش نیست

بیش از این از سیم و زر با نعمت الله دم مزن
کاین زر دنیای تو جز زرد روئی بیش نیست
هرکه را عشق نیست آن
ش نیست
مرد ه ای می شمرکه جانش نیست

لذت از عمر خود کجا یابد
 غرق دریای عشق او مائیم
 عاقل ار ذوق عاشقانش نیست
 یکه پرسی نشان
 لاجرم بحر ما کرانش نیست
 او از ما
 غیر نامی دگر نشانش نیست
 در میان و کنار میجوئی
 جز خیالی از آن میان
 ش نیست
 کاین معانی جز از بیانش نیست
 جام می را بگير و نوش کن

نعمت الله هرکه مایه اوست
 سود دارد ولی زیانش نیست

عشق بازیست عشقبازی نیست
 عشق دارد حقیقتی دیگر
 عشقبازی بعشوه سازی نیست
 ساز ما ناله ایست دل سوزی
 حالت عاشقان مجازی نیست
 کشته عشقم و در این دوران
 به از این ساز اگر نوازی نیست
 حال مستی ما ز رندان پرس
 چون من و او شهید و غازی نیست
 محرم راز ما حجازی نیست
 در بر عاشقان نازی نیست
 خرق ه ای کان بمی نمیشویند

نعمت الله رند سرمست است
 عشق بازی او بیازی نیست

عشق را با کفر و ایمان کار نیست
 عشق درد درد میجوید مدام
 عشق را با جسم و با جان کار نیست
 عشق بازی کار بیکاران بود
 عشق را با صاف درمان کار نیست
 عشق را با می پرستان کارهاست
 همجوکار عشقبازان کار نیست
 عشق را با غیر ایشان کار نیست
 عشق را با این و با آن کار نیست
 عشق را با این و با آن کار نیست
 زاهدش در بزم رندان کار نیست
 عقل مخمور است و هم مست و خراب

نعمت الله باده مینوشد مدام
 با کس او را ای عزیزان کار نیست

او با توتو را از او خبر نیست
 نقشی که خیال غیر دارد
 جز عین یکی یکی دگر نیست
 صاحب نظرش بر آن نظر نیست
 بس معتبر است و مختصر نیست
 چون در یتیم ما گهر نیست
 زان کوچه مرو که ره بدر نیست
 از هستی ما بر او اثر نیست
 در بحر گهر بود ولیکن
 در کوچ ه ما بیا و بنشین
 ما خرقه خویش پاک شستیم

خیر البشر است سید ما
 گویند بشر ولی بشر نیست

خوشتتر از ساغر می همدم نیست
 نوش کن جام می ای عمر عزیز
 بهتر از عشق بتان محرم نیست
 میخورم جام غم انجام بدوق
 که حیاتی به از این یکدم نیست
 شادمانم ز جهانم غم نیست

عشق میبازم و می مینوشم
می مستی که مرا در جام است
دارم این هر دو و هیچم کم نیست
در خم خسرو و جام جم نیست
جام جم در نظرم هست مدام
زان سبب دیده دمی بینم نیست

رند سرمست خوشی چون سید

جستم و در همه عالم نیست

در حقیقت عشق را خود نام نیست
کی بیا ب د نیک نامی در جهان
می که مینوشد چو آنجا جام نیست
مرغ دل سیمرخ قاف معرفت
هرکه او در عاشقی بدنام نیست
سوختگان دانند و ایشان گفتهاند
جز سر زلف بتانش دام نیست
صبحدم میگفت سرمستی بمن
پخته داندکاین سخن با خام نیست
بامداد عاشقان را شام نیست
در خرابات مغان مستان بسی است
همچو من مستی در این ایام نیست

نعمت الله جام میبخشد مدام

خوشر از انعام او انعام نیست

در هر دلی که مهر جمال حبیب نیست
گوئی رقیب بر سرکویش مجاور است
گر جان عالم است که با ما قریب نیست
دردی درد نوشم و با درد دل خوشم
لطف حبیب هست غمی از رقیب نیست
بلبل خطیب مجلس گلزار ما بود
دردم دواست حاجت خواجه طیب نیست
هر قطر ه ای که در نظر ما گذر کند
ما را هوای واعظ و بانگ خطیب نیست
چون نیک بنگریم زما بینصیب نیست
زنار زلف اوست که بستیم بر میان
در دل خیال خرقة و میل صلیب نیست

بحریست طبع سید پر در شاهوار

گر در سخن گهر بفشانند غریب نیست

میرود عمر عزیز ما دریغا چاره نیست
عشق زلفش در سر ما دیک سودا میزد
دی برفت و میرود امروز و فردا چاره نیست
چاره بیچارگان است او و ما بیچاره ایم
هرکه دارد اینچنین عشقی ز سودا چاره نیست
آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود
گر ببخشد ورنه بخشد بندگان را چاره نیست
این شراب مست ما از موصلی خوشر بود
ذوق خوردن گرکسیرا نیست ما را چاره نیست
عیب ما جانا مکن ما را ز م اوا چاره نیست
سر بیای خم نهاده ساکن میخانهایم

نعمت الله در خراباتست و با رندان حریف

هرکه دارد عشق این صحبت از آنجا چاره نیست

موج دریائیم و هر دو غیر آبی هست نیست
در خرابات مغان هستند سر مستان ولی
در میان ما و او جز ناحجابی هست نیست
ما شراب ذوق از آن لعل لبش نوشیده ایم
همچومن رند خوشی مست خرابی هست نیست
نیست هستی غیر آن سلطان بیهمتای ما
خوبتر زین جام و خوشر زان شرابی هست نیست
ز آفتاب روی او ذرات عالم روشن است
ورکسیگوید که هست آن در حسابی هست نیست
در نظر پیداست غیر از آفتابی هست نیست

عقل اگر در خواب میبند خیال دیگری
اعتباری بر خیالی یا بخوابی هست نیست

نعمت الله این سخن از ذوق میگوید مدام
این چنین مستانه قولی در کتابی هست نیست

لطف آن سلطان ما را انتهای هست نیست
چيست عالم سایه بان آفتاب حسن او
بینویان یافتند از جود آن سلطان نوا
دردمندانیم و مینوشیم درد درد دل
بر در میخانه با رندان مجاور گشتهایم
کشته او را حیات جاودانی نیست هست

نعمت الله مینماید نور چشم ما بما
مثل او آئینه گیتی نمائی هست نیست

همچو اینم حجب و ما صاحب جمالیهست نیست
خوشر از نقش خیال او خیالی هست نیست

در لب او چشمه آب حیاتی نیست هست
این چنین سرچشمه آب زلالی هست نیست

مجلس عشقست و ما سرمست و ساقی در حضور
عاقلم مخمور را اینجا مجالی هست نیست

روح اعظم صورت و معنی او ام الكتاب
آفتاب دولت او را زوالی هست نیست

هستی ما را وجود از جود آن یک نیست هست
در دو عالم غیر این ما را مآلی هست نیست

سید رندانم و سرمست در
ک وی مغان

زاهدان را اینچنین ذوقی و حالی هست نیست

عشق را در مجلس عشاق ننگی هست نیست
عاشق دیوانه را از ننگ ننگی هست نیست

صغبه الله میدهد این رنگ بیرنگی بما
خوشر از بیرنگی ما هیچ رنگی هست نیست

عاقلان با یکدیگر هر دم نزاعی میکند
عاشقان را با خود و با غیر جنگی هست نیست

زاهد مخمور مستان را ملامت میکند
بیتکلف همچو او بیعقل دنگی هست نیست

بیخیال روی او نقشی نبیند چشم ما
بی هوای عشق او درکوه سنگی هست نیست

دل دنیا دادهایم و آبروئی یافتیم
در محیط عشق او جز ما نهنگی هست نیست

پادشاهان جهان بسیار دید ستم ولی
همچو آن سلطان ثمر سلطان لنگی هست نیست

عاشقانه در میان ماه رویان جستهایم
مثل این معشوق سید شوخ و شنگی هست نیست

هر کجا جامی است بی می هست نیست
هر چه مست آن هست بی وی هست نیست

یک جمال و صد هزاران آینه
در دو عالم غیر یک شی هست نیست

ناله نی بشنو ای جان عزیز
نال ه ای چون نال ه نی هست نیست

کشته عشق است زنده جاودان
زند ه ای مانند این حی هست نیست

رند سرمست ایمن است از هست و نیست
جام می را نوش تاکی هست نیست

این همه رفتند در راه خدا
در چنین ره نقش یک پی هست نیست

نیست همچون نعمت الله ساقی

همدمی چون ساغر می هست نیست

اندر این دل غیردلبر هست نیست	هیچ از این میخانه خوشتر هست نیست
مجلس عشقت و ما مست و خراب	جای مخمور ای برادر هست نیست
بر سردار فنا بنشستهایم	این چنین سردار و سرور هست نیست
عشق سلطان است و ملک دل گرفت	مثل او در بحر و در بر هست نیست
غیر آن یکتای بیهمتا دگر	بر سریر هفت کشور هست نیست
این چنین قول خوش مستان	بازگو در هیچ دفتر هست نیست

سید ما ساقی سرمست ماست

همچو او ساقی دیگر هست نیست

هیچکس بینعت الله هست نیست	قاتل شه خالی از شه هست نیست
بر در میخانه مست افتادهایم	همچو ما در هیچ درگه هست نیست
ماه من روشن شده از آفتاب	بر سپهر جان چنین مه هست نیست
عاشق و مستیم و جام می بدست	عاقل مخمور آگه هست نیست
کل شیئی هالک الا وجهه	این چنین وجهی موجه هست نیست

بر درکریاس سلطان وجود

غیر سید را دگر ره هست نیست

زاهدان را ذوق رندان هست نیست	رند را میلی بر ایشان هست نیست
در دل ما مهر دلبر هست نیست	جان ما جز عشق جانان هست نیست
یوسف گل پیرهن آمد بباغ	این چنین گل در گلستان هست نیست
هرکه دارد هرچه دارد آن اوست	هرچه هست و بود و بی آن هست نیست
گنج او درکنج ویران نیست هست	خازن آن غیر سلطان هست نیست
درد نوش دردمند عشق او	خاطرش با صاف درمان هست نیست

همچو سید رند سرمست خوشی

در میان می پرستان هست نیست

روحها در روح اعظم فانی است	در حقیقت خدمت ش هم فانی است
گرچه آدم باقی است از وجه حق	هم بوجهی نیز آدم فانی است
جام جم فانی است نبود این عجب	این عجب بنگرکه جم هم فانی است
ایکه گوئی فوت شد شادی ما	غم مخور زیرا که هم غم فانی است
گردمی با جام می همدم شوی	دمدم در غیر آن دم فانی است
قطره و موج و حباب و جام می	نزد ما این جمله دریم فانی است
شبمی بودیم ما چون آفتاب	خوش طلوعی کرد شبم فانی است
هرچه باشد غیر او فانی بود	اوست باقی سوز و ماتم فانی است
گر بوجهی اسم اعظم اسم اوست	در مسما اسم اعظم فانی است
دیگری را کی بود خود دار و گیر	اندر آن میدان که رستم فانی است

ما همه خود فانی و او باقی است

بشنو از سیدکه عالم فانی است

مفرش خاک درش مسند سلطانی است	س روحانی است	صحبت جانان من مجل
شادی جان کسی کو بغم ارزانی است		لایق هر عاشقی نیست غم عشق او
حاصل سودای عشق بی سر و سامانی است		مایه دکان جان درد دل است ای عزیز
جمل ه اقلیم دل مملکت جانی است	ه فرمان اوست	شهر وجودم تمام بند
رونق ایمان ز کفر این چه مسلمانی است		کفر سر زلف او رونق ایمان من
عاقلی و عشق او غایت نادانی است		لیلی صاحب نظر واله و مجنون او

دوش درآمد ز در دلبر سرمست و گفت

عاشق یکتای من سید بیثانی است

دلخوشم زیرا که دلدارم وی است	شادمانم زانکه غمخوارم وی است
دوست دارم چون وی و یارم وی است	عالمی اغیار اگر باشد چه غم
می خورم می چونکه خمارم وی است	در خرابات مغان مستم مدام
بلبل سرمست گلزارم وی است	گلشن عشقست جانم جاودان
نور چشم و عین دیدارم وی است	نقش میبندم خیالش در نظر
میکنم سودا خریدارم وی است	جان فروشم بر سر بازار عشق

سیدم بر سروران روزگار

نعمت الله شاه و سردارم وی است

علم او آئینه ذات وی است	هرچه بینی جمله آیات وی است
ذره و خورشید جامات وی است	ساقی ما می بما بخشد مدام
عین او باشد که مرآت وی است	نور چشم ما نماید او باو
جزو وکل مجموع رایات وی است	چیست عالم سایهبان پادشاه
عقل شطرنج از شه مات وی است	عشق او رخ مینهد فرزین برد
در نظر ما را خیالات وی است	خوش خیالی نقش میبندیم ما
قول او مشنکه طامات وی است	عقل اگر گوید خلاف عاشقان
راست میگوید که غایات وی است	عارفی کردم ز غایت میزنم

نعمت الله پادشاهی میکند

در همه عالم ولایات وی است

کنج هر ویرانه بیگنجی کی است	هرکجا گنجیست ماری در وی است
جام ما این است و آن عین وی است	خوش حبابی پرکن ا
ورنه بی او جمله عالم لاشی است	یافته عالم وجود از جود او
عالمی رقصان از آن بانگ نی است	نائی و نی هر دو همدم آمدند
عقل مانند رئیسی در وی است	عشق سلطان است در ملک وجود
ساغری دیگر روانش در پی است	ساغری گر بشکند اندیشه نیست

نعمت الله هر که میجوید بعشق
گو ز خود میجوکه دایم با وی است

در نظر عالم چو جامی پر می است	جام من بیخدمت ساقی کی است
چشم ما روشن شده از نور او	هرچه ما را در نظر آید وی است
عالمی از جود او دارد وجود	بیوجودش ما سوی الله لاشی است
صوت نائی میرسد ما را بگوش	دیگران گویند آواز وی است
نوش کن آب حیات معرفت	تا بدانی زنده دل از وی حی است
جام را بگذار و خم می بجو	همت عالی بر آن خم می است

آفتابست او و سید سایه‌هاش

هرکجا او می‌رود او در پی است

کنج دل گنجینه عشق وی است	این چنین گنجینه بیکنجی کی است
هرچه بینی در خرابات مغان	نزد ما جام لطیفی پر می است
عالمی را عشق میبخشد وجود	بیوجود عشق عالم لاشی است
آفتاب است او و عالم سایه‌بان	هرکجا آن می‌رود این در پی است
نوش کن آب حیات معرفت	تا بدانی عین ما کز وی حی است
سرنائی بشنو از آواز نی	کز دم نائی دمی خوش در نی است

عشق را رازبست با هر عاشقی

نعمت الله محرم راز وی است

ما را چو ز عشق راحتی هست	از هر دو جهان فراغتی هست
از عشق هزار شکر داریم	از عقل ولی شکایت
چه قدر عمل چه جای علم است	ما را ز خدا عنایتی هست
از عقل بجز حکایتی نیست	آری که ورا حکایتی نیست
این بحر محیط بیکران است	تا ظن نبری که غایتی هست
جانان بستان و جان رها کن	زیرا که در آن حکایتی هست

بشنو سخنی ز نعمت الله

گر ذوق ورا روایتی هست

مطرب عشق ساز ما بنواخت	بنوا جان بینوا بنواخت
در خرابات ساقی سرمست	درد ما را بصد دوا بنواخت
گرچه بنواخت جان عالم را	پادشاه است و این گدا بنواخت
مینوازد بلطف عالم را	دل این خسته بارها بنواخت
مبتلای بلای او بودم	چار ه ای کرد و مبتلا بنواخت
شاهد غیر در سرای وجود	بنهان خاطر مرا بنواخت

شهرتی یافت در جهان که بعشق

نعمت الله را خدا بنواخت

مطرب عشاق ساز ما نواخت
صاف درمان است درد درد دل
از بلایش کار ما بالا گرفت
گنج اسما بر سر عالم فشاند
عالمی از ذوق ما آسوده‌اند
کرده میخانه سبیل عاشقان

ساقی سرمست ما را نواخت
درد دردش جان بود
این بلا ما را از آن بالا نواخت
از کرم او جمله اشیا نواخت
خاطر یاران ما را تا نواخت
بینوایان را چنین خوش و نواخت

نعمت الله را بلطف خویشتن
حضرت یکتای بیهمتا نواخت

لطف سازنده تا عیانم ساخت
این چنین چون بدن پدید آمد
حکم میخانه ام عطا فرمود
بجمال خودم مشرف کرد
دنی ی و آخرت بمن بخشید
عاشقی کردم و شدم معشوق

رازق رزق بندگانم ساخت
همچو جان در بدن دوانم ساخت
ساقی بزم عاشقانم ساخت
مونس جان بیدلانم ساخت
واقف از سر این و آنم ساخت
گرچه بودم چنین چنانم ساخت

بنده را نام نعمت الله کرد

سید ملک انس و جانم ساخت

آتش عشقش تمام عود وجودم بسوخت
شمع معنبر نهاد مجلس جان بر فروخت
تا نزنم دم دگر از خود و از معرفت
یک نفسی جام می همدم ما بود دوش
آتش سودای اوگرد دکانم گ
رف ت
ملک فنا و بقا جمله بر انداختم

بوی خوش مرا چو یافت دیرنه زودم بسوخت
در دل مجمر مرا زود چو عودم بسوخت
عارف معروف من غیب و شهودم بسوخت
از دم دل سوز ما نیست و بودم بسوخت
جمله قماشیکه بود مایه و سودم بسوخت
چند از این و از آن بود و نبودم بسوخت

سوخته همچو من در همه عالم مجوی

کز نفس سیدم جمله وجودم بسوخت

آتشی ظاهر شد و پیدا و پنهانم بسوخت
از دم گرمم بعالم آتشی خوش درفتاد
عشق جانان آتش است و جان من پروان
عوددل را سوختم در مجمر سینه خوشی
بود گنج معرفت در کنج ویران دلم
ز آه دل سوزم که آتش مینهد در این و آن

شمع عشقش در گرفت و رشته جانم بسوخت
هرچه بود از خشک و ترهم این وهم آنم بسوخت
منتش بر جان من کز عشق او جانم بسوخت
از تف آن دامن و کوی گریبانم بسوخت
آتشی افتاد و گنج و کنج ویرانم بسوخت
جسم و جان بر باد رفت و کفر و ایمانم بسوخت

گفته‌های نعمت الله مینوشتم در کتاب

در ورق آتش فتاد و دست و دیوانم بسوخت

آتش عشق تو دل در بر بسوخت
شمع عشقت آتشی در ما فکند

باز زرین بال عقلم پر بسوخت
عود جانم در دل مجمر بسوخت

عقل چون پروانه پا تا سر بسوخت	آتشی از سوز سینه بر زدم
خوش برافروخت و مرا خوشتر بسوخت	سوخته بودم آتش عشقت دگر
هرچه بود از غیر خشک و تر بسوخت	غیرت عشق تو بر زد آتشی
جان ما از تشنگی در بر بسوخت	غرقه بحر زلالیم ای عجب
شد پدید و مؤمن و کافر بسوخت	تاب نور آفتاب مهر تو
آب آتش رنگ در ساغر بسوخت	عکس رویت بر رخ ساغر فتاد

گرچه عالم سوخت از عشقت ولی

همچو سید دیگری کمتر بسوخت

سر آب از شراب نتوان یافت	در کتاب نتوان یافت	علم ما
وصل او را بخواب نتوان یافت	فت ی باز	در خیالش بخواب ر
در چنان جا شراب نتوان یافت		رند هرگز بحلقه نرود
ذره بیآفتاب نتوان یافت		همه عالم چو ذره او خورشید
در جهان بیحجاب نتوان یافت		این چنین دلبری که ما داریم

در خرابات همچو سید ما

رند و مست و خراب نتوان یافت

سر آب از شراب نتوان یافت	علم ما رد کتاب نتوان یافت
حضرتش بیحجاب نتوان یافت	بیحجاب است و خلق میگویند
به ازین بحر و آب نتوان یافت	چشم ما بحر در نظر دارد
گر چه شب آفتاب نتوان یافت	ما بشب آفتاب میبینیم
بیحسابش حساب نتوان یافت	گنج عشقش حساب نتوان کرد
که خیالش بخواب نتوان یافت	بگذر از نقش و از خیال مپرس

در خرابات همچو سید ما

رند و مست و خراب نتوان یافت

بخیالی نگار نتوان یافت	بیسبب وصل یار نتوان یافت
آن میان در کنار نتوان یافت	از میان تا کناره نکنی
لذتی از بهار نتوان یافت	بیزمستان سرد و آتش و دود
جرعه بیخمار نتوان یافت	می خمخانه در سرای حدوث
بر در شاه بار نتوان یافت	تا نگردی مقرب سلطان

همچو سید حریف سرمستی

اندر این روزگار نتوان یافت

بیرنج فنا گنج بقا را نتوان یافت	بیدرد دل ای دوست دوا را نتوان یافت
رندان سراپرد ه ما را نتوان یافت	تا عاشق و رندانه ب ه میخانه نیائی
خود را شناسی و خدا را نتوان یافت	تا نیست نگردی تو از این هستی موهوم
حسنی نتوان دید و صفا را نتوان یافت	آئین ه دل تا نبود روشن و صافی

خوش آب و هوایی است می و کوی خرابات خود خوشتر از این آب و هو ا را نتوان یافت
 درویش و فقیریم و ازین وجه غن ی یم بیفقر ، یقین دان که غنا را نتوان یافت
 چشمی که نشد روشن از این دیده سید
 بینا نبود نور لقا را نتوان یافت

بلبل چو هوای گلستان یافت هرکام که بود در زمان یافت
 در صومعه دل نیافت ذوقی ذوقی ز حضور عاشقان یافت
 بی جام شراب عشق ساقی نتوان کامی در این جهان یافت
 هر زنده دلی که کشت ؤ اوست چون خضر حیات جاودان یافت
 تا دردی دردنوش کردیم دل از همه دردها امان یافت
 عمری است که میخورم می عشق هر چیز که یافت دل از آن یافت
 درکنج دل شکست ؤ من گنجی است که جان من عیان یافت
 زهد از بر ما کنار ه ای کرد تا ساغر و باده در میان یافت

مستیم و حریف نعمت الله
 بزمی به از این کجا توان یافت

جانم از درد دل دوائی یافت درد نوشید از آن صفائی یافت
 بینوا بود جان مسکینم از نوای خدا نوائی یافت
 گنج اسمای حضرت سلطان ناگه ازکنج دل گدائی یافت
 درد دل هرکه برد بر در او آن قماشش بگو بهائی یافت
 دیده هرکه نور رویش دید در همه آینه لقائی یافت
 دل بمیخانه رفت خوش بنشست خوش مقامی و نیک جائی یافت

نعمت الله ز خویش فانی شد
 جاودان زان فنا بقائی یافت

دل ز جان بگذشت و جانان بازیافت ترک یک جان کرد و صد جان بازیافت
 بست زناری زکفر زلف او مو بمو اسرار ایمان باز یافت
 خویش را در عشق او گم کرده بود تا که از لطف خدا آن بازیافت
 درد درد عشق او بسیار خورد لاجرم در درد درمان باز یافت
 گنج او درکنج دل میجست جان گرچه مشکل بود آسان بازیافت
 گرد میخانه همی گشتی مدام یار خود در بزم رندان باز یافت

نعمت الله چون بدست او فتاد
 سید سرمست مستان باز یافت

جان بخلوت سرای جانان رفت دل سرمست سوی مستان رفت
 آفتابی بماه رو بنمود گشت پیدا و باز پنهان رفت
 مدتی زاهدی همی کردم توبه بشکستم این زمان آن رفت
 عمر باقی که هست دریابش در پی عمر رفته نتوان رفت

هرکه جمعیتی ز خویش نیافت
باز حیران ز خاک برخیزد

ماند بیگانه و پریشان رفت
از جهان هرکسی که حیران رفت

نعمت الله رفیق سید شد
یار ما رفت گوئیا جان رفت

یار ما رفت گوئیا جان رفت
عمر ما بود رفت چ
هرکه با ما دمی نشد همدم
رند مستی ز بزم ما کم شد
بود حلال مشکلات همه
نور چشم است در نظر پیدا است

جان چه قدرش بود که جانان رفت
در پی عمر رفته نتوان رفت
دم آخرکه شد پریشان رفت
گوئیا در پی حریفان رفت
لاجرم چون برفت آسان رفت
گرچه از چشم خلق پنهان رفت

ه توان کرد

نعمت الله جان بجانان داد
عاشقانه ببزم سلطان رفت

عاشقی جان را بجانان داد و رفت
در خرابات مغان مست و خراب
قطره آبی بدریا در فتاد
شاهبازی بود در بند وجود
زنده جاوید شد آن زنده دل
سرعت ایجاد و اعدام وی است

ماند این دنیای بی بنیاد و رفت
سر پبای خم می بنهاد و رفت
چون توان کردن چنین افتاد و رفت
بند را از پای خود بنهاد و رفت
تا نگوئی مرد شد بر باد و رفت
در زمانی ماهروئی زاد و رفت

بنده بودم و بندگی کردم مدام
سید آمد بنده شد آزاد و رفت

رند سرمستی ز پا افتاد و رفت
بیخیانت او امانت را سپرد
گندم و جوکاشت خرمن گرد کرد
شد مجرد خرقة را اینجا گذاشت
هرکه او با ما درین دریا نشست
گرچه بسیاری غم هجران کشید

سر پبای خم میبنهاد و رفت
عاشقانه جان بجانان داد و رفت
داد خرمن را همه بر باد و رفت
ماند این دنیای ببنیاد و رفت
در محیط بیکران افتاد و رفت
وصل او چون یافت شد دلشاد و رفت

لطف سید بنده خود را نواخت
بنده شد از لطف او آزاد و رفت

نعمت الله جان بجانان داد و رفت
سید ما بنده خاص خداست
قرب صد سالی غم هجران کشید
تا نپنداری که او معدوم گشت
برقعه از جسم و جان بر بسته بود
در خرابات مغان مست و خراب

بردر میخانه مست افتاد و رفت
گوئیا شد از جهان آزاد و رفت
عاقبت از وصل شد دلشاد و رفت
یا بداد او عمر خود بر باد و رفت
بند برقع را زرو بگشاد و رفت
سر پبای خم می بنهاد و رفت

چون ندای ارجعی از حق شنود
کل شیئی هالک الا وجهه
زنده دل از عشق او جان داد و رفت
خواند بر دنیای ببینید و رفت

نعمت الله دوستان یادش کنید
تا نگوئی رفت او از یاد و رفت

نعمت الله جان بجانان داد و رفت
آفتابش از قمر بسته نقاب
بر در میخانه مست افتاد و رفت
آن نقاب از روی خود بگشاد و رفت
بود استادی به شاگردان بسی
کرد شاگردان همه استاد و رفت
در خرابات مغان مست و خراب
سر بیای خم می بنهاد و رفت
او خلیفه بود در بغداد تن
رخت را بر بست از بغداد و رفت
عارفانه در جهان صدسال بود
نی چو غافل داد جان بر باد و رفت

سید ما بود ظاهر شد نهان
بندگانرا جمله کرد آزاد و رفت

عاشقی جان را بجانان داد و رفت
تن رفیقی بود با او یار و غار
رو بخاک راه او بنهاد و رفت
عاشقانه ناگهان افتاد و رفت
بر سرکویش رسید و سر نهاد
بند را از پ ای خود بگشاد و رفت
هر زمان نقشی نماید لاجرم
کرد روی چون نگاری شاد و رفت
زنده جاوید شد ای جان من
گرچه میگویند او جان داد و رفت
آمد اینجا و غم عالم نخورد
زان روان شد مظهر ایجاد و رفت

بنده بودی بندگی کردی مدام
سید آمد بنده شد آزاد و رفت

گردو خاک ما روان بر باد رفت
جان ما هرگز غم دنیا نخورد
بنده زین گرد و غبار آزاد رفت
لاجرم او از جهان دلشاد رفت
عاشق سرمست آمد سوی ما
عاقل مخمور ببینید رفت
یوسف مصری خوشی با مصر شد
یاد میکردم بهشت جاودان
داد بخشد هرچه او بخشد بما
تا نپنداری بما بیداد رفت

گردمی بی سید خود بودهام
حسرتی داریم کان بر باد رفت

یار ما زاری ما نشنید و رفت
زلف او در تاب رفت از دست ما
آمد و در حال واگر دید و رفت
دل ربود و سر ز ما پیچید و رفت
جان ما را یکزمان دلشادکرد
عمر ما بود و روان از ما گذشت
گفتمش بنشین دمی نشنید و رفت
بیوفا پیوند خود ببرید و رفت
گر چه او باجان
منش پیوندهاست
عقل آمد تا مرا راهی زند
رند مستی دید از او ترسید و رفت

نعمت الله بود یار غار ما

گوش ه ای از بوستان بگزید و رفت

در ره عشق چو ما بی	سر و پا باید رفت	راه را نیست نهایت ابدی باید رفت
ما از این خلوت میخانه بجائی نرویم		که از این جنت جاوید چرا باید رفت
گر علاجی طلبد خسته بدرگاه طیب		دردمندانه به امید دوا باید رفت
هرکه دارد هوس دار بقا خوش باشد		بی سر و پا بسردار فنا باید رفت
عارف ار آنکه به میخانه رود یا مسجد		هرکجا میروود از بهر خدا باید رفت
در پی عشق روان شوکه طریقت اینست		تو چه دانی که در این راه کجا باید رفت

نعمت الله سوی کعبه روانست دگر

عاشقانه چو وی از صدق و صفا باید رفت

فارغ از نام و نشان خواهیم رفت	رند سرمست از جهان خواهیم رفت
رخت خود را تا کناری میکشیم	ناگهانی از میان خواهیم رفت
تا نگوئی بنده از خواجه مرد	ما بر زنده دلان خواهیم رفت
گر خطاب ارجعی آید به ما	عاشقانه خوش دوان خواهیم رفت
عارفان رفتند از این عالم بسی	مادگر چون عارفان خواهیم رفت
جان ما دل زنده از جانان بود	زنده دل از ملک جان خواهیم رفت

از ازل رندانه سرمست آمدیم

نزد سید هم چنان خواهیم رفت

بخرابات مغان بیسر و پا خواهیم رفت	دردمندانه بامید دوا خواهیم رفت
باز زنار سر زلف بتی خواهیم بست	من سودا زده در دام بلا خواهیم رفت
گنج در گوشه میخانه سرمستان است	از چنین جای خوشی بنده کجا خواهیم رفت
چون سردار فنا دار بقا میبخشد	عاشقانه بسردار فنا خواهیم رفت
میروم تا بسراپرده او مست و خراب	بر در عاقل مخمور چرا خواهیم رفت
بامیدی که مگر خاک در او گردم	میل دارم که چه بادی بهوا خواهیم رفت

ای که گوئی بکجا میروود این سید ما

از خدا آمده بودم بخدا بخواهم رفت

عقل مشوش دماغ از سر ما رفت رفت	عشق درآمد ز در عقل ز جا رفت رفت
نقش خیالی نگاشت هیچ حقیقت نداشت	بود هوا در سرش هم بهوا رفت رفت
عمر بیاد هوا داد در این گفتگو	میل صوابی نکرد راه خطا رفت رفت
عاشق مستی رسید عربده آغاز کرد	عاقل مخمور از آن از بر ما رفت رفت
هرکه بدریا فتاد نام و نشانش مجو	بشنو و دیگر مگو خواجه چرا رفت رفت
جام حبایی پر آب گر شکند صورتش	معنی او آب بود آب کجا رفت رفت

سید هر دو سرا آمده بود از خدا

باز بحکم خدا نزد خدا رفت رفت

چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت	تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت
مبتلائیم از بلا این کار ما بالا گرفت	از بلای عشق آن بالا نمینالیم ما
اختیاری نیست ما را کی بود بر ما گرفت	موج دریا میرسد ما را بدریا میکشد
مرد عاقل کی گنه بر عاشق شیدا گرفت	عاشق مستیم اگر گفتیم انا الحق دور نیست
اوا گرفت	در خرابات مغان خوش گوش ه ای بگرفتهایم
لاجرم آب وجود ما همه دریا گرفت	آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود

هرکسی دستی زده بر دامن صاحبدلی
 نعمت الله دامن یکتای بیهمتا گرفت

چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت	تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت
نرگش عین عنایت از سر ما وا گرفت	در هوایش چون بنفشه ما ز پا افتادهایم
خوش نگاری لاجرم در دید ه ما جا گرفت	چشم ما بر پرد ه دیده خیالش نقش بست
هرکه در میخانه ما همچو ما م اوا گرفت	روضه رضوان نجوید میل جنت کی کند
گرد و خاک آن در او دامن ما را گرفت	ما بجاروب مژه خاک درش را رفتهایم
لاجرم از آب چشم ما جهان دریا گرفت	آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود

سید ما گر جفائی میکند ما بندهایم
 بندگانرا کی رسد بر شاه بیهمتا گرفت

این چنین نور خوشی در جای خود م اوا گرفت	نور چشم عالمی بر دیده ما جا گرفت
از میان سوختگان خویشان ما را گرفت	سوخته میخواست تا آتش زند در جان او
در چنین وقتی نباشد عقل را بر ما گرفت	عقل مخموراست و ما مست و خراب افتادهایم
ترک سرمستی درآمد این ولایتها گرفت	ملک دل بگرفت عشقش غارت جان میکند
زانکه از بالای او این کار ما بالا گرفت	مبتلائیم و بلا را مرحبائی میزنیم
چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت	تا بدست زلف او دادم دل سودا زده

در سرا بستان میخانه حضوری دیگر است
 لاجرم سید حضوری یافت آنجا جا گرفت

اوا گرفت	خانه خالی دید از آن م	عشق دلبر در دل ما جا گرفت
	عقلان را کی بود بر ما گرفت	عاشق مستیم و درکوی مغان
	دست ما دامان بیهمتا گرفت	هرکسی دستی و دامانی دگر
	از بلا این کار ما بالا گرفت	مبتلائیم و بلا جوئیم ما
	لاجرم گرد جهان دریا گرفت	آب چشم ما بهر سو رو نهاد
	کی کند بینا بنا بینا گرفت	عقل اگر ره را غلط کرد و برفت

سید ما از همه عالم گرفت
 درگه یکتای بیهمتا گرفت

بعد از آن در جمله اشیا گرفت	آتش عشقش خوشی در ما گرفت
محتسب را کی بود بر ما گرفت	رند سرمستیم درکوی مغان

آن دل سرمست این دیوانگان
عاشق ثابت قدم میجست از آن
گفته مستانه ما فاش شد
خوش بلائی میکشیم از عشق او

مو بمو از زلف او سودا گرفت
عشق او معشوق ما مارا گرفت
در خرابات مغان غوغا گرفت
کار ما از عاشقی بالا گرفت

نعمة الله از همه عالم برید
درگه یکتای بیهمتا گرفت

گوئیا از ما عنایت وا گرفت
کنج خلوت خانه تنها گرفت
دیگران را کی بود بر ما گرفت
رفت و بر خاک درش مأوا گرفت
سو بسوی ما همه دریا گرفت
زان بلا این کار ما بالا گرفت

چشم مستش گوش
عارفانه خلوتی خالی گزید
دل ز هجرش گر بنالدگو بنال
بر امید وصل او جان عزیز
آب چشم ما بهر سو شد روان
در بلای عشق او افتاد دل

نعمة الله رفت از عالم ولی
درگه یکتای بیهمتا گرفت

عشق اگر داری طریق عاشقان باید گرفت
ذوق ما میبایدت راه مغان باید گرفت
ملک دل باید سپر د و ترک جان باید گرفت
هرچه رو بنمایدت نقشی از آن باید گرفت
ور می صافی دهد دردم روان باید گرفت
ور تو مرد زاهدی از ما کران باید گرفت

گر وصال یارخواهی ترک جان باید گرفت
در خرابات مغان مستیم و جام می بدست
ترک سرمستست عشقش غارت جان میکند
در نظر نقش خیال روی او باید نگاشت
درد دردت گر دهد چون صاف درمان نوش کن
ما خراباتی و رند و عاشق و می خوارهایم

گفته سید ز جان بشنوه که میگوید ز جان
این چنین قول خوشی یادش بجان باید گرفت

گوش ه ای در جنت المأوا گرفت
خوش مقامی یافت آنجا جا گرفت
زان بلا این کار ما بالا گرفت
سو بسوی ما همه دریا گرفت
عشق سرمست آمد و ما را گرفت
دیگری را کی رسد بر ما گرفت

سید ما بر درش مأوا گرفت
خاطر ما در خرابات مغان
مبتلائیم از بلای عشق او
آب چشم ما بهر سو شد روان
عقل رفت و یار مخموری گزید
هرچه میگوئیم میگوید بگو

نعمت الله سر بیای او نهاد
دست او یکتای بیهمتا گرفت

جانم فدای او که تمام جهان گرفت
داغی بدل نهاد و دلم زان نشان گرفت
بیدست عشق دامن او چون توان گرفت
شکرانه تمام دلم را بجان گرفت

سلطان عشق ملک جهان را روان گرفت
این عشق آتشی است که جان مرا بسوخت
گفتم که دامنش بکف آرم زهی خیال
نقش خیال غیر اگر دید ه ای بخواب

پیران روزگار چو مینوش میکنند
مجنون اگر حکایت لیلی کند رواست
با محتسب مگوکه هوس بر جوان گرفت
دیوانه است و نیست بدیوانگان گرفت

سید چو دید بنده که هستم غلام او
بگشود او کنار و مرا در میان گ
رفت

آفتاب رخس جهان بگرفت
موج زد بحر عشق و از موجش
صورت عشق آشکارا شد
آینه چون خیال او بنمود
آتش شمع عشق رخسارش
دل ز جان سر بیای عشق افکند
مهر رویش جهان جان بگرفت
آب حیوان جهان روان بگرفت
روی معنی از آن نشان بگرفت
بخیالش خیال از آن بگرفت
جان پروانه جهان بگرفت
دامن شاه مهربان بگرفت

عین عشق است جان سید از آن
عین او عالم عیان بگرفت

شهرت ذوق ما جهان بگرفت
قول مستانه‌های که ما گفتیم
هر کجا عارفی است در عالم
مطرب ما ترنمی فرمود
خوش نگاری گرفت‌ها بکنار
مدتی عقل بود همدم ما
از مکان رفت و لا مکان بگرفت
دل عاشق بجان روان بگرفت
این معانی از آن بیان بگرفت
خرقه جمله عاشقان بگرفت
او مرا نیز در میان بگرفت
دل ما عاقبت از آن بگرفت

عشق سید گرفت سخت وجود
پادشه ملک جاودان بگرفت

عشق سلطان ما جهان بگرفت
بگرفت آتشی و در ما زد
آفتابش چو برکشید علم
عشق صاحبقران جهانگیر است
صورت او نشان معنی داد
تخت دل ملک جاودان بگرفت
سوخته بودیم و در زمان بگرفت
چتر عالم بسایه‌بان بگرفت
شاه صاحب قران جهان بگرفت
حکم معنی از آن نشان بگرفت

نعمت الله بذوق گویا شد
سخنش ملک جاودان بگرفت

معنی او نمود در صورت
چشم ما تا جمال معنی دید
ذره ذره چو نور میبینم
باده مینوش و جام را دریاب
هر چه بینیم صورت عشق است
چونکه معنی ماست صورت او
نه بیک صورتی بهر صورت
معنی بیند و دگر صورت
آفتابی بود قمر صورت
معنی بین و مینگر صورت
لاجرم عاشقیم بر صورت
نور چشمست و در نظر صورت

جام گیتی نماست سید ما

نعمت الله نموده در صورت

چشمم بنور و معنی دیده جمال صورت	در آینه نموده نقش خیال صورت
هر صورتی که بینی معنی در آن	معنی آن نظرکن بنگرکمال صورت
جام جهان نمائی گر رو بتو نماید	تمثال بیمتالش باشد مثال صورت
از آفتاب حسنش مه نور وام کرده	گ ه بدر مینمایدگاهی هلال صورت
خوش لذتی که دارند جان و دلم همیشه	جان در هوای معنی دل در وصال صورت
خوش چشمه حیاتی گشته روان بهر سو	سیراب کرده ما را آب زلال صورت

معنی و صورت ما باشند نعمت الله

میبین جمال معنی بنگر بحال صورت

درد دردش نوش کن گر صاف درمان بایدت	جان فدا کن همچو ما گر وصل جانان بایدت
گر عطای شاه میخواهی گدائی کن چوما	بندگی کن بر درش گر قرب سلطان بایدت
در سواد کفر زلفش نور ایمان رو نمود	ظلمت کفرش بجوگر نور ایمان بایدت
بایدت چون گوی گردیدن بسر درکوی دوست	گر ز دست پادشه انعام چوگان بایدت
آرزوی باده داری ساقی مستی طلب	با خضر همراه شوگر آب حیوان بایدت
گر هوای کعبهداری از بیابان رو متاب	رنج باید برد اگر گنج فراوان بایدت

جام جم شادی روی نعمت الله نوش کن

همدم ما شو دمی گر ذوق رندان بایدت

هرکه بد بازی کند بد بازگردد عاقبت	ور کسی نیکو نشد بد بازگردد عاقبت
گرچه بی ساز است ساز مطرب عشاق ما	گر نواز ساز ما با سازگردد عاقبت
همدم جامیم و با ساقی حریفی میکنیم	خوش بود گر همدمی دم سازگردد عاقبت
عاشقی گر پیش معشوقی نیازی میکند	آن نیاز عاشقان با نازگردد عاقبت
هرکه او در سایه فرهما م	اوا گرفت
عقل مخمور است درد سر برندان میدهد	بیغمی داندکه او غم سازگردد عاقبت

سید از بنده تمیزی گر کند صاحبدلی

در میان عاشقان ممتازگردد عاقبت

چون من زولای تو رسیدم بولایت	تا جان بودم روی نتابم ز ولایت
ای یار بلای تو مرا راحت جان است	جانرا چه کنم گر نبود ذوق بلایت
عمریست که ما منتظر دولت و صلیم	با من نظری کن ز سر لطف و عنایت
سریست مرا با تو که با کس نتوان گفت	رازیست که پیدا نتوان کرد بدایت
ای عقل برو از بر من هرزه چه گوئی	ترک می و ساقی نکنم من بحکایت
عشقست مرا محرم و عشقی بکمال است	درد است مرا همدم و دردیست بغایت

درکوی خرابات مغان مست و خرابم

هم صحبت من سید رندان ولایت

درکوی خرابات نشستم بسلامت	سر حلق	ه رندانم و فارغ ز ملامت
---------------------------	--------	-------------------------

خوش خانه امنی است بیائید و ببینید
 زین خلوت میخان ه بجائی نتوان رفت
 هرکس که ازین مجلس ما روی بتابد
 گر زاهد مخمور مرا قدر نداند
 هر ذره که بینی بتو خورشید نماید
 خوش جام حبابیست که پرآب حیاتست
 اعیان چو همه صورت اسمای الهند

گر بنده سید شوی و یار حریفان
 سلطان جهان یار شود بلکه غلامت

رفتی سلامت سلامت سلامت
 سر در قدمت بازم و جانرا بسپارم
 از روی کرم یادکن این بند ه خود را
 دل زنده شود چون برسد از تو پیامی
 هرچند ملامت که کند عقل ز عشقت
 آمد دل و در دام سر زلف تو افتاد
 امید که آئی و من آیم ب سلامت ه سلامت
 دست من و دامان تو تا روز قیامت
 ای جان بفدای تو و آن نامه و نامت
 یابیم حیات ابدی ما ز پیامت
 عاشق نرود از سرکویت بملامت
 مرغیست مبارک که ف ت ا دست بدامت

جانا نظری کن که منم بنده سید

تو شاه جهانی و جهان باد بکامت

هرگز نبود عاشقی و راه سلامت
 تو میر خراباتی و من مست خرابم
 سر در قدمت بازم و پای تو ببوسم
 در خاک درت هرکه نشنید بتوان یافت
 گر دل نفسی نقش خیال دیگری دید
 از خال نهی دانه و از زلف کشی دام
 رندان نگریز ند ز مستان بملامت
 رندانه درین هفته بیا بیم سلامت
 دست من و دامان تو تا روز قیامت
 درصدر خرابات بصد عجز و کرامت
 جان پیشکشت میکنم اینک بگرامت
 مرغ دل خلقی همه افتاده بدامت

می نوش کن ای سید رندان خرابات

شادی حریفان که جهان باد بکامت

مستیم و خرابیم و گرفتار خرابات
 هرکس پی کاری و حریفی و ندیمی
 سر حلقه رندان سراپرده عشقیم
 از عقل مجو صورت میخانه معنی
 در زمزمه مطرب عشاق کلامم
 از غیرت آن شاهد سرمست یگانه
 سرگشته در آن کوچه چو پرگار خرابات
 ما را نبود کار بجز کار خرابات
 هم صحبت ما خدمت خمار خرابات
 از ما طلب ای یار تو اسرار خرابات
 حیران شدهات بلبل گلزار خرابات
 دیار نمی گنجد در دا ر خرابات

ایام بکام است و حریفان بمرادند

از بندگی سید سردار خرابات

مائیم و می صحبت رندان خرابات
 سرگشته در آن کوچه چو رندان خرابات

میخانه ما وقف و سیل است برندان
مستیم و خرابیم و سر از پای ندانیم
خوانی است خرابات نهاده بر رندان
جمعی ز سر زلف بتی گشته پریشان
ذوقی که دلم راست بعالم نتوان گفت

جاوید بفرموده سلطان خرابات
دل داده و جان نیز بجانان خرابات
خوردیم بسی نعمت از این خوان خرابات
جمعیت از آن یافت پریشان خرابات
این ذوق طلب کن تو زیاران خرابات

در کوی خرابات نشستیم بعشرت

با سید سرمست و حریفان خرابات

نعمت الله مظهر ذات و صفات

عارفی چون او در این عالم که دید

او باو باقی و ما باقی باو

او یک است و گر یکی گوید که دو

درد دردش دردمندانه بنوش

میکنم علم معانی را عمل

گ ه صفاتش مینماید گاه ذات

جمع کرده ممکنات و واجبات

عمر جاوید است او را این حیات

تو یکی میگو مگو آن ترهات

زانکه درد او ترا باشد دوات

کی پرستم صورت لات و منات

سالها باید که تا پیدا شود

همچو سید سیدی در کاینات

فانی تمام خدمت اوست

از رحمت اوست جمله عالم

نعمت چه کند چو نعمت الله

باقی به بقای حضرت اوست

او غرقه بحر رحمت اوست

پرورده نار و نعمت اوست

تبخال زده بر لب من خسته از آن است

صد بوسه زده بر لب من خسرو شیرین

گر زانکه نزد بر لب من بوسه دل آرام

از اشك شکر بار من بوسه بسی داد

گویی که چو من بر لب شیرین نگران است

چون دید که حال لب دل خسته چنان است

بر لعل لب ما تو به بین کاین چه نشان است

جوشیدن این لب همه شیرینی آن است

ملك داری همه به تدبیر است

هر که تأخیر کرد در تدبیر

سخن نوجوان دگر باشد

پادشاهی که می کند تدبیر

گر چه تدبیر هم به تقدیر است

عاقبت کار او به تقصیر است

این نصیحت ز گفته پیر است

شاه صاحبقران جهانگیر است

عشق را مسجد و میخانه یکی است

عشق جانان خود و جان خود است

عشق را آتش دلسوزی هست

عشق را عاقل و دیوانه یکی است

عشق را دلبر و جانانه یکی است

نزد او خرمن و یک دانه یکی است

عشق آمد و عقل کرد غارت
ترك عجمیست عشق دانی
گفتم به عبارتی در آرم
چون آتش عشق او بر افروخت

ای دل تو بجان بر این بشارت
ور ترك غریب نیست غارت
وصف رخ او به استعارت
هم عقل بسوخت هم عبارت

عمر بی او که بر سر آری هیچ
همه عالم عدم بود بی او
هر خیالی که نقش میندی
یارکز جور یار بگریزد
عشق می باز و جام می مینوش
دولت وصل او دمی باشد

جان که بیعشق او سپاری هیچ
بعدم میروی چه آری هیچ
گر نه آن نقش او نگاری هیچ
باشد آن یار هیچ و یاری هیچ
به از این کارکار داری هیچ
آن دم ارضایعش گذاری هیچ

نعمت الله حریف رندان است

گ ر تو بیچاره در خماری هیچ

ما را بغیر او نبود التفات هیچ
خضر و هوای چشم ه و آب حیات و ما
ای جان همیشه شادی تو باد ورد دل
هیچست این جهان و تو دل را در او مپیچ
در حضرتی گریز که روحانیان قدس
در عرصه ممالک او هر دوکون پست

زیرا که نیست جز کرم او نجات هیچ
نبود بجز زلال وصالش حیات هیچ
وی دل مباد جز غم عشقش دوات هیچ
وین بند پیچ پیچ میچان بپای هیچ
جز حضرتش دگر نکند التفات هیچ
با ملک کبریائی او کاینات هیچ

سید تو جان بباز بعشقتش که غیر او

شایسته نیست در دو جهان خونبهاات هیچ

دل به دست باد خواهم داد هر چه باد باد
در هوای آنکه یابد باد بوی آن نگار
هر کسی کو می خورد جام غم انجام غمش
خانقه گرگشت ویران باده نوشان را چه غم
هر که بنیادی ندارد هیچ بنیادش منه
دل بجان آمد ز مخموران کنج صومعه
هر که باشد بنده سید غلام او منم

این عنایت بین که چون با بخت من افتاد باد
بر در هر خانه روی خویشتن بنهاد باد
نوش جاننش باد دایم در جهان دلشاد باد
عمر رندان باد دایم میکده آباد باد
عقل بی بنیاد باشد کار بی بنیاد باد
مجلس رندان و کوی باده نوشان شاد باد
بنده سید همیشه از عمان آزاد باد

آب چشم ما بروی ما فتاد

روی ما خوش بود خوش تر شد از آن

سوسوگشت او ولی دریا فتاد

آب رو داریم بروتا فتاد

<p>خورش روان گردید در دریا فتاد میل مأوا کرد با مأوا فتاد عشق آمدکار او در پا فتاد دل به او کم ده که از دلها فتاد مجلسی رندانه دید آنجا فتاد</p>	<p>آب دیده اشک مردمزاده بود چيست عالم شبمنی از بحر ما عاقلی نقش خیالی بسته بود هرکه افتاد او ز چشم عارفی نعمت‌الله در خرابات مغان</p>
--	---

<p>روی خود بر روی ما نیکو نهاد این چنین رسم نکویی او نهاد گر نظر داری به بین تا چون نهاد گفتگوی عقل را یکسو نهاد ساده دل با دوست روبرو نهاد هرکه با خاک درش پهلو نهاد در دل عشاق جست و جو نهاد</p>	<p>آب چشم ما بهر سو رو نهاد جان به عاشق می دهد معشوق ما پیر ما بزم خوش مستانه‌ای عشق سر مست است و می گوید سخن جان ما آئینه گیتی نما است خوش بهشت جاودان دارد چو ما نعمت‌الله را به عالم عرضه کرد</p>
--	--

<p>بد چه شد نکو نمی گنجد دو چه گوئی که دو نمی گنجد می ما در سبو نمی گنجد زانکه این گفت و گو نمی گنجد رشته يك تو دو تو نمی گنجد در دلم «جست و جو» نمی گنجد خم چه شد باشد سبو نمی گنجد</p>	<p>در دلم غیر او نمی گنجد در مقامی که آن یگانه ماست خم بیاور زما دمی می بر نقل را مان و عقل را بگذار در دو عالم بجز یکی نبود چون به غیر از یکی نمی یابم دردمندیم و درد می نوشیم</p>
--	---

<p>نزد ما خوش تر است از ما ورد کابرویی بروی ما آورد این چنین دردکی خورد بی درد مرد عشقش کجا بود نامرد چه شنوی وعظ واعظ دم سرد به ازین جام باده باید خورد آفرین خدا به سیدکرد</p>	<p>ساقی جام سوی ما آورد چشم ما روشن است و روشن باد عاشقان درد درد می نوشند عشق او مرد مرد می جوید عقل گر پند می دهد مشنو ساغر می مدام می نوشم رند مستی که ذوق ما دریافت</p>
--	---

<p>باز بگشوده کنار و در میانم می کشد گه چنینم می نوازده گه چنانم می کشد</p>	<p>ترك سرمستی مرا دامن کشانم می کشد درکش خود می: شد ما را به صد لطف و کرم</p>
--	--

کی کشد ما را، چو لطفش می کشد ما را به ناز
 از بلای عشق او چون کار ما بالا گرفت
 می کشم نقش خیالش بر سواد چشم خود
 جذبۀ او می رسد خوش می کشد ما را به ذوق
 نعمت الله جمله عالم را بسوی خود کشید
 عاشق مست خرابم کشکشانم می کشد
 از زمین برداشته بر آسمانم می کشد
 زانکه این نقش خیال او روانم می کشد
 در کشاکش اوفتادم چون دوانم میکشد
 جان فدای او که عشق او به جانم می کشد

بیا ای یار و بر اغیار می خند
 یکی ایمان گزید و دیگری کفر
 یکی با تو نعم گوید یکی لا
 چو دنیا نیست مأوای حکومت
 زبان بر بند و خامش باش در عشق
 بیا چون نعمت الله ناظر حق
 بنوش این جام و با خمار می خند
 تو مؤمن باش و با کفار می خند
 تو با اقرار و با انکار می خند
 دلا بر ریش دنیا دار می خند
 مشو بی زار و بر آزاد می خند
 به بین دیدار و بر دیدار می خند

عاشقانی که در جهان باشند
 می و جامند همچو آب و حباب
 خوش کناری گرفته اند ز اغیار
 از همه پادشه نشان دارند
 خلق و حق را به ذوق دریابند
 نعمت الله را بدست آور
 همچو جان در بدن روان باشند
 موج و دریا همین همان باشند
 گر چه با یار در میان باشند
 بی نشانی از آن نشان باشند
 واقف از سر این و آن باشند
 تا بدانی که آنچه آنان باشند

دیدۀ ما چو روی او بیند
 چشم ما آب در نظر دارد
 عاشقانه در آینه نگرند
 دیگری می خورد نه بیند جام
 لیس فی الدار غیره دیار
 دیده روشن به نور اوست مدام
 رشته یکتو است ای برادر من
 بد نبیند همه نکو بیند
 غرق بحر است سو به سو بیند
 خود و معشوق روبرو بیند
 بنده می نوشد و سبو بیند
 احوال است آن یکی به دو بیند
 نور رویش به نور او بیند
 نعمت الله کجا دو تو بیند

چشم ما روشن به نور او بود
 روبروی خویش بنشیند چو ماه
 دل به دریا رفت و ماه در پیش
 این چنین چشم خوشی نیکو بود
 آئینه گر ساده و یک رو بود
 حال دریا عاقبت تا چو شود

عشق سر مست او می نوشد مدام
هر که باشد بنده سلطان ما
از ازل یاری که دارد دولتی
نعمت الله میر سرمستان ما است

عقل مخمور و بگفت و گو بود
بر در او پادشه انجو بود
تا ابد دایم بجست و جو بود
میر میران نزد او میرو بود

هر که رخسار تو بیند به گلستان نرود
آنکه در خانه دمی با تو به خلوت بنشست
خضر اگر لعل روان بخش ترا دریا بد
گر نه امید لقای تو بود در جنت
مرد باید که ز شمشیر نگرداند روی
هوسم بود که در کیش غمت کشته شوم
در ازل بر دل ما عشق تو داغی بنهاد
چندگفتی به هوس از پی دل چند روی
نعمت الله ز الطاف تو گوید سخنی

هر که درد تو کشد از پی درمان نرود
به تماشای گل و لاله و ریحان نرود
بار دیگر به لب چشمه حیوان نرود
هیچ عاشق بسوی روضه رضوان نرود
گر نه از خانه همان به که به میدان نرود
لیکن این لاشه ضعیف است و به قربان نرود
که غمش تا به ابد از دل بریان نرود
عاشق دلشده چون از پی جانان نرود
عاشق آن است که جز در پی جانان نرود

در رحمت خدا به ما بگشود
در گنجینه حدوث و قدم
نقد گنجینه را به ما بنمود
در به بیگانگان اگر در بست
گر در صومعه به بست چه شد
برقع کاینات را برداشت
مشکلاتی که بود حلوا کرد
جان ما بود بسته عالم
این عنایت نگر که سید ما

این چنین در خدا به ما بگشود
به گدایان بی نوا بگشود
چشم ما را به عین ما بگشود
همه درها به آشنا بگشود
در میخانه حالیا بگشود
این معمای ما به ما بگشود
چشم ما را به آن لقا بگشود
کرمی کرد و بنده را بگشود
در به این بنده گدا بگشود

دولتی خوش خدا به ما بخشید
کرم پادشاه ما بنگر
گنج اسما به ما عطا فرمود
ما از او غیر از او نمی جستیم
درد دردش به ذوق نوشیدیم
چونکه سید شفیع خود کردیم

جام گیتی نما به ما بخشید
پادشاهی به این گدا بخشید
گر به اصحاب دوسرا بخشید
آشنا یافت خویش را بخشید
لاجرم این چنین دوا بخشید
نعمت الله را به ما بخشید

آنچنان ذاتی نهان اندر صفت پیدا بود

جامع ذات و صفاتش نزد ما اسما بود

ز آفتاب حسن او عالم منور شد تمام
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست
ما چنین تشنه بهر سومیدویم از بهر آب
آن یکی در هر یکی کرده تجلی لاجرم
فی المثل یک دایره این شکل عالم فرض کن
همچنان روشن بود مجموع عالم تا بود
بحر میدانده او با مادرین دریا بود
ای عجب آبی که ما جوئیم عین ما بود
هر یکی در ذات خود یکتای بیهمتا بود
حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود

مجلس عشقست و سید مست و ساقی در حضور

جنت است و هم لقاگر بایدت اینجا بود

کون جامع جامع اسما بود
آفتابی تافته بر آینه
در ازل رندی که با ما باده خورد
ما ز دریائیم و دریا عین ما
جام می در دور و ساقی در حضور
چشم عالم روشنست از نور او
مظهر او مجمع اشیا بود
نور او زان نور مه سیما بود
همچنان مست است و باشد تا بود
این کسی داندکه او از ما بود
مجلس ما جنت المأوا بود
دید ه ای بیندکه او بینا بود

نعمت الله در همه عالم یکی است

لاجرم یکتای بیهمتا بود

آبروی ما ز چشم ما بود
میرود آبی روان بر روی ما
عالمی آئینهدار حضرتند
روی او بیند بنور روی او
موج دریائیم و دریا عین ما
اسم اعظم چون صفات ذات اوست
این چنین سرچشم
سو بسو در عین ما دریا بود
در همه آئینه او پیدا بود
هرکه او را دیده بینا بود
ما بما بیندکسی کاز ما بود
جمله اشیا جامع اسما بود

هیچ شی بی نعمت الله هست نیست

نعمت الله با همه اشیا بود

قطره و دریا همه از ما بود
موج دریائیم و دریا عین ما
چشم عالم روشنست از نور او
ز آفتاب حسن او هر ذر
در دو عالم هرچه آید در نظر
دل بمیخانه کشد ما را مدام
آب عین قطره و دریا بود
عین ما بر ما حجاب ما بود
دید ه ای بیندکه او بینا بود
در نظر چون ماه خوش سیما بود
حضرت یکتای بیهمتا بود
میل رند مست با م
أوا بود

در همه جا نعمت الله را بجو

جای این بیجای ما هر جا بود

هرکه چون ما غرقه دریا بود
در دو عالم هرکه آن یک
مجلس عشقست و ما مست و خراب
واقف اسرار ذوق ما بود
عارف یکتای بیهمتا بود
صحبت رندان ما اینجا بود
را شناخت

دل بمیخانه کشد عیش مکن
 مبتلائیم و بلا را طالبیم
 چشم ما روشن بنور روی او است
 این چنین چشم خوشی بینا بود

نعمت الله رند و سرمستی خوش است
 گرچه با تنها بود تنها بود

هرکه را ذوقش بسوی ما بود
 موج دریائیم و دریا عین ما
 چشم عالم روشن است ا
 کنت کنزاً گنج اسمای وی است
 هرچه بینی مظهر اسمای اوست
 جام و می با همدگر باشد مدام
 همچو ما غرقه درین دریا بود
 عین ما بر ما حجاب ما بود
 دید ه ای بیندکه او بینا بود
 مخزن آن جمله اشیا بود
 کون جامع جامع اسما بود
 این چنین بوده است و باشد تا بود

نعمت الله در همه عالم یکی است
 سیدم یکتای بیهمتا بود

روح اعظم ذره بیضا بود
 بنده خوانندش ولیکن سید است
 نکت ه ای از موج دریا گفتیم
 قول ما از عالم سفلی مجو
 سر بیازد بر سرکویش بعیش
 نور چشمی در نظر پیدا شده
 صورت و معنای جد ما بود
 موج گویندش ولی دریا بود
 این کسی داندکه او از ما بود
 این سخن از عالم بالا بود
 در سر هرکس که این سودا بود
 کی ببیند هرکه نابینا بود

در گلستان شهادت روز و شب
 سید ما بلبل گویا بود

بحر ما دریای بیپایان بود
 چشم عالم روشن است از نور او
 باطنست او وز همه ظاهر تراست
 خوش حبابی پرکن از آب حیات
 آب ما از چشمه حیوان
 روشنی چشم مردم آن بود
 این چنین پیدا چنان پنهان بود
 هر دو را میبین که او یکسان بود

نعمت الله مست و جام می بدست
 سید ما میر سرمستان بود

بحر ما دریای بیپایان بود
 کنج دل گنجینه معمور اوست
 درد درد عشق او را نوش کن
 جان چه باشد تا سخن گوید ز جان
 نور چشم است از همه پیداتر است
 گرکه بینی دست او را بوسه ده
 آب ما از چشمه حیوان بود
 گرچه دل کاشانه ویران بود
 زانکه درد درد او پنهان بود
 هرکسی ک و عاشق جانان بود
 تا نپنداری که او پنهان بود
 زانکه دست او از آن دستان بود

نعمت الله مست و جام می بدست

این چنین رندی مرا مهمان بود

جان بیجانان تن بیجان بود
کنج دل گنجینه عشق وی است
خوش نباشد جان که بیجانان بود
چشم ما بسته خیالش در نظر
آنچنان گنجی در این ویران بود
آفتابست او و عالم سایه‌بان
روشنی دیده ما آن بود
دل بدریا ده بیا با ما نشین
اینچنین پیدا چنان پنهان بود
زآنکه اینجا بحر بیپایان بود
موج و دریا نزد ما یکسان بود
دو نماید صورت و معنی یکی است

نعمت الله در خرابات مغان

دیدم او ساقی سرمستان بود

عقل کل در عشق سرگردان بود
چرخ میگردد بعشقتش روز و شب
لاجرم دایم چنین حیران بود
خود گدائی را کجا باشد مجال
همچو این درویش سرگردان بود
نوش کن دردی درد او مدام
اندر آن حضرت که آن سلطان بود
گنج عشق او بجو درکنج دل
زانکه درد درد او درمان بود
گ هرکه او امروز در ماهان بود
روی چون ماهان بود تازه مدام

سید مستان ما دانی که کیست

آنکه دایم مست با مستان بود

نقل ما چون نقد سرمستان بود
دست ما و دامن او بعد از این
در همه عالم از آن دستان بود
روضه ما جنت پر حوریان
خوش بود دستی کز آن
چشم ما تا دید آب رو از آن
دستان بود
هرکه باشد عارف ذات و صفات
شاید ار گ وئی که او انسان بود
عاشق او زنده باشد تا ابد
جان عاشق زنده از جانان بود
گر خراب است خان ه ما باک نیست
جای گنجش در دل ویران بود
هرکه آید در نظر ای نور چشم
آن نمیگویم ولیکن آن بود

در خرابات فنا خوش ساکنیم

نعمت الله میر سرمستان بود

جان بیجانان تن بیجان بود
دردمندان را دوا درد دل است
خوش بود جانی که با جانان بود
عشق را خود با سر و سامان چکار
این چنین دردی مرا درمان بود
هرکه او پابسته زلف بتی است
کار عاشق بیسر و سامان بود
هرکسی کز عشق او کشته شود
او نمیرد زنده جاویدان بود
عشق او گنج ی و دل پروان ه ای
جای گنجش در دل ویران بود

سید و بنده اگر خواهی بیا

نعمت الله جوکه این و آن بود

خوش بود جانی که با جانان بود	دل که بیدلبر بود بیجان بود
گرچه از چشم شما پنهان بود	نور او در دیده ما رو نمود
جای گنجش در دل ویران بود	کنج دل گنجینه عشق ویست
بر جمال خویشان حیران بود	هرکه دید آئین
این کسی دانده که او را آن بود	ذوق ما از عقل میپرسی مپرس
پیش او مردن مرا آسان بود	کشته او زنده جاوید شد

نعمت الله در خرابات مغان

ساقی سرمست می نوشان بود

خرم آن جانی که جانان او بود	خوش بود دردی که درمان او بود
کفرکی باشد که ایمان او بود	کفر زلفش رونق ایمان ماست
دیدهام پیدا و پنهان او بود	گرد عالم روز و شب گردیدهام
شان او نام و نشان او بود	بینشانی آیتی در شان اوست
هر چه ما داریم آن او بود	موج دریائیم و دریا عین ماست
در همه عالم عیان او بود	عین او در عین ما چون شد عیان

عارفانه گفت

ه سید بخوان

کاین معانی از بیان او بود

این چنین خوش حاصلی نیکو بود	حاصلم از دین و دنیا او بود
دو نماید آن یکی نی دو بود	در دو آئینه یکی چون رو نمود
کار ما پیوسته شست و شو بود	صوفیانه جامه را شوئیم پاک
خوش بود آندم که همدم او بود	جام می دردوره میگردد مدام
در دو رویش روی او یک رو بود	آینه گر چه دو رو باشد ولی
تا حجاب تو سر یک مو بود	یک سر موئی نمیابی از او

سید ما از عرب پیدا شده

شاه ترکستان برش هندو بود

عین او در چشم ما نیکو بود	هر چه آید در نظر چون او بود
گرچه آن یک اسم و رسمش دو بود	موج و دریا نزد ما باشد یکی
سر بسر دیدم همه یک تو بود	گفتم این رشته مگر باشد دو تو
با وجود او وجودی چو بود	جز وجود او نمیابم دگر
هرکه رادر دست دستنبو بود	بوی دستنبوش میآید ز دست
آن یکی با هر یکی یکرو بود	وجه او در وجه هر یک رو نمود

زلف سید را نمیآری بدست

تا حجاب راه تو یک مو بود

این چنین چشمی خوش و نیکو بود

چشم ما روشن بنور او بود

<p>روشنی آئینه را زان رو بود تو غلط گفستی که آن یک دو نماید در نظر نی دو بود همچو ما دایم بجست و جو بود بیوجود او وجودی چو بود</p>	<p>آینه با او نشسته رو برو گر تو میگوئی که این رشته دو تو است قطره و دریا بنزد ما یکی است هرکه او را یافت آن را یافته جود او بخشید عالم را وجود</p>
--	---

نعمت الله مظهر اسمای اوست

اسم او ذات و صفات او بود

<p>هرچه میبینم از آن نیکو بود هرکه او با آینه یکرو بود چشم ما بر روی غیری چو بود نیک بنگر رشته خود یکتو بود ما کجا باشیم اگر نه او بود عقل کل در بزم ما آنجو بود</p>	<p>چشم ما روشن بنور او بود آینه یکرو نماید در نظر غیر او چون نیست در دار وجود رشته یک تو چرا بینی دو بود عالمی از جود او دارد وجود عاشق مستیم در کوی مغان</p>
---	--

سید ما در همه عالم یکی است

بلکه خود مجموع عالم او بود

<p>بلکه آن نقطه دایره بنمود نزد آنکس که دایره پیمود نقطه چون ختم دایره فرمود سر و پا را بهم نهاد آسود بوجدیم ما و تو موجود با ز دیدم خیال او او بود</p>	<p>نقطه در دایره نمود و نبود نقطه در دور دایره باشد اول و آخرش بهم پیوست دایره چون تمام شد پرگار بوجدیم و بیوجود همه همه عالم خیال او گفتم</p>
---	---

خوشتر از گفتههای سید ما

نعمت الله دگر سخن نشنود

<p>چون از او باشد همه نیکو بود روشنش بنگرکه آن مه رو بود خود نباشد هرکه او بی او بود عاشق ا ر چون ما بجستجو بود در حقیقت رشت ه یک تو بود هرکه داند بنده را آنجو بود</p>	<p>هرچه ما را میرسد از او بود ز آفتاب حسن او هر ذر ما با او موجود و او پیدا بما عاقبت معشوق بنماید جمال مینماید رشته عالم دو تو سر توحید است و نیکو یاددار</p>
---	---

نعمت الله د نی ی و عقبی گرفت

این و آن بینعمت الله چو بود

<p>هرچه آید در نظر نیکو بود بیوجود او وجودی چو بود پیش آن سلطان ما آنجو بود</p>	<p>در نظرگر نور روی او بود عالمی از جود او دارد وجود هرکجا شاهیست در تخت وجود</p>
---	---

یک سر موئی نیابی وصل او
هرکه اوگم کرده خود باز یافت
التفاتای گر بخلوت باشدش

گر حجاب تو سر یک مو بود
روز و شب چون ما بجست و جو بود
چشم ما خلوت سرای او بود

نعمت الله چون در آئینه
دو نمایدگر چو او یکرو بود

نم ود

آینه چندانکه روشن تر بود
دل بود آئینه گیتی نما
خوش سرداری و ما سردار آن
گفته مستانه ما دیگر است
مه شود روشن بنور آفتاب
سر بیای خم می بنهادهایم

روی خود دیدن در او خوشتر بود
در نظر صاحبدلی را گر بود
بر سر دار اینچنین سرور بود
شعر یاران دیگر آن دیگر بود
نور ما از این و آن انور بود
تاج شاهی لایق این سر بود

نعمت الله جوکه همراه خوشی است
تا تو را در عاشقی رهبر بود

عاشقی از عاقلی خوشتر بود
یک سر مو میل غیری کی کند
عقل را نقش و خیالی دیگر است
ای که گوئی ترک غیر او بگو
عشق سرمست است و جام می بدست
بازیابی لذت رندان ما

غرقه دریای ما خوشتر بود
هرکه را سودای او بر سر بود
ذوق عشق و حال او دیگر بود
هرچه فرمائی بگویم گر بود
لاجرم سلطان بحر و بر بود
گر حریف ساقی کوثر بود

نعمت الله از خدا جوید مدام
هرکه یار آل پیغمبر بود

نسبت خرقه‌ها از پیر خرابات بود
این چنین پیر مریدی و چنان میخانه
عشق میبازم و خاطر بخدا مشغول است
نامراد از در ما باز نگردیده کسی
زاهدان جنت فردوس بجان میجوید
سخنی از دل و دلدان بجان میگویم

به از این نسبت خرقه ز محالات بود
باده نوشیدن من عین عبادات بود
میخورم باده و جانم بمناجات بود
در میخانه ما قبله حاجات بود
جنت عاشق سرمست خرابات بود
سخنم از سر صدق است و کرامات بود

پیرو سر حلقه ما سید بزم عشق است
قدر هرکس بکمالات و مقالات بود

مشرب توحید یاران خوش بود
بلبل مستیم در گلزار عشق
خوش بود دردی که او درمان ماست
در خرابات مغان مست و خراب
جام در دور است در دور قمر

رند مست و ذوق مستان خوش بود
صوت بلبل در گلستان خوش بود
درد دل میجوکه نالان خوش بود
ساقی ما با حریفان خوش بود
گر بتو دوری رسد آن خوش بود

یافتم گنجینه و گنجی تمام

میکنم ایثار رندان خوش بود

نعمت الله او بما ایثار کرد

این چنین انعام سلطان خوش بود

حق است دین سید و دین من این بود	برهان واضح است و دلیل مبین بود
گفتم که من همینم و معشوق من همان	دیدم که اوست آنکه همان و همین بود
آن نور آسمان و زمین است و نزد ما	روح تو آسمان و تن تو زمین بود
در ذره آفتاب جمالش نموده رو	بیند کسی که دید ^ه او خورد بین بود
آئین ^ه خداست دل پاک روشنم	زانرو بود که لایق این آفرین بود
حق را بخلق هر که شناسد نه عارف است	حق را بحق شناس که عارف همین بود
هر صورتی که نقش کنم در ضمیر خویش	نقش خیال صورت نقاش چین بود
نقد خزین ^ه ملک است این امانتم	بسپارمش بدست کسی کو امین بود

والله بجان سید مستان که همدمم

جام می است تا نظر واپسین بود

فعل عالم ظل فعل الله بود	این کسی داند که او آگه بود
مظهر افعال او باشد همه	خودگدائی گیر و خواهی شه بود
نور مییابد قمر از آفتاب	گرچه ظاهر نور نور مه بود
مرد دانا سر نیچد زین سخن	غیر نادانی که او گمره بود
کی شود مایل بسطانی مصر	هرکه او با یوسفی در چه بود
خاک پایش توتیای چشم ماست	رند سرمستی کزان در گه بود

نعمت الله در همه عالم یکی است

هر چه بینی نعمت الله بود

هرکه از عشق در طرب نبود	نسبتش هیچ با نس	ب نبود
لطف محبوب را نهایت نیست	طالب آنکه بیطلب نبود	
آتش عشق اوست در دل ما	لایق جان بولهب نبود	
از کرم ساز عاشقان بنواخت	گر نوازد مرا عجب نبود	
لب ساغر مدام میبوسم	به از این همدمی و لب نبود	
ماهروئی چو ترک شیرازی	در همه مصر و در حلب نبود	

سیدی همچو نعمت الله هم

در عجم بلکه در عرب نبود

چشم بینائی که بر او افتد	سر نهد بر پاش و بر رو افتد	
هرکه بر خاک درش افتد چو ما	مسکن او جای نیکو افتد	
آفتابست او و عالم سایه بان	نور او بر ما و بر تو افتد	
دل بدریا دادهایم و میرویم	آخر این کار تا چو ا	وفتد
رنگ و بوی اوست رنگ و بوی ما	گر سخن با رنگ و با بو ا	وفتد

بر سرکوی خرابات مغان

گر رسد مستی به یلهواوافتد

نعمت الله ساقی سرمست ماست

برنخیزد هرکه با او اوافتد

گر آتش آه مادر افتد

صد شاه به یک نفس برافتد

دستی چه ب و د هزار دستان

گر دست زنیم بر سر افتد

افتاد بخاک و بر نخیزد

آنکو بدعای مادر افتد

در دامن ما کسیکه زد دست

هستیم یقین که کمتر افتد

دجال اگر بخر نشیند

آید روزی که از خرافتد

وانکس که بصدق درنیامد

درخانه فقر بر در افتد

هرکس که رسد به نعمت الله

بر درگه او چو قنبر افتد

چشم ما آبش بهر سو میرود

آبروی ماست بر رو میرود

میرود از چشم ما آب خوشی

همچو سیلابی که از جو میرود

دل چو دست و سر پهای او فکند

بر سرکویش به پهلو میرود

گر بیاید جان باو آید برم

ور رود پیوسته با او میرود

هرکسی ک و میرود در راه عشق

گو برو خوش خوش که نیکو میرود

درهوای زلف او باد صبا

گشته سرگردان به ه ر سو میرود

هرکه او بنشست با سید دمی

جاودان پیوسته سر جو میرود

خون دل از دیده بر رو میرود

آبروی ما به ه ر سو میرود

جمع گشته قطره قطره آب چشم

همچو سیلی سوی هر جو میرود

میرود دل بر در میخانه باز

آفرین بر وی که نیکو میرود

جان بجانان ده که جانان جان تست

جان چه کار آید تو را چو میرود

در بیابان فنا مرد خدا

بی سر و پا خوش به پهلو میرود

آفتابست او و ما چون سایه‌ایم

میرویم آنجا روان کو میرود

نعمت الله میرود در راه تو

در پیش میرو که نیکو میرود

آب چشم ما بهر سو میرود

خوش روان از دیده بر رو میرود

میرود خاطر بکوی می فروش

آفرین بر وی که نیکو میرود

ای که گوئی از در دلبر برو

کی رود دل از درش چو میرود

در طریق عشق دل چون عاشقان

گه بسینه گه به پهلو میرود

میکنم خود را ملامت سالها

عمر اگر یک لحظه بی او میرود

در هوای زلف او باد صبا

خوش روان گشته به ه ر سو میرود

رو مییچ از نعمت الله زانکه او

رو براه آورد یک رو می‌رود

چشم ما خوش چشم ه آبی به ه ر سو می‌رود
می‌رود عمر عزیز من بعشق روی او
دل طواف کعبه وصلش بدان جوید مدام
آفتابست او و عالم سای ه آن آفتاب
در ازل نقش خیال او بدیده بستهام
یک زمانی صحبت او را غنیمت می شمر

بر در خلوت سرای سید ار شاهی رسد

بنده گردد از سر اخلاص آنجو می‌رود

عقل دور اندیش هر دم جای دیگر می‌رود
چون بیزم ما در آید نیک حیران میدود
عشق سرمست است و با رندان حریفی میکند
آفتاب حسن او مه را نوازش کرده است
هرکه در راه خدا ره می‌رود همراه ماست
در چنان بحر محیطی زورقی افکنده‌ایم

دیگ سودایش همیشه نیک بر سر می‌رود

زود بگریزد رود بیرون و ابتر می‌رود

می‌رود در بر خوش و در بحر خوشتر می‌رود

با دل روشن به ه ر جا خوب و در خور می‌رود

لاجرم همراه ما راه پیمبر می‌رود

بادب ان افراشته کشتی ب ه لنگر می‌رود

نعمت الله رهبر و شیرازیان هم‌ره او

عاشقانه بر سر الله اکبر می‌رود

آب چشم ما به هر سو می‌رود
چشم ما تا دید روی او ب ه خواب
این نصیحت گوش کن مینوش کن
عشق سلطانت و تخت دل گرفت
تخم نیکی کاروبدکاری مکن
عاشق رندی که او سرمست ماست

گر بچشم ما نشینی خوش بود

بی خیالش یک زمانی نغنود

در خمار افتد هر آنکو نشنود

عقل مسکین چون کندگر نگرود

هرکه کارد هر چه کارد بدرود

از در میخانه ما کی رود

نعمت الله در خرابات مغان

هرکه بیند در پی او می‌رود

عشق دردیست تا نمی‌گیرد
ایدل ار عاشقی بیا خوش باش
موج بحریم و غرقه دریا
دردمندیم و درد مینوشیم
لطف او عالمی بما بخشید
آتش عشق شمع جانم سوخت

جان عاشق صفا نمی‌گیرد

عاشقان را خدا نمی‌گیرد

غیر ما دست ما نمی‌گیرد

دل ما زین دوا نمی‌گیرد

بکرم هیچ وا نمی‌گیرد

در تو آخر چرا نمی‌گیرد

هرکه بیگانه نیست از سید

دلش از آشنا نمی‌گیرد

سخت بیش‌رمست از آنرو پرده ما میدرد

عقل مخمور است و مستان را بقاضی می‌برد

رند و سرمست مناجاتیم و با ساقی حریف
ایکه گوئی دل ب ه دلبر میفروشد جان من
می بی ارد رند مست و سرکه آرد زاهدی
گر هزار آئینه باشد در همه بینم یکی
در سرابستان او غیری نمییابد مجال

فارغ است از ریش قاضی هرکه او می میخورد
نقد توگر قلب باشد سیم قلبی کی خرد
هر چه تو آری بری و هر چه او آرد برد
عارف است آنکس که این یک در هزاران بنگرد
پود گر کسی مرغی شود برگرد قصرش کی

در هوای نعمت الله غنچه سیراب گل

در گلستان همچو مستان جامه بر خود میدرد

ترک چشم مست او دلها بغارت میبرد
خانمان ما بغارت برد و یک موئی نماند
دور شو ای عقل از اینجا رخت خود را هم ببر
کیش او چون غارتست ترکش نگوید ترک مست
هر چه دید از نقد و جنس و زیر و بالا پاک کرد
جان ما بادش فدا کو جان و هم جانان ماست

ملک دل بگرفت و جان ما بغارت میبرد
هر چه با ما دید سر تا پا بغارت میبرد
زانکه رخت هرکه دید اینجا بغارت میبرد
جان کند قربان و قربان را بغارت میبرد
این بلا هم زیر و هم بالا بغارت میبرد
هر چه خواهد گو ببر هل تا بغارت میبرد

سید ما صد بخارا را بغارت برده است

بوعلی چبود که او سینا بغارت میبرد

ترک چشم مست او دلها بغارت میبرد
ملک دل بگرفت و نقدونسیه را هرکس که دید
عاشقیم و ما بعشق او اسیر افتادیم
گر دل ما میبرد شکرانهاش بر جان ماست
بر سر بازار اگر شخصی دکانی مینهد
فتنه دور قمر بنگر که چون پیدا شده

جان فدای او که جان ما بغارت میبرد
ترکتا زی میکند آنها بغارت میبرد
بنده فرمانیم اگر ما را بغارت میبرد
جان رها کردیم دل را تا بغارت میبرد
دکه ویران میکند کالا بغارت میبرد
آمده تنها و تنها را بغارت میبرد

نعمت الله هر چه دارد در نهان و آشکار

یا بحکمت میستاند یا بغارت میبرد

خوش بود گر این دوئی یکتا شود
غیر نور او نیاید در نظر
آ چشم ما بهر سو شد روان
بحر میگوید به آواز بلند
عارفی کاز هر دو عالم بگذرد
در خرابات مغان رندی که شد

آفتاب حسن او پیدا شود
چشم ما از نور او بینا شود
اید آن روزی که آن دریا شود
آنکه او از ماست با ماوا شود
بر در یکتای بیهمتا شود
عاقبت سر دفتر غوغا شود

هرکه بوسد آن لب شیرین او

همچو سید لاجرم گویا شود

هر زمان عشقی ز نو پیدا شود
چون درآید در شمار عارفان
چون برآید آفتاب مهر او

هر نفس جانی دگر شیدا شود
در سواد ملک دل غوغا شود
جان و دل چون ذره ناپیدا شود

گر ز پیش دیده بردارد نقاب
 غرقه شودر بحر عشقش کز یقین
 چشم نابینای ما بینا شود
 قطره با دریا شود دریا شود
 دست با او در کمر بازی کند
 کوب ه عشقش میبرد بیبا شود

سید ما چون سخن گوید ز حق
 نعمت الله این چنین گویا شود

نطق حیوان جمع کن تا آدمی حاصل شود
 جان تو از عالم علوی تنت سفلی بود
 عاقبت هر یک ب ه اصل خویشتن واصل شود
 لاجرم هر یک از این دو با یکی مایل شود
 ماه ما بر آفتاب روی او حایل شود
 خوش حیاتی یابد از ما هر که او سائل شود
 این چنین معلوم کی از علم او زائل شود
 عالم مادر ازل او بود و باشد تا ابد

بلبل و گل چونکه بنوازند ساز عاشقی
 نعمت الله در گلستان اینچنین قابل شود

رند مستی کو حریف ما شود
 گر بسوی ما بیاید عارفی
 مشکلات او همه حل وا شود
 گرچه باشد قطر ه ای دریا شود
 هر که بیند نور او بینا شود
 بند ه یکتای بیهمتا شود
 کز بلائی کار ما بالا شود
 کز بلائی رو نماید رو متاب

نعمت الله شد نهران از چشم ما
 سالها یاری چنین پیدا شود

مظهری باید که تا مظهر باو ظا
 در دو آئینه یکی گرو نماید بی
 مظهر ار نیکو بود مظهر نکو ظاهر شود
 در حقیقت یک بود اما دو ر رو ظاهر شود
 تار مو ز کفر و ایمان مو بمو ظاهر شود
 تا بتو آب حیاتی سوب ه سو ظاهر شود
 چون حجاب تو نماند او ب ه تو ظاهر شود
 این چنین ظاهر نکوئی تا که چو ظاهر شود
 اظهر است از نور دیده در نظر ظاهر نگر

نعمت الله چون ز خود فانی شده باقی ب ه اوست
 هر که او فانی شود از خود ب ه او ظاهر شود

عین دریائیم و مارا موج دریا میکشد
 مشکل ما چونکه حلوائ لبش حل میکند
 و این دل دریا دل ما سوی م اوا میکشد
 دور نبود خاطر ما گ ر بخلوا میکشد
 گرچه سرو قامت او دامن از ما میکشد
 راه ما از آن خوش میرویم آنجا که مارا میکشد
 شد پریشان خاطر هم سرب ه سودا میکشد
 هر که بیند همچو ما بیند که زیبا میکشد
 نقش خیال وی نماید در نظر

نعمت الله را مدام از وی عطائی میرسد

کار سید لاجرم هر لحظه بالا میکشد

هرکه باشد بنده او درجهان سلطان شود
خوش بود جانی که مقبول چنان جانان شود
روی او در دید ه ما آفتاب روشن است
اینچنین نوری کجا از چشم ما پنهان شود
هرچه آید در نظر نقش خیال او بود
لاجرم در حسن خوبان عقل ما حیران شود
ما ز دریائیم و با ما هرکه بنشیند دمی
گر چه باشد قطر ه ای در بحر ما عمان شود
مشکل حل است و حل مشکلات عالمست
حل این مشکل تو را در مجلس رندان شود
گنج معنی هرکه میخواهد بیاید همچو ما
عارفانه ساکن کنج دل ویران شود

نعمت الله حاصل عمر حیاتست ای عزیز

خوش بود گر حاصل عمر عزیزت آن شود

خاطر ما سوی دریا میکشد
گوئیا ما را ب ه م اوا میکشد
موج دریائیم و دریا عین ما
میبرد ما را بهر جا میکشد
جذبه او میکشد ما را بخود
خوش بود چون حقتعالی میکشد
در کشاکش عالمی آورده است
نی من سرگشته تنها میکشد
میکشد نقش خیالی دمبدم
ما بلای عشق او خوش میکشیم
هم خطی بر لوح اشیا میکشد
کار ما در عشق بالا میکشد

تا نماید نعمت الله را بما

این چنین نعمت بر ما میکشد

غرق دریائیم و ما را موج دریا میکشد
آبرو میبخشد و ما را ب ه م اوا میکشد
عشق هر جائی است ما هم در پی او میرویم
او به هر جا میرود ما را ب ه هر جا میکشد
در ازل بالانشین بودیم گویا تا ابد
جذب ه او میکشد ما را ب ه بالا میکشد
ساغرگیتی نما پر می برندان میدهد
خاطر مستان ه رندان ما را میکشد
با سرزلفش در افتادیم و سودائی شدیم
دل بدست زلف او دادیم و دریا میکشد
خاک پایش توتیای دید ه بینای ماست
از برای روشنی در چشم بینا میکشد

درکش خود میکشد ما را بصد تعظیم و ناز

این کشاکش خوش بود چون سید ما میکشد

دل دگر مارا بماوا میکشد
خاطر ما سوی دریا میکشد
جذبه او میکشد ما را مدام
حاکمست او میکشد یا میکشد
کشته عقشم و بر خاک درش
اوفتاده کشتگان را میکشد
در کشاکش عالمی آورده است
نه تن تنها که تنها میکشد
میل ما دایم سوی بالا بود
لطف او ما را ب ه بالا میکشد
در خرابات مغان بزم خوشی است
عشق عاشق را ب ه آنجا میکشد

زلف سید دل زیاران میبرد

و از خیالش سر بسودا میکشد

عشق ما را سوی دریا میکشد
 دلبر ما میکشد ما را بکش
 دل بدست زلف او دادیم و برد
 عشق سرمست است در کوی مغان
 میکشد هر لحظه نقشی در خیال
 جذبه او میکشد ما را بخود

گوئیا ما را ب ه م اوا میکشد
 خوش بود دلبرکه ما را میکشد
 و از خیالش سر بسودا میکشد
 عاشقان را خوش ب ه م اوا میکشد
 صورتش بر لوح اشیا میکشد
 این کرم بین حق تعالی میکشد

هرکجا رندی است در میخان
 خاطر سید به آن جا میکشد
 ه ای

یار سرمست است و ما را میکشد
 آمد آن موج محیط عشق او
 میکشد ما را بمیخانه مدام
 درکش خود میکشد دلکش مرا
 از بلا چون کار ما بالا گرفت
 هرکجا او میکشد ما میرویم

دوستان را بیسر و پا میکشد
 خوش خوشی ما را بدریا میکشد
 خاطر ما هم ب ه م اوا میکشد
 زان ککش جانم به آنجا میکشد
 مبتلا را دل ب ه بالا میکشد
 کشتهایم و حق تعالی میکشد

نعمت الله میروود دامن کشان

جذب ه ای دارد که دلها میکشد

هر دم بر آب چشم ما نقش خیالی میکشد
 سلطان عشقش هر زمان ما را مثالی میدهد
 گر دل به دلبر میکشد او میکشد دل را بخود
 ساقی همیشه از کرم جامی برندی میدهد

هر لحظه از حالی دگر ما را ب ه حالی میکشد
 و آن بی مثال از خود بروی ما مثالی میکشد
 کوشش چه کار آید مرا صاحب کمالی میکشد
 و آن رند مست از جام او آب زلالی میکشد

من نعمت الله یافتم نعمت ب ه عالم میدهم

تاتو نپنداری مرا میلم ب ه مالی میکشد

دل سوی صاحب جمالی میکشد
 هر نفس بر لوح جانم صورتی
 میکشد ما را محول سوب ه سو
 غم کجا گردد بگرد آن دلی
 عقل ناقص کی کشد ما را چو ما
 گر به میخانه کشد رندی تو را

هر زمان نقش خیالی میکشد
 از مثال بیمثالی میکشد
 هر دم از حالی ب ه حالی میکشد
 کز هوای او ملالی میکشد
 عشق یاری برکمالی میکشد
 خوش برو نیکو خصالی میکشد

سیدم ساقی و جان من حریف

دمبدم جام زلالی میکشد

چشم ما نقش خیال او بر آتش میکشد
 زآفتاب حسن او ذرات عالم روشن است
 خاطر زاهد بجنت گرکشد گو خوش بود
 چشم ما در خواب اگر بیند خیال روی او

نور دیده پیش مردم بی حسابش میکشد
 لاجرم ذرات عالم آفتابش میکشد
 جان ما جانانه مست خرابش میکشد
 خویشتن را پیشکش حالی ب ه خوابش میکشد

همدم جام مئیم و محرم ساقی مدام
در هوایش آب چشم ما بهر سو رو نهاد

نعمت الله درکش خود گرکشد یار خوشی

گو برو با اوکه در راه صوابش میکشد

مدام جام می او حیات میبخشد
کمال بخشش ساقی نگرکه رندان
دل ت بدردی دردش دواکن و خوش باش
چه قدر خرقه که زنار بر میان داریم
بیا که زنده دلان کشتگان معشوقند
دل یگانه من عاشقانه در دو سرا

هزار رحمت حق بر روان سید ما

که روح ا و دل ما را حیات میبخشد

ترک سرمستی مرا دامن کشانم میکشد
درکش خود میکشد ما را ب ه صد لطف و کرم
کی کشد ما را چو لطفش میکشد ما را بناز
از بلای عشق او چون کار ما بالا گرفت
میکشم نقش خیالش بر سواد چشم خود
جذبه او میکشد خوش میکشد ما را بدوق

نعمه الله جمل ه عالم بسوی خود کشید

جان فدای اوکه عشق او ب ه جانم میکشد

هرکسی نقشی بر آبی میکشند
گرچه میبندند نقشی در خیال
میکشندم در خرابات مغان
عاشقیم و عاشقان را بی حساب
ما در میخانه را بگشودهایم
یا خیالی سوی آبی میکشند
پیش مه رویم نقابی میکشند
گوئیا مست و خرابی میکشند
میکشند و در حسابی میکشند
باده نشان خوش شرابی میکشند

سایه بان نعمت الله در نظر

بر مثال آفتابی میکشند

می محبت او راحتی بجان بخشد
بنوش جام شرابی که نوش جانست باد
ز قبله سرکویش دگر نیچم روی
چه پادشاه کریم است حضرت سلطان
بعشق داغ محبت نهادهام بر دل
کمال بخشش ساقی نگرکه رندان را

چنانکه سید ما بخشش از خدا دارد

عجب مدارکه او نیز آنچنان بخشد

هرچه بخشد خدا بما بخشد	پادشاهی ب	ه هرگدا بخشد
بحر رحمت ب	آبرویی ب	ه عین ما بخشد
دردی درد عشق او مینوش	تا بلطفش تو را دوا بخشد	
می به بیگانه کی دهد ساقی	ساغر می ب	ه آشنا بخشد
در خرابات اگر فنا گردی	از حیاتش تو را بقا بخشد	
بندگی کن که حضرت سلطان	هرچه خواهی از او تو را بخشد	

بینویان نوا از او یابند

نعمت الله به بینوا بخشد

نعمت الله خدا بما بخشید	خوش نوائی به بینوا بخشید	
گنج اسما بما عطا فرمود	پادشاهی ب	ه این گدا بخشید
خلعتی خوش مرصع از کرمش	رحمتی کرد و آن ب	ه ما بخشید
هرچه خواهد چنین چنان بخشد	کس نگوید که او چرا بخشید	
هم نبوت ب	هم ولایت ب	ه اولیا بخشید
دل اگر برد جان کرامت کرد	درد اگر داد هم دوا بخشید	
	ه خود را	

سیدی ساخت بند

منصب عالی مرا بخشید

نعمت الله خدا ب	ه ما بخشید	این چنین نعمتی خدا بخشید	
می خمخان	ه حدود و قدم	ب	ه من رند بینوا بخشید
سلطنت بین که حضرت سلطان	پادشاهی ب	ه این گدا بخشید	
دردی درد دل بسی خوردیم	عاقبت درد را دوا بخشید		
بخشش اوست هرچه ما داریم	هر چه داریم او ب	ه ما بخشید	
چشم ما شد ب	ه نور او روشن	لاجرم او ب	ه ما لقا بخشید

ما چو فانی شدیم در ره عشق

جاودان او ب ه ما لقا بخشید |

می خمخان	ه ای ب	ه ما بخشید	این سعادت ب	ه ما خدا بخشید
گنج اسما نثار ما فرمود	پادشاهی ب	ه این گدا بخشید	دید	ه روشنی مرا بخشید
جام گیتی نما ب	ه ما پیمود	درد دردش ب	ه ما دوا بخشید	درد آزاد و ملکها بخشید
دردی درد او بسی خوردیم	بندۀ خویش را عطائی داد	از همه رو ب	ه ما لقا بخشید	جاودان منصب بقا بخشید
کس نگوید که او چرا بخشید	کس نگوید که او چرا بخشید			

نعمت الله روانه ما کرد

این چنین نعمتی ب

ه ما بخشید

جام گیتی نما ب

ه ما بخشید

دولتی خوش ب ه ما خدا بخشید

نظری کرد

و گنج هر دو سرا

پادشاهی ب ه یک گدا بخشید

می خمخان

ه حدوث و قدم

ساقی مست ما ب ه ما بخشید

دردی درد دل بسی خوردیم

عاقبت درد را دوا بخشید

نقد مجموع مخزن اسرار

کرم او ب ه ما عطا بخشید

حاکم است او هر آنچه خواست کند

کس نگوید که او چرا بخشید

نعمت الله ب

ه ما عطا فرمود

خوش نوائی به بینوا بخشید

دامن از تردامنان جان پدر بایدکشید

دست خود از دست هر بی پا و سر بایدکشید

عشق میبازی طریق عاشقان باید سپرد

میل حج داری بلای بحر و بر بایدکشید

درد دردت گر دهد چون صاف درمان نوش کن

ور می صافت دهد در دم ببر بایدکشید

گر بدور حسن او دیدی بلای او چه سود

چون که ناچار است دردور قمر بایدکشید

توتیای دیده ما خاک پای عاشقان

این چنین خوش توتیائی در بصر بایدکشید

نعمت الله را اگر خواهی که مهمانی کن

سفر ه ای گرد جهان سر تا بسر بایدکشید

ور بقدر همتش سازی سرائی مختصر

چار دیواری به هفت اقلیم در بایدکشید

از احد احمد آشکارا شد

هم باحمد احد هویدا شد

در شهادت احدکمر بر بر بست

میم احمد ز غیب پیدا شد

آن یکی در عدد ظهوری کرد

صد عدد از یکی مهیا شد

قطره و بحر و جو همه آبد

ما نگوئیم قطره دریا شد

موج بحریم و عین ما آب است

نتوان گفت ما که از ما شد

آفتاب وجود رو بنمود

ذره کاینات در وا شد

آمد و شد حقیقتاً خود نیست

ب ه مجاز است کامد و یا شد

خم می خوش خوشی بجوش آمد

راز سر بسته آشکارا شد

نعمت الله پرده را برداشت

مشکلاتی که بود حل و اشد

آفتابی بماه پیدا شد

صورت و معنی هویدا شد

ظاهر و باطنی بهم بنمود

اول و آخری مهیا شد

در همه آینه یکی بیند

دیده روشنی که بینا شد

آمد و شد حقیقتاً خود نیست

ب ه مجاز است کامد و ی ا شد

بخرابات رفت خاطر ما

چون از آنجاست باز آنجا شد

جان دریا دلم قفس بشکست

مرغ آبی بسوی م اوا شد

نعمت الله خدا بما بخشید

نقد سید به بنده پیدا شد

احدی لاجرم هویدا شد
صورت و معنی مهیا شد
نیک بنگرکه عین اشیا شد
چشم یعقوب عقل بینا شد
عاقبت باز عین دریا شد
کرشش و هفت و هشت یکتا شد

واحدی در کثیر پیدا شد
جام گیتی نما ب
نور اول خوشی تجلی کرد
بوی یوسف ز مصر عشق آمد
هر حبابی که بود ازین دریا
در دو عالم کسی یگانه شود

سید از ما جدا افتاد ولی
چون ز ما بود باز از ما شد

گوئیا آفتاب پیدا شد
خود در افتاد و غرق دریا شد
دیده ما تمام بینا شد
پادشاه ممالک ما شد
در مرایا ظهور اسما شد
بزم مستان ه ای مهیا شد

نیمشب ماه ما هویدا شد
جان ما گرد بحر میگردید
نور رویش بچشم ما بنمود
آمد و تخت دل روان بگرفت
عین اول خوشی تجلی کرد
جام می را ب ه هم ه گ ر آمیخت

ساز ما را بلطف خود بناوخت

نعمت الله بدوق گویا شد

از مجلس رندان خرابات کجا شد
پنهان ز نظر گشت نگوئی که فنا شد
از دار فنا آمد و با دار بقا شد
سیراب شود هرکه چو ما همدم ما شد
از ذوق گدایان خرابات گدا شد
این درد بود صافی و آن درد دوا شد

سلطان سراپرد ه میخانه کجا شد
معنیش هم اینجاست اگر صورت او رفت
هر رند که در کوی خرابات درآمد
ما جام حباییم و پر از آب حیاتیم
سلطان سراپرده میخانه عالم
صوفی بصفای دردی دردش چو بنوشد

یاری که چو ما بندگی سید ما کرد

هر چند گدا بود شه هر دو سرا شد

گرچه جان بود عین جانان شد
به یقینم که او پشیمان شد
شد یقینم که او پشیمان شد
آنکه یکدم حریف رندان شد
دم آخر که شد پریشان شد
اینچنین آمد این چنان آن شد

هرکه او آشنای سلطان شد
هرکه با ما نخورد جام شراب
هرکه در مجلسم دمی بنشست
این جهان را به نیم جو نخرد
هرکه جمعیتی ز خویش نیافت
این دوئی محو گشت و عین یکی

بنده اوست سید عالم

بر همه کاینات سلطان شد

حال جمعی نکو پریشان شد

سنبل زلف او پریشان شد

باد با زلف او دمی دم زد
جمع بودیم از پریشانی
گفت وگو در میان ما آمد
آنچنان جمع و اینچنین جمعی
زلف او مجمع دل ما بود

زلف او هم برو پریشان شد
جمع ما مو بمو پریشان شد
قصه ازگفتگو پریشان شد
من ندانم که چون پریشان شد
گرچه از ما و تو پریشان شد

نعمت الله بعشق زلف نگار

آمد و سوب ه سو پریشان شد

بلبل جان چو ساکن تن شد
آفتاب وجو ب رو بنمود
گنج اسما نثار ما فرمود
بود پیدا ولی نهان از ما
عین اول ظهور چون فرمود
جام گیتی نما چو صیقل یافت

مجلس کاینات گلشن شد
شب امکان چون روز روشن شد
نقد هر یک از آن معین شد
آمد اینجا بما مبین شد
واضح و لائح و مبرهن شد
حسن آمد ب ه حسن و احسن شد

نعمت الله جمال را بنمود

نور او نور دیده من شد

بعشق چهره لیلی دل بیچاره مجنون شد
چو بلبل درگلستان سرکوش همی نالم
ه میگویم که درد دل بوصل او دوا سازم
سر زلف سیه دیدم شدم شیدا و سودائی
برو ای عقل از عاشق مجو رأی خردمندی
بیاور ساقیا جامی که مستم توبه بشکستم

ببوی سنبل زلفش دماغ عقل مفتون شد
ازآندم کزغم عشقش دلم چون غنچه پر خون شد
ولی میبینم از هجرش که دردی دیگر افزون شد
ندانم تا دل مسکین در آن دام بلا چون شد
که عشقش در درون آمد ز خلوت عقل بیرون شد
بگو مطرب نوائی خوش که لیلی باز مجنون شد

چرا گوئی دل از دستت نباید داد ای سید

مکن عیب من بیدل که کار از دست بیرون شد

بسرا پرده میخانه روان خواهم شد
بخرابات فنا رخت بقا خواهم برد
گرچه در میکده پیر مغان پیر شدم
چشم من غیر خیالش چو نمیندد نقش
هرکجا جام مئی بود بدست آوردم
ما چه موجیم و در این بحر پدید آمده ایم

خوش شبی معتکف کوی مغان خواهم شد
ترک خود کرده و بینام نشان خواهم شد
باز از دولت آن پیر جوان خواهم شد
هرچه بینم بخیالش نگران خواهم شد
گوئیا ساقی رندان جهان خواهم شد
یک دمی همدم من شوکه نهان خواهم شد

نعمت الله چو خیالی که تو بینی در خواب

ور چنین نیست در این هفته چنان خواهم شد

عاقبت سید ما سوی مغان خواهد شد
گر بگویند که فرما و بیا مستانه
آفتابی است که از مشرق جان میتابد

بسرپرده میخانه روان خواهد شد
زند انگشت خوشی رقص کنان خواهد شد
گرچه از دیده ما باز نهان خواهد شد

همه عالم چو بود آینه حضرت او
عین ما آب حیاتست و حبابش خوانند
در همه آینه بر خود نگران خواهد شد
زود بیند که بینام و نشان خواهد شد
که دمی همدم ما شوکه چنان خواهد شد

صحبت سید سرمست غنیمت میدان

که در این یک دو سه روزی ز جهان خواهد شد

مه ز برج شرف چو طالع شد
چون جمالش در آینه بنمود
این عجب بین که واضع اشیاء
هر که بی جام می دم زد
همت ما محیط میجوید
یار ما نیست آنکه چون زاهد
جامع صورتین واقع شد
نام آئینه کون جامع شد
هم بموضوع خویش واقع شد
حیف از آندم زدن که ضایع شد
مکنش عیب اگر چه طالع شد
بخیالی ز دوست قانع شد

نعمت الله چو در سخن آمد

روح قدسی رسید و سامع شد

عشق او با جان ما پیوسته شد
آب چشم ما ب ه گلشن رو نهاد
عشق سرمست است و میگوید سرود
مرغ دل در دام زلف او فتاد
تا ب ه او پیوست جان من تمام
در دل من غیر او را راه نیست
زنده آمد دل از آن پیوسته شد
غنچه گشت و خوشخوشی گلدسته شد
عقل مخمور است از آن دل خسته شد
سر نهاد و مو بمو پا بسته شد
از همه کون و مکان خوش رسته شد
خانه خالی ورا در بسته شد

نعمت الله عاشقانه جان بداد

رند سرمست از جهان وارسته شد

بحر عشقش را کران پیدا نشد
در سراستان مستان ره نبرد
دیده ما تا نظر از وی نیافت
جان ما تا مبتلای او نگشت
سرفرازی در میان ما نیافت
در حریم عشق عاشق پی نبرد
هر پریشان ک و نشد از جمع ما
هر که آمد سوی ما سرمست رفت
واصل دریای او جز ما نشد
هر که چون ما سوب ه سو جویا نشد
چشم نابینای ما بینا نشد
کار دل در عاشقی والا نشد
هر که را سر در سر سودا نشد
در ره معشوق تا پویا نشد
دولت پنهانش پیدا نشد
هیچکس تشنه از این دریا نشد

تا حدیث عشقبازی گفتهاند

همچو سید دیگری گویا نشد

بجز میخانه جای ما نباشد
بیا دردی دردش نوش میکن
نیابد پادشاهی یا ولایت
هوایی چون هوای ما نباشد
که خوشتر زین دوی ما نباشد
اگر سلطان گدای ما نباشد

بقای جاودان داریم از عشق
بصدق دل بجنانان جان سپردیم
خدای هر دو عالم جز یکی نیست
غم ما از فنای ما نباشد
بغیر او جزای ما نباشد
یکی دیگر خدای ما نباشد

بجز انعام عام نعمت الله
نوای بینوای ما نباشد

وجود صورت و معنی ز جود ما باشد
حباب و موج که پیدا شده درین دریا
ملک ب ه امر خدا سر نهاده است زمین
حیات آب حیات از حیات ما دارد
بسمع جان شنود عقل کل شود خاموش
بسوخت آتش ما عود مجمر افلاک
وجود جود بر ما وجود ما باشد
هر آنچه بود و بود عین بود ما باشد
برای رفعت خود در سجود ما باشد
بقای زنده دلان هم ز جود ما باشد
در آن مقام که گفت و شنود ما باشد
دماغ چرخ معطر ز دود ما باشد

چو نور سید ما شاهد است و مشهود است
یقین که در همه عالم شهود ما باشد

گر نه او یار غار ما باشد
ما کجا دوستدار او باشیم
شادمانم بدولت غم او
رندی و عاشقی و میخواری
پادشاهیم و شاهد و ساقی
سخن ما که روح میبخشد
در دو عالم که یار ما باشد
گر نه او دوستدار ما باشد
زانکه او غمگسار ما باشد
پیشه و کار و بار ما باشد
بر یمین و یسار ما باشد
در جهان یادگار ما باشد

نعمت الله که جان ما بفداهش
سید و خواندگار ما باشد

همه عالم فدای ما باشد
فقر ما تاج سلطنت بخشد
بود و نابود صورت و معنی
قبله عاشقان سر مستان
دردمندیم و درد مینوشیم
لذت عمر جاودان دارد
هر چه باشد برای ما باشد
شاه عالم گدای ما باشد
از فنا و بقای ما باشد
در خلوت سرای ما باشد
درد و دردش دواى ما باشد
هر که او مبتلای ما باشد

بنده سید خراباتیم

دیگری کی بجای ما باشد

بکام ما بود عالم اگر او یار ما باشد
در خلوت سرای او بهشت جاودان ماست
خراباتستو ما سرمست و ساقیجام می بردست
بیا و دردی دردش بدست دردندان ده
بتیغ عشق اگر کشته شوی چون ما غنیمت دان
چنین دولت نمیدانم در این عالم کرا باشد
چه خوش ذوقی که رندان رادر این خلوتسرا باشد
زمی توبه در این حالت بنزد ما خطا باشد
که درد درد او ما را به از صاف دوا باشد
که جانت زنده جاوید و جانان خونبها باشد

ز نور آفتاب او همه عالم منور شد

نمیبینیم یک ذره که بینور خدا باشد

بجان سید عالم که بنده بنده جانست

از آن شد هرکه میبینی گدای این گدا باشد

بیمن دولت وصلش جهان در حکم ما باشد

چنین شاهی که ما داریم در عالم کرا باشد

خراباتستو ما سرمست و ساقی جام می بردست

چنین بزمی ملوکانه نمیدانم کجا باشد

اگر در دلی داری بیا و نوش کن جامی

که جام درد درد او به از صاف دوا باشد

چنان مستغرق عشقم که خود از وی نمیدانم

در این دریا بهر سوئی که بینم عین ما باشد

محب غیرکی باش م چو یار نعمت اللهم

کجا با خلق پردازم چو محبوبم خدا باشد

هرکه را شیخ آن چنان باشد

شرفش بر همه جهان باشد

دایر ه کرد او بود پرگار

او چو قطب است و در میان باشد

صورتش خلق و معنیش حق است

راحت جان انس و جان باشد

هرکه با او نشست سلطان شد

زانکه او پادشه نشان باشد

هرچه خواهی از او همان یابی

زان که او را هم این هم آن باشد

همه محکوم حضرتش باشند

حکم او بر همه روان باشد

نعمت الله مرید حضرت اوست

لاجرم پیر عاشقان باشد

گفتم بخواب بینم گفتا خیال باشد

گفتم رسم بوصلت گفتا محال باشد

گفتم که در خرابات خواهم که باریابم

گفتا اگر درآئی آنجا مجال باشد

سرچشم ه حیاتست ما خضر وقت خویشیم

در جام ما همیشه آب زلال باشد

شادی روی ساقی ، ما می مدام نوشیم

بر غیر اگر حرام است بر ما حلال باشد

گر عاقلی بگوید عقل تو گشت ناقص

نقصان عاقل آنست ما را کمال باشد

از آفتاب حسنش شد عالمی منور

ما روشنیم از وی او بیزوال باشد

نقش خیال بگذار نقاش را طلب کن

جز عین نعمت الله نقش خیال باشد

همه عالم خیال او باشد

در خیال آن جمال او باشد

هر خیالی که نقش میبندم

نظرم برکمال او باشد

در همه آینه چو مینگرم

صورت بیمثال او باشد

جنت هرکسی سزای ویست

جنت ما وصال او باشد

مالک لم یزل خداوند است

ابداً لایزال او باشد

همه را روب ه اوست از همه رو

همه را خود مأل او باشد

کفر و ایمان ب ه نزد اهل دلان

از جمال و جلال او باشد

موج و بحر و حباب ما بنگر

همه آب زلال او باشد

گفته سیدم بجان بشنو

زانکه سحر حلال او باشد

تو را اهل نظر خوانم گرت منظور او باشد
خیالش نقش میندم ب ه هر صورت که پیش آید
ز آب چشم ما دایم بود خوش روی ما تازه
بیاو خرقه خود را ب ه آب می نمازی کن
در آن حضرت که غیر او نگنجد غیر او غیری
خراباتست و ما سرمست و ساقی جاممی بر دست

بیا از نعمت الله جو مرادی را که میخواهی

که کام دل از او یابی تو را اگر جستجو باشد

هر که او را خبر از اهل دلانش باشد
دردمندی که بجان دردی دردش نوشد
آتش عشق دلم سوخت چنان داغی را
دید ه اهل نظر نور از او میابد
عاقل ار عشق ندارد بر ما آ ن ش نیست
هر گدائی که بود بر در سلطان دائم

نعمت الله بسی بندگی سید کرد

لاجرم منصب عالی چنانش باشد

ناز با یار غار خوش باشد
نقش رویش خیال میندم
عشق او آفتاب تابان است
نور او را بنور او بنگر
لیس فی الدار غیره دیار
در همه چون جمال او پیدا است

بلبل مست و صحبت سید

بابت گلغزار خوش باشد

عاشق و یار خویش خوش باشد
زاهد و زهد ورنه و می خواری
بلبل مست و عاشق شیدا
بار عشق ش نهادام بر دل
عاشقانه بدردی دردش
عشق بازی است کار دل دائم

نعمت الله خوش بود با من

یار با یار خویش خوش باشد

مدام همدم جام شراب خوش باشد
همیشه عاشق مست خراب خوش باشد

بیا به مکتب ما و کتاب عشق بخوان
 بیا که ساقی ما مجلس خوشی آراست
 رسید ساقی سرمست و جام می بر دست
 خیال عارض او نقش میکشم بر چشم
 هزار شاه گدای جناب ما باشد

که خواندن از سر ذوق این کتاب خوش باشد
 بیا که دیدن او بینقاب خوش باشد
 حریف رند چنین بیحجاب خوش باشد
 نگر که نقش خیالش در آب خوش باشد
 اگر بجانب ما آن جناب خوش باشد

خوش است گفته سید که از سر ذوق است

بدوق هر که بگوید جواب خوش باشد

ما عاشق و مستیم کرامات چه باشد
 ما همدم رندان سراپرد
 گفتیم چنان است چنین بود که گفتیم
 ما عاشق مستیم ز جام می وحدت
 چون خلوت ما گوش
 ای زاهد سجاده نشین کعبه کدام است

ما باده پرستیم مناجات چه باشد
 در خلوت ما حالت طامات چه باشد
 اینست کرامات کرامات چه باشد
 خود کثرت معقول و خیالات چه باشد
 با منزل ما راه و مقامات چه باشد
 وی عاشق میخواره خرابات چه باشد

سید چو همه اوست چه پیدا و چه پنهان

احوال بدایات و نهایت چه باشد

کرمش گنج بیکران باشد
 نقد گنجین
 ابر چون آبروی دریا دید
 خوش گلابی بصورت و معنی
 می چو در جام ریخت ساقی ما
 رشحه نور خود بما پاشید

آب رحمت ب
 بر سر و پای عاشقان باشد
 آب بر روی ما روان باشد
 بر رخ خوب هم
 هر چه در جام باشد آن باشد
 ابداً بر همه چنان باشد

نعمت الله جواهر توحید

بر سر جمله عاشقان باشد

رند مست از بلا نه اندیشد
 دردمندی که درد مینوشد
 هر که خمخانه میخورد بدمی
 عقل را پیش عشق قدری نیست
 بینوائی که در عدم گردد
 دو سرا را به نیم جو نخرد

از فنا و بقا نه اندیشد
 خوش بود از دوا
 از می جام ما نه اندیشد
 پادشه از گدا نه اندیشد
 بیوجود از فنا نه اندیشد
 بلکه از دو سرا نه اندیشد

نعمت الله گنج اسما یافت

از غنای شما نه اندیشد

هر که او را بنور او ببیند
 آنکه با ما نشست در دریا
 روی غیری ندیده دید

هر چه ببیند همه نکو ببیند
 عین ما دید و سوبسو ببیند
 غیر چون نیست دیده چو ببیند

هرکه در آینه کند نظری

جان و جانانه رو برو بیند

چشم باریک بین سید ما

رشته یک توست کی دو تو بیند

نقش خیال عالم عارف بخواب بیند	صورت چو جام یابد معنی شراب بیند
دریادلی که چون ما در بحر مادر آید	موج و حباب و قطره در عین آب بیند
چون نور آفتابست در روی ماه پیدا	هم ماه را بیابد هم آفتاب بیند
تو تشنه در بیابان دایم سراب بینی	عارف چو ما سرابی اندر سراب بیند
رندی که در خرابات با مادمی برآرد	هرکس که بیند او را مست و خراب بیند
هرکو حجاب دارد او در حجاب ماند	گر بیحجاب گردد او بیحجاب بیند

در گلستان سید خوش بلبلان مستند

هرگل که او بچیند درگل گلاب بیند

دلبر سرمست ما عزمی بدریا میکند	منع نتوان کردنش چون میل م اوا میکند
چشم ما پرآب کرده خوش نشسته در نظر	این عنایت بین که او با دیده ما میکند
آفتاب حسن او هر جا که بنماید جمال	هر چه آن پنهان بود چون نور پیدا میکند
چشم مردم دید ه ما روشن است از نور او	این نظر صاحب نظر با چشم بینا میکند
در خرابات مغان مست خراب افتاد ه ایم	هرکه دارد دولتی رغبت ب ه آنجا میکند
کار دل از عشق بالائی چنین بالا گرفت	لاجرم جان عزیزان قصد بالا میکند

پادشاه است او و سید بنده فرمان او

دلخوشست ارچه جفای جان شیدا میکند

ما مریدیم و پیر ما مرشد	ره روانیم و رهنما مرشد
رو نوائی ز یار مرشد جو	که دهد بیریا نوا مرشد
نبری ره بخانه اصلی	گر نیابی در این سرا مرشد
روز و شب از خدای خود میجو	کاملی تا بود تو را مرشد
بحر ما را کرانه پیدا نیست	غرق آیم و عین ما مرشد
درد دردش بنوش و خوش میباش	که کند درد تو دوا مرشد

هرکه ارشاد نعمت الله یافت

دائما خواهد از خدا مرشد

هرکه در کوی تو جانا نفسی بنشیند	نیست ممکن که دمی بی هوسی بنشیند
ننشیند دل من یک نفسی از سر پا	تا که در صحبت تو خوش نفسی بنشیند
خلوت نقش خیال تو بود خانه چشم	نتوان دید که غیر از تو کسی بنشیند
بر سر راه تو گرچه عسسان بس	نیست عاشق که ز خوف عسسی بنشیند
مدتی شد که سرکوی تو میجست دلم	از درت دور مکن گرچه بسی بنشیند
کس بفریاد من عاشق شیدا نرسد	مگر آنروز که فریاد رسی بنشیند

نعمت الله بخلوت ننشیند بی تو

شاهبازی است کجا در قفسی بنشیند

خوشت این دید ه روشن که غیر او نمیبند
اگر چه دیده احوال یکی را دو نماید رو
بچشم او توان دیدن جمال بیمثال او
مراد مردم از دیده نظرکردن بروی اوست
به چشم ما نگاهی کن که نور چشم ما بینی
نبیند چشم نابینا جمال ماه تابان را

مگر سررشته گم کردی که این رشته دوتودیدی

بین در دیده سید که جز یک تو نمیبند

چشم ما عین ما بما ببند
دیده ما ندیده غیری را
هر که خود بین بود نبیند او
هر که با ما نشست در دریا
عارفی کو جمال او را دید
دردمندی که درد می نوشد

هم بنور خدا خدا ببند
غیر چون نیست او که را ببند
زانکه خود بین همه خطا ببند
عین ما آشنای ما ببند
دیده باشد باو چو وا ببند
هم از آن درد دل دوا ببند

بخرابات رندی ار آید

سید مست دو سرا ببند

چه خوش چشمی که نور او بنور روی او ببند
کسی کورا بخود ببند کجا من عارفش خوانم
بود این رشته یکتو ولی احوال دو تو یابد
کسی کومست شد از می چه داند جام و پیمانه
اگر آئینه روشن محبی در نظر آرد
نبیند چشم دریا بین بغیر از عین ما دیگر

چو نور روی او باشد همه چیزی نکو ببند
من آنکس عارفش خوانم که نور او ب ه او ببند
چو گم کردست سر رشته از آن یک تودو تو ببند
مگر رندی بود سرخوش که مینوشد سبو ببند
خود و محبوب در یکجا نشسته روبرو ببند
اگر سرچم ه ای یابد و گر در آب جو ببند

خیالی گر بزد شخصی که سید غیر او دیده

بگو چون نیست غیر او ن گوئی غیر چو ببند

دیده ما چو روی او ببند
چشم اهل نظر چو روشن از اوست
رشته یکتو است نزد بیننده
آینه عاشقی که مینگرد

هر چه ببند همه نکو ببند
عین او را بعین او ببند
دیده غیر اگر دو تو ببند
خود و معشوق رو برو ببند

نعمت الله یکی است در عالم

کی چو احوال یکی ب ه دو ببند

این دل دریا دل ما عزم دریا میکند
دل چو پ رگاری روان گردد بگرد نقط ه ای
دیده ما روی او ببند بنور روی او

دارد او حب وطن میلی ب ه م اوا میکند
دایره نقش خیالی را هویدا میکند
این عنایت بین که او با چشم بینا میکند

شرح اسما مینویسد دل بلوح جان ما
 دل بمیخانه فتاد و خاطرش آنجا نشست
 عاشقانه روز و شب احصای اسما میکند
 دایما جائی چنان از ما تمنا میکند
 هر نفس آئین ه دل نور میبخشد ب ه دل
 وه چه حسن سرت اینکه او هر لحظه پیدا میکند

نعمت الله نعمتی ز انعام منعم یافته
 اینچنین خوش نعمتی ایثار اشیا میکند

دل باز عزم کعبه مقصود میکند
 عود دلم در آتش عشقش روان بسوخت
 جانم سجود حضرت معبود میکند
 عییم مکن اگر نفسم دود میکند
 این لطف او نگرکه چه با عود میکند
 نیکو تجارتی و خوشی سود میکند
 با او بروکه میل به بهبود میکند
 چندان غریب نیست اگر جود میکند
 او آفتاب عالم و ما سایه بان او

سید بچود بنده معدوم خویش را
 میبخشدش وجودی و موجود میکند

در خرابات مغان خمخانه جوشی میکند
 باد پیماید بدشت و میروود عمرش بیاد
 جان مستم از هوای او خروشی میکند
 زاهدی کو غیبت باده فروشی میکند
 ایستاده بر در و دزدیده گوشی میکند
 عیب ما جانا مکن گر دیگ جوشی میکند
 کاین همه رندی چرا این خرقة پوشی میکند
 میر سرمستان بیانش با خموشی میکند
 دردسر میداد عقل از خانه بیرون کردم
 دیگ سودا میپزیم و آتشی بر جان ماست
 در تعجب ماندهاند اصحاب دنیا سر بسر
 ار بیان این معانی چون عبارت قاصر است

نعمت الله جام می بر دست میگیرد مدام
 هر زمان میلی بسوی باده نوشی میکند

ترک عشقش ملک جانبگرفتو غارت میکند
 میکند ویران سرای عقل و بیخش میکند
 حاکم است و پادشاهانه امارت می کند
 آنگهی از لطف خود آن را عمارت میکند
 سود مییابد در این سودا تجارت میکند
 بیخبر در دین و در دنیا خسارت میکند
 میزند خوش چشم کی ما را اشارت میکند
 هرکجا رندیست میآید زیارت میکند
 هرکه درد درد عشق او بدرمان میدهد
 عشق سرمست است و درکوی مغان دارد وطن
 خلوت ما قبله حاجات سرمستان بود

نعمت الله سرخوش است از عشق میگوید سخن
 عقل کل تحصیل این لفظ و عبارت میکند

آب چشمم دمبدم از دل روایت میکند
 عاشق مستیم و عقل از خانه بیرون کرده ایم
 قصه جانم بسوز دل حکایت میکند
 در بدر میگردد و از ما شکایت میکند
 پادشاه عادل و ما را حمایت میکند
 لطف او پیوسته یا ما این عنایت میکند
 پیر ما عشق است و دعوت میکند ما را بمی
 دست ما بگرفت آن سلطان و ما را برگرفت
 در ازل بناوخت ما را همچنانی تا ابد

شاه ما ساقی میخواران بزم وحدت است

عاشقانه رند را نیکو رعایت میکند

مطرب عشاق ما مستانه میگوید سرود

نعمت الله این غزل از وی روایت میکند

عاشق جانانم و جانم خروشی میکند

مستم و از مستیم خمخانه جوشی میکند

خستگان عشق را ساقی شرابی میدهد

این دوا از بهر درد درد نوشی میکند

میدهد محمود ایاز خویش را تشریف خاص

پادشاهی این کرم با کهنه پوشی می کند

دردسر میداد عقل از خانه بیرون کردم

ایستاده بر در و دزدیده گوشی میکند

چون کنم اسرار دل با زاهد هشیار فاش

جان سرمستم هوای می فروش ی میکند

گفتمش جامی بده گفتا بگیر اما خموش

جانم از ذوق این حکایت با خموشی میکند

نی حدیث نعمت الله میکند با عاشقان

نالهاش بشنوکه از جان خوش خروشی میکند

کشته عشق او شفا چه کند

مردۀ درد او دوا چه کند

پادشاهی گدای او دارد

بینوای درش نوا چه کند

راحت جان مبتلا است بلا

مبتلا ناله از بلا چه کند

دنیی و آخرت مده که دلم

رند مست است و این بها چ

میدهی بند رند تا چه شود

میدهی پند مست تا چه کند

در خرابات عشق مست و خراب

باده نوشیم تا خدا چه کند

نعمت الله کشته عشق است

این چنین کشته خونبها چکند

خسته عشق تو بیچاره شفا را چه کند

مبتلای غم تو غیر بلا را چه کند

کشته عشق تو چون از تو بلا میبند

همچو منصور فنا دار بقا را چه کند

دردمندیکه چو مادردی دردت نوشد

با چنین درد خوشی صاف دوارا چکند

آنکه در میکده عشق تو یابد جائی

نزهد باغچه هر دو سرا را چکند

بنده عشق تو چون سید هر سلطانست

منصب دینی و عقبی گدا را چکند

دل عاشق نظر بجان نکند

خاطرش میل با جنان نکند

ایکه گوئی که ترک رندیکن

رند سرمست آنچنان نکند

دنیی و آخرت مده که دلم

التفاتی باین و آن نکند

رند مستیم نام ما که برد

بینشان را کسی نشان نکند

جرعه می بجان خرید دلم

کرد سودائی و زیان نکند

عاشق و رند مست او باشیم

عاشق انکار عاشقان نکند

نعمت الله حریف و می در جام

هیچکس توبه این زمان نکند

یاری که می ننوشد از ذوق ما چه داند

ناخور ده درد دردش صاف دوا چه داند

همدم نگشته با جام ساقی کجا شناسد
 میخانه را ندیده بزم خدا چه داند
 حالم ز عاشقان پرس تا با تو بازگویند
 از عاقلان چه پرسی عاق ل مرا چه داند
 از جام ابتلاش ذوقی که مبتلا راست
 هرکو بلا ندیده ذوق بلا چه داند
 گوید که ماجرائی با رند مست دارم
 رندی که مست باشد او ماجرا چه داند
 نوری که در دل ماست خورشید ذره اوست
 هر بی بصر ز کوری نور و ضیا چه داند

سلطان خبر ندارد از حال نعمت الله

اسرار پادشاهی مردگدا چه داند

غیر اوکی بیاد ما ماند
 درد دردش بیا و ما را ده
 ما نبودیم و حضرت او بود
 نیست بیگانه از خدا چیزی
 این عجب بین که حضرت سلطان
 هرکه مه روی خویش را ببند
 دیگری یار ما کجا ماند
 که مرا خوشتر از دوا ماند
 چون نمایم ما خدا ماند
 هر چه ماند با آشنا ماند
 در نظر که گهی گدا ماند
 خوبی او کجا بما ماند

بزم عشق است و سید م سرمست

بنده مخمور خود چرا ماند

عهد با زلف تو بستیم خدا میداند
 با خیال تو نشستیم بهر حال که بود
 هر خیالی که گشادیم برویش دیده
 سر ما از نظر اهل نظر پنهان نیست
 در دل ما نتوان یافت هوای دگری
 گر همه خلق جهان مستی ما دانستند
 سر موئی نشکستیم خدا میداند
 نزد غیری نشستیم خدا میداند
 در زمان نقش نو بستیم خدا میداند
 در همه حال که هستیم خدا میداند
 جز خدا را نپرستیم خدا میداند
 گو بدانند که مستیم خدا میداند

در خرابات مغان سید سرمستانیم

تو چه دانی ز چه دستیم خدا میداند

دل چو دم از عشق دلبر میزند
 در خرابات فنا جام بقاء
 عشق میگوید دل و دلبر یکی است
 دل بجان نقش خیالش میکشد
 از دل خود دلبر خود را طلب
 گرچه گمشد یوسف گل پیرهن
 پشت پا بر بحر و بر بر میزند
 شادی ساقی کوثر میزند
 عقل حیران دست بر سر میزند
 مهر مهرش نیک بر زر میزند
 کو دم از الله اکبر میزند
 از گریبان تو سر بر میزند

نعمت الله جان سپاری میکند

خیمه بر صحرای محشر میزند

مرغ زیرک بین که یاهو میزند
 ذهن تیرانداز ما بر هر نشان
 در خرابات مغان سلطان عشق
 روز و شب با اوست کوکو میزند
 میشکافد مو و بر مو میزند
 خیمه دولت بهر سو میزند

باش یک رو در طریق اوکه او
شهر دل را شه عمارت میکند
مینوازد مطرب عشاق ساز

بوسهها بر روی یک رو میزند
سنجقش بر برج و بارو میزند
ساز چون نیکوست نیکو میزند

نعمت الله رند سرمستی بود
ساغر می شادی او میزند

عاشقی کاز عشق او دم میزند
هرکه او شیدای زلف و روی اوست
مطرب عشاق ساز مانواخت
از دل ما جو مسمای وجود

پشت پا بر هر دو عالم میزند
کفر و ایمان هر دو بر هم میزند
گه نوای زیر و گه بم میزند
کو نفس از اسم اعظم میزند

نعمت الله عالم معنی دل است
از ادب والله اعلم میزند

ذوق ما در جهان نمیگنجد
دلبرم دلنوازی فرمود
در دل عاشقان خوشی گنجد
زر چه باشد چو سر ندارد قدر
جان و جانان حریف یکدگرند
برو ای عقل دور شو ز اینجا
ما کلام خدا که میخوانیم
بزم عشق است و ما سبک روحیم

حال ما در بیان نمیگنجد
در برم دل از آن نمیگنجد
آنکه در جسم و جان نمیگنجد
دل که باشد چو جان نمیگنجد
غیر رطل گران نمیگنجد
جبرئیل این زم ان نمیگنجد
سخن این و آن نمیگنجد
زاهد جان گران نمیگنجد

نعمت الله حریف و ساقی یار
غیر او در میان نمیگنجد

بود و نابود در نمیگنجد
ایکه گوئی مرا وجودی داد
آتش عشق عود دل را سوخت
ساقی اینجا کجا و مطرب کو

مایه و سود در نمیگنجد
خوش بر وجود در نمیگنجد
بعد از این عود در نمیگنجد
ساغر و رود در نمیگنجد

چندگوئی که خوش همی سوزم
آتش و دود در نمیگنجد

مراحالی است با جانان که جانم در نمیگنجد
خراباتستو ما سرمست و ساقی جام می بردست
چو غوغائست درد او که در هر دل نمیباشد
دل عود است و آتش عشق و سینه مجمر سوزان
چه حرفست این که میخوانم کهدر کاغذ نمیابم
برو ای عقل سرگردان گران جانی مکن با ما

چه سودائست عشق او که در هر سر نمیگنجد
در این خلوتسرای دل بجز دلبر نمیگنجد
چه سودائست عشق او که در هر سر نمیگنجد
ز شوق سوختن عودم در این مجمر نمیگنجد
چه علم است اینکه میدانم که در دفتر نمیگنجد
سبکروحان همه جمع و گرانجان در نمیگنجد

ندیم مجلس شاهم حریف نعمت اللهم

لب ساغر همی بوسم سخن دیگر نمیگنجد

در این خلوت حکایت درنگنجد
بجز رمز و کنایت در نگنجد

-

وصال اندر وصال اندر وصال است
جمال اندر جمال اندر جمالست
همه دل بود جان و لطف و احسان
ازل عین ابد آمد در اینجا
مجال کیست اینجا تا درآید
شدم مغرور عقل و نفس کشته
در این حالت حکایت درنگنجد
در او درس و روایت در نگنجد
ز نفس اینجا حکایت در نگنجد
در اینجا جز عنایت در نگنجد
بجز محض هدایت درنگنجد
سر موئی حمایت در نگنجد

در این حالت که من کردم بیان

نبوت با ولایت در نگنجد

دردل بجز از خدا نگنجد
دل خلوت خاص حضرت اوست
مائیم و نگار خوش کناری
سلطان عشقست و عقل درویش
دردی دارم دوا ندارد
چون نیست بجز یکی که گوید
چون او گنجد هوا نگنجد
بیگانه و آشنا نگنجد
مویی به میان ما نگنجد
در مجلس شه گدا نگنجد
با درد چنین دوا نگنجد
درد خود گنجد و یا نگنجد

خوش خم میست نعمت الله

در جام جهان نما نگنجد

هرکه جان در عشق جانان میدهد
می فراوان است و ساقی بس کریم
شاهد ما بس لطیف و نازک است
آبروگر قطره پیشش بریم
جود او بخشید عالمرا وجود
گنج را در کنج ویران مینهد
عشق جانان کشته را جان میدهد
می بسرستان فراوان میدهد
بوسه بر روی حریفان میدهد
در عوض دریای عمان میدهد
لطف او پیوسته احسان میدهد
و آن نشان ما را پنهان میدهد

سید ما دست دستان میبرد

بعد از آن دستی بدستان میدهد

جام و می بخشید و می وی میدهد
عالمی از جود او موجود شد
رند سرمست ار بیابد می فروش
هرچه ما را میدهد شاه و گدا
مجلس عشق است و ما مست و خراب
دردم نایی نفس او میدمد
ور نباشد جام می کی میدهد
این کرم بین شی بلا شی میدهد
مینوازد بارها می میدهد
در حقیقت حضرت وی می دهد
ساقی ما می به هی می میدهد
آنچنان آواز از نی میدهد

نعمت الله را بما بخشید باز

لطف او نعمت پیاپی میدهد

معنی یکی و صورت او در ظهور صد
آئینه بشمار و نمایندهاش یکی
کحال حاذقی طلب ای عقل بوالفضول
محتاج ماست عالم و ما بیناز از او
ما چون نبییم و همدم نائی لطف او
در دام ما درآید و دانه خورد ز ما

سیدکه میر مجلس مستان عالم است

با ما حریف باشد از این جام میخورد

توحید و موحد و موحد و موحد
صد آینه گر یکی ببیند
محدود حدود در ظهور است
آنکس که خدای خویش بشناخت
در دار وجود این و آن هست
مستیم و خراب در خرابات

بحریست وجود نعمت الله

گاهی در جزر و گاه در مد

هرکه او نیک میکند یابد
بدمکن ای عزیز نیک اندیش
عمر ضایع دریغ حاصل او
قیمت تو بقدر همت تو است

گر روی راه نعمت الله رو

تا ز درگاه او نگریدی رد

ما بتو هستیم و تو هستی بخود
غیر یکی در دو جهان هست نیست
ذات یکی و صفتش بشمار
وحدت و توحید و موحد یکیست
نور جمالش بنماید عیان
نیست شود هرچه

ب و د غیر او

سید ما با تو نگویم که کیست

در بر ما آینه در نمد

خراباتست و خم درجوش و ساقی مست و ما بیخود
حضور باده نوشان است و رندان جمله سرمستند
اگر شمعی ز دلگرمی به پیچد از هواش سر

سراز دستار شناسیم و می از جام و نیک از بد
نمیینم کسی مخمور اگر یک بینم و و رص
روان از آتش غیرت کشیدش تیغ بر سر زد

ز آب و خاک میخانه مرا ایجاد فرمودند
 در آن سر حدکه جان بازند ما آنجا وطن داریم
 زهی جام و زهی باده زهی موجد زهی موجد
 که دارد عشق همراهی که میآید بدان سرحد
 که نور روح ما روشن توان دیدن در آن مرقد

صراط مستقیم من طریق نعمت الله است

بعمر خود نمیگردم سرموئی ز راه خود

توحید و موحد و موحد
 یک فاعل و فعل او یکی هم
 خمخانه و جام و ساقی ما
 هرچندکه عقل ذوفنون
 در هر دو جهان یکیست موجود
 یک حرف و معانی فراوان
 این جمله طلب کنش را حمد
 گه نیک نماید و گهی بد
 میجوی ولی ز مجلس خود
 اما بر عاشقان چه سنجد
 هر لحظه بصورتی مجدد
 یک نقطه و اعتبار بی حد

دریاب بدوق قول سید

ای سائل کامل سرآمد

از سر ذوق دیدهام عین یکی و نام صد
 حسن بکی و در نظر آینه بشمار هست
 گر بصد آینه یکی رو بنمود صد نشد
 همدم جام پر میم ساقی مجلس ویم
 نام یکی اگر یکی صد نهد ای عزیز من
 دردو جهان خدا یکی نیست در آن یکی شکی
 ذات یکی صفت بسی خاص یکی و عام صد
 روح یکی و تن هزار باده یکی و جام صد
 نقش خیال او صد و صد نشد آن کدام صد
 پیش یکی گرفتھام ساغر می مدام صد
 صد نشود حقیقتش یک بود او بنام صد
 ملک بسی ملک یکی شاه بسی غلام صد

عاشق و مست و والههم همدم نعمة الله

نوش کنم بعشق او ساغر می بکام صد

دلی که درد ندارد دوا کجا یابد
 کسی که همدم جام شراب نیست مدام
 حریف ما نشده ذوق ما کجا داند
 خدای خود شناسد کسی که خود نشناخت
 سریر سلطنت عشق پادشاهان راست
 در این طریق فقیری که مینهد قدمی
 بلای عشق ندیده شفا کجا یابد
 حضور ساقی سرمست ما کجا یابد
 نخورده ساغر دردی صفا کجا یابد
 ز خود چو بیخبر است او خدا کجا یابد
 چنان مقام بلندی گدا کجا یابد
 فنای خود چو نجوید بقا کجا یابد

بنور عشق توان یافت نعمت الله را

کسی که عشق ندارد ورا کجا یابد

هرکه فانی شود بقا یابد
 آنکه نام و نشان خود گم کرد
 بنده کوگدای سلطان است
 هرکه با بینوا دمی دم زد
 غرق بحر محیط هرکه شود
 خوش بقائی از این فنا یابد
 آنچه گم کرده است وایابد
 پادشاهی دو سرا یابد
 خوش نوائی ز بینوا یابد
 عین ما را بعین ما یابد

عشق مست است و عقل مخمور است

ذوق مستان ما کجا یابد

نعمت الله که نور دیده ماست

نور او را بدیدهها یابد

چشم مست توگر از خواب گران برخیزد

سبک از هر طرفی فتنه دوان برخیزد

کرکلاله زگل چهره براندازی باز

نالہ از جان و دل پیر و جوان برخیزد

سر و بالای توگر سوی چمن میل کند

ناودان از سرپا رقص کنان برخیزد

اثر شمع تجلیست ولی دریابد

که چو پروانه روان از سر و جان برخیزد

عاشقی بر سرکوی تو نشیند که بعشق

عاشقانه ز سر هر دو جهان برخیزد

کشته عشق توگر بوی تو یابد در خاک

بهوای تو چو گل جامه دران برخیزد

چشم سید که حجابیست میان من و تو

خوش بود گرچو حجابی ز میان برخیزد

نور با نور خوش در آویزد

آب با آب خوش درآمیزد

موج با بحر چون یگانه شود

این دوئی از میانه برخیزد

چشم مستش که فتنهانگیز است

هر زمان فتنه برانگیزد

مژه شعر تیز من شب و روز

خاک درگاه یار میبیزد

عقل با عشق گفتگو نکند

بنده با پادشاه نستیزد

ساقی مست هر نفس جامی

گیرد و بر سرم فرو ریزد

سیدم زلف را چو بگشاید

عالمی دل در او درآویزد

ساز عشقش نوای دل سازد

درد دردش دوای دل سازد

لطف سازنده بین که بر سازش

هر چه سازد برای دل سازد

بخدا کار دل رها کردیم

کار دل هم خدای دل سازد

آتش عشق جان ما را سوخت

سوختگان را هوای دل سازد

دل مقامی خوشست از آن دلدار

جای خود در سرای دل سازد

دل صاحب دلی بدست آور

تا تو را آشنای دل سازد

نعمت الله می نوازد ساز

بشنو کز نوای دل سازد

اگر مه روی من روزی نقاب از رخ براندازد

چو ذره آفتاب جان بپای او سراندازد

اگر شهباز عقل کل کند پرواز درکوبش

ندیده همچنان جزوی که از حیرت براندازد

حجاب دیده مردم خیال پرده وهم است

جمال او نماید رو حجابش گر بر اندازد

کند معدوم را موجود از الطاف وجود خود

اگر از گوشه چشمی نظر بر منظر اندازد

اگر سلطان عشق او بملک دل فرود آید

ندای غارت جانها روان در کشور اندازد

تجلی صفاتش را مظاهر در ظهور آرد

ولی چون ذات بنماید نظر بر مظهر اندازد

بچشم مردمی یاری که روی سیدم بیند

نخواهد تا نظر با

ری بر وی دیگر اندازد

آتشی در دل است و جان سوزد	دل چنین سوخت جان چسان سوزد
عشق او آتشی است جان سوزی	رشته شمع جان از آن سوزد
گوئیا عود معجر عشقم	که مرا خوش در این میان سوزد
آتش عشق چون بر افروزد	عالمی را بیک زمان سوزد
آه دل سوز عاشقان بشنو	تا تو را دل بعاشقان سوزد
بر جگر داغ عشق او دارم	دلیم از بهر این نشان سوزد
نام غیرش چو بر زبان آرم	آتش غیرتش زبان سوزد
سخن گرم من روان میخوان	که دل سوخته را روان سوزد

نعمت الله اگر چنین نالد

نفسش جمله جهان سوزد

ما انا الحق از فنا خواهیم زد	خیمه در دار بقا خواهیم زد
پای کوبان جان خود خواهیم	دستی از صدق و صفا خواهیم زد
در خرابات مغان خواهیم رفت	عاشقان را الصلا خواهیم زد
الوداع زاهدی خواهیم کرد	جام پر می یک دوتا خواهیم زد
گر بلائی بر دل ما بگذرد	مقبلانه مرحبا خواهیم زد
خویش را بیگانهوش خواهیم ساخت	این نفس با آشنا خواهیم زد

همچو سید در جهان بیخودی

دم ز توحید خدا خواهیم زد

عاشقی کو هوای ما دارد	دیگری کی بجای ما دارد
جام دردی درد دل نوشد	هرکه میل دواى ما دارد
آنچنان لذتی که جان بخشد	مبتلای بلای ما دارد
سرخوشانیم و جام می بر دست	عقل مسکین چو پای ما دارد
هر چه در کاینات میبینیم	همه نور خدای ما دارد
پادشاهی و صورت و معنی	بیتکلف گدای ما دارد

نعمت الله که میرمستان است

هر چه دارد برای ما دارد

هرجا که دکاندار است او مایه ز ما دارد	خود مفلس بازاری سرمایه کجا دارد
گر درد دلی داری از خود بطلب درمان	زیرا که چنان دردی با خویش دوا دارد
دل زنده بود جاویدگرگشته شود در عشق	ایمن ز فنا باشد چون نور بقا دارد
از نور جمال او روشن شده چشم ما	تاریک کجا گردد چون نور خدا دارد
یاری که در این دریا بنشست دمی با ما	هر سوکه رود آبی از بخشش ما دارد
رندی که وطن دارد در خلوت میخانه	گر هر دو سرا نبود اندیشه چرا دارد

خوش سلطنتی داریم از بندگی سید

این بنده چنین دولت در هر دو سرا دارد

چنین مه رو که من دارم که در دور قمر دارد	چونور دیده چشم من خیالش در نظر دارد
بهر شاخی که بنشینی بسی گلهای تر دارد	بیا ای بلبل شیدا و این گلزار ما بنگر
حریف ما بود رندی که او از ما خبر دارد	خراباتستوما سرمستوساقی جام می بردست
ز عشقم باز میدارد نمیدانم چه سر دارد	بسالوسی و زراقی بیاید عقل سرگردان
چه خوش چشمی که نور او همیشه در نظر دارد	بنور روی او دیده منور گشت میبینم
ولیکن حال سرمستان ما ذوق دگر دارد	اگرچه ذوق هشیاری بهر حالی بود چیزی

حضور نعمت الله را دو سه روزی غنیمت دان

که مهمان عزیز است و دگر عزم سفر دارد

هر که آید بر ما کام دلی بردارد	می خمخانه ما مستی دیگر دارد
از سر ذوق درآید خبری گر دارد	رند سرمست در این بزم ملوکانه ما
عقل مخمور ندانم که چه در سر دارد	عشق و ساقی و حریفان همه مستند ولی
زانکه زان آب حیات این لب ما تر دارد	لب بنه بر لب ما آب حیاتی مینوش
نور او آینه ماه منور دارد	آفتابی است که از مشرق جان میتابد
اینچنین گفته که در کاغذ و دفتر دارد	قول مستانه ما ملک جهان را بگرفت

نعمت الله حریف من و سرمست و خراب

گر بگویم که کنم توبه که باور دارد

سر سودای بیسامان که دارد	هوای درد بیدرمان که دارد
خیال مجلس جانان که دارد	رفیق راه بیپایان که جوید
ازین بگذر بین تا آن که دارد	همه کس طالب آنند و ما هم
نظر بر خاطر ایمان که دارد	چوکفر زلف او دین و دلم برد
چنین شاهی بگو مهمان که دارد	مرا مهمان جان است او شب و روز
درین دوران چنین دوران که دارد	قدح گردید اکنون نوبت ماست
بگو پروای خان و مان که دارد	بعشقتش چون مجال خود ندارم
غم از دشوار و از آسان که دارد	چو من از جان و دل کردم تبرا

هو س دارم که جان خود ببازم

ولی سید نظر بر ب ان که دارد

دل شوریده من شوق وصال دارد	پرده دیده من نقش خیالت دارد
نیک میبینم و حسنی ز جمالت دارد	هر کجا ماه رخی در نظر م میآید
بر سلاطین جهان جاه و جلالت دارد	بینوائی که گدای سرکوی تو بود
از چنین بندگی بنده خجالت دارد	جان فدا کردم و سر در قدمت افکندم
بسر جمله مستان که سلامت دارد	ساقیا ساغر میده که لبم بی لب جام
توجه دانیکه دل از عشق چه حالت دارد	برو ای عقل که من مستم و تو مخموری

نعمت الله سخنش آب حیاتی است روان

روح بخشد چه نصیبی ز زلالت دارد

خسته رنج غم تو درجاتی دارد	بسته بند بلای تو نجاتی دارد
کشته عشق تو جاوید حیاتی دارد	هرکه شد مرده درد تو نمیرد هرگز
روز و شب خاطر ما میل صلائی دارد	طاق ابروی تو محراب دل ماست از آن
سیئاتی است خیال حسناتی دارد	کفر زلف تو که ایمان رخت میپوشد
در نظر دیده ما آب فراتی دارد	گر قدم رنج ه کنی بر سرآبی باری
آفرین بر قدم او که ثباتی دارد	بجفا از سرکوی تو دل از جانرود

نعمت الله که سلطان جهان عشقست

چو ن گدایان ز تو امید زکاتی دارد

خوش کمالی که جمالی بکمالی دارد	هرکه از اهل کمال است جلالی دارد
آفرین بر نفسش باد که حالی دارد	نفس اهل کمال است که جان میبخشد
خوش خیالی که چنین خوب خیالی دارد	بستهام نقش خیالی که نیاید بخیال
ساغر ما چو حباب آب زلالی دارد	جام جان «پر» می خمخانه جانانه ماست
او بتمثالی از آن وجه مثالی دارد	هرکجا آینه در نظر میآید
زانکه در گوشه میخانه جمالی دارد	بسراپرده جنت نکشد خاطر رند

هرکه او مستعد نعمت الله بود

دایم از سید این بنده سؤالی دارد

جام بی باده	هرکجا ساگری است میدارد
معنی از جمال وی دارد	هرکجا صورت خوشی بینی
گوش جان بر نوای نی دارد	دل مستم مدام مینوشد
نفسم دل چگونه حی دارد	گر نه آب حیات مینوشم

نعمت الله را بجان جوید

هرکه میلی بجام میدارد

این مثالی است کاین و آندارد	عالم از نام او نشان دارد
می و جام است و جسم و جان	صورت و معنی که میبینم
در نظر بحر بیکران دارد	چشم دریا دلی بود ما را
ور بگوئی تو را زیان دارد	دو مگو او یکیست تا دانی
که معانی ما بیان دارد	ذوق علم بدیع ما میجو
خوش کناری که آن میان دارد	خوش میانی گرفتاهم بکنار

نعمت الله را ب ج ان جوید

هرکه میلی بعارفان دارد

جان فدایش کنم که آن دارد	هرکه او عاشق است جان دارد
عاشق ار عشق عاشقان دارد	عاشقان نور چشم خوانندش
خوش نشانی که آن نشان دارد	ما نشانی ز بینشان داریم

می و جام است جسم و جان باهم
هرکه با ما نشست در دریا
خواجه علم بدیع میخواند
هر چه بینی همین همان دارد
خبر از بحر بیکران دارد
آن معانی ازین بیان دارد

می مست خوشی اگر جوئی
نعمت الله بجوکه آن دارد

پادشاهی گدای او دارد
هرکجا خسروست در عالم
نور دیده ز چشمش اندازم
مدتی شدکه این دل مستم
جان فدای بلای بالایش
عشق مست است و جام می بر دست
سلطنت بینوای او دارد
جان شیرین برای او دارد
دیگری گری بجای او دارد
عاشقانه هوای او دارد
که دل من بلای او دارد
عقل مسکین چه پای او دارد

نعمت الله با چنین نعمت
چشم جان بر عطای او دارد

هرکس که هوای ما ندارد
آنکس که نخورد دردی درد
هر چندکه شاه ذوق دارد
در بحر محیط عشق غرقیم
مائیم و نوای بینوایی
نابینا خود خدا نبیند
عشقست که عاشقست و معشوق
جان است از آن بمانیاید
گویا خبر از خدا ندارد
بیدرد بود دوا ندارد
ذوقی چو من گدا ندارد
جز ما خبری ز ما ندارد
بلبل به از این نوا ندارد
چون جام جهان نما ندارد
باشد همه جا و جا ندارد
عمر است از آن وفا ندارد

سید مست است و جام بر دست
دست از می و جام واندارد

یاری که خیال دوست دارد
عالم چه بود بتزد عارف
هر دم نقشی برد ز عالم
در آینه چون کند نگاهی
مائیم و دل شکسته چون دوست
بحری است که آب رحمت او
عمری بخيال میگذارد
نقشی که نگار مینگارد
در دم نقشی دگر برآرد
لطفش جامی باو سپارد
پیوسته شکسته دوست دارد
بر ما شب و روز نیک بارد

چون اصل عدد یکی است سید
آن یک به هزار میشمارد

صاحب نظری کوکه جهان در نظر آرد
ز نهار مزین تیر ستم بر دل درویش
نیکو نبود تخم بدی کاشتن آری
یا محرم رازی که ز عقبی خبر آرد
کان تیر ستم تیغ و سنان بر جگر آرد
گر تخم بدی کاری آن تخم برآرد

از سنگدلی سنگ منه بر ره مردم
 چوبی که زنی برکف پائی بتظلم
 کوکوه عذابی بعوض در گذر آرد
 بیداد مکن جان ب
 بیداد پدر زحمت آن بر پسر آرد
 رادر بحقیقت

گربنده سید شوی و تابع جدش
 از ابر وجودت مه تابنده بر آرد

گوئیا چشم ابر میخارد
 طرفه دریا دلیست سقایم
 کاب از چشمهایش میبارد
 کاب از بهر ماهمی آرد
 شرم از چشم ما نمیآرد
 مژه هم قطره قطره بشمارد
 هرکه تخم محبتی کارد
 نقش گیری که دیده بنگارد
 آب آرد بسوی ما آری
 چشم ما آب میزند بر روی
 آبیاری بآب دیده کنم
 آب چشم روان فرو شوید

نعمت الله امین رندان است
 این امانت باهل بسپارد

عقل از اینجا بیخبر اوره بیالاکی برد
 عقل مخمور است و میخانه نمیداند کجاست
 مرغ وهم ار پر بسوزد ره بمأواکی برد
 اینچنین شخصی بمیخانه شماراکی برد
 هرگدای بی سرو پاره ب ه آنجاکی برد
 کی برد شکر بمصر و نام حلواکی برد
 مرد عاقل آب دریا سوی دریاکی برد
 گر بدست مافتد او دست از ماکی برد
 مجلس عشقست و سلطان ساقی و رندان حریف
 از لب شیرین یوسف هرکه یابد بوس ه ای
 دم مزن از معرفت با مادر این بحر محیط
 رستم دستان ز بر دستی کند با این و آن

نعمت الله هر چه مییابد مسمای ویست

با چنین کشف خوشی او اسم اسماء کی برد

گر زچین سنبل زلفت صبا بوئی برد
 دل بدست باد خواهم داد هرچه باد باد
 نافه مشک ختن گیرد بهر سوئی برد
 لیکن آن بادی که از خاک درت بوئی برد
 ذره ذره گرد گرداند بهر کوئی برد
 از چه رو رومی جمالی جور هندوئی برد
 چین زلفت آبروی او بیک موئی برد
 ای خوشا وقت دل و جانیکه خوشخوئی برد
 دل بپردی از برم جان میبری خوش میکنی

سیدار باری برد در عشق تو بار تو است

زانکه خوش باشد که یاری بار مهر وئی برد

خوش بود گر او بحالم بنگرد
 زار مردم ز آرزوی او ولی
 زنده گردهم بر سرم چون بگذرد
 پادشه نام گدائی کی برد
 جامه جان بر تن خود میدرد
 شادمان از خویشتن او برخوردار
 خوش بود گر او بحالم بنگرد
 زار مردم ز آرزوی او ولی
 ما گدا و پادشاه کائنات
 غنچه دل در هوای او چو گل
 هرکه او غم میخورد در عشق او

یکدمی بیعشق اوگر عمر رفت

عاشق آندم راز عمرش نشمرد

میفروش ار میفروشد گویا

هرچه دارد نعمت الله میخرد

چشم ما چون بروی او نگرد

در نظر غیر او کجا گذرد

نزد ما زنده دل کسی باشد

که بجنان خویش جان سپرد

گ ل کجا جامه را قبا سازد

غنچه گر پیرهن بخود ندرد

مرد عاشق همه یکی بیند

آن یکی در هزار میشمرد

جان من روی دل نخواهد دید

گر دمی روی دیگری نگرد

رند مستی که باده مینوشد

هر دو عالم ب ه نیم جو نخرد

هرکه را ذوق نعمت الله است

شاد باشد مدام و غم نخورد

مقصود بیوسيله حاصل نمیتوان کرد

هرکس که کرد حاصل میدان که آنچنان کرد

گر عقل ساده لوحی نقشی خیال بندد

بسیار اعتمادی بر آن نمیتوان کرد

پروانه لاف میزد از آتش محبت

آتش در او در افتاد بینام و بینشان کرد

ما در طریق جانان جانی نثار کردیم

لطفش بیک کرشمه صد جان به ما روان کرد

در آینه جمالش تمثال خویش بنمود

از آفتاب حسنش ماه خوشی عیان کرد

هر عالمی که دانست علم بدیع ما را

اسرار از آن معانی با عالمی بیان کرد

ما بندگی سید کردیم از سر صدق

سلطان عشق ما را سر خیل عاشقان کرد

محبوب دل و راحت جانی چه توان کرد

سلطان همه خلق جهانی چه توان کرد

از ساده دلی آینه بنمود جمالت

در آینه بر خود نگرانی چه توان کرد

تو پادشه مائی و ما بنده فرمان

گر زانکه بخوانی و بیانی چه توان کرد

ما عشق تو داریم و تو را میل بما نیست

مائیم چنین و تو چنانی چه توان کرد

عمریست که ما را بغم عشق نشاندی

گر باقی عمرم بنشانی چه توان کرد

ما نقش خیال تو کشیدیم بدیدیم

گر زانکه تو این نامه نخوانی چه توان کرد

پنهان شدن از دیده سید نتوانی

چون نور بهر دیده عیانی چه توان کرد

نوری است که وصفش ب ه ستاره نتوان کرد

او را نتوان دید و نظاره نتوان کرد

با عشق در افتادم و تقدیر چنین بود

تدبیر نمیدانم و چاره نتوان کرد

سریست در این سینه که با کس نتوان گفت

نامش نتوان برد و اشاره نتوان کرد

بزمیست ملوکانه و رندان همه سرمست

از ماو چنین بزم کناره نتوان کرد

نقشش نه نگاریست که بر دست توان بست

او را ب ه سر دست سواره نتوان کرد

ای دوست غنیمت شمر این عمر عزیزت

آری طمع عمر دوباره نتوان کرد

سید دهم هر نفسی خلعت خاصی

الطاف خداوند شماره نتوان کرد

با چنین درد دلی میل دوا نتوان کرد
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد
سود و سرمایه همه در سرکارش کردیم
برو از خویش فنا شو بخدا باقی باش
ما حباییم زده خیم ه ای از باد بر آب
بینوایان ز در شاه نوا میبایند
حاصل عمر عزیز است رها نتوان کرد
یکدمی نور وی از دیده جدا نتوان کرد
هیچ سودا به از این دردو سرا نتوان کرد
بیفنا پادشهی ملک بقا نتوان کرد
بیتکلف به از این نسبت ما نتوان کرد
گرگدا گریه کند منع گدا نتوان کرد

سیدم اهل صواب است خطائی نکند

توبه گر هست چه گویم که خطا نتوان کرد

حسن او بر چشم ما پیدا که کرد
خانه دل مدتی تاریک بود
این ع ج ب بین قطر ه ای دریا شده
گرنه عشقش عیسی وقت من است
ساقی سر مست ما را جام داد
راز مستان پیش هشیاران که گفت
در سر ما این چنین سودا که کرد
این زمان روشتر از صحرا که کرد
غیر ما قطره دگر دریا که کرد
چشم نابینای ما بینا که کرد
این چنین ما را جز او سودا که کرد
سر ما با زاهدان پیدا که کرد

ه ای

نعمت الله داد ما را بوس

غیر او انعام خود با ما که کرد

با من بینوا چه خواهی کرد
جان غمدیده را چه خواهی داد
ما نکردیم جز گنه چیزی
گر تو ما را بجرم ما گیری
این دل ریش مستمندان را
عاشقان آمدند بر خوانت
حاجتم جز روا چه خواهی کرد
درد دل جز دوا چه خواهی کرد
تو بما جز عطا چه خواهی کرد
کرم و لطف را چه خواهی کرد
عاقبت جز شفا چه خواهی کرد
طعمه شان جز لقا چه خواهی کرد

ریختی خون نعمت الله را

ننگ خون گدا چه خواهی کرد

دست با او درکمر خواهیم کرد
بوس ه ای بر لعل او خواهیم زد
قصه شیرین ب ه خسرو میبریم
رو بروی ماهرو آوردهایم
شیر مردانه بمیدان میرویم
با چنین سودا که ما را در سراسر
باز می در جام جم خواهیم ریخت
جاودان در بحر و بر خواهیم گشت
خویشتن را معتبر خواهیم کرد
این دهن را پرگهر خواهیم کرد
لاجرم وصف شکر خواهیم کرد
روی خود را چون قمر خواهیم کرد
عالمی زیر و زبر خواهیم کرد
عاشقانه ترک سر خواهیم کرد
بادهنوشان را خبر خواهیم کرد
پادشاهی بحر و بر خواهیم کرد

نور چشم از دیدنش خواهیم دید

نعمت الله از نظر خواهیم کرد

م کرد	واقف از حال این و آن	کردگار از کرم عیانم کرد
	بینشانی مرا نشانم کرد	من چو بی نام و بینشان بودم
	گاه پیدا و گه نهانم کرد	به تجلی ظاهر و باطن
	رحمتی خوش بجای جانم کرد	دردل آمد بجای جان بنشست
	ساقی مست عاشقانم کرد	می خمخانه را بمن بخشید
	ره نمودم ب ه رهروانم کرد	تا شوم رهبر همه رندان
	این معانی از آن بیانم کرد	شرح علم بدیع او خواندم
	باقی ملک جاودانم کرد	چون ز هستی خود فنا گشتم

نعمت الله بمن عطا فرمود

رازق زرق بندگانم کرد

	بلبل از ذوق آن ترنم کرد	غنچه در گلستان تبسم کرد
	عاقل از عشق عقل را گم کرد	ساقی مست می برندان داد
	نظری خوش بچشم مردم کرد	چشم ما شد من وراز رویش
	این چنین عزم دل مصمم کرد	خاطرم میکشد ب ه میخانه
	دوش تا روز دل تنعم کرد	خوش خیالی بخواب میدیدم
	عشق آمد بر او تقدم کرد	عقل بالانشین مجلس بود

خم می خوش خوشی بجوش آمد

سید مست میل آن خم کرد

	در پس پرده جان یار ترنم میکرد	دوش تا روز دل از عشق تنعم میکرد
	دوست چون غنچه بر آن گریه تبسم میکرد	من چو بلبل همه شب زار همی نالیدم
	چاره خویش همی جست و دگرگم میکرد	دل بیچاره گم گشته خود را دیدم
	عشق دیدم که روان غارت مردم میکرد	بر سرکوی خرابات گذر میکردم
	همت عالی من میل بدان خم میکرد	گرچه جام می و پیمانان همی کردم نوش
	روح با جسم درین حال تکلم میکرد	باده با جام سخن از سر مستی میگفت

سید و بنده چو در خلوت جان میرفتند

بنده عاشق گستاخ تقدم میکرد

	عشقبازی بعقل نتوان کرد	بحکایت شراب نتوان خورد
	این چنین دردکی خورد بیدرد	درد دردش دواى جان من است
	کار مردان کجا کند نامرد	عاشقی کار شیر مردان است
	که گلاب است نزد ما آورد	آب گل را بگير خوشبو شو
	می فراوان برای ما آورد	مژدگانی که عاشق سرمست
	از می ما کسی که جا میخورد	مست باشد مدام مست خراب

نعمت الله را یکی داند

هرکه او در

دوکون باشد فرد

عاشقم بر روی نورالله خود

والهم از بوی نورالله خود

شاه ترکستان بعشق زلف او

آمده هندوی نور الله خود

خوی نورالله ما خوئی خوش است

دلخوشم از خوی نورالله خود

نور چشم عالمی چون آفتاب

دیدهام در روی نور الله خود

گر دهندم صورت و معنی تمام

کی دهم یک موی نورالله خود

هرکجا جانیت دل داده بباد

آمده آنجوی نور الله خود

از خلیل الله ام

ی دم این نبود

کو نیامد سوی نورالله خود

بیا ای نور چشم ما و خوش بنشین بجای خود

منور ساز مردم را وهم خلوت سرای خود

ز سلطانی این دنیا چه حاصل ای امیر من

چرا چون ما وجد ما نباشی پادشای خود

بیا و دردی ما را ز دست ما روان درکش

وگر درد دلی داری ز خود میجود وای خود

گلستانست وبلبل مست وساقیجام می بردست

حریف باده نوشانیم و خوشوقت از نوای خود

چرا مخمور میگرددی بیا و همدم ما شو

قدم در راه یاران زن مزن تیشه بپای خود

روان شد آب چشم ما که با تو ماجرا گوید

دمی بنشین بچشم ما بپرس این ماجرای خود

مرید نعمت الله شوکه پیر عاشقان گردی

هوای او بدست آور رها کن این هوای خود

این که گوئی نعمت الله جان سپرد

جان سپرد و جان با ایمان سپرد

جان بجانان دل بدلبر داد و رفت

جان از این خوشتر دگر نتوان سپرد

در هوای گلستان عشق او

جان چو غنچه با لب خندان سپرد

بندگی کرد او بصدق دل تمام

ظاهر و باطن ب ه آن سلطان سپرد

بود می خانه سیل خدمتش

رفت و آن منصب باین و آن سپرد

جان امانت بود با وی مدتی

خوش امینانه ب ه آن جانان سپرد

دیگری گر جان ب

ه دشواری بداد

سید سرمست ما آسان سپرد

خواجه غافل برفت و جان سپرد

بیخبر از معرفت چیزی نبرد

بود مخموری و مستی میفروخت

صاف می پنداشت می نوشید درد

شیشه پندار می بودش بدست

اوفتاد و شیشهاش شد خرد و مرد

صوفیان پوشند صوف خدمتش

صوفئی بودی که میپوشید برد

هر نفس نوعی دگرگفتی سرود

گه زلرگفتی سخن گاهی زکرد

عاشقانه جان سپاری کن چو ما

زانکه عاشق جان خود را میسپرد

نعمت الله جان بجانان داد و رفت

رحمت الله علیه آن مرد مرد

نیک و بد هر چه کرد با خود برد

هرکه بدزیست عاقبت بد مرد

صاف درمان کجا خورد بی
هرچه خود رشت ه ای همان پوشی
داشت غیبی ز فاسقی عیبی
نان شیراز خورد و شکر نگفت
همه با اصل خویش واگردند
زنده جاودان بود بیشک
در همه حال با خدا باشد
دردمندى سزد که نوشد درد
خواه صوفش بیاف خواهی برد
لاجرم فسق کرد و فاسق مرد
زین سبب در میان آب فسرد
خواه لر می شمار خواهی کرد
هرکه او جان بیاد حق بسپرد
آنکه خود را از این و آن نشمرد

همچو سید مدام سرمست است

از می اوکسیکه جامی خورد

بود روزی خواج ه ای سالار کرد
کیسههای سیم و زر بر هم نهاد
شیشه بودش پر از نقش و خیال
بر سر پل ساخت خواجه خان
هرکجا دیدیم رند سر خوشی
گر بصورت عارفی رفت از جهان
میکشیدی درد و مینوشید درد
عاقبت غیری ببرد و خواجه مرد
اوفتاد آن شیشه و شد خرد و مرد
سیل آمد ناگه آن خانه ببرد
بود و نابود جهان یکسر شمرد
جان امانت داشت با جانان سپرد

خلعتی از جام ه سید بیوش

ور نه خود سهل است خرقة صوف و برد

چون شراب صاف درمان است مارا درددرد
گرم میدارد مرا صوف و حریر عشق او
من ز میدان بلایش رو نگردانم بتیغ
آفتاب روشن روی منیر میر ترک
تون ه ای مرد نبرد درد درد عشق او
ناجوانمردی که او در عشق جانان جان داد
زان همی ریزم فرود آیم بر وی درد درد
غم ندارم گر ندارم در هوای برد برد
رستم دستان کجا ترسان شود ازگرد گرد
کی مکدر گردد ازگردی که باری کرد
ده هزار ار خانه گیری او بدادی نرد برد
شاید ارزنده دلی گوید که آن نامرد مرد

تا بزرگی کرد تدبیری که نانی را خورد

نعمت الله دید بسیاری که نانی خورد و مرد

آن لحظه که جان در تتق غیب نهان بود
بودیم نشان کرده عشق تو در آن حال
عشق تو خیالی است که ما زنده از آنیم
ما نقش خیال تو نه امروز نگاریم
گفتی که در آئینه بجز ما نتوان دید
خوش آب حیاتست روان از نفس ما
در دی ده ما نقش خیال تو عیان
هر چند در آن حال نه نام ونه نشان بود
بی عشق تو دل زنده زمانی نتوان بود
کز روز ازل جان بخیالت نگران بود
چندان که نمودی و بدیدیم همان بود
تا هست چنین باشد و تا بود چنان بود

سید قدحی باده بمن داد بخوردم

آری چکنم مصلحت بنده در آن بود

یک دم بی می نمیتوان بود بی می خود حی نمیتوان بود

بیعشق دمی نمیتوان زیست
ما سایه و عشق یار خورشید
بی جام شراب و عشق لیلی
مستیم و خراب ولا ابالی
تاکی غم این و آن توان خورد

بی ساغر می نمیتوان بود
بی بودن وی نمی توان بود
مجنون در حی نمیتوان بود
بی ناله نی نمیتوان بود
در مانده کی نمیتوان بود

بی بود وجود نعمت الله
والله که شی نمیتوان بود

نقش غیری محال خواهد بود
غیر او چون زوال مییابد
او جمیل است و او محب جمال
ماه روشن ز آفتاب بود
مالک لم یزل خداوند است
غیر او در خیال اگر آید

چه محال و خیال خواهد بود
نبود چون زوال خواهد بود
تا جمیل و جمال خواهد بود
گرچه بدر و هلال خواهد بود
ملک او لایزال خواهد بود
آن خیال محال خواهد بود

همه عالم چو نعمت الله است
عالمی برکمال خواهد بود

گر یکی در هزار خواهد بود
بحر و موج و حباب و جو آبد
می ما نوش کن که نوشت باد
گاه عشقست عشق بازی کن
عقل اگر منع ما کند از عشق
هرکه گیرد میان او بکنار
در قیامت چو چشم بگشایم
هرکه او دوستدار ما باشد

که مرا یار غار خواهد بود
چار ناچار چار خواهد بود
که می بیخمار خواهد بود
که تو را آن بکار خواهد بود
تا ابد شرمسار خواهد بود
بی میان و کنار خواهد بود
نظرم بر نگار خواهد بود
هم ورا دوستدار خواهد بود

سیدی چون زبندگی یابند
سیدم بنده وار خواهد بود

خواجه آنجا فقیر خواهد بود
پادشاه حقیقت است انسان
در چنین قری ه ای که ماهان است
هیچ دانی که این فغان زکجاست
هرکه خود را عظیم میگیرد
وانکه اینجا صغیر و خوار بود

بنده آنجا امیر خواهد بود
عقل آنجا وزیر خواهد بود
نفس آنجا گزیر خواهد بود
بانگ خواجه بشیر خواهد بود
پیش مرد ان حقیر خواهد بود
در قیامت کبیر خواهد بود

سید ما بنور حضرت او
همچو بدر منیر خواهد بود

جان مجنون فدای لیلی بود
در دل او هوای لیلی بود

خاطر دل شکسته مجنون
ذوق لیلی نبود بیمجنون
عاشق و رند و مست و لایعقل
هر خیالی که نقش میبستی
راحت جان خسته مجنون
مبتلای بلای لیلی بود
بود مجنون برای لیلی بود
روز و شب در قفای لیلی بود
نظرش بر لقای لیلی بود
از جفا و وفای لیلی بود

جان سید فدای مجنون باد
زانکه مجنون فدای لیلی بود

آفتاب مه نقابی رو نمود
ذرها روشن شدند از آفتاب
دیدهام آئین ه گیتی نما
خود بخود بنموده است در عین ما
صد هزار آئینه دارد در نظر
آب چشم ما بهر سو شد روان
تو نکو میبین که او نیکو نمود
نور او بنگر که مارا هو نمود
او جمال و برکمالش رو نمود
تا نگوئی او بما و تو نمود
در دو آئینه یکی رو دو نمود
آبروی ما از آن هر سو نمود

خوش برو بر دیده سید نشین
تا ببینی روی او چون رو نمود

این سعادت بین که مارا رو نمود
روشن است آئینه گیتی نما
در دو آئینه یکی پیدا شده
آفتابی نیمشب بر ما بتافت
گه بترکستان بما بنمود ترک
در محیط بیکران افتادهایم
حضرت بیچون نگویم چو نمود
حسن روی او بما نیکو نمود
بیشکی باشد یکی و دو نمود
نور او در چشم ما مه رو نمود
گه بهندستان بما هندو نمود
عین ما بر عین ما هر سود نمود

ما نظر از سید خود دیده‌هایم
هم بنور دیده او او نمود

خوش خیالی بخواب رو بنمود
همه عالم جمیل پیدا شد
جام گیتی نما پدید آورد
هر که با ما نشست در دریا
چشم احوال یکی دو میبند
رشته یکتوست در نظر ما را
نقش نقاش را نکو بنمود
حضرت او جمال چو بنمود
چون نگه کرد او باو بنمود
عین ما دید سو بسو بنمود
لا جرم او یکی بدو بنمود
و تو بنمود گری چشم کسی د

در هر آئین ه ای که ما دیدیم
سید و بنده رو برو بنمود

پادشه حکم ما روان بنمود
هر چه در غیب و در شهادت بود
در میخانه را گشود بما
هم بنام خودش نشان بنمود
همه ایثار بندگان بنمود
راز پنهان بما عیان بنمود

حکم تاج و کمر بما بخشید
رو در آئینه دلم بنمود
نقدگنج خزانه اسما

این عطا او بما چنان بنمود
نام تمثال خویش جان بنمود
جمله انعام این و آن بنمود

نعمت الله در ازل بنواخت
تا ابد میر عاشقان بنمود

صبحدم آفتاب رو بنمود
خانه تاریک بود روشن شد
آفتابی درآمد از درما
جام گیتی نما بما بخشید
آتش عشق عود جانم سوخت
دامن خود بگیری ای عارف

زهره و مشتری چه خواهد بود
نور چشمی بما عطا فرمود
در دولت بروی ما بگشود
در چنین آن چنان بما بنمود
عود آتش شد و نماندش دور
تا بیایی ز خویشتن مقصود

بزم عشق است و سیدم سرمست
هرکه آمد بمجلسش آسود

بیا که مجلس عشق است و طالع مسعود
بیا که مطرب عشاق ساز ما بنواخت
بیا و جان عزیزت بیار در مجلس
بیا و کشته ما شوکه تا شوی زنده
بیا و جبهه دس لتو عقل را بفروش
بیا که از لب ساغر حیات میریزد
رسید عشق زخم خانه قدم سرمست
کشیده برکتب دل که ما محب توایم

بیا که نوبت وصلست و وقت گفت و شنود
بیا که ساقی وحدت سرسبو بگشود
که نقل مجلس ما غیر جان نخواهد بود
بیا و بنده ما باش و خواجه موجود
که پیر میکده عشق اینچنین فرمود
بیا که از دم مطرب همی سوزد عود
بیک کرشمه دل از دست عالمی بر بود
نوشته بر ورق جان که ای مرا مقصود

بیا که میر خرابات نعمت اللهست

بیا که اول تلخ است و عاقبت محمود

هرکجا صاحب جمالی رو نمود
دیدمش در آینه عین العیان
آفتاب خاطرتم تا روشنست
هر چه موجودست از جود ویست
ساجد و مسجود نزد ما یکیست
دوش رفتم درخرابات مغان

روی او دیدم چو برقع برگشود
اینه او بود دوری مینمود
ذره بیمهر او هرگز نبود
خود کجا موجود باشد بیوجود
سجده میکن تا بینی در سجود
ساقی سرمست دیدم

ی ار بود

نکتههای عارفانه سیدم

خود بخود میگفت و از خود میشنود

جیب شب آفتاب چون بگشود
شب امکان خیال بود نماند
غیر او نیست ورتوگوئی هست
ازگربیان روز رو بنمود
هست روز و وجود خواهد بود
او بخود دیگران باو موجود

عقل چون شب برفت و روز آمد
یک حقیقت که آدمی خوانند
عالمی را برقص آورده

خاطر ما از این و آن آسود
گه ایاز او بنام و گه محمود
قول مستان ه ای که او فرمود

نعمت الله گرد نقطه دل
همچو پرگار دایره پیمود

نور روی او بچشم ما نمود
گفتگوی ما خیالی بیش نیست
در حجاب عالمی درماند
جود او داده ب ه این و آن وجود
بر در میخانه مست افتادهام
آتش عشقش دلم در بر بسوخت

هر چه ما دیدیم غیر او نبود
خود سخن فرمود و هم او خود شنود
آن چنان گیرش که عالم خود نبود
ورنه بی جودش ندارد کس وجود
سر بیای خم نهاده در سجود
عالمی خوشبو شده زین بوی عود

گ ر در غیری بما در بسته شد
نعمت الله خوش دری بر ما گشود

روی خود را بنور دل بنمود
ساقی ما چو رند مستی دید
دل ما را بلطف خود بنواخت
آتشی رو نمود موسی را
در میخانه همه عالم
درد دردش دلی که نوش نکرد

نظری خوش بچشم ما فرمود
می خمخانه را بما پیمود
رحمتی هم بجای خود فرمود
در حقیقت اله موسی بود
ساقی ما بروی ما بگشود
درد او را کجا بود بهبود

جان عارف فدای سید باد
که دل عارفان از او آسود

آفتاب از رخ نقاب مه گشود
شد منور عالمی از نور او
هر چه موجود است از نور ویست
خانقاه و صومعه در بسته شد
آتش عشقش دل ما را بسوخت
گفته مستانه ما قول اوست

شب گذشت و روز روشن
یک ستاره گوئیا هرگز نبود
خود کجا موجود باشد بیوجود
چون در میخانه ساقی برگشود
سوخت درد عشق او جانم چه عود
عاشقانه این سخن باید شنود

نعمت اللهی و از خود بیخبر
قدر این نعمت نمیدانی چ

یک نفس یعقوب بیوسف نبود
هرکه را دیدی نمودی یوسفش
تا مگر یوسف در آید از درش
هرکه در کنعان بدیدی پیش او
چون بر تخت این ظهورش را بیافت

ه سود
گر چه هجرانش بظاهر مینمود
هر چه بشنیدی ز یوسف میشنود
در بر وی هرکه بودی میگشود
یوسف مصری خود را میستود
سر حق خود دید از آن گردش سجود

هرچه بود و هست و خواهد بود اوست

هر چه باشد باشد از جود وجود

گر خلیل الله بصورت غایب است

نعمت اله یکدمی بی او نبود

عالم از جود او بود موجود	هرچه دیدیم بیوجود نبود
نامرادیم او مراد همه	یافتیم از عطای او مقصود
جام گیتی نمابما بخشید	نور خود را بعین ما بنمود
بزم عشق است و ما چنین سرمست	هرکه آمد بیزم ما آسود
خوش بیا جام می بگیر و بنوش	ساقی عاشقان چنین فرمود
عود دل سوخت آتش عشقش	عود خوش بود و آتشی بیدود

صفت و ذات او ظهوری کرد

نعمت الله از آن شده موجود

بسر عاشقان که عین وجود	در دو عالم جز او نبود وجود
آن یکی در دو کون پیدا شد	این دوئی زان سبب نمود وجود
آینه چون وجود از آن رو یافت	لاجرم روی او در او بنمود
سایه بیآفتاب کی باشد	خلق بیحق کجا بود موجود
نشیدم ندیدهام هرگز	دل بیدرد و آتش بیدود
بلبل مست گلشن عشقم	جانم از ناله یکدمی نغوند
ظاهرم جام و باطنم باده	اولم خیر و عاقبت محمود
توبه از می چرا کنم نکنم	پیر من این سخن کجا فرمود

نعمت الله و زاهدی حاشا

این حکایت که گفت یا که شنود

هرکسی را عنایتی فرمود	این عنایت همه بما بنمود
تا به بیند بنور خود خود را	چشم خود هم بر وی ما بگشود
طینت ما ز خاک میخانه است	میل ما جز بمی نخواهد بود
هرکه آمد بخلوت دل ما	در بهشت آمد و خوشی آسود
آتش عشق سوخت عود دلم	خوش بود آتشی چنین بیدود
آینه هم ز جود پیدا شد	دل خود را هم او ز خود بربود
از سر ذوق گفتم سخنی	به ازین گفته دگر که شنود
چون وجود است هرچه میابم	غیر او نیست در جهان موجود

می و جام و حریف و ساقی اوست

نعمت الله این چنین فرمود

لطف ساقی بسی کرم فرمود	در میخان ه بما بگشود
هر چه در غیب و در شهادت بود	بود و نابود را بما بنمود
جام گیتی نما هویدا کرد	می خمخانه را بما پیمود

آتش عشق اوست در دل ما
هو هو لا اله الا هو
از ازل تا ابد عنایت او

خوش بود آتشی چنین بیدود
لیس فی الدار غیره موجود
بود با بندگان و خواهد بود

نعمت الله حریف و ساقی او
هرکه آمد ببزم ما آسود

لطف ساقی بسی کرم فرمود
جام گیتی نما بما بخشید
نقدگنجین ء حدوث و قدم
از ازل تا ابد عنایت او
هو هو لا اله الا هو
نقش غیری خیال اگر بندی
گر صد است ار هزار جمله یکی
وحده لا شریک له گفتم

در می خانه را بما بگشود
می می خانه را بما پیمود
جمع کرده همه بما بنمود
هست با بندگان و خواهد بود
لیس فی الدار غیره موجود
آن خیالت محال خواهد بود
جز یکی نیست بنده را مقصود
غیر او نیست شاهد و مشهود

بزم ما مجلسی است شاهانه
سید ما ایاز و او محمود

ساقی ما بما کرم فرمود
جام گیتی نما بدور آورد
گر یکی ور هزار جام گرفت
آتش عشق او بسوخت مرا
در مقامی که جسم و جان نبود
این چنین گفتههای مستانه

در می خانه را بما بگشود
می می خانه را بما پیمود
وجه خاصی بهر یکی بنمود
خوش بود آتشی چنین بیدود
بود و نا بود خود نخواهد بود
در جهان خود که گفت یا که شنود

نفسی باش همدم سید
تا بیابی ازین نفس مقصود

هستی ما همه بود بوجود
بنماید یکی بنقش و خیال
جسم و جان ، جام و می ، دل و دلدار
همچو پرگار بود دل پرکار
اول و آخرش بهم پیوست
لیس فی الدار غیره دیار

نفسی بیوجود نتوان بود
در دو آئینه آن یکی دو نمود
هر چه دارد همه بما بنمود
نقطه نقطه محیط را بنمود
ظاهر و باطنش ز هم آسود
هر موحدکه بود این فرمود

نعمت الله که میر مستان است
در میخانه بر جهان بگشود

مائیم ایاز و یار محمود
دل ذره و مهر یار خورشید
چو ن سایه مرا ز خاک برداشت

مائیم عباد و دوست معبود
عشق آتش و جان عاشقان عود
مهرش چو جمال خویش بنمود

بر بست زبان ما ب ه حیرت
 جز جود وجود مطلق حق
 یک جرعه ز درد درد ساقی

مستیم چو سید از می عشق
 آسوده شده ز بود و نابود

هرچه امکان لطف و رحمت بود
 هرکسی را قراض ه ای بخشید
 گل تبسم کنان بباغ آمد
 عقل دود است و عشق آتش آن
 آتش عشق ، عود جانم سوخت
 هرچه بودست و هر چه خواهد بود
 هرکه آمد بمجلس سید

فیض فیاض از خزانه جود
 داد ما را بلطف خویش وجود

قادر پرکمال کن فیکون
 هرچه امکان لطف بود و کرم
 با چنین نعمتی که او بخشید
 او یکی سایه‌اش بما افکند
 همه عالم نشان او دارد
 ره بخلوتسرای عشق نبرد

هر ک ه یکدم ندیم سید شد
 نفسی خوش ز عمر خود آسود

در همه آینه جمال نمود
 غیر را سوخت آتش غیرت
 دع نفسک بذوق دریابش
 درد دردش دواى درد دل است
 این عنایت نگرکه آن حضرت
 میمخانه حدوث و قدم
 خود نماید جمال و خود بیند
 خیز ساقی بیار جام شراب

هرکه انکار نعمت الله کرد

بیشکی باشد از خدامردود

در مرتب ه ای ساجد در مرتب ه ای مسجود
 در مرتب ه ای عابد در مرتب ه ای معبود
 در مرتبه ای عبد است در مرتب ه ای رب است
 در مرتب ه ای حامد در مرتب ه ای محمود

در مرتبه	ه ای فانی در مرتب	ه ای باقی	در مرتبه	ای معدوم در مرتبه	ای موجود
در مرتبه	ای طالب در مرتبه	ای مطلوب	در مرتبه	ای قاصد در مرتبه	ای مقصود
در مرتبه	ای آدم در مرتبه	ای خاتم	در مرتبه	ای عیسی در مرتبه	ای داود
در مرتبه	ای موسی در مرتبه	ای فرعون	در مرتبه	ای عیسی در مرتبه	ای داود
در مرتبه	ای بیحد در مرتبه	ای بیعد	در مرتبه	ای محدود در مرتبه	ای معدود
در مرتبه	ای ظاهر در مرتبه	ای باطن	در مرتبه	ای غای ب در مرتبه	ای مشهود

در مرتبه ای سید در مرتبه ای بنده

در مرتبه ای واج د در مرتبه ای موجود

نگار مست من هر دم ز نو بزمی بیاراید	در میخانه بگشاید ب ه رندان باده بخشاید
بهر دم مهر میجوید که باوی راز خود گوید	حیات جاودان است او ولی باکس نمیاید
جمالش در نظر دارم بهر حسنی که میبینم	خیالش نقش میندم بهر حالی که پیش آید
مرا ساقی سرمستان دهد هر لحظ ه ای جامی	بهر جامی که مینوشم مرا جانی بیفزاید
اگر جامی ببزم آری زخم میبری پرمی	وگر پیمان ه ای آری بتو پیمانه پیماید
بیا ای جان رها کن دل اگر جانانه میجوئی	برو ایدل ز جان بگذر گرت دلدار میاید

حدیث عاشقی بشنوک تاذوق خوشی یابی

حریف نعمت الله شوکه تا جانت بیاساید

بر بسته نقاب	، دل رباید	بنگر چه کند اگر گشاید
در آینه وجود عالم		خود بیند و خود بخود نماید
ما دولت سرلی مع الله		یابیم ولی دمی نیاید
در دور دو چشم مست ساقی		توبه نکنیم و خود نشاید
چندانکه خوریم می	از این خم	نه کم شود آن و نه فزاید
یک ذات و صفات او فراوان		در هر صفتی دمی برآید

سید رند است و جام در دست

مستانه سرود میسراید

عقل هر دم که در سرود آید	بدم سرو باده پیماید
سخن عقل پیش عشق مگو	کان سخن خود بکار میناید
عشق را خود گشایشی دگرست	هیچ کاری ز عقل نگشاید
جام گیتی نمای را بکف آر	که بتو روی خویش بنماید
آفتابی مدام در دور است	بیکی جا دمی نمیاید
عشق هر لحظه مجلسی سازد	هر زمان بزم نو بیاراید

نفسی باش همدم سید

گر تو را همدم خوشی باید

خواب در چشم خوش نمیاید	گر خیالش بخواب بنماید
چشم دارم که لطف او بکرم	نظری هم ببندد فرماید

خلو ت خاص اوست خانه دل
در میخانه او بما بگشود
عشق مست است و عقل مخمورست
هرکه با جام میشود همدم
در سرا غیر او نمیشاید
این چنین در جز اوکه بگشاید
ب ه لب خشک باده پیماید
یکدم از عمر خود بیاساید

بنده سیدم که از کرمش
نعمت الله بخلق بخشاید

عقل ناقص بکار میناید
سخنش اعتبار نتوان کرد
هر زمان قص ه دگر خواند
آبرو را بخاک ره ریزد
چونکه از شوق عشق بی
نفی سیدکنند ولی بخیال
صحبت او مرا نمییاید
زانکه بر قول خود نمییاید
هر دم انکامه بیاراید
ب ه لب خشک باده پیماید
لاجرم دوستی نمیشاید
آن خیالش بخواب بنماید

سیدی عاشقی بجوکه تمام
جانت از ذوق او بیاساید

خیال او بهر نقشی برآید
برد خلقی و میآرد همیشه
جهان روشن شود از نور رویش
چنین میخانه و رندان سرمست
بنور او جمال او توان دید
بشادی روی ساقی نوش کن می
بهر آئینه روئی مینماید
از آن عالم بیک حالی نیاید
اگر آن آفتاب ما برآید
کسی مخمور اگر ماند نشاید
حجاب از چشم ما گر برگشاید
که می عمر عزیزت میفزاید

بعشقتش نعمت الله میرمستان
سرودی عاشقانه میسراید

ساقی رخ اگر بما نماید
آئین ه معنی بدست آر
نتوان دیدن بخود خدا را
خورشید بنور طلعت خویش
نوشیم شراب تا دهد جام
گر آینه عین او نباشد
در جام جهان نما نماید
تا صورت او تو را نماید
بینیم اگر خدا نماید
روئی بمن و شما نماید
بینیم جمال تا نماید
ما را و تو را کجا نماید

دیدیم بچشم نعمت الله
نوری که خدا بما نماید

عقل چندان که خود بیاراید
خاکساری است آبرویش نیست
بسته او مشوکه حیف بود
کشته عشق شو چو زنده دلان
در نظر هیچ خوب ننماید
با دم سرد باده پیماید
کار عاشق ز عقل نگشاید
گر تو را عمر جاودان باید

هر که با عاشقی شود همدم
بعدم عالمی رود ز وجود

از دم او دمی بیاساید
بوجود جدید باز آید

نعمت الله جان بجانان داد
خوش بود گر قبول فرماید

گر در طلب اوئی ناگه ب
ه برت آید
گر آینه روشن اندر نظری آ
ری
آن به که تو عمر خود در عشق کنی صرفش
ای عقل تو مخموری ، ما عاشق سرمستیم
در هر چه نظر کردم چون اوست که میبینم
تا نور جمال او در دیده ما بنمود

ورگرد درش گردی او در ب ه تو بگشاید
تمثال جمال او در آینه بنماید
چون عمر عزیز تو پیوسته نمیپاید
در مجلس سرمستان و عطف تو نمیپاید
اقرار باو دارم انکار نمیپاید
نوری بجز آن نورش در چشم نمیپاید

گفتار خوش سید هر کس که بخواند خوش
آن بزم ملوکانه مستانه بیاراید

چشمت بتو نور خوش نماید
در گلشن ما زبان بلبل
دست تو بیان کند یدالله
پائی که بقدرتش بپایست

گوش تو در سخن گشاید
هر لحظه ترا همی سراید
گر زان ک ه یدش بدست آید
بیقدرت او بپا نیاید

بیجود وجود سید ما
خود بود وجود ما نشاید

نقشی است خیالش که ب ه هر دست براید
نقاش بهر لحظه کشد نقش خیالی
در نور رخس شاهد و معنی بنماید
پرسی خبری از دل و دل بیخبر از عشق
ساقی در میخانه گشادست برندان
بگذشت شب و ماه فرو رفت و لیکن

دستی که از آن نقش بگیرد بسر آید
آن نقش رود باز بنقش دگر آید
هر صورت خوبی که مرا در نظر آید
از بی خ برای یارب ه توکی خبر آید
کو عاشق مستی که ازین خانه در آید
امید که صبح آید و خورشید بر آید

صد نعره بر آید ز دل عاشق سرمست

گر مطرب ما گفته سید بسر
اید

با رخ او قمر چه کار آید
آفتابی چو رو بما بنمود
گنج اسما تمام یافته ایم
ما چو در یتیم یافته ایم
دست با عشق در کمر داریم
عقل مخمور درد سر دارد

با لب او شکر چه کار آید
نور دور قمر چه کار آید
کیسه پر سیم و زر چه کار آید
صدف پر گهر چه کار آید
تاج شه با کمر چه کار آید
این چنین درد سر چه کار آید

نعمت الله حریف مجلس اوست

غیر ساقی دگر چه کار آید

ه چه کار آید	با کفر سر زلفش ایمان ب	ه چه کار آید	خوش درد دلی دارم درمان ب
ه چه کار آید	بیخدمت آن جانان این جان ب	ه عشق اوست	دل زنده بود جانم چون کشت
ه چه کار آید	ما عاشق سرمستیم سامان ب		عقل از سر مخموری سامان طلبد از ما
ه چه کار آید	جز حضرت این سلطان ب		عشق آمد و ملک دل بگرفت بسلطانی
ه چه کار آید	روضه چو بود اینجا رضوان ب		در خلوت میخانه بزمی است ملوکانه
ه چه کار آید	بیصحت مه رویان ماهان ب		ماهان ز خدا خواهم با صحبت مه رویان

با سید سرمستان کرمان چو بهشتی بود

بینور حضور او کرمان ب ه چه کار آید

لب ساغر فتوح افزایش	نوش کن می که روح افزایش
باده وقت صبوح افزایش	ذوق عمر عزیز اگر خواهی
تا حیاتی چو نوح افزایش	نوش کن جام می که نوش باد
که بیان در شروح افزایش	شرح علم بدیع ما دریاب

جرعه جام نعمت الله نوش

تا از آن راح روح افزایش

یک ذات ذوات مینماید	ذاتش ب ه صفات مینماید
خود را ز برات مینماید	در جام جهان نمای اول
ما را درجات مینماید	عینی بظهور در مراتب
کان موت حیات مینماید	گرکشته شوی ز جان میندیش
جمله حسنات مینماید	چون کرده اوست کرد ه ما
شیرین حرکات مینماید	هر لحظه بصورتی برآید
دروی حرکات مینماید	عمری که بعشق میگذاری
کز درد دوات مینماید	خوشدل باشی بدرد نوشی

در دیده سیدم نظرکن

کونور خدات مینماید

یا ذات بذات مینماید	ذاتش به صفات مینماید
آئینه چرات مینماید	خواهد که نماید وگر نه
شاه است وگدات مینماید	هر بی سروپا که پ بخت آید
شیرین حرکات مینماید	نقشی که خیال او ن گ ارد
کاین درد دوات مینماید	خوش دردی درد عشق مینوش
پر آب حیات مینماید	هر جام حباب برکف ما

در دیده سیدم نظرکن

کو نور خدات مینماید

گهی زلفش پریشان مینماید	گهی عکس رخس جان مینماید
سواد کفرش ایمان مینماید	چو سنبل میکند برگل مشوش

چه زخم است اینکه مرهم ساز جانست
 چه جام است اینکه میریزد از او می
 چه درد است اینکه درمان مینماید
 چه جان است اینکه جانان مینماید
 همه آئینه این آن مینماید
 که چون در صورت جان مینماید

نظرکن چشم سید تا ببینی
 که پیدا سر پنهان مینماید

خیال غیر خوابی مینماید
 ب ه چشم نقش بندان خیالش
 همه عالم سرابی مینماید
 جهان نقشی بر آبی مینماید
 بما جام شرابی مینماید
 نگاری بیحجابی مینماید
 بهر صورت که میبینی ب ه معنی
 بده جامی ب ه هر رندی که باشد
 ضمیر روشن هر ذره ما را

وجود نعمت الله در خرابات
 چو گیتی در خرابی مینماید

جسمی دارم که جان نماید
 عالم چو ظهور نور اسماست
 جانی است که آن روان نماید
 هر نام از او نشان نماید
 در دید ه این و آن نماید
 معشوق ب ه عاشقان نماید
 دائم در وی چنان نماید
 آئینه ب ه تو همان نماید
 عینی است که صد هزار صورت
 خوش آینه ایست جام و باده
 ساغر متنوع است از آن می
 در آینه هر چه تو نمائی

یک معنی و صد هزار صورت

سید ب ه جهانیان نماید

نوری که خدا بما نماید
 آئینه چو صیقلش نکردی
 این لطف نگر که پادشاهی
 رندانه بنوش دردی درد
 نقشی ب ه خیال مینگارم
 در موج و حباب آب دریاب
 در جام جهان نما نماید
 روی تو ب ه تو کجا نماید
 در صورت هر گدا نماید
 تا درد تو را دوا نماید
 نقاش ب ه نقشها نماید
 کان جوهر ما بما نماید

در دیده سیدم نظرکن

تا نور خدا تو را نماید

مرا هر دم خیالی رو نماید
 ب ه بیداری و خواب ا
 در آن نقش خیالم او نماید
 بهر صورت مرا نیکو نماید
 یکی باشد اگر چه دو نماید
 گهی در چشمه گه در جو نماید
 ر بینم او را
 بند

هزاران آینه گر بینم ای دوست

دو تو بنماید این رشته با حول

همه امثال او یکرو نماید

ولی در چشم ما یکتو نماید

همه کس نعمت الله را نبیند

ولی تا او بهرکس چو نماید

عالم چو مثالی است که در آب نماید

یا ظل وجودی است که موجود ب ه جود است

هر ذره ز خورشید جمالش که نموده

خوش جام حبابی است که پر آب حیاتست

یک نقطه اصلی است کتب خانه و فرعش

ذات است و صفات است که محبوب و محبند

یا نقش خیالی است که در خواب نماید

همسایه در این سایه باصحاب نماید

نوری است که در صورت مهتاب نماید

از غایت لطف است که آن آب نماید

حرفی است که صد فصل زهر باب نماید

این هر دو محبانه با حباب نماید

در آیین ه روشن سید نظری کن

تانور ظهورش ب ه تو از باب نماید

هرکه او عین ما ب

ه ما جوید

یابد او هر چه از خدا جوید

درد دردش بذوق مینوشد

دردمندی که او دوا جوید

مبتلائی که یافت ذوق بلا

روز و شب از خدا بلا جوید

در خرابات عشق مست و خراب

دائما گردد و مرا جوید

جام گیتی نما گرفته بدست

هرچه او را سپرده واجوید

عقل باشد ز عشق بیگانه

آشنا یار آشنا جوید

رند مستی که نعمت الله یافت

دنیی و آخرت کجا جوید

عاشق آن است که معشوق ب ه جان میجوید

میروود بی سروپا گرد جهان میجوید

همچو مجنون همه جا لیلی خود میطلبد

همه لیلی طلبد وز همگان میجوید

میکنند دلبر سرمست مرا دلجوئی

بیتکلف دل من نیز چنان میجوید

عارف از اول و آخر چو خبر میجوید

ظاهر و باطن و پیدا و نهان میجوید

هرکسی آنچه طلب میکند ارداند باز

دامن خویش بدست آرد و آن میجوید

رسته از نام و نشان ، نام و نشان جوید نه

رسته از نام و نشان ، نام و نشان میجوید

نعمت الله ز خدا از سر اخلاص مدام

صحبت ساقی سرمست مغان میجوید

این و آن بود جمله آن گردید

این چنین بود آنچه آن گردید

باز علم بدیع میخوانیم

این معانی از آن بیان گردید

هرکه در صحبتم دمی بنشست

محرم راز عاشقان گردید

در مقامی که جان نمیگنجد

گرد آنجا کجا توان گردید

وانکه چون مافتاد در دریا

قطرهای بحر بیکران گردید

هرکه دل را ب

ه دلبری بسپرد

مونس جان دلبران گردید

نعمت الله پیر عارف بود
این زمان بازنوجوان گردید

این چنین رندی که من دیدم که دید
دیدهام آئینه گیتی نما
عاشق سرمست در کوی مغان
مجلس عشقست و ساقی در حضور
دیده روشن که دیده روی او
اعتباری مینماید فصل و وصل
هفت دریا را ب ه یکدم درکشید
آفریننده ب ه لطفش آفرید
فارغ است از با یزید و از یزید
ذوق یاران باد یارب بر مزید
در چنان دیده بود نورش پدید
که قریبت مینماید که بعید

نعمت الله مست و جام می بدست

باشد آن می کهنه و جامش
ج دید

عین او در عین اعیان شد پدید
آفتابست او و عالم سایه‌بان
جامی از می پ ر ز می بستان بنوش
در هوای یوسف گل پیرهن
لطف او آئین ه گیتی نما
ماحباب و عین ما آب حیات
آن چنان پنهان چنین پیدا که دید
چتر شاهی بر سر عالم کشید
این سخن از ما ب ه جان باید شنید
همچو غنچه جامه را باید درید
از برای حضرت خود آفرید
نوش کن جامی بگو هل من مزید

سید ما از جمال پرکمال

مینماید هر زمان حسنی پدید

سالها در طلبت دیده ب ه هر سو گردید
درد دل گر چه که دیدیم دوا یافته‌ایم
بیلائی نتوان یافت چنان بالائی
حرف عشق تو که دانست که از خود بگذشت
می خمخانه بشادی نکند نوش دگر
دل از کوی خرابات بخلوت میرفت
یافت مقصود همان لحظه که روی تو بدید
هر که رنجی نکشید او ب ه شفائی نرسید
گل بی خار در این باغ جهان نتوان چید
با خیال تو که پیوست که از خود ببرید
هر که از جام غم انجام تو یک جرعه کشید
چشم سرمست تو را دید زره برگردید

بر سر چار سوی عشق تو دل سودا کرد

نعمت الله بها داده و وصل تو خرید

از کرم جان عزیزم بر جانانه برید
دلچو شمع است که در مجلس جان میسوزد
آشنایان همه جمعند و حریفان سرمست
گنج عشقست که در کنج دل ویرانست
عاقل آنست که دیوان ه عشق است چو ما
دل مردان خدا هر که برد خوش باشد
دست گیرید و مرا مست ب ه میخانه برید
خبر سوختگان را بر پروانه برید
حیف باشد که چنین مژده ب ه بیگانه برید
نقدگنجینه ما از دل ویرانه برید
سخن عاقل دیوانه ب ه دیوانه برید
گو بیائید و برید آن دل و مردانه برید

گوشه خلوت میخانه مقامی امن است

نعمت الله بگیری و ب ه آن خانه برید

رخت ما را ب ه سراپرده میخانه برید
 ما چو غنچه ب ه هوا جام ه خود جا کردیم
 عیب ما را مکنید ار شدهایم عاشق او
 گر ز ما از سر مستی سخنی گوش کنید
 هر کجا نقش خیالی که ببیند دیده
 میل میخانه ندارید ندانیم چرا
 آلت مجلس ما جمله ب ه ساقی سپرید
 بعد از این خرق ه ما را بملامت ندرید
 نور چشمست ببینید که صاحب نظرید
 از سر لطف و کرم از سر آن در گذرید
 معنی خوب در آن صورت زیبا نگرید
 مگر از ذوق می و مستی ما بی خبرید

بند ه سید رندان خرابات شوید
 که بنزدیک سلاطین جهان معتبرید

زاهد ب ه سرا پرده رندان مگذارید
 بیگانه مباشد بپاشید سرو زر
 هر خم شرابی که سپردید ب ه رندی
 روشن بتوان دید که نور بصر ماست
 یکدم که ز ما فوت شود بی می و ساقی
 کار همه رندان خرابات برآید
 مخمورش از آن مجلس رندان بدر آرید
 تخمی که توانید در این باغ بکارید
 آرید بر ما و ب ه اهلس بسپارید
 بر دیده اگر نقش خیالی بنگارید
 از عمر مگوئید و حیاتش شمارید
 بر ما نفسی همت خود گر بگمارید

سید ز در میکده مستانه درآید

نوریست که پیدا شده پنهانش ندارید

کفر سر زلف بت عیار ببینید
 در پرده عصمت ز نظرگرچه نهان بود
 بر دیده ما گر بنشیند زمانی
 جامی بکف آرید در او رو بنمائید
 بحریم و حباب و می و جامیم و در ایندو ر
 عالم همه آئین ه یار است از آنروی
 ترسای میان بسته ب ه زنا ر ببیند
 پیدا شدهاش بر سر بازار ببینید
 یک لعبت و صد جامه ب ه یکبار ببینید
 تا ساقی و رند و می خمار ببینید
 در صورت ما معنی هر چار ببینید
 روشن بنماید بشما یار ببینید

از گفته سید غزلی نغز نویسید

سر دفتر مجموع ه اسرار ببینید

در دور قمر نقطه خورشید ببینید
 در دیده ما نور جمالش بتوان دید
 در بحر در آئید و حبابش بکف آرید
 گرچه شب قدر است چو صاحب نظرانید
 بس فکر کند عاقل و نقشی بنگارد
 گشتیم مجرد ز وجود و ز عدم هم
 در جام جم آنحضرت جمشید ببینید
 دیدید در این دیده و وادید ببینید
 در صورت ما معنی توحید ببینید
 چون روز در این شب مه و خورشید ببینید
 تحقیق نمیداند و تقلید ببینید
 آئید درین خلوت و تجرید ببینید

سید بهمه آینه روئی بنموده

آن یار کهن باز ب

ه تجدید ببینید

سایه خورشید اعلی بایزید

کاشف انوار معنی بایزید

آفتاب چرخ معنی با یزید

واقف اسرار سبحانی بحق

گوهر دریای عرفان از یقین
راه جان روشن نشد بی بوالحسن
نقطه وحدت درآمد در الف
صورت فردوس جان بسطام عشق

عارف و معروف یعنی بایزید
کار دل پیدا نشد بی بایزید
در ظهور حرف شد بی بایزید
میوه معنی طوبی بایزید

سید از صاحب‌دلانی لاجرم
کرده با جانت تجلی بایزید

ترک می و میخانه ب	ه یکبار مگوئید	با من سخن از زاهد زنار مگوئید
با عشاق سرمست مگوئید ز توبه		ور زانکه بگوئید دگر بار مگوئید
رازی است میان من و ساقی خرابات		از یار مپوشید و ب ه اغیار مگوئید
با لعل لب او سخن از غنچه مپرسید		با گلشن رویش سخن از خار مگوئید
از لعبت ترسا بچه اسلام مگوئید		با زلف بتم قصه زنار مگوئید
سری که شنیدید امینید و امانت		دارید نگه بر سر بازار مگوئید

ازگفته سید غزلی خوش بنویسید
اما سخنش جز بر خمار مگوئید

در سراپرده دل خانه خدا را طلبید	این چنین خانه خدا بهر خدا را طلبید
در خرابات فنا ساغر می نوش کنید	آنگه از ساقی ما جام بنا را طلبید
گر بیا بید عطایی همه آن را جویند	ور بلائی برسد جمله بلا را طلبید
می ببخشید برندان و مگوئید بها	کار خیر است درین کار دعا را طلبید
درد دل را بحکایت نتوان یافت دوا	درد دردش بکف آرید و دوا را طلبید
در نظر دیده ما بحر محیطی دارد	هر چه خواهید بیابید چو ما را طلبید

نعمت الله اگر میطلبید ای یاران

در خرابات در آئید و خدا را طلبید

زاهد دگر از خلوت تقوی بدرافتاد	عقل آمد و با عشق درافتاد ورافتاد
ما سر بدر خانه خمار نهادیم	پا بر سر ما هرکه نهاد او بسر افتاد
مه روشنی یافت که شد بدر تمامی	نوری مگر از مهر رخت بر قمر افتاد
افتاد در این کوی خرابات بسی دل	المنة لله که بار دگر افتاد
بر خواستن از رهگذر او نتواند	هر عاشق مستی که در آن رهگذر افتاد
در خواب بجز نقش خیالش نتوان دید	ورزانکه کسی دید مرا از نظر افتاد
صد بار درین کوی خراب	ات فتادم عییم مکن ارزانکه گذارم دگر افتاد
هر دیده که او نقش خیال دگری دید	گر مردم چشم است که او از بصر افتاد

رندی که ب ه میخانه سیدگذری کرد

تا یافت خبر مست شد و بیخبر افتاد

آتشی در نهاد جان افتاد	جان بیچاره در فغان افتاد
شمع عشقش چو برکشید علم	سوخت پروانه پرزنان افتاد

عقل مخمور منع ما میکرد
هرکه از چشم ما فتاد فتاد
سرو قدی که سر ز ما پیچد
مرغ دل دید دانه خالش
ناوک آه عاشق سرمست
از لب او حدیث میگفتم

مست میرفت در مغان افتاد
نه دو روزی که جاودان افتاد
در چمن قدش از میان افتاد
باز در دام زلف از آن افتاد
هر چه انداخت بر نشان افتاد
سخنم ناگه از دهان افتاد

سیدم او فتاد مستانه

چه توان کرد آن چنان افتاد

هرکه بر خاک راه او افتاد
بهوائی که خاک راه افتاد
بت من پرده را ز رو برداشت
عشق مستانه در خروش آمد
آفتاب جمال رو بنمود
هرکه چون مافتاد در دریا

بد مگویش که او نکو افتاد
رند سرمست کو بکو افتاد
بنده سجده کنان برو افتاد
عقل مسکین بگفتگو افتاد
مه هلالی شد و دو تو افتاد
غرقه گردید و سو بسو افتاد

نعمت الله فتاد مست و خراب

نظری کن بین که چو افتاد

دل بدست زلف دلبر افتاد
در خرابات مغان مستانه رفت
بر در میخانه با ساقی نشست
بارها دل در شراب افتاده بود
از سر هر دو جهان برخواستند
آفتاب او بما ظاهر چو شد

بیتکلف خوب در خور افتاد
غرقه خود را دید خوشتر افتاد
پای او بوسید و بر سر او
توبه را بشکست و دیگر افتاد
بر سرکوی کسی گر افتاد
ماه ما از جمله انور افتاد

فتاد

نعمت الله بازسازی خوش نواخت

غلغلی در هفت کشور افتاد

آب چشم ما بروی ما فتاد
رند سرمستی بمیخانه رسید
بر نخیزد جاودان هرکس که او
ما ز دریائیم و دریا عین ما
همدم جامیم و با ساقی حریف
دل برفت از ماو در دریا نشست

مردم دیده در این دریا فتاد
سر بیای خم نهاد از پافتاد
در خرابات آمد و آنجا فتاد
چشم ما روشن بعین ما فتاد
این چنین ذوق خوشی مارا فتاد
عاقبت محمود با م

أوا فتاد

نعمت الله چون مقام خویش دید

بر در یکتای بیهمتا فتاد

هرکه در دریای بیپایان فتاد
عشق جانان آتشی خوش برفروخت

همچو مادر بحر بیپایان فتاد
شعل ه ای در جان مشتاقان فتاد

رند مستی سر به پای خم نهاد
 آنکه جان بفروخت درد دل خرید
 غلغلی در مجلس رندان فتاد
 یار ما را کار با اغیار نیست
 نیک سودا کرد و خوش ارزان فتاد
 کار او ای یار با یاران فتاد
 بیسر و پا سخت سرگردان فتاد

نعمت الله جان بجنان داد و رفت
 خوش بود جانی که با جانان فتاد

ساقی جامی ب ه این و آن داد
 در جام جهان نما نظر کرد
 خمخانه بدست عاشقان داد
 راهی که نشان آن نه پیدا است
 ه آن داد
 تمثال جمال خود ب
 با دل گفتند جان فدا کن
 عشقش پنهان ب ه ما نشان داد
 هر داد که خواستیم از وی
 از غایت ذوق جان روان داد
 عدلش دادی بما چنان داد
 در کتم عدم وجود بخشید
 چیزی به از این نمیتوان داد

لطفش ب ه کرم عنایتی کرد
 سید خود را به بندگان داد

دردی است در این دل که ب ه درمان نتوان داد
 جام می ما آب حیات است در این دور
 عشقیست در این جان که ب ه صد جان نتوان داد
 مستانه در این کوی خرابات فتادیم
 این آب حیات است ب ه حیوان نتوان داد
 گنجی است در این مخزن اسرار دل ما
 این گوشه بصد روضه رضوان نتوان داد
 مادل بسر زلف دلارام سپردیم
 دشوار بدست آمده آسان نتوان داد
 از عقل سخن با من سرمست مگوئید
 هر چند دل خود ب ه پریشان نتوان داد
 درد سر مخمور ب ه مستان نتوان داد

سید در میخانه گشاد است دگر بار

خود خوشتر ازین مژده ب ه رندان نتوان داد
 هر که او در عشق جانان جان نداد
 بوسه خوش بر لب جانان نداد
 جود او بخشید عالم را وجود
 آشکارا داد او پنهان نداد
 جام می در دست و ساقی در نظر
 فکر این و آن بآن رندان نداد
 چون که مخموری بود درد سری
 درد سر ساقی ب ه سر مستان نداد
 لایق هر کس عطا او میدهد
 ذوق سرمستان بمیخواران نداد
 بس گران و هم سبک سر بود عقل
 جان بعشق او از آن آسان نداد

نعمت الله را بما داد از کرم

این چنین دادی ب ه هر سلطان نداد

جام جم میخورم که نوشم باد
 دردی درد عشق مستانه
 میخورم میخورم که نوشم باد
 میدهم بوسه بر لب ساغر
 دمدم میخورم که نوشم باد
 لطف ساقی شراب میبخشد
 باده هم میخورم که نوشم باد
 ب ه کرم میخورم که نوشم باد

می خمخانه و جود بدوق
میخورم می بشادی ساقی

در عدم میخورم که نوشم باد
نه بغم میخورم که نوشم باد

نعمت الله حریف و ساقی یار

جام جم میخورم که نوشم باد

می محبت او نوش کن که نوشت باد
شراب پاک هلال است و ساقی سرمست
همیشه رحمت او آبرو دهد ما را
چو جای جام و صراحی بیا ب
ه میخانه
بیا که قسمت ما کردهاند جام شراب
رسید ساقی کوثر حیات میبخشد

شراب سید ما جرع
بیاد قیمت او نوش
ه بصد جان است
کن که نوشت باد

ورد صاحبنظران فاتح
ه روی تو باد
جاء نصرالله ای شاه چو بنمودی روی
والضحی روی تو آمد سر زلفت و اللیل
ترک و الشمس که بر جمله افلاک شه است
فتح ویسن و تبارک طرف آخر حشر
ان یکاد از نفس روح امین در شب و روز

نعمت الله بدعا خوانده ز آناء اللیل
که دلش بسته گیسو و رخس سوی تو باد

عشق او با جان و دل پیوسته باد
عقل اگر منعم کند از عشق او
همدم من باد جام میمدام
خلوت عشقست و رندان در حضور
ساقی سرمست بشکست توبهام
مرغ جان من ز دام عقل رست

در خرابات مغان بنشستهام
سیدم دائم چنین بنشسته باد

حضرت سلطان ما پاینده باد
عشق سلطانت و ما از جان غلام
دل ب ه دلبر جان ب ه جانان دادهایم
عاقلی کو منع رندان میکند
بلبل مستی که میگوید بدوق
چشمه آب حیات معرفت

آفتاب دولتش تابنده باد
میل سلطان دائما با بنده باد
هرکه باشد همچو ما دلزنده باد
در میان عاشقان شرمنده باد
چون گل خندان لبش پر خنده باد
دائما از بحر ما زاینده باد

نعمت الله مير سرمستان ماست

بر سر ما تا ابد پاینده باد

یا رب ز غم هجران رس یتیم مبارک باد
مخمور چو میبودیم خوردیم می عشقش
لطف و کرمی فرمود رو بند زرو بگشاد
ما سلطنت جاوید ازدولت او داریم
از نور جمال تو شد دیده ما روشن
تا دست تو بگرفتیم دست از همه کس بردیم

تو سید مستانی مائیم غلام تو

مستیم نه چون مخمور مستیم مبارک باد

عاشقی کو سر بپای ما نهاد
از سر دنی و عقبی درگذشت
بر در میخانه هرکو باریافت
کار ما چون از بلا بالا گرفت
پا نهد بر فرق عالم هرکه سر
روب ه مه بنمود نور آفتاب

روی خود در جنت المأوا نهاد
هرکه پا با ما درین دریا نهاد
سروری گردید و سر آنجا نهاد
مسند والای ما بالا نهاد
بر در یکتای بیهمتا نهاد
روشنی در دیده بینا نهاد

نعمت الله را ب ه ما انعام کرد

خوان انعامش برای ما نهاد

آب چشم ما ب ه هر سو رو نهاد
جز خیال روی او نقشی ندید
تا بیوسد خاک پایش آفتاب
داد ساقی داد سرمستان تمام
ای که گوئی عقل استادی خوشست
لحظ ه ای بی او نمیخواهیم عمر

اشک خون آلود ما بر رو نهاد
دیده ما تا نظر را برگشاد
بر سرکوش رسید و سر نهاد
زاهد مخمور را جا می نداد
عقل مزدور است و عشقش اوستاد
جان ما بیعشق او یکدم مباد

نعمت الله رفت یاد او بخیر

یاد بادا نعمت الله یاد باد

ترک سرمستم دگر باره کج نهاد
پیش سلطان داد بتوان خواستن از دیگران
عقل سرگردان ز پا افتاد و عشقش در ربود
در چمن سرو سهی تا دید آن بالای او
خوش در میخانه را بر روی ما بگشادهاند
در خرابات مغان رندی که نام ما شنود

ملک دل بگرفت و خان و مان همه بر باد داد
چونکه زو بیداد باشد از که خواهم خواست داد
همچو مخموری بدست ترک سرمستی فتاد
سرب ه پای او فکند و پیش او بر پاستاد
بس گشایش ها که ما را رو نموده زین گشاد
سر خوشا نه پای کویان رو بسوی ما نهاد

گر کسی گوید که سید توبه کرد از عاشقی

حاش لله این نخواهم کرد و این هرگز مباد

اهل نظران دیده ب ه روی تو گشایند
خورشید جمال تو نموده است ب ه ما روی
در آینه حسن تو نمایند خدا را
رندان سراپرده میخانه در این دور
بیدردی دردت نتوان یافت دوائی
ای عقل برو از در میخانه که رندان

هر بیت که سید ز سر ذوق بگوید

سریست که مستان همه آن بیت سرایند

هر درکه ب ه روی ما گشایند
هر دم به پیاله شرابی
در میکده دلبران عیار
رندان مستند و لاابالی
دیدیم جمال ماهرویان
بیند همه که ما چه دیدیم

حسن دیگری ب ه ما نمایند
ذوق دگرم همی فزایند
صد دل بکرشم
مستانه سرود میسرایند
آئینه حضرت خدایند
گر پرده ز روی برگشایند

بزمی سازند هر زمانی

تا سید و بنده خوش برآیند

عارف اری که ما ب ه ما جویند
دیده روشن خوشی دارند
نور او را ب ه نور میبینند
بنده حضرت خداوندند
نقش غیری خیال کی بندند
آینه کو هزار مینگرند

گاه در بحر و گاه در جویند
در همه حال ناظر اویند
وحده لا شریک له گویند
لا جرم بندگان نیکویند
غیر چون نیست غیر چون جویند
همچو ما با هزار یک رویند

بنده سید خراباتند

بندگان تمام آن

ذوقیست دلم را که ب ه عالم نتوان داد
یادت نکنم زانکه فراموش نکردم
چشمی که منور نشد از نور جمالش
از دولت ساقی که جهان باد بکامش
عمریست که بر حسن و جمالش نگرانیم
ساقی و حریفان همه جمعد درین بزم

تا بود چنین بوده و تا باد چنین باد
ناکرده فراموش چگونه کنت یاد
گر نور دو چشمست که او از نظر افتاد
از لعل لب جام بخواهیم بسی داد
یا رب که چنین عمر بسی سال بماناد
بزمی است ملوکانه نهادیم ب ه بنیاد

سلطان بود آن کس که بود بنده سید

صد جان بفدایش که بود بنده استاد

بینام و نشانند از این نام نشانند

رندان همه مستند و می از جام ندانند

در صومعه گر زاهد رعناست مجاور
خوش آینه دارند در آن آینه روشن
اسماء الهی است که ظاهر شده بر خلق
عشاق برآند که معشوق بر آنست
این گفته مستانه ما از سر ذوق است
رندان بسر پرده میخانه روانند
بینند جمال خود و بر خود نگرانند
یک چند چنین بوده و یک چند چنانند
ما نیز بر آنیم که عشاق برآند
بیدوق نخواهیم که یک بیت بخوانند

از غافل مخمور مجو مستی سید

کز ذوق می و مستی او بیخیرانند

دست چپ را یسار میخوانند
عاشقانی که محرم رازند
ذاکرانی که ذکر میگویند
در همه آن یکی همی جویند
بیست و هشت حرف اگر همی خوانی
هر که بیند و هر چه میخوانند
کنج را هم یسار میخوانند
یار را دوستدار میخوانند
روز و شب آن نگار میخوانند
گر یکی ور هزار میخوانند
عارفان بیشمار میخوانند
خدمت آن نگار میخوانند

نعمت الله را چو میابند

مظهر کردگار میخوانند

سیدم روح اعظمش خوانند
روح اعظم ب ه اعتبار بدن
صورت اسم جامع است از آن
همدم او اگر دمی باشی
غم او راحت دل و جان است
عارفان جز کلام حضرت او
آب ارواح و آدمش خوانند
جام گویند و هم جمش خوانند
معنی جمل ه عالمش خوانند
حاصل عمر آن دمش خوانند
حیف باشد اگر غمش خوانند
قصه این و آن کمش خوانند

نعمت الله را اگر یابند

صورت اسم اعظمش خوانند

مده بیاد هوا جان خویشتن بر باد
در آب ه خلوت میخانه فنا بنشین
هزار جان عزیزم فدای غم بادا
دل ز دست بیفتاد در سر زلفش
دمی که بی می و معشوق میرود باد است
درم گشاد و گشادم از این درست که او
بنوش جام شرابی که نوش جانت باد
چه میکنی تو در این خانقاه ببیناد
که خاطر ز غم عشق میشود دلشاد
اسیر گشت چه چاره کنم چنین افتاد
دریغ عمر عزیزی که میرود بر باد
دری نماند که آن در ب ه روی ما نگشاد

بجان سید رندان که از سر اخلاص

غلام خدمت اوئیم و بند ه آزاد

ساغر و می مدام در کارند
می پرستان مدام مینوشند
خاکساران کوی میخانه
همدم عاشقان میخوارند
زاهدان زان خبر نمیدارند
فارغ از نور و ایمن از نارند

سر زلف بتم پریشان شد
منع رندان مکن که سرمستند
عاشقان سالها بسر کردند

جان و دل درهوای زنارند
پند آنها بده که هشیارند
تا دمی جام می بدست آرند

جان سید فدای رندان باد
که دل هیچکس نیازارند

آنها که نگار را نگارند
جانی یابند هر زمانی
این طرفه که زاهدان مخمور
ای عقل برو که بزم عشقست
هر لحظه ز غیب در شهادت
عالم دانی که در نظر چیست

پیوسته نگار را نگارند
هر دم جانی بدو سپارند
از مستی ما خبر ندارند
اینجا چه توئی کجا گذارند
طرح دگری ز نو بر آرند
نقشی که بر آب می نگارند

مستیم و حریف نعمت الله
بیچاره کسان که در خمارند

عمر ما رفته بود باز آمد
جان هجران کشیده دلخوش شد
هرکه ابروی یار ما را دید
عشق سرمست ملک دل بگرفت
شادمانیم و عاقبت محمود
دل بدلبر سپردهایم دگر

کار بی ساز ما بساز آمد
مژده وصل دل نواز آمد
یافت محراب و درنماز آمد
لشگر او ب ه ترکتاز آمد
غم نداریم چون ایاز آمد
خاطر از هر چه بود باز آمد

ناز آغاز کرد باز آن یار
نعمت الله در نیاز آمد

عمر ما رفته بود باز آمد
مطربم ساز عاشقان بناخت
میکند باز ناز خواجه ایاز
نقد قلبی ز آتش عشقش
باز پرواز کرد از بر شاه
عشق مستست و جام می بر دست

کار ساز خوشم بساز آمد
باز آواز دل نواز آمد
جان محمود در نیاز آمد
گرم گردید و پاکباز آمد
کرد صید خوشی و باز آمد
در ولایت ب ه ترکتاز آمد

نعمت الله رسید مست و خراب
این چنین حاجی از حجاز آمد

واحد بصفات کثرت آمد
سیلاب محبتش روان شد
از جود وجود داد ما را
ما کشته او و خونبها او
معشوق حریف و عشق ساقی

کثرت بالذات وحدت آمد
عالم همه غرق رحمت آمد
منعم همه عین نعمت آمد
قیمت چو بقدر همت آمد
زان مجلس ما چو جنت آمد

دل آینه

، عشق آفتابی

این آینه ماه طلعت آمد

سید بظهور بند

ه ای شد

سلطان چوگدا بخدمت آمد

خوش ماه تمامی است که از غیب برآمد

خورشید نهان گشته بشکل دگر آمد

او عمر عزیزی است که آمد بسر ما

خوش عمر عزیز است که ما را بس

ما بر در هر خانه که رفتیم گشودند

محبوبی از آن خانه خرامان بدر آمد

مستیم و نداریم خبر از همه عالم

یاری که از او یافت خبر بیخبر آمد

بالله که ندیدیم بجز نور جمالش

هر نقش خیالی که مرا در نظر آمد

با عقل همی بودم و خوش بود دو روزی

عشق آمد و از صحبت او خوبتر آمد

هر بنده که آمد بسرا پرده سید

شد شاه جهان و همه جا معتبر آمد

مستانه ساقی از در در آمد

از دولت اوکارم بر آمد

جان گرامی کردم فدایش

عمر عزیزم خوش بر سر آمد

خورشید حسنش خوش بر سر آمد

سرورانش چون در بر آمد

استغفرالله از توبه کردن

بود آنگناهی از من گر آمد

از مجلس ما زاهد روان شد

ساقی سرمست از در در آمد

مستانه جامی پر می بمن داد

صد بارم از جان آن خوشتر آمد

چون نعمت اله رندی حریفی

وقتی چنین خوش

خوش درخور آمد

ملک عشقش بغیر ما نرسد

پادشاهی بهرگدا نرسد

درد دردش کسی که نوش نکرد

بشفا خانه دوا نرسد

هرکه بیگانگی ز خویش نجست

بسرکوی آشنا نرسد

بنده تا از خودی برون نا

بسر پرده خدا نرسد

نرسد در حریم وصل دلی

که ز هجران بر او بلا نرسد

دل چه از آب و گل خلاصی یافت

گرد برگرد او زما نرسد

نعمت الله رسید تا جائی

که بجز جان اولیا نرسد

دولت عشق بهر بی

سر و پائی نرسد

پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد

نرسد در حرم کعبه وصل محبوب

هر محبی که بر او جور و جفائی نرسد

نوش کن دردی دردش که دو

ای جانست

دردی درد نخورده بدوائی نرسد

میروم بر در میخانه که خوش بنشینم

دارم امید که آنجام بلائی نرسد

بینوایان درش گنج بقا یافتهاند

بینوائی نکشیده ، بنوائی نرسد

برو ای عقل مگو عشق چرا کرد چنین

پادشاه است و بر او چون و چرائی نرسد

هرکه او بندگی پیر خرابات نکرد

بسر سید عالم که بجائی نرسد

دولت وصل تو بما کی رسد	منصب شاهی بگدا کی رسد
تا نخورد دردی دردت بذوق	صوفی صافی بصفا کی رسد
هرکه بخود راه خدا میرود	با خودی خود بخدا کی رسد
راه بیابان فنا چون نرفت	در حرم دار بقا کی رسد
جام حباییم پر آب حیات	جز لب ما بر لب ما کی رسد
ساکن میخانه چو خوش ایمنست	خانه امنی است بلا کی رسد

سید ما حاکم و ما بندهایم

هر چه کند چون و چرا کی رسد

ه ست هشیار و مست نشناسد	آستین ر از دست نشناسد
از ازل و از ابد بود فارغ	او بلی از الست نشناسد
رند سرمست جام چون بشکست	او درست از شکست نشناسد
بر در میفروش خوش بنشست	خاستن از نشست نشناسد
عاقل خود پرست مخمور است	عاشق می پرست نشناسد
آسمان و زمین کجا داند	چونکه بالا و پست نشناسد

نعمت الله در همه عالم

غیر آن یک که هست نشناسد

آب حیات از لب ساقی بما رسید	این مرحمت نگرکه بما از خدا رسید
دل دردمند بود ولی یافت صحتی	از درد درد او بدل ما دوا رسید
ما دست بردهایم ز شاهان روزگار	تا دست ما بدامن آن پادشاه رسید
مطرب نواخت ساز حریفان بینوا	ذوقی از آن به من بینوا رسید
هر رهروی که رفت رسید او بمنزلی	جاوید میرود بنهایت کجا رسید
بحریست بحر ما که ندارد کران	جز ما دگر کسی نتواند بما رسید

میراث سید است که ما را رسیده است

این سلطنت ز سید هر دو سرا رسید

نعمت الله باز با ما وا رسید	چونکه از ما بود با ماوا رسید
همچو قطره رفته بود از بحر ما	آمد آنجا باز با دریا رسید
مجلس عشقست و ما مست	و خراب کی تواند عقل اینجاها رسید
عشق بالایش بلائی خوش بود	این بلا ما را از آن بالا رسید
موج و دریا چون بهم آمیختند	عین ما گوئی بعین ما رسید
تا سر زلفش پریشان یافتیم	بر سر ما عالمی سودا رسید

داد سید حکم میخانه بما

منصب عالی چنین ما را رسید

او را بخود نبینی او را باو توان دید هرکس که دید او را میدان که آنچنان دید

دیده ندید غیرش چندان که گشت وگردید
جام جهان نمائی یاری که در نظر داشت
سرچشمه حیات است این بحر دیده ما
حکم ولایت ما منشور حضرت اوست
دل دیده خوشی دید روشن بنور رویش

خوش دیده ای که او را در غیر آن توان دید
او نور چشم مردم در آینه عیان دید
در چشم ما نظرکن کان بحر میتوان دید
توقع آن نبیند هرکس که آن نشان دید
جانان هر در عالم در جسم و جان روان دید

رندی که نعمت الله سرمست بیند او را

شاید اگر بگوئی سر خیل عاشقان دید

جام می گر بدست ما برسد
لب جام شراب اگر
دردی درد دل اگر نوشم
گر جفا و وفا رسد ما را
هرکه فانی شود از این خانه
بحر عشق است و ما در او غرقیم

پادشاهی باین گدا برسد
خوش نوائی به بینوا برسد
درد ما را از آن دوا برسد
خوش بود هرچه از خدا برسد
بسرا پرد
هرکه آید ب
ه بقا برسد
ه آشنا برسد

بوسم

نعمت الله را بدست آرد

هر غریبی که او بما برسد

چشمی که چشمه آب از چشم ما روان دید
ای نور دیده ما در چشم ما نظرکن
ما را اگر بجوئی ما را بما توان یافت
جام جهان نمائی است یعنی که این دل ما
از عشق اگر نشانی پرسی نشان بگویم
هر ناظری که بنشست در چشم ما زمانی

در چشم او نیاید هر چشم ه ای، چو آن دید
کائینه ایست روشن آن رو در او توان دید
هرکس که دید ما را میدان که آنچه آن دید
هرکو در او نظرکرد مجموعه جهان دید
بی نام و بینشان شد یاری که ز او نشان دید
در بحر دیده ما دریای بیکران دید

رندی که نعمت الله بیند بچشم معنی

داند که دیده ما سر خیل عاشقان دید

نوریست که آن نور ب ه آن نور توان دید
جام می عشق است که در دور روان است
در آینه بنمود جمال و چه جمالی
چشمی که نظر از نظر اهل نظر یافت
بینام و نشان شوکه نشان نقش خیالیست
گوئی که مرا هست تمنای وصالش

هر دیده که آن دید یقین دان که چنان دید
در دور قمر هرکه نظرکرد روان دید
خود را چه بخود دید ، بخود خود نگران دید
در هر چه نظرکرد همین دید و همان دید
این نیست نشانی که تو گوئی ب ه نشان دید
نقشی و خیالی است که در خواب توان دید

نوریست ک ه سید بهمه خلق نماید

یاری که نظرکرد ب ه هر دیده عیان دید

در دیده ما نور رخ یار توان دید

خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده
صاحب نظر آنست که در هر چه نظرکرد

یاری که نظرکرد در این دیده عیان دید

نقاش در این نقش پدید است توان دید
در صورت آن شاهد معنیست توان دید

روشن بود آن دیده که در مجلس رندان
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید
چون جام مئی یافت هم این دید و هم آن دید
نور بصر ماست هر آن دیده که آن دید
چون نیک نظر کرد ب ه خود خود نگران دید

از نور خدا دیده سید شده روشن

هرکس که در این دیده ما دید چنان دید

چشمم نورت در این و آن دید
غیری نگذاشت غیرت تو
تمثال جم ال دیده ما
دیده نظری ز نور تو یافت
بحریم و حباب عین ما آب
از نام و نشان خبر چه پرسى
روشن چشمی که آنچنان دید
غیر تو چو نیست چون توان دید
در جام جهان نما روان دید
در ذره و آفتاب آن دید
این دیده ما هم این هم
هر دیده که دید بینشان دید

این دیده مست نعمت الله

آن نور بعین آن عیان دید

چشمم نورت در این و آن دید
غیری نگذاشت غیرت تو
جام است و شراب هر دو با ما
گوئی که چگونه دید چشمت
دریای محیط دیده ما
دیده نظری ز نور او یافت
روشن چشمی که آن چنان دید
غیر تو چ و نیست چون توان دید
این دیده ما همین همان دید
بگذر ز نشان که بینشان دید
در جام جهان نما روان دید
ان نور لطیف او ب ه آن دید

در دیده مست نعمت الله

نوریست که چشم ما عیان دید

نقشش نه خیالی است که در خواب توان دید
هر دیده که او مست شد از جام الهی
خورشید جمالش بتوگر روی نماید
گر بر تو در گنج خزائن بگشایند
اعیان همه آئینه اسمای الهی است
محبوب و محبند همه عالم و آدم
یا ماه هلالی است که در آب توان دید
در شیخ عیان ببند و در شاب توان دید
آن نور در آئینه مهتاب توان دید
آن گنج نهان گشته زهر باب توان دید
مربوب توان دیدن و ارباب توان دید
او را بیقین با همه احباب توان دید

گر سید و بنده بهم ای دوست بینی

نورند که در دیده اصحاب توان دید

بچشم ما جهانی میتوان دید
دل زنده دلان چون زنده از اوست
خوشی در چشم مست ما نظر کن
اگر بینی تو رند باده نوشی
دل من سوخته است از آتش عشق
در این آئینه آنی میتوان دید
بین در دل که جانی میتوان دید
که نور او روانی میتوان دید
دمی بنگر زمانی میتوان دید
از آن داغش نشانی میتوان دید

بیا بر چشم ما بنشین زمانی
که بحر بیکرانی میتوان دید
بگیر این جام می از نعمت الله
که از نورش فلانی میتوان دید

در جهنم خراب میگردد
آنهمه تخت و ملک را بگذاشت
همچو سرگشت
ه ای بگرما در
دیدها پر ز آب میگردد
این زمان د رسراب میگردد
روز و شب در غذاب میگردد
همچنان بیشراب میگردد

رند مستی که یار سید ماست

نیک مست خراب میگردد

چارپا در پی
آدمیئی که معرفت دارد
قطب عالم یگان
آشنای محیط بحر ازل
هرکسی میل جنس خود دارد
شیر مردی بخنجر و شمشیر
علف گردد
ه ای باشد
تا بوقتی که خود تلف گردد
شک ندارم که خود خلف گردد
که چو ما جمله را کنف گردد
واقف از درو از صدف گردد
آن یکی گوهر این خزف گردد
مرد مطرب بنای ودف گردد

سید ما چوعف عفی فرمود

لاجرم این و آن معف گردد

دیده عمری بسر روان گردید
بخیالی که روی او بیند
او نظرکرد دیده روشن شد
ذره ای بود و آفتابی شد
خوش نشانی ز بینشانی یافت
هرکه آمد بسوی میخانه
ب
ه هواگرد این جهان گردید
گرد برگرد این و آن گردید
نور او هم باو عیان گردید
این چنین بود آن چنان گردید
نام گم کرد و بینشان گردید
وواقف از ذوق عاشقان گردید

نعمت الله فتاد در دریا

قطرهاش بحر بیکران گردید

گرد میخانه دل بجان گردید
گرچه مخمور بود مستی شد
گرد کنج خراب گشت بسی
تا نشانی ز بینشان یابد
لطف معشوق ما کرم فرمود
قسم علم بدیع را خواندیم
همچو رندان بجان روان گردید
این چنین بود آنچنان گردید
گنج پنهان بر او عیان گردید
نام را ماند و بینشان گردید
مونس جان عاشقان گردید
آن معانی بما عیان گردید

در مقامی که نعمت الله است

گرد آن در کجاتوان گردید

عاشقانه بعشق مینازند

عاشقانی که عشق میبازند

مطربانه چو در طرب آیند
زده دستی بدامن معشوق
گر صدند ار هزار یک باشد
رند مستی اگر بدست آرند
این چنین عارفان که میگویم
پاکبازان شهر شیرازند
ساز ما را بلطف بنوازند
تا سر خود پباش اندازند
همه باهم یگانه دمسازند
جمله با او تمام پردازند
پاکبازان شهر شیرازند

نعمت الله و دوستدارانش

عشق با عاشقان همی بازند

جان و جانان هر دو باهم سرخوشند
هرکسی نام و نشانی یافته
زاهدان و عاقلان دیدم بسی
در خرابات مغان رندان ما
دیگران گر سرخوشند از جام جم
گرکسی گوید چه باشد سرخوشی
همدمند و هر دو همدم سرخوشند
عارفان با اسم اعظم سرخوشند
خوش عزیزان و ولی کم سرخوشند
باده مینوش رخ و بیغم سرخوشند
عاشقان مست با جم سرخوشند
خوش بگو والله اعلم سرخوشند

از می خمخانه سید مدام

همچو ما مجموع عالم سرخوشند

همه در بحر بیکران غرقند
غرق آبد و آب میجویند
تن ما چون حباب و جان موجست
کشتی ما کجا رسد بکنار
بحر در جوش و باده در کار است
هفت دریا درین محیط وجود
چون حبابند این و آن غرقند
از ازل تا ابد چنان غرقند
عشق بحر است و عاشقان غرقند
ناخدایان در این میان غرقند
بر چه باشد که بحریان غرقند
دیدهایم و ی ک ان یک ان غرقند

رند دریا دلیست سید ما

سید و بنده جاودان غرقند

ب ه علی رغم عدو باز زدم جامی چند
منم و رندی و خاصان سراپرده عشق
فرصت از دست مده زلف نگاری بکف آر
کنج میخانه مرا خلوت خاص است مدام
نوبهار است و گل اروجه میت نیست بیا
در مغان از لب جام و لب یارای ساقی
توبه بشکستم و وارستم از این خامی چند
فارغ از سر زنش عام کالانعامی چند
میخور و وقت غنیمت شمر ایامی چند
زاهد و گوشه محراب و دو سه عامی چند
برو از پیر خرابات بکن وامی چند
بمراد دل خود یافتهم کامی چند

سید ار راه روی ، جز ره میخانه مرو

بشنو از من که در این راه زدم گامی چند

کفر زلف او ب ه ایمان کی دهند
گفتمش جان را بجنان میدهم
عقل اگر گوید که خواهم بوسه
قیمتش جانهاست ارزان کی دهند
گفت آن جانان باین جان کی دهند
آب حیوان را ب ه حیوان کی دهند

عاقلان مخمور و رندان باده نوش
دامن معشوق بگرفته بدست
رند سرمستیم ای واعظ برو

اختیار خود بدیشان کی دهند
عاشقان از دست آسان کی دهند
عاقلان خود پند مستان کی دهند

دردمندانه حریف سیدیم

گر نداری درد ، درمان کی دهند

آنها که مقربان شاهند
تشریف صفات کرده در بر
بر تخت قدم شه قدیمند
بسیار بلا کشیده اما
بر تارک مهر چرخ تا
معصوم و مجرد و سلیمند

بیرون ز سفیدی و سیاهند
وارسته ز جبه و کلاهند
در ملک حدود پادشاهند
بگذشته زلا ولا الهند
بر فرق سپهر عشق ماهند
آسوده ز طاعت و گناهند

جند

مانند به ذات نعمت الله
نی افزایشند و نی بکاهند

خلق دنیا مقلد قالدند
ای خوشا وقت ماو آن یاران
دیگران گوشمال مال خورند
عارفان مجرد مفرد
عاشقان بلبلان معشوقند
سالکانی که پیر توحیدند

اهل عقبی مقید حالند
که منزله ز قال و از حالند
عاشقان گوش مال را مالند
چون الف فردودال ابدالند
در گلستان عشق از آن نالند
فارغ از ماه و هفته و سالند

روح محضند همچو سید ما
ظن مبرکاهل دل ز صلصالند

آتشی از عشق او در بزم ما افروختند
پیر رندانیم و سرمستیم در کوی مغان
وصل ه ای از خرقه پشمینه ما یافتند
عاقلان بسیار عقل اندوختند از عاقلی

عود جانان ، عاشقان در مجمر دل سوختند
نوجوانان جهان رندی ز ما آموختند
کهنه پوشان ولایت خرجهها بردوختند
عاشقان از عشق او بسیار ذوق اندوختند

بر سر بازار او چون سیدما روز و شب

نقد و نسیه این و آن در قیمتش بفروختند

بر هر دریکه رفتیم بر ما روان گشودند
از هر دریچه ماهی با ما کرشمه کردند
نقشش خیال عالم باشد حباب بر آب
گوئی شراب خانه در بستهاند یا نه
یاران رند سرمست در پای خم فتادند
معشوق و عشق و عاشق باشد یکی و سه نام

پرده چ و برگرفتند روئی بما نمودند
و آن دلبران سرمست دلهای ما
پیدا شدند و رفتند گوئی که خود نبودند
آری درین زمانه آن در بما گشودند
سرها نهاده بر خاک گوئی که در سجودند
گرانکنند و بسیار مجموع یک وجودند

مستانه ج ان و جانان باهمدگر نشستند

اسرار نعمت الله گفتند و هم شنودند

عاشقان از ب یش وکم آسودهاند	از وجود و از عدم آسودهاند
همدم جامند و با ساقی حریف	عارفانه دم بدم آسودهاند
سرخوشند و شادمان می میخورند	خرمند و هم ز غم آسودهاند
لطف ساقی می برندان میدهند	این کریمان از کرم آسودهاند
بتپرستان در خرابات مغان	عاشقانه از صنم آسودهاند
لب نهاده بر لب جام مدام	از شراب جام جم آسودهاند
پادشاهان سیم بر هم مینهند	این گدایان از درم آسوده اند
غسل کرده در محیط عشق او	از حدوث و در قدم آسودهاند

در نعیم جاودان با سیدند
منعمانه از نعم آسودهاند

آفتابی را به مه بنمودهاند	خم می در ساغری پیمودهاند
این عجب بنگرکه پنهان گشتهاند	آفتابی را بگل اندودهاند
مجلس مستان ه ای بنهادهاند	بر همه رندان دری بگشوده اند
بادهنوشان در خرابات فنا	فارغ از عالم خوش و آسودهاند
تا خیالش مینماید رو بخواب	بیخیالش یکدمی نغنودهاند
عاشق و معشوق ما با همدگر	هرکجا بودند با هم بودهاند

در ولایت حاکمی اولیا

نعمت الله را عطا فرمودهاند

کشتگان از دم او زنده شدند	همچو ما زنده پاینده شدند
ز آفتاب نظر روشن او	ماه رویان همه تابنده شدند
بنده را بند ه او میخوانند	زان همه بنده این بنده شدند
بهوای لب او غنچه گل	لب گشاد ه همه درخنده شدند
بیخبر غیبت ما میکردند	آمدند منصف شرمنده شدند
کور چشمان که ندیدند او را	از نظر رانده و افکنده شدند

از دم سید عیسی دم ما

ترک و تاجیک بسی زنده شدند

در ازل بر ما در میخانه را بگشودهاند	تا ابد این سلطنت ما را عطا فرمودهاند
ما خراباتی و رند و عاشق میخوارهایم	عالمی پیمانه پر می بما پیمودهاند
نقش غیرش از خیال ما بکلی بردهاند	بنگر این آئین ه روشن که چون بزوددهاند
مجلس رندان ه ما بزم سرمستان بود	بادهنوشان جهان از ذوق ما آسودهاند
عاشقان در حضرت معشوق رقصی میکنند	تا ز مطرب یک دو بیت از قول ما بشنوده اند
صورت و معنی عالم خوش بآئین بستهاند	در همه آئینها بر ما رخی بنمودهاند

خلوت دیده مقام نعمت الله کردهاند

نور چشم ما بما در چشم ما بگشوده‌اند

کی توانند گرد ما گردند	خاکساران که گو بپا کردند
پیش معشو ق جان فدا کردند	عاشقانی که عشق میبازند
بادهنوشان بجرع ه ای خوردند	می خمخانه حدوث و قدم
نه ب ه آن زاهدان که بی دردند	درد دردش بدست رندان ده
عاشقانه به عشق او فردند	گر صدند ار هزار اهل کمال
نزد مردان مرد ما مردند	زندگانی که کشته عشقند

کرم حضرت خدا و رسول

نعمت الله بذوق پروردند

آن گهی در عشق جان باز آمدند	عاشقان اول ز جان باز آمدند
با لب معشوق دمساز آمدند	خون دل در جام جان کردند از آن
باز میبینم همه باز آمدند	عاشقان رفتند از این عالم ولی
در حرم مستانه با ناز آمدند	نوعروسان سرا بستان عشق
با خدای خویش در راز آمدند	جان ودل موسی صفت بر طور تن
باز شهبازان به پرواز آمدند	در هوای سایه خورشید عشق

سید و یاران سید میرسند

عاشقان خانه پرداز آمدند

نور چشم ماه پیدا کرده‌اند	آفتابی را هویدا کرده‌اند
این و آن گوئی که یکتا کرده‌اند	صورت و معنی بهم آراستند
دعوت رندان ب ه آنجا کرده‌اند	مجلس مستان ه ای بنموده‌اند
خوش بنور خویش بینا کرده‌اند	چشم مردم دیده اهل نظر
در همه خود را تماشا کرده‌اند	عالمی را ساخته چون آینه
رحمتی بر جمله اشیا کرده‌اند	گنج اسما را بهرکس داده‌اند

نعمت الله را بما بخشیده‌اند

این عنایت بین که با ما کرده‌اند

از برای بخشش ما کرده‌اند	گنج پنهانی که پیدا کرده‌اند
بر جمال خویش بینا کرده‌اند	چشم ما را نور خود بخشیده‌اند
بر همه خود را هویدا کرده‌اند	جزو وکل را جام وحدت داده‌اند
عاشقانه ملک یغما کرده‌اند	دل ز دست عالمی بریوده‌اند
این دوئی را باز یکتا کرده‌اند	لطف معنی را بصورت داده‌اند

تا عیان گردد چو سید عارفی

آنچه پنهان بود پیدا کرده‌اند

روحست و همچو راح در اینجام کرده‌اند	آب حیات ماست که می نام کرده‌اند
ترک شراب ناب بنا کام کرده‌اند	آنها که زاهدند ندارند ذوق می

در جام می مستیم درد خواره و رندیم دردمند خیال
رخش نقش بستھاند
ما را دوا بجام غم انجام کردهاند
آنگاه از لبش طمع خام کردهاند

از نور سیدم اثر صبح دیده شام
در تار زلف او خبر شام کردهاند

غره ماه مبارک بین که غرا کردهاند
طاق ابرویش نگر شکل هلالی بستھاند
نور چشم مردم است از دیده مردم نھان
نقش میندد خیالش هر چه آید در نظر
جام می دردور میبینم که میگردد مدام
صورت موجی که در دریای معنی دیدهاند
طره زلف بتم از نو مطرا کردهاند
آفتابی در خیال ماه پیدا کردهاند
زانسب انگشت نمای پیر و برنا کردهاند
این نظر بنگرکه با این چشم بینا کردهاند
جاودان بزمی چنین ما را مهیا کردهاند
عارفان تشبیه آن بر صورت ما کردهاند

از برای نعمت الله مجلسی آراستند

آنگهی آنرا برای خ
ود هویدا کردهاند

مشکلات ما چو حل وا کردهاند
آفتابی بیغباری رو نمود
در همه آئینه رو بنمودهاند
جام می ما را عطا فرمودهاند
مو بمو زلف بتان بگشودهاند
دل ب ه میخانه کشد جان نیز هم
صحن ما را پر ز حلوا کردهاند
کی شود پنهان چو پیدا کردهاند
این نظر با چشم بینا کردهاند
دیگران گرچه تمنا کردهاند
اهل دل را نیک شیدا کردهاند
گوئیا میلی بم
أوا کردهاند

نعمت الله را چه زان بخشیدهاند

بعد از آن با ما کرما کردهاند

این خط نگرکه بر رخ جانان کشیدهاند
بر برگ گل غبار ز عنبر نوشتهاند
صورتگران حسن بگرد جمال یار
یاز نگیان بغارت روم آمدند باز
نی نی غلط که خضر مثالان سبزپوش
در عرصه ملاحظت میدان حسن دوست
وین حرف بین که بر ورق جان کشیدهاند
یا مشک سود برمه تابان کشیدهاند
شکل لطیف و معنی انسان کشیده اند
یا خود رقم ز کفر بر ایمان کشیدهاند
نقشی بقال بر لب حیوان کشیدهاند
دلها چو گوی در خم چوگان کشیدهاند

چون سید از هوای سرکوی آن نگار

حوران قدم ز روضه رضوان کشیدهاند

عاشقان درش از درد دوا یافتهاند
بادهنوشان سراپرده میخانه دل
مبتلایان بلایش ز بلا نگریند
نم چشم و غم دل قوت روان سازی
عارفان بی سر و پا بر سر دارش رفتند
آن کسانی که چو ما غرقه دریا شدهاند
خستگان غمش از رنج شفا یافتهاند
جرعه دردی درش چودوا یافتهاند
گرچه از قامت و بالاش بلا یافتهاند
که کسان قوت از این آب و هوا یافتهاند
لاجرم اجر فنا دار بقا یافتهاند
گوهر حاصل ما
در دل ما یافتهاند

خود شناسان که مقیم حرم مقصودند

همچو سید ز خود آثار خدا یافته‌اند

آتش عشق هماندم که بر افروخته‌اند
خلعت شاهی عشقست ب ه هرکس ندهند
طالب ار میطلبد علم لدنی از ما
شادی اهل دلان از غم عشق است مدام
اولا عود دل سوختگان سوخته‌اند
این قبائست که بر قامت مادوخته‌اند
علم ذوق است که ما را بخود آموخته‌اند
حاصل عمر عزیزست و خوش اندوخته‌اند
بر سر چار سوی عشق قماش سید
بمتاعی بخیرند که نفروخته‌اند

بحریان احوال دریا گفته‌اند
نکته بحر و حباب و موج و جو
قصه یوسف بسی گفتند لیک
جلمه رندان و سرمستان تمام
گفته‌اند اسرار خود با یکدیگر
این سخنهای لطیف دل پذیر
بریان این گفته را وا گفته‌اند
با شما از گفته ما گفته‌اند
همچو ما گفتند کی تا گفته‌اند
آمده اینجا و ما را گفته‌اند
آنچه پنهان بود پیدا گفته‌اند
از کلام حق تعالی گفته‌اند

عارفان اسرار سید خوانده‌اند

قول او یاران ب ه هر جا گفته‌اند

مدام همدم جام شراب باشد رند
حجاب زاهد بیچاره عجب طاعت اوست
چو رند جام می بیحساب مینوشد
لبش بر آب حیات و نهاده بر لب ما
بهر طریق که یابد رفیق راه رود
بهیچ چیز نباشد مقید آن مطلق
همیشه عاشق و مست و خراب باشد رند
ولی بمذهب ما بی حساب باشد رند
بنزد عقل کجا بی حساب باشد رند
مگر چو جام حباب پر آب باشد رند
نمانده سر آب و سراب باشد رند
کجا مقید علم و کتاب باشد رند

طریق رندی سید ز نعمت الله جو

که بی خطا رود و در صواب باشد رند

تا نگوئی که خواجه مالش ماند
خواجه پیوسته در خیالی بود
حاصل خواجه قیل و قالی بود
رفت صاحبدلی از این عالم
عاشقی کوز عشق حالی داشت
کوز ه ای گر شکست و آبش ریخت
پمال شد وبالش ماند
عاقبت مرد و قیل و قالش ماند
نقش خواجه شد و خیالش ماند
اثری خوش از آن کمالش ماند
گرچه عاشق نماند حالش ماند
عین سرچشمه زلالش ماند

نعمت الله ز دیده پنهان شد

در نظر نور بیمالش ماند

سلطان که بود گدای سید
ما جام جهان نمای اوئیم
عالم چو بود فدای سید
او جام جهان نمای سید

داریم هوا و خوش هوایی
جائی که بقای اوست جاوید
تا نغمه قول کن بر آمد
سید چو برای ماست دائم

آنگه چو هوا هوای سید
باقی بود از بقای سید
بگرفت جهان صدای سید
مائیم از آن برای سید

چون نیست بغیر سید ما
غیری نبود بجای سید

خوش در میخانه را بگشادهاند
در خرابات مغان رندان ما
جام می بر دست و مستانه مدام
خرقه خود را ب ه می شستند پاک

بادهنوشان را صلائی دادهاند
بر در میخانه مست افتادهاند
سر بیای خم می بنهادهاند
فارغ از تسبیح و از سجادهاند

بندگان سیدند از جان و دل
از همه ملک و ملک آزاددهاند

خاک پاک ما ب ه می بسرشتهاند
باز یاران باز یاری میکنند
خلعت هرکس بود نوعی دگر
آفرین بر همت صاحبدلان

عنبر ما با گلاب آغشتهاند
بیتکلف تخم نیکی کشتهاند
جام ه ای پوشندکایشان رشتهاند
زانکه جان و دل بجانان هشتهاند

حکم سید مهر آتش کردهاند
از ولایت این نشان بنوشتهاند

بیا ای جان و ای جانان سید
بیا و جام می پرکن ب ه ماده
خراباتست و ما مست و خرابیم
سر ما بعد از این و خاک پایت
زکفر زلف او بستیم ز نار
کتاب ذوق اگر خوانی سراسر

بیا ای شاه و ای سلطان سید
که تا نوشیم با یاران سید
حریف جمله رندان سید
ب ه خاکپای سرمستان سید
از آن محکم بود ایمان سید
بود آن آیتی درشان سید

همه کس نعمت الله دوست
بود آن نعمت الله آن سید

گر یار غار خواهی مائیم یار سید
هر آینه که بینی جام جهان نمائست
سید در انتظار است تا کی رسد اشارت
صیاد عقل اول عالم بود شکارش
صاحبدلان کامل در عشق جان سپردند
هر جا که رند مستی است در گوشه خرابات

ور ذوق دوست جوئی ما دوستدار سید
چون نور مینماید روی نگار سید
گرچه بود جهانی در انتظار سید
سیمرغ قاف وحدت باشد شکار سید
بر خاک ره فتاده در رهگذار سید
باشد چو دردمندان او درد خوار سید

گفتم که میرساند ما را بحضرت او
حق گفت نعمت الله این است کار سید

بشنو ای عاشق سر مست هوا را بگذار
دردمندانه بیا دردی درکش درکش
گوشه خلوت میخانه اگر می جوئی
بر سر دار فنا نه قدمی مردانه
فازغ از هر دو سرائیم خدا می داند
کشته عشق حیات ابدی می یابد
بنده سید ما از دو جهان آزاد است

رو به درگاه خد آ و ریا را بگذار
ور ترا درد دلی نیست دوا را بگذار
عاشقانه به طلب هر دو سرا را بگذار
بلکه از من شنو و دار بقا را بگذار
گر تو اینها طلبی صحبت ما را بگذار
گر مرا می کشد آن یار خدا را بگذار
چه کنی فقر و غنا فقر و غنا را بگذار

اگر سودای ما داری ز سودای جهان بگذر
در این دریای بی پایان در آ با ما خوشی بنشین
هوای عشق او داری هوای خویشتن بگذار
خرابات است و ما سر مست و ساقی جام می بر دست
اگر مست خوشی بینی به چشم خویش بنشانش
در آ درکنج دل بنشین که دل گنجینه شاه است
چو سید طالب او شوکه مطلوبی شوی چون او

وگر از سر همی ترسی ز سودای چنان بگذر
نشان بی نشان پرسی ز نام و از نشان بگذر
خیالش نقش می بندی رها کن دل ز جان بگذر
بهشت جاودان جویی به بزم عاشقان بگذر
وگر مخمور پیش آید مبین او را روان بگذر
بجو آن گنج سلطانی ز گنج شایگان بگذر
طلب کن آنکه می دانی بیا از این و آن بگذر

عشق جان عاشقان است ای پسر
چشم عالم روشن است از نور او
مانشان در بی نشانی یافتیم
هرکه بینی دامن او را بگیر
بر در میخانه مست افتاده ایم
او یکی و آینه دارد هزار
نعمت الله در دریای دل است

عشق جانان جان جان است ای پسر
گر چ از مردم نمان است ای پسر
این نشان بی نشان است ای پسر
حضرت او جوکه آ، است ای پسر
جای ما کوی مغان است ای پسر
در همه بر ما عیان است ای پسر
در سخن گوهر فشان است ای پسر

نور چشم ما بچشم ما نگر
قطره آبی که آید در نظر
ذات او با هر صفت اسمی بود
وحدت و کثرت بهمدیگر ببین
ساغر مینوش کن شادی نما
عشق را جائی معین هست نیست

آن یکی در هر یکی پیدا نگر
عین ما را جود در دریا نگر
یک حقیقت در همه اسما نگر
مظهري در مظهر اشیا نگر
ذوق سرمستی و حال ما نگر
جای آن بیجای ماهر جا نگر

نعمت الله در نظر آئینهایست

گر نظر داری بیا ما را نگر

قطره و دریا بعین ما نگر
 یکزمان با ما
 در این دریا درآ
 خط محور از میانه طرح کن
 ترک سرمستی اگر خواهی بیا
 آینه بردار و روی خود بین
 در سرم سودای زلفت اوفتاد

همچو ما در بحر ما
 آبرو میجو و در دریا نگر
 بگذر از قوسین و ادنی را نگر
 لحظ ه ای در چشم مست ما نگر
 آنچه پنهان دید
 ه ای پیدا نگر
 حال این سودائی شیدا نگر

هیچ شی بی نعمت الله هست نیست

نعمت الله با همه اشیا نگر

نور چشم با ب
 در همه پیدا و پنهان از همه
 یک وجود است و هزارش اعتبار
 ذات او چون با صفت اسمی بود
 وحدت و کثرت بهمدیگر بین
 ساغر مینوش کن شادی ما

ه چشم ما نگر
 عین ما در جوو در دریا نگر
 نور آن پنهان و این پیدا نگر
 آن یکی در هر یکی یکتا نگر
 یک حقیقت در بسی اسما نگر
 مظهری در مظهر اسما نگر
 حل سرمستان و ذوق ما نگر

نعمت الله در نظر آئینهایست

گر نظر داری بیا ما را نگر

قطره قطره جمع کن دریا نگر
 گرن ه ای احوال یکی را دو مین
 آینه گر صد نماید ور هزار
 هر چه بینی مظهر اسمای اوست
 آفتابی می نگردد ذره
 گر تو میپرسی که جای او کجاست

آبر مینوش و ذوق ما نگر
 سر بسر یکتای بیهمتای نگر
 در صفای هر یکی او را نگر
 مظهر ما در همه اشیا نگر
 یک نظر در روی مه سیما نگر
 جای آن بی جای ما هر جا نگر

نعمت الله را بنور او بین

چشم بگشا دیده بینا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر
 اب چشم ما بهر سو شد روان
 در دو عالم هر چه بینی همچو ما
 گر همی خواهی که بینی روی او
 عشق را جائی معین هست نیست
 ظاهر و باطن ب

نور او در دیده بینا نگر
 گر نظر داری درین دریا نگر
 حضرت یکتای بیهمتا نگر
 آینه روشن کن و خود را نگر
 جای آن بی جای ما هر جا نگر
 عین آن پنهان و این پیدا نگر

هیچ شی بی نعمت الله کی بود

نعمت الله در همه اشیا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر
 در خرابات مغان رندانه رو

عین ما مبین و در دریا نگر
 ذوق سرمستان ما آنجا نگر

چشم ما روشن بنور روی اوست
آب چشم ما بهر سو شد روان
هر چه هست آئینه اسما بود
رند سرمستی اگر جوئی بیا
درد دردش نوش کن گر عاشقی

میر رندان سید ما را بین
بنده یکتای بیهمتا نگر

نور او در دیده بینا نگر
گر نظر داری در این دریا نگر
یک مسما و همه اسما نگر
پیش ما بنشین دمی ما را نگر
ذوق آن درمان بود درد آن نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر
خوش بیا در چشم ما بنشین چو ما
رند سرمست خوشی گر بایدت
هر چه هست آئینه گیتی نماست
این عجائب بنگر ای صاحب نظر
از بلا چون کار ما بالا گرفت

نعمت الله را بنور او بین
آفتابی در قمر پیدا نگر

نور او در دیده بینا نگر
جو بجو می بین و در دریا نگر
در خرابات مغان ما را نگر
دیده بگشا در همه اشیا نگر
جای آن بی جای ما هر جا نگر
مبتلا شو در بلا بالا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر
ما ز دریائیم و دریا عین ما
یار تنها با تو میگویم بدان
هر چه آید در نظری ای نور چشم
عشق را جائی معین هست نیست
عالمی از نور او روشن شده

نعمت الله میر سرمستان بود
ذوق اگر داری بیا ما را نگر

یک حقیقت در همه اشیا نگر
گر نظر داری درین دریا نگر
گر خبرداری درین تنها
حضرت یکتای بیهمتا نگر
جای آن بی جای ما هر جا نگر
آفتابی در همه پیدا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر
سر فرو بردی چه بینی سای
چشم ما روشن بنور او بود
بر در میخانه مست افتادهایم
گنج او جوئی بجو درکنج دل
هر چه بینی مظهر اسمای اوست

عارفانه سید مستان بین
بنده یکتای بیهمتا نگر

ذوق اگر داری درین دریا نگر
آفتاب ار بایدت بالا نگر
نور او در دیده بینا نگر
عاشقانه خوش بیا ما را نگر
نقدگنج پادشاه آنجا نگر
یک بیک میبین و در اسما نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر
میل ما داری بمیخانه خرام
صورت و معنی عالم

عین ما در عین این دریا نگر
مجلس رندان ما آنجا نگر
یک مسمی در همه اسما نگر

را بین

چشم نابینا نبیند روی او
در همه آئینه گر داری نظر
رمزگنج کنت کنترراً را بدان

نور او در دیده بینا نگر
حضرت یکتای بیهمتا نگر
نقدگنجش را بجو اشیا نگر

ظاهر و باطن بین ای نور چشم
نعمت الله در همه پیدا نگر

آینه بستان جمال او نگر
چشمه آب حیات ما بنوش
در نظر نقش خیال او بکار
عقل میخواهد که یابد ذوق ما
باش با ساقی سرمستان حریف
میل ما با او و میل او بما

هر چه بینی ازکمال او نگر
لذت عین زلال او نگر
دیده بگشا بر جمال او نگر
این خیالات محال او نگر
حاصل عمر از وصال او نگر
میل داری میل و مال او نگر

گر ندانی سید هر دو سرا
اهل بیت او و آل او نگر

نظری کن در آن جمال نگر
جام گیتی نما بدست آور
ساغر می بنوش رندانه
همه عالمند از او بخيال
عشق دارم که وصل او یابم
در خرابات میر مستانیم

حسن او بین و درکمال نگر
نور تمثال بیمثال نگر
آب سرچشمه زلال نگر
غیر او نیست این خیال نگر
طلب و طالب محال نگر
حکم ما و نشان آل نگر

نعمت الله را اگر یابی
اثر ذوق او و حال نگر

هر چه میبینی همه مطلق نگر
عشق او در دریا و ما ماهی در او
عاشق و معشوق شد مشتق ز عشق
عشق او چون بلبل و جان برگ گل
آیه تنزیه و تشبیهش بخوان
ما نه مائیم و نه او فافهم تمام

خلق را بگذار و جمله حق نگر
حال این ماهی مستغرق نگر
گر تو مشتاقی در این مشتق نگر
گلستان و بلبل و رونق نگر
این مقید بین و آن مطلق نگر
صورت و معنی این مغلق نگر

نعمت الله گوهر دریای ماست
گوهر دریا در این زورق نگر

صورت و معنی و جام جم نگر
گر نمیبینی و رای عالمش
جام می بستان بشادی ما بنوش
غنچه را با آب لب خندان بین
عشق در شور است و دایم در سرور

نعمت والله را با هم نگر
دیده را بگشا و در عالم نگر
در صفای جام می همدم نگر
سرخ روئی گل خرم نگر
عقلک بیچاره را در غم نگر

اسم اعظم در سواد اعظم است

در سواد اعظم آن اعظم نگر

راه سید هرکسی کوگم کند
کم زنش او را و او را کم نگر

چهار حضرت در یکی حضرت نگر	نعمت الله بین و آن نعمت نگر
ما می میخانه را کردیم نوش	همدم ما شو دمی همت نگر
چشم بیناگر ترا داده خدا	چشم بگشا حضرت عزت نگر
عالمی را نقش بسته در خیال	گر نظر داری درین قدرت نگر
دنیی و عقبی بهمدیگر بین	در وجود این و آن حکمت نگر
رحمت او داده عالمرا وجود	عام باشد رحمتش رحمت نگر

در خرابات مغان در نه قدم
سید مستان این حضرت نگر

مظهر و مهر بهمدیگر نگر	مظهري ظاهر درین مظهر نگر
خوش حبابی پرکن از اب حیات	آبرا می نوش و در ساغر نگر
تنگه زرگر بیابی صد هزار	یک حقیقت فهم کن در زر نگر
عیس مریم بین گر عارفی	ور نمی بینی برو در خر نگر
عقل اگر منعت کند از عاشقی	گوش کن آن قول و درد سر نگر
حاصل دریای ما گر بایدت	این صدف بشکاف و در گوهر نگر

نعمت الله در همه عالم بین
نو او در بحر و هم در بر نگر

هر چه میبینی با او او مینگر	صورت و معنیش نیکو مینگر
روشن است آئینه گیتی نما	رو باو آور در او رو مینگر
خوش حبابی پرکن از اب حیات	دو یکی می بین و یک دو مینگر
در محیط ماورا با ما نشین	آبروی ما بهر سو مینگر
هر خیالی که آری در نظر	نقش او میبند و در او مینگر
رشته یک توست عالم سر بسر	دو مین ای رشته یکتو مینگر

گر بیابی سیدی یا بند
با توگفتم هر یکی چو مینگر

هر چه بینی بنور او بنگر	روی او را باو نکو بنگر
مجمع بیدلان اگر جوئی	زلف اوگیر و مو بمو بنگر
صفت ما و ذات ما گم	صفت او و ذات او بنگر
نظری کن ب	قطره و بحر و موج جو بنگر
می خمخانه را خوشی مینوش	جام می بین و هم سبو بنگر
روی خود را در آینه بنما	جان و جانانه روبرو بنگر

نعمت الله بدوق میبینی

دیگران را بگفتگو بنگر

بیا بدیده ما روی یار ما بنگر
بیا و دردی دردش ز دست ما برکش
بیا بنور خدا پرتو خدا بنگر
بیا ب ه درد دل و آنگهی دوا بنگر
ب ه مردمی نظری کن خوشی بیا بنگر
ب ه آشنائی ما رو در آشنا بنگر
ببین بچشم من امروز حالیا بنگر
نگاه کن تو در آئینه و مرا بنگر
گلفه نیستی از ما
توئی و وعده فردا و روی او دیدن
اگر تو آینه دل ز دود ه ای به صفا

چو سیدار تو ندیدی جمال او بیقین

بیا بدیده ما در جمال ما بنگر

در این چنین حجابی آن بی حجاب بنگر
جام حباب پر اب از ما بگیر و مینوش
معنی و صورتش بین جام و شراب بنگر
این گنج کنت کتراً از این و آن طلب کن
اسمای حق تعالی در شیخ و شاب بنگر
با ما دمی برآور آب و حباب بنگر
گر نور چشم داری در افتاب بنگر
باری خیال می بند نقشش خیال بنگر
جامی ز می پر از می در بزم ما روان است
از افتاب روشن عالم شده منور
بیدار اگر ندیدی آن چشم مردم آشوب

پیوسته نعمت الله می میدهد برندان

چون ما حریف او شو خیر و ثواب بنگر

در حسن ماهرویان تو افتاب بنگر
در کوی میفروشان رندانه خوش قدم نه
آب از حباب مینوش جام و شراب بنگر
ما را اگر بیابی مست و خراب بنگر
آن گنج کنت کتراً میجو بهر چه یابی
از نور افتابش عالم شده منور
اسمای حق تعالی در شیخ و شاب و بنگر
گر نور چشم داری در افتاب بنگر
در عین ما نظر کن آب و حباب بنگر
جامی ز می پر از می در بزم ما روان است
هر صورتی که بینی معنی بتو نماید
جاوید بیحجابی در هر حجاب بنگر

پیوسته نعمت الله می میدهد برندان

با او دمی برآور خیر و ثواب بنگر

راه شرابخانه را میدهمت نشان دگر
علم بدیع عارفان گر هوست بود بیا
گوش کن و بجان شنوگفت ه عاشقان دگر
تا که معانی خوشی با توکنم بیان دگر
جاممیست جسم و جان جام و میست جسم جان
گر بوجود ناظری هر دو یکیست در وجود
ار بصفات مایلی این سخن تن دگرست جان دگر
از نظر خیال ما آب شود روان دگر
از دم روح بخش ما باز شود جوان دگر
پیر هزار سال ه ای گر برسد ب ه بزم ما

عاشق و مست و والههم همدم نعمت اللهم

همچو منی کجا بود در همه جهان دگر

عقل غیر از عقال نیست دگر	غایتش جز محال نیست دگر
مدتی بحث او شنید ستم	بجز از قیل و قال نیست دگر
مالک لم یزل خداوند است	غیر او لایزال نیست دگر
نوش کن جام می که خوشتر ازین	هیچ آب زلال نیست دگر
جز خیال جمال حضرت او	در خیالم جمال نیست دگر
خوش کمالی که عاشقان دارند	غیر از این خود کمال نیست دگر

نعمت الله رسید تا جائی
که سخن را مجال نیست دگر

ای مرا در هر سخن بحر	ی گر	وی مرا در هر طرف شهری دگر
دید ه ای دارم محیطی در نظر		زو روان هرگوش ه ای نهری دگر
عاشق و مست شراب و سرخوشم		هر دم رنگی است در مهری دگر
من نیم در دهر و دهری نیستم		دهر از آن تو مراد هری دگر

هرکسی در بحر عشقی غرقهاند
نعمت الله را بود بحری دگر

یافتم از نور تو تابی دگر		دیدم از مهر تو مهتابی دگر
جز در خلوت سرای عشق	ت و	نیست عشاق تو را بابی دگر
دیگران از آب و گل باشند و ما		از گل عشقیم و از آبی دگر
آنکه جان ما خیال روی اوست		دیدهام بیدار و در خوابی دگر
ما محبان حبیب عاشقیم		تو محب حب احبابی دگر
بیسبب ما با مسبب همدمیم		ای مسبب بنگر اسبابی دگر

سیدم در صحبت صاحب‌دلان
محرم یاران و اصحابی دگر

جز وجود او نمیدانیم موجودی دگر		غیر جود او نمیابیم ما جودی دگر
بود بود اوست بود ما خیالی بیش نیست		خود کجا بودی بود جز بود او بودی دگر
دوستان از دوستان دارند بسیاری امید		نیست ما را غیر یار از یار مقصودی دگر
خرقه دادم جرع ه ای می داد ساقی در عرض		وه چه سودای خوشی کردیم و هم سودی دگر
شاهد غیبی ماد ر مشهد جان حاضر است		ای عجب جز شاهد ما نیست مشهودی دگر
قاصد و مقصود ما عشق است و ما آن و	ئیم	وه چه خوش قصدی که ماداریم مقصودی دگر
ما ایاز بزم محمودیم و محمود آن ماست		همچو این سلطان ما خود نیست محمودی دگر
عود جان در مجمر دل عاشقانه سوختیم		کس نسوزد این چنین بوئی و هم عودی دگر

بندهایم و غیر سید نیست ما را خواج
عابدیم و غیر حق خود نیست معبودی دگر

عشق جان عاشقان است ای پسر	عشق جانان جان جان است ای پسر
عشق نور دیده مردم بود	گرچه از مردم نمان است ای پسر

عشق جان است دو همه عالم بدن
 افتاب عشق و در هر ذر
 همچو جان در تن روانست ای پسر
 ه ای
 میتوان دیدن عیان است ای پسر
 ت غنی است
 فارغ از شرح و بیان است ای پسر
 ت غنی است
 گر چنین دانی چنان است ای پسر
 عاشق و معشوق عشقیم ای عزیز

نعمت الله مست و جام می بدست

ساقی بزم مغان است ای پسر

مه نقاب آفتاب است ای پسر
 شب چنین باشد ولی چون روز شد
 آفتاب مه نقاب است ای پسر
 مینماید عالمی در چشم ما
 روشن است و آفتابست ای پسر
 ساقی ما کرد میخانه سبیل
 چون حبابی پرز آبست ای پسر
 میر مستانیم و با ساقی حریف
 لطف ساقی بیحسابست ای پسر
 این سعادت زان جنابست ای پسر
 حرفی از ام الکتاب است ای پسر
 گر بخواهی هفت هیکل نزد ما

نعمت الله در خرابات مغان

عاشق و مست و خرابست ای پسر

عشق او ما را بکا
 م است ای پسر
 دل که باشد جان کدام است ای پسر
 عاشقی در عشق اگر جان را نداد
 نزد کامل ناتمام است ای پسر
 مجلس عشق است و ما مست و خراب
 عمر ما بی او حرام است ای پسر
 خوش حبابی پرکن از آب حیات
 کو شراب ما و جام است ای پسر
 همدم جامیم و با ساقی حریف
 عقل را اینجا چه نام است ای پسر
 قرض بگذار و خوشی آسوده شو
 هر چه داری جمله وامست ای پسر
 بنده جانی عبدالله ما
 حضرت عبدالسلام است ای پسر

سید ما بنده جانی اوست

پیش او سلطان غلام است ای پسر

مال قلبش کن لام است ای پسر
 دام را بگذار تا فارغ شوی
 قلب آدم نیز دام است ای پسر
 سر فدا کن در طریق عاشقی
 هر چه ما داریم دام است ای پسر
 جام ما باشد حبابی پر ز آب
 عاقلی گر عالم عالم بود
 دور ما اما مدام است ای پسر
 هر یکی را یک دو روزی دور اوست

نعمت الله در خرابات مغان

رهنمای خاص و عام است ای پسر

نیست شو تا هست گردی ای پسر
 غیرت ار داری ز غیرش درگذر
 ورنگردی پست
 حیف اگر پابست گردی ای پسر
 گ
 دست دستان ز
 دست خود کنی
 گ
 دست گردی ای پسر

خوش درآ در بحر بیپایان ما
عاشقی بگذاشتی دیوان
زاهد مخمور باری هیچ نیست

تا بما پیوست گردی ای پسر
گرد عقل پست گردی ای پسر
می بخور تا مست گردی ای پسر

در طریق سید سرمست ما

نیست شو تا هست گردی ای پسر

نام آن لعل شکر بار مبر
با جمالش سخن از ماه مگو
سرمه در نرگس مخمور مکش
سنبلت بر ورق گل مفشان
نزد ما جز خبر باده میار
آتشی در من دلسوز مزن

وز لبش قند بخروار مبر
زینت ماه بیک بار مبر
دردسر بر سر بیمار مبر
روتق کلبه عطار مبر
نام ما جز بر خمار مبر
سر یاران بر اغیار مبر

قیمت گوهر سید مشکن

سخنش بر سر بازار مبر

بیا با یوسف کنعان بسر بر
بدلبر دل سپار و جان بجنان
چه گردی گرد اغیاران شب و روز
برابر دار تا سردارگردی
بسوی ما بیاو آبو جو
دمی با زاهد مخمور بنشین

چو ما با او در این زندان بسر بر
خوشی در خدمت جانان بسر بر
بجز یاران و با یاران بسر بر
بسررداری بسرداران بسر بر
درین دریای بیپایان بسر بر
بیا با میر سرمستان بسر بر

خرابات است و ساقی نعمت الله

توهم با سید رندان بسر بر

در ره او راه رو پای چه باشد بسر
آیه شمس و قمرگر تو بخوانی تمام
جام حبابی بگير آب حیاتی بنوش
هر چه تو داری از آن چشم گشا و بین
ذوق حریفان ما عقل ندانده که چیست
ذات یکی و صفات ببعده و بشمار

چشم گشا و بین سر پدر با پسر
با تو بگویم توئی فتن
صورت ما را بدان معنی ما را نگر
زانکه بنزدیک ما آئی و چیزی دگر
عشق بگوید بتو عقل ندارد خبر
عین یکی در هزار مینگر و میشر

ه دور قمر

تخت ولایت تمام یافتم از جد خود

داد بمن سیدم خلعت تاج و کمر

نقش بندی میکند هر دم خیالش در نظر
ماخیال عارضش بر آب دیده بستهایم
آنکه زاهد در قیامت طالب دیدار اوست
غرقه آبی و تشنه سوبسوگردی مدام
در سراستان جان جانانه خود را طلب

هیچ نقاشی نمییند چنین نقشی دگر
لحظه ای بر چشم ما بنشین و دریا مینگر
میتوان دید این زمان در دیده صاحب نظر
همدم جام مئی وز همدم خود بیخبر
او مقیم خانه ، تو سرگشته گردی در بدر

گرچه از نور ولایت خرقهای پوشید ه ای خرقه بازی کن بعشق او و از خود در گذر

نعمت الله رند سرمست است و با ساقی حریف

روح محضست او ولی در صورت اهل بشر

نعمت الله است عالم سر بسر	نعمت الله در همه عالم نگر
آفتابی رو نموده مه لقا	گشته پیدا فتن
چون یکی اندر یکی باشد یکی	ان یکی در هر یکی خوش می‌شمر
ذوق سرمستان اگر داری بیا	از سر دینی و عقبی در گذر
جان کدام است تا بیان جان کنم	سر چه باشد در سخن گویم ز سر
هرچه او از جود او دارد وجود	معتبر باشد نباشد مختصر

گر خبر پرسی ز سرمستان ما

نعمت الله جوکه او دارد خبر

مدتی گشتیم گرد بحر و بر	غیر نور او نیامد در نظر
صورت و معنی عالم را ببین	گنج و گنجینه بهمدیگر نگر
گر بقا خواهی که یابی همچو ما	د رخرابات فنا می بر بسر
صد هزار ار رو نماید آن یکیست	آن یکی در هر یکی خوش می‌شمر
در دو صورت در حقیقت رو نمود	خاتم و خلخال باشد هر دو زر
عقل دیگر عشق دیگر در ظهور	رند دیگر باشد و زاهد دگر

نعمت الله جمله اسما خواند و گفت

یک مسمی اسم او بیحد و مر

عاشق و رندیم و شاهد در نظر	دائما مستیم و از خود بیخبر
چشم ما بینا بنور روی اوست	روشن است در دید
با خودی خود کجا یا بیخدا	گر خدا خواهی تو از خود در گذر
جز یکی دیگر نباشد در شمار	آن یکی را در هزاران می‌شمر
گر نمیخواهی که بینی حسن او	آینه بردار و خود را مینگر
بستهام ز نار زلفش در میان	لاجرم در خدمتش بسته کمر

ز آفتاب سید هر دو سرا

مینماید نعمت الله چون قمر

روشن است از نور رویش دیده اهل نظر	در نظر بنشین خوشی اهل نظر را مینگر
وقت فرصت دان دمی بیعشق او یکدم مزین	صحبت عمر عزیز است و غنیمت می‌شمر
ما و دلبر در سراستان دل هم صحبتیم	عقل بر درمانده و از حال دلبر بیخبر
خرقه در دریای عشق و دست و پائی میزان	تا از این دریا چه آید بر سر ما ای پسر
نقش بندی میکند بر آب چشم ما خیال	هر دمی نقش خیالی مینگارد در نظر
ز آفتاب حسن او عالم همه پر نور شد	آن چنان ماهی که دیده در چنین دور قمر

سید عشاق آمد عقل از اینجا گو برو

شه درآمد آن گدا سرگشته گردد در بدر

این حقیقت در حقایق مینگر	یک حقیقت هست ما را در نظر
با خود آگر زانکه هستی با خبر	هم حقیقت هم حقایق آن تویی
حق طلب فرما و از خود درگذر	اصل و فرع عالمی ای نور چشم
آن یکی در عین اعیان مینگر	چون یکی اندر یکی باشد یکی
یک حقیقت صورتش بیحد و مر	زر یکی و تن گ ه زر بیشمار
گشته پیدا فتن	آفتابی تافته بر آینه

بگذر از مخموری ای جان عزیز

نعمت الله جوی وانگه باده خور

تا به بینی نور دیده در نظر	یک نظر در چشم سرمستی نگر
عاقلانه از سر ما در گذر	ما خراباتی و رند و عاشقیم
مستم و از خود نمیدارم خبر	ایکه میپرسی ز ما و حال ما
جام پر می آور و خالی ببر	از کرم لطفی کن ای ساقی بما
شهرتی خوش یافته در بحر و بر	حالت رندی و سرمستی ما
کی شود از خلق دلتنگ ای پسر	در دل آنکس که حق گنجیده است

نعمت الله مست و جام می بدست

میبرد در پای خم عمری بسر

نام گیری نزد ما دیگر مبر	نیست ما را هیچ گیری در نظر
آینه بردار خود را مینگر	گر تو میخواهی ببینی روی او
صورت ما چون صدف	چیست عالم بحر بیپایان ما
لطف نائی میدهد در نی شکر	بر لب نائی دهد نی بوسها
میبرم عمری در این خلوت بسر	ه میخانه است خلوت من گوش

شد آفتاب سیدم

گر فرو

نعمت الله خوش برآمد چون قمر

خویش را گم کن که ره یابی دگر	ه جان پدر	راه را گم کرد
جان بیاز و دل بده سر هم بسر		عشقبازی گرکنی با من نشین
خوش بچشم مادر آ او را نگر		ذوق اگر داری ببینی نور او
می نماید آفتابی در نظر		آینه گر صد نماید ور هزار
آن یکی در هر یکی خوش میشم		یک وجود است و صفاتش بیشمار
از وجود خود اگر یابی خبر		عاشق و معشوق و عشقی در وجود

چشم مست نعمت الله را ببین

نور او دارد همیشه در بصر

در وی نگاه کن که بیابی ز ما خبر	جام جهان نماست که داریم در نظر
یا نور آفتاب که پیدا است در قمر	تمثال حسن اوست در این آینه عیان

گر چشم روشن تو از آن نور دیده است
نقش خیال غیر چه بندی که هیچ نیست
مائیم کنج خلوت و رندان باده نوش
ساقی مدام ساغر می میدهد بما

در هر چه بنگری بهمان نور مینگر
بگذر ز غیر او وهم از خویش درگذر
دائم نشستهایم و نگردیم در بدر
نوشیم عاشقانه و جوئیم ازو دگر

در چشم مست سید ماهرکه دیدگفت
نور محمدی است که پیدااست در بصر

نور روی اوست ما را در نظر
یک وجود و صد هزاران آینه
ذوق اگر داری درین دریا نشین
گنج اگر جوئی بجو درکنج دل
آینه گر صد نمایدگر هزار
سایهپان حضرت او عالم است
دمبدم ساقی گرت جامی
در خرابات مغان در نه قدم

آینه بردار و رویش مینگر
آن یکی در هر یکی خوش میشم
تا دمی از حال ما یابی خبر
چندگ ودی در پی زر در بدر
مینماید آفتابی در نظر
نور او میبین و در عالم نگر
عاشقانه نوش کن میجو دگر
عمر خود در پای خم میبر بسر

دهد

عشقبازی معتبرکاری بود
کار سید خود نباشد مختصر

دل فدا کردهایم و جان بر سر
حاجیان گر بپا بمکه روند
دامنش را اگر بدست آریم
بسکه سودای زلف او پختیم
خاک پایش که تاج فرق من است
خم میخوشخوشی بجوش آمد
بت پرست ار ببیند این بت من
خوش میانی گرفتھام بکنار

خانمان باخته جهان بر سر
خوش روانند عاشقان بر سر
سر بیایش نهیم و جان بر سر
دیگ سودا رود روان بر سر
مینهم همچو سروران بر سر
رفت مستانه این زمان بر سر
سر بیازد روان بتان بر سر
تا چه آید از این میان بر سر

نعمت الله جان بجانان داد

دل و دین نیز این و آن بر سر

چنین دردی که من دارم همیشه بیدواخوشر
ز آب چشم ما هر سوروان آبی است گرجوئی
محیط عشق موجی زد همه عالم شده سیراب
حدیث جنت و حوران مگو در مجلس رندان
بفرمان خدا ساقی مدام جام می
حجابت گر سر موئی بود چون بینوا بتراش

بلای عشق خوش باشد ولی با مبتلا خوشر
خوشستاین چشم ه روشنبین درچشم ماخوشر
از این دریای بیپایان بود این چشمها خوشر
درآ در بزم سرمستان که اینجا حالیا خوشر
خوشستاینبخشش ، اما چون بفرمان خداخوشر
که پیش جمله درویشان قلندر بینوا خوشر

بخشد

خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بردست
حریف نعمت اللهم صحبت بی ریا خوشر

عشق جانان ما ز جان خوشتر
مجلس واعظان خوش است ولی
ما معانی خوشی بیان کردیم
همدم جام می دمی بر ما
بر لب چشمه خوش بودم
آب دیده روان شده هر سو

ذوق ما از همه جهان خوشتر
صحبت بزم عاشقان خوشتر
آن معانی از این بیان خوشتر
بیشک از عمر جاودان خوشتر
غرقه بحر بی ک ران خوشتر
این چنین آب رو روان خوشتر

خوش بود هورو جنت الم
نعمت الله از این و آن خوشتر

آمد خیال غیر چو خوابیم در نظر
کردند جلوه صورت و معنی بیکدیگر
چون رند و لا ابالی و سرمست و عاشقیم
چشمم بنور دیدن رویش منور است
هرگز نخورده ایم می دوستی غیر
آندم ک ه تشنه بودم و آبم نبود بود

بنمود کاینات سراپیم در نظر
چون شاهدان حور نقابیم در نظر
عالم نموده جام شرابیم در نظر
شکرت که نیست هیچ حجابیم در نظر
گرچه مدام مست و خرابیم در نظر
بحر محیط قطره آبیم در نظر

بر لوح دل نوشتهم اسرار سیدم
باشد مدام همچو کتابیم در نظر

اگر سودای ماداری ز سودای جهان بگذر
خیال این و آن بگذار اگر ما را طلبکاری
خراباتستو ما سرمست و ساقی جاممیردست
حیات طیبه جوئی زمانی همدم ما شود
بیاگر عشق میبازی که ما معشوق یارانیم
در آب دیده ما جو خیال آنکه میدانی

وگر ما را هواداری ز سود و از زیان بگذر
چه بندی نقش بیحاصل بیا از این و آن بگذر
اگر مینوشیش بستان وگرنه شوروان بگذر
بهشت جاودان خواهی ببزم عاشقان بگذر
بروگر عاشق مائی رها کن دل ز جان بگذر
قدم بر دیده ما نه ز بحر بیکران بگذر

اگر گنجی طلبکاری که در ویران ه ای یابی
بیا و نعمت الله را بشهرکوبیان بگذر

بیا از بود و از نابوده بگذر
ز غیرت غیر او از دل بدرکن
وسیله گر تو را عقل است بگذر
از این دنیای بیحاصل چه حاصل
اگر داری هوای گنج شاهی
بد اندیشی اگر گوید تو را بد

از این دردسر بیهوده بگذر
ز غیرش چون من فرسوده بگذر
ز مقصودی و از مقصوده بگذر
مشو آلوده و آسوده بگذر
ز پول قلب سیم اندوده بگذر
تو نیکی کن سخن نشنوده بگذر

حریف سید سرمست ما باش
ز فرمان خود و فرموده بگذر

عشق بازی از سر جان درگذر
دنی و عقبی باین و آن گذار

کفر را بگذار و ایمان درگذر
همچو ما از این و از آن درگذر

زاهدان گر عیب رندان میکنند
درد دردش نوش کن گر عاشقی
از دوئی بگذر که تا یابی یکی
در طریق عاشقی مردانه رو

درگذر از جرم ایشان درگذر
دردمندانه ز درمان درگذر
بشنو و چون شیر مردان درگذر
تا بیابی ذوق مستان درگذر

بیتکلف نعمت الله را بجوی
در خیال نقش بندان درگذر

عاشقم من بقطب دین حیدر
دوست دارم بجان و دل شب و روز
مست میخانه قدم گشتند
حلقه درگوش و طوق درگردن
آینه در نمدهان دارند
بر تر از صورتند و از معنی

یار یاران و قطب دین حیدر
دوستاناران قطب دین حیدر
بادهنوشان قطب دین حیدر
تاج داران قطب دین حیدر
حق شناسان قطب دین حیدر
پاک بازان قطب دین حیدر

همچو من سیدی سزد که بود
یار یاران قطب دین حیدر

جام گیتی نما بدست آور
بشنو و از مراد خود بگذر
آستین بر همه
درد دردش بنوش مردانه
آبروئی بجو در این دریا
زر و سیم فنا چه میجوئی

معنی انما بدست آور
رو رضای خدا بدست آور
دامن کبریا بدست آور
این چنین خوش دوا بدست آور
عین ما را بما بدست آور
نقدگنج بقا بدست آور

جهان افشان

نعمت این و آن بجا بگذار
نعمت الله را بدست آور

بشنو حضرتش بدست آور
سر خود را بیای او انداز
دل ما راست همت عالی
جام گیتی نمای را بطلب
انحضوری که روح افزاید

منصب خدمتش بدست آور
دامن دولتش بدست آور
دل بجو همتش بدست آور
مظهر رحمتش بدست آور
در چنان حضرتش بدست آور

نعمت الله را طلب میکن
منعم و نعمتش بدست آور

یار صاحب نظر بدست آور
گر شب آفتاب میجوئی
هست در مصر نیشکر بسیار
این چنین دلبری که میجوئی
خوش در این بحر ما درآ با ما

حاصل بحر و بر بدست آور
ماده دور قمر بدست آور
شکر از نیشکر بدست آور
رو بخون جگر بدست آور
صدف پرگهر بدست آور

با هنرمند صحبتی میدار

عارفانه هنر بدست آور

بنده بندگان سید شو

حضرت معتبر بدست آور

برو و دلبری بدست آور

بسوی عاشقان مست آور

بزم عشق است عاشقانه برو

ساغری از می الست آور

عاشق و مست و رند و او باشیم

شاهد مست می پرست آور

مرغ دام فنا چه خواهی کرد

شاهباز بقا بدست آور

نعمت خلق را بجا بگذار

نعمت الله را بدست آور

بیا و یکدمی با ما برآور

زمانی با من شیدا بر آور

چو لیلی جانب مجنون بدست آر

مراد خاطر ما را برآور

بر آور کام جان خست

کرم کن کام جان ما بر آور

ه ما

ز روی لطف روی خویش بنما

فغان از پیر و از برنا بر آور

ببهر دل چو غواصان فرو رو

چو ما گوهر از این دریا بر آور

اگر خواهی حیات جاودانی

دمی با جام می جانا بر آور

بشادی نعمت الله جام می نوش

دمار از زاهد رعنا بر آور

رندانه بیا ساقی و خمخانه بدست آر

دستی بزن و ساغر و پیمانہ بدست آر

دوق ار طلبی یکنفسی همدم ما شو

در مجلس ما منصب شاهانه بدست آر

دل خلوت عشق است در او عقل ننگنجد

رو صاحب این خانه و آن خانه بدست آر

سر بر قدم او نه و جان نیز بر آن هم

گر دست دهد دامن جانانه بدست آر

سردار شود هرکه رود بر سر دارش

این مرتب ه عالی شاهانه بدست آر

در کنج دلت گنج خوشی هست طلب کن

نقدی تو از این گوش ه ویرانه بدست آر

از بندگی سید مستان خرابات

جامی بستان و می مستانه بدست آر

در گوشه میخانه نشستیم دگر بار

خوردیم می و توبه شکستیم دگر بار

ما ویت ترسا بچه وکوی خرابات

زنار سر زلف بیستیم دگر بار

با محتسب شهر بگوئی دکه رندیم

در کوی مغان عاشق و مستیم دگر بار

از عقل پریشان که مرا در دسری بود

المنه لله که برستیم دگر بار

سر حلقه رندان خرابات جهانیم

پنهان نتوان کرد که هستیم دگر بار

در خلوت دیده بحضوری که چه گویم

با نقش خیالش بنشستیم دگر بار

سر در قدمش باخته دستش بگرفتیم

آخر تو چه دانی ز چه دستیم دگر بار

مرغ دلم افتاد بدام سر زلفش

گفتم نتوان جست بجستیم دگر بار

با زاهد مخمور دگر انس نگیریم

جز سیدمستان نپرستیم دگر بار

خوش بر در میخانه نشستیم دگر بار
ما توبه شکستیم ولی عهد درستی
با عاقل مخمور دگرکار نداریم
در خلوت زاهد بنشستیم دو روزی
ما اهل خدائیم و پرستیم خدا را
در دیده ما نقش خیالی است نظرکن
خوردیم می و توبه شکستیم دگر بار
با ساقی سرمست بیستیم دگر بار
رستیم ز دردسر و مستیم
گ ر بار
المنة لله که برستیم دگر بار
خود را بخدائی نپرستیم دگر بار
کان نقش خیالیست که بستیم دگر بار

ما را بلب جوی مجو زانکه بمردی

چون سید از این جوی بجستیم دگر بار

گرفته عشق او دستم دگر بار
بصد دستان گرفتم دست ساقی
بعشق چشم مست می فروشش
بیستم بر میان زنار زلفش
چو دانستم که غیر او دگر نیست
مرا گر هست هستی هستی اوست
روان برخواستم از یار و اغیار
بسر مستی لبش را بوسه دادم
بکنج صومعه در بند بودم
ز خود بگسستم و پیوست گشتم
ز دست عقل وارستم دگر بار
بزن دستی که زان رستم دگر بار
بحمدلله که سرمستم دگر بار
چو زلفش توبه بشکستم دگر بار
ز غیرت غیر نپرستم دگر بار
ز خود فانی باو هستم دگر بار
خوشی با یار بنشستم دگر بار
لب خود را از آن خستم دگر بار
شکستم بند را جستم دگر بار
از آن گویم که پیوستم دگر بار

حریف سید سرمست اویم

ز جام عشق او مستم دگر بار

بیرخ جانان بگلزارم چه کار
گر نه کار و بار عشق او بود
گر نباشد عکس او در جام می
دل بیمن عشق او شد تندرست
جان من گر نه بکام او بود
من انالحق گفتم در عشق او
بیهوای او ببازارم چه کار
با سرو سودای هرکارم چه کار
با شراب عشق خمارم چه کار
با صدای عقل بیمارم چه کار
با مراد جان افکارم چه کار
ورنه چون منصور بردارم چه کار

گفتههای نعمت الله قول اوست

ورنه با گفتار بسیارم چه کار

بکام ماست می و جام و جسم و جان هرچار
حباب و قطره و دریا و موج را دریاب
چه ار حرف بگیر و خوشی بگو الله
حریف سرخوش و ساقی مست و جام شراب
چهار طبع مخالف موافقت کردند
چه خوش بود که بود ی ار آنچنان هر چار
بعین ما نظری کن یکی است آن هر چار
یگانه باش و یکی را روان بخوان هر چار
امید هست که باشند جاودان هر چار
بین مخالفت این مخالفان هر چار

یکی است اول و آخر چو ظاهر و باطن
چهار یار رسولند دوستان خدا

چهار اسم مسمی یکی بدان هر چار
بدوستی یکی دوست دارشان هر چار

چهار مرتبه سید تنزلی فرمود

ترقی کن و میجو ز عاشقان هر چار

گر خدا را دوست داری مصطفی را دوستدار
از سر صدق و صفا گر خرقه ای پوشیده ای

ور محب مصطفائی مرتضی را دوست دار
نسبت خرقه بدان ، آل عبا را دوست دار

دردمندانه بیا و درد درش نوش کن
بی فنا دار بقای دوست نتوان یافتن

چون شهید کربلا در کربلا آسوده است
دوستدار یار خود یاران ما دارند دوست

گر بقای جاودان خواهی فنا را دوستدار
همچو یاران موالی کربلا را دوستدار

ما محب دوستدارانیم و ما را دوستدار

نعمت الله رند و سرمست است و با ساقی حریف

این چنین یار خوشی بهر خدا را دوست دار

گر تو مرد موحدی ای یار
جام توحید نوش شادی ما

چکنی دوستی تو با اغیار
تا که گردی ز عمر برخوردار

تو بکثرت چنین گرفتاری
جام گیتی نما بدست آور

همه عالم خزانه عشق است
دردی درد نوش رندانه

دم ز توحید میزنی هشدار
نظری کن به مجمع انواز

خازنش بین و مخزن اسرار
دل بیمار میکندش تیمار

نعمت الله مدام سرمست است

در خرابات همدم خمار

گر ذات کند ظهور ای یار
نه جام بماند و نه باده

نه یار بماند و نه اغیار
نه مست بماند و نه هشیار

چون هستی تو حجاب راه است
یک حرف و معانی فراوان

یک نقطه و اعتبار بسیار
چه جای سراسر و ریش و دستار

جائیکه به یک جواست صدجان
از نقش خیال غیر بگذر

رندانه در آ
جامی ز شراب او بدست آر

رندانه در آ ب ه بزم سید

جامی ز شراب او بدست آر

یار یاران یار باش ای یار
نار چون نار را نمیسوزد

چکنی دوستی تو با اغیار
نار شو تا ترا نسوزد نار

سر موئی حجاب اگر داری
جان بجانان سپار و خوش میباش

دل رها کن بخدمت دلدار
غیر از این نیست عاشقان

کار ما عاشقی و می خواری است
رند مست از شما

زانه که باشد مدام با اغیار
را کار

وحده لا شریک له گفتم
گرچه دل را تو قلب میخوانی
کردم اقرار کی کنم انکار
باشد آن نقد مخزن اسرار

گفته سیدم خوشی میخواند
نعمت الله زیاد هم مگذار

در ترقی همیشه باش ای یار
جام می عاشقانه خوش مینوش
نزد ما موج و بحر هر دو یکیست
گر یکی در هزار پیش آید
جان جاوید اگر همی جوئی
سر موئی اگر حجاب بود
در تنزل مباش چون اغیار
تا که گردی ز عمر برخوردار
غیر ما نیست اندک و بسیار
آن یکی را هزار خوش بشمار
جان بجانان خویشتن بسیار
از میان آن حجاب را بردار

کار عشق است و کار ما این است
نعمت الله بکار خود بگذار

مونمیگنجد میان ما و یار
رند و قلاشیم ای زاهد برو
عاشق و مستیم و با رندان حریف
ذوق عاشق تا بکی جوئی ز عقل
خود چه داند عقل ذوق عاشقی
در سرم سودا و جام می بدست
درد دل دارم اگر نالم بسوز
در هزار آئینه بنماید یکی
عشق در جانست و جانان در کنار
لا ابالییم ساقی می بیار
عقل هشیار را با ما چه کار
روی گل را چند میخاری ب
خود که باشد او و چون او صد هزار
بریمینم عشق و ساقی بر یسار
نالهام بشنو ولی معذور دار
آن یکی در هر یکی خوش می شمار

در خرابات مغان دیگر مجو
همچو سید دردمند و درد خوار

منم آئینه حقیقت یار
نور چشم من است و در دیده
خانه خالی و یار در خلوت
در خرابات عشق میگردیم
نتوان یافت در همه عالم
فارغ از محتسب گرفته شراب
گرچه باشد حقیقت آینه دار
نیست جز روی خوب او دیدار
لیس فی الدار غیره دیار
عاشق و رند و لا ابالی وار
همچو من دردمند دردی خوار
آمده مست بر سر بازار

همدمم جام و محرمم باده
نعمت الله حریف و ساقی یار

زر یکی و تنگه زر بیشمار
در حقیقت زر یکی صورت بسی
تشنه آب حیات ما بنوش
چشم عالم روشن است از نور او
آن یکی در هر یکی خوش می شمار
یک بود معنی بصورت صد هزار
ساغر و می را بیکدیگر بدار
خوش خیالت نقش بسته بر نگار

هر چه باشد هست با من در میان
عشق میبیند یکی و عقل دو
تا میان او گرفتم در کنار
عاشقان مستند و عاقل در خمار

نعمت الله در همه عالم یکی است
گاه پنهان است و گاهی آشکار

آفتابی رو نموده بیغبار
آینه بیحد نماینده یکی
گنج پنهان بود گشته آشکار
آن یکی در هر یکی خوش می شمار
رند سرمستیم در کوی مغان
راه یاران گرامی هست نیست
جاودان میرو در این ره مردوار
عشق میبازی دمی با ما بر آر
ذوق اگر داری درآ در میکده

صورت و معنی است با ما در میان
نعمت الله است با ما در کنار

صبحدم شد آفتابی آشکار
غیر او نقش خیالی بیش نیست
عالمی در رقص آمد ذره وار
عقل گو نقش خیالی مینگار
یار خود بینی گرفته در کنار
عاقلش با کار بیکاران چه کار
آن یکی در هر یکی خوش می شمار
معنیش یک بین بصورت صد هزار
عشق بازی کار بیکاران بود
آب رو مینوش از جام حباب
صد هزار آئینه پیش خود بنه

نعمت الله ما و سید آفتاب

شمس با ماه است و ماهش پرده دار

خوش خیالی نقش بسته آن نگار
صورت و معنی بهم آمیخته
نقش او بر پرده دیده نگار
آنچه پنهان بود گشته آشکار
جام می بستان لبش را بوسه ده
چشم مستش می برندان میدهد
یکدمی با همدمی همدم بر آر
رند سرمست است و ساقی درخمار
مظهر ما ظاهر است اما یکی است
ذره ذره هر چه آید در نظر
گرچه باشد مظهر او صد هزار
آفتابی مینماید بیغبار

گرچه سید رفت از دنیا ولی

نعمت الله ماند از وی یادگار

ساقیا جام خوشگوار بیار
عاشقان مست و عاقلان مخمور
آبروئی بروی ما باز آر
رند میخانه زاهد بازار
دل ما خلوتی است خوش
بحر و موج و حباب و جو آوند
لیس فی الدار غیره دیار
چار نام و یکی بود ناچار
یک و وجود و کمال او بسیار
تا که گردی ز عمر برخوردار
آنچنان می که باشدش خمار
حالی

جور او راحت دل و جان است

حاش لله کجا بود آزار

هرکه انکار نعمت الله کرد

بخدا ن هشتش مگر اقرار

یک هویت در مراتب مینماید صد هزار	عارفانه آن یکی در هر یکی خوش می شمار
نزد ما موج و حباب و قطره و دریایکیست	آب یک معنی بود هم صورت ناچار چار
در شب تاریک امکان نور میبخشد بماه	مینماید روز روشن آفتابی بیغبار
نقشبندی میکند باری خیال روی او	آنچنان خوش صورتی بر نور دیده مینگار
مجلس عشقاسترندانمست وساقی در حضور	حیف باشد در چنین وقتی که باشی در خمار
شکل قوسین از خط محور نماید دایره	سراو ادنی طلب کن تا بیابی یار یار

عقل و جان و سید و بنده بهم آمیختند

آنچنان گنجی که مخفی بود گشته آشکار

بنده خود ز خاک ر	ه بردار	یک زمانی مرا بمن بگذار
جان سپاری کنم بدیده و سر		گر تو گوئی که جان روا بسپار
ای دل ار عاشقی بیا می نوش		تا که گردی ز عمر برخوردار
ذوق عاقل مجو تو از عاقل		روی چون گل بنوک خار مزار
کار ما عاشقی و می خواریست		دولت این دولتست و کار اینکار
گنج داری و بینوا گردی		ک نج دل جوی و گنج را بردار

بر سردار اگر نهی قدمی

نعمت الله بود ترا سردار

مائیم که ذاکریم و مذکور	مائیم که ناظریم و منظور
مائیم که سیدیم و بنده	مائیم که ناصریم و منصور
مائیم محیط و موج و زورق	مائیم گدا و شاه دستور
مائیم همه ولی نه مائیم	مائیم که او بماست مشهور
مائیم که زاهدیم و اوباش	مائیم که سرخوشیم و مخمور
مائیم شراب و جام و ساقی	مائیم حریف فاش و مستور

این ن کته سیدار ندانی

میدار بلطف خویش معذور

برو ای عقل سرگردان که مامستیم و تومخمور	سبکرو حانهمه جمع و گران جانان از اینجا دور
ز نور آفتاب ما همه عالم منور شد	بین هر ذره روشن که بنماید بتو آن نور
سردار فنای او بقا بخشد بسرداران	از این دار فنا دارد بقای جاودان منصور
مرا منشور سلطانی شه ملک ولایت کرد	نشان آل او دارد که دارد اینچنین منشور
همه عالم طلسماتند و اسما	گنج و ما خازن
خیالش نقش میندم بهر صورت که پیش آید	چنان نوری کجا گردد بچشم چون م نی مستور

اگر آئینه ای خواهی که روی خود در او بینی

ببین در دید ه سیدنظرکن ناظر و منظور

بهر طرف که نظر میکنم توئی منظور
ز لطف تو نظری یافتم شدی ناظر
چونبست دردو جهان جز یکی کراست وصال
بنور طلعت او روشن است دید ه من
ز ذوق گفتهام این شعر بشنو از سر ذوق
مقام اهل دلانست صحبت جانم
که دیده است چنین فاش اینچنین مستور
چه جای من که توئی ناظر و توئی منظور
عجب بود که یکی از یکی بود مستور
ببین که در همه عالم جز او که دارد نور
کسی که ذوق ندارد ز بزم ما گو دور
چه جای روضه رضوان چه قدر حور و قصور

حریف سیدم و ساقی خراباتم

مدام عاشق مستم نه عاقل مخمور

در مرتبه	ای سرمست در مرتبه	ای مخمور	در مرتبه	ای واصل در مرتبه	ای مهجور
در مرتبه	ای عاشق در مرتبه	ای معشوق	در مرتبه	ای ناظر در مرتبه	ای منظور
در مرتبه	ای سلطان در مرتبه	ای درویش	در مرتبه	ای شاه است در مرتبه	ای دستور
در مرتبه	ای کرمان در مرتبه	ای شیراز	در مرتبه	ای پیدا در مرتبه	ای مستور
در مرتبه	ای خالق در مرتبه	ای مخلوق	در مرتبه	ای قادر در مرتبه	ای مقدور
در مرتبه	ای غایب در مرتبه	ای حاضر	در مرتبه	ای پنهان در مرتبه	ای مشهور

در مرتبه ای سید در مرتبه ای بنده

در مرتبه ای ناصر در مرتبه ای منصور

ساقی بیار جام می و دست ما بگیر
مائیم و آب دیده و خاک درت مدام
از ما مکن کناره که مائیم در میان
ما پشت دست بر همه عالم فشاندهایم
لطفت به بینوا نظری میکند مدام
دست نیاز سوی تو آوردهایم باز
افتادهایم بهر خدا دست ما بگیر
بگذر روان تو از سر ما دست ما بگیر
با ما جفا مجو بویفا دست ما بگیر
آوردهایم رو بشما دست ما بگیر
مائیم بینوا بنوا دست ما بگیر
ما را رها مکن صنما دست ما بگیر

چون دست گیر جمله افتادهها توئی

برخیز و سیدانه بیا دست ما بگیر

ملک اگر خواهد کسی گوهان بگیر	ملک خواهی دامن سلطان بگیر
دل بدل برده که آن دلبر خوشست	جان رها کن خدمت جانان بگیر
جام در دور است و آن در بزم ماست	می اگر نوشی بیا و آن بگیر
خلق خواهی بر سر بازار شو	گنج جوئی گوشه ویران بگیر
ترک این دنی و این عقبی بکن	خود رها کن خدمت یزدان بگیر
بنده ای در حضرت سلطان درآ	پادشاهی ملک جاویدان بگیر

همچو سید در خرابات مغان

دست بگشا دامن مستان بگیر

منظور یکی ، یکی است ناظر مظهر بمظاهر است ظاهر

جام است و شراب هر دو یک آب
مستیم و خراب جام بر دست
صد جان در عشق اگر ببازیم
با باطن پاک عشق بازیم

نوریست بنور خویش ساتر
داریم حضور و اوست حاضر
باشیم ز بندگیش قاصر
با ظاهر نازنین ظاهر

منصور چو رفت بر سردار
شد بر همه کائنات ناصر

میروید عمر ما دریغا عمر
عمر برباد میدهی حیف است
یک دو روزی غنیمتش میدان
عمر امروز در پی فردا
هر چه شد فوت از تو در عالم
غیر ساقی و جام می هیچ است

مگذارش چنین خدا را عمر
بازناید گذشته جانا عمر
که نماند مدام با ما عمر
صرف کردی دریغ فردا عمر
عوضش بازیابی الا عمر
نکند صرف هیچ دانا عمر

لذت عمر نعمت الله جو
تا بیابی تو ذوق او با عمر

رند مستیم و عشق شورانگیز
ساقیا خم می بیار آن دم
بر در می فروش خوش بنشین
جاودان گر حیات می جوئی
گر حلیمی تو بردباری کن
بر سر خاک عاشقان چو رسی
همچو فرهاد میل خسرو کن
عشق شیرین گرش بود فرهاد
عقل مخمور و دره عمری
دامن سیدم به دست آور

عقل مخور گو ز ما پرهیز
خم می بر سر حریفان ریز
از سرکاینات هم برخیز
جان و جانان به همدگر آمیز
آب دیده بخاک ایشان ریز
قصر شیرین بساز و هم شبدیز
گو مترس از صلابت پرویز
عشق سر مست و خنجر سر تیز
به ازین نیست هیچ دست آویز
به ازین نیست هیچ دست آویز

من سودازده با عشق در افتادم باز
آستان در او قبله حاجات من است
کار زندان جهان بسته نماند دیگر
میخورم جام غم انجام بشادی ساقی
هست بنیاد من از عاشقی و میخواری
نکنم عیب اگر توبه شکستم دیگر

دل بدست سر زلف صنمی دادم باز
روی خود بر در آن میکده بنهادم باز
چون من مست در میکده بگشادم باز
غم ندارم زکس و عاشق و دلشادم باز
رفتاهم بر سر آن قصه و بنیادم باز
یافتم آب حیاتی و در افتادم باز

بنده بندگی سید سرمستانم
از چنین بندگئی بنده آزادم باز

در میخانه را گشادم باز
 با حریفان نشستهم سرمست
 در خرابات مست ورنده
 غم عشقش که شادی جانست
 دفترکاینات میخواندم
 من چو شاگرد می پرستانم

داد رندان تمام دادم باز
 بزم شاهانهای نهادم باز
 فارغ البال اوفتادم باز
 شاد بادا که کرد شادم باز
 شد بعشقتش همه زیادم باز
 در همه کار اوستادم باز

بند ه سید خراباتم
 بر همه عاشقان زیادم باز

مرغ جانم میکند پرواز باز
 جان بده گر وصل جانان بایدت
 بگذر از نقش خیال غیر او
 در خرابات مغان مست و خراب
 گر دمی با جام می همدم شو
 عشق بازی کار بازی کی بود

تا ببرج خود رسد شهباز باز
 عاشقانه سر پیاش انداز باز
 خلوت دل با خدا پرداز باز
 عزم رندی کردهام آغاز باز
 ذوق یابی یکدم ا ی
 عشق بازی خویش را در باز باز

شعر سید عاشقانه خوش بخوان
 ساز سرمستان ما بنواز باز

عاشق و مست و رندم و جان باز
 الصلا ای حریف میخواران
 شاهد غیب و ساقی عشقیم
 برو ای عقل حيله را بگذار
 در خرابات رند او باشیم
 محرم راز خلوت جانیم

در میخانه را گشادم باز
 قدمی نه بیا و خود در باز
 مطربا ساز عشق ما بنواز
 تو و زهد و نماز و ما و نیاز
 دعوت ما چه میکنی بنماز
 یکرمان خانه را بما پرداز

سید ما بعشق بند ه ماست

اوست محمود و نعمة الله ایاز

شاهبازی درآمد از در باز
 برو ای عقل چون درآمد عشق
 دل بمیخانه میکشد دیگر
 جام جم خوش بود بما همدم
 ساز و سازنده هر دو میباید
 هست رازی میان دیده و دل

خیز و در پای او تو سر در باز
 خان ه خویشتن باو پرداز
 مرغ جان میکند روان پرواز
 نی و نائی بهمدگر دم ساز
 ورنه بیسازکی نوازد ساز
 میکند فاش غمزه غماز

سیدم دل ببرد از همه کس

لیک دل را گذاشت در شیراز

خاطرم میکشد سوی شیراز
 رند مستم بدست جام شراب

مرغ جان باز میکند پرواز
 کردهام باز بیخودی آغاز

جام و می لب نهاده‌اند بلب
در گلستان عشق سرمستان
سر ساقی و حال میخانه
عارفانه درآ بخلوت عشق

نی و نائی بهمدگر دمساز
بلبلانند جمله خوش آواز
بشنو از من ز دل بسوز و نیاز
عاشقانه بعشق او میناز

نور سید ز نعمت الله جو
راز محمود بازجو ز ایاز

برو ای میر من بمال مناز
تا کی آزار خلق میجوئی
ور خماری و درد سر داری
سخنم ساقی است روح افزا
ملک من عالمی است بیپایان
من بسلطان خویش می نازم

بیش از این سیم و زر بهم مگداز
مکن آزار ور نیابی باز
با من مست کی شوی دمساز
نفسم مطربست خوش آواز
و آن تو از خطاست تا شیراز
تو بتاج و سریر خود میناز

نعمت الله پیر رندان است

گر مریدی ب ه پیر خود پرداز

بیا و پرده هستی برانداز
برانداز این بنای خودپرستی
سرای عقل ، بنیادی ندارد
سر زلف بتی رعنا بدست آر
چو عشقش مجمری بر آتش انداز
خراباتست و رندان لاابالی

بخاک نیستی خود را در انداز
ز نو طرحی و فرشی دیگر انداز
خرابش ساز و بنیادش برانداز
چو سرمستان بیای او سرانداز
تو عود جان روان در مجمر انداز
بیا ساقی و می در ساغر انداز

اگر خواهی که یابی ذوق سید

نظر بر معنی صورت گر انداز

کرا روئی چنین زیباست امروز
بیالای تو سروی در چمن نیست
نمیدانم چه خواهد کرد چشمت
چه روی است آن بنام ایزد که در
مرا گفتار نغز دلپذیر است
نمودی روی و فردا بود وعده
زدست نرگس مخمور مست
ز سودای جمالت عارف شهر

کرا لعلی روان افزاست امروز
ز من بشنو حدیث راست امروز
که از دستی دگر برخاست امروز
نشان لطف حق پیدا است امروز
تو را روی جهان آراست امروز
چه حال است این مگر فرداست امروز
جهان پر فتنه و غوغاست امروز
چو من دیوانه و شیدا است امروز

غنیمت دان حضور نعمت

که دشمن را شب یلداست امروز

هنگام می و صفاست امروز
صد شه بر ما گداست امروز

میخانه سیل ماست امروز
از دولت عشق پادشاهیم

بگذر ز حدیث دی و فردا
آن رندکه شب حریف ما بود
مائیم حریف و جام بر دست
از فتنه چشم مست ساقی

دریاب که روز ماست امروز
سر حلقه اولیاست امروز
مخمور کسی چراست امروز
عالم همه پر بلاست امروز

مائیم حریف نعمت الله

بزمی به از این کراست امروز

بکام دل رسیدم باز امروز
بحمدالله که از هجران رمیدم
بسی دیروز گفتم ای خداوند
می خمخان ه معنی و صورت
بساقی خویش را بفروختم دوش
ندای ارجعی آمد بگوشم

جمال یار دیدم باز امروز
بوصل او رسیدم باز امروز
جواب خود شنیدم باز امروز
بجامی درکشیدم باز امروز
بهایش میخریدم باز امروز
بسوی شه پریدم باز امروز

گلی از گلستان نعمت الله

بدست ذوق چیدم باز امروز

درد از تو خوش است و هم دوا
داری نظری بحال هرکس
بیگانه نگشت از تو محرم
گرکشته شوم بتیغ عشقت
ای جام جهان نمای باقی
ما از تو ب ه غیر تونخواهیم

رنجم بخشی و هم شفا نیز
میکن نظری بحال ما نیز
ما خویش توئیم و آشنا نیز
خونم بحل است و خونبها نیز
ایمن ز فنائی و بقا نیز
بی تو چه کنیم در سرا نیز

تنها نه منم محب سید

والله که حضرت خدا نیز

شاهان همه حیران جمال توگدا نیز

از نور رخت دید ه ما گشته منور

یا رب گه بیابند ز وصل تو مرادی

ما رو بتو داریم چو آئینه روشن

عشق تو حیاتیت که ما زنده از آنیم

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده

دارند همه عشق خداوند خدا نیز

مردم همه بینند درین دیده شما نیز

مجموع محبان جناب تو و ما نیز

بی روی تو ما را نبود روی وریا نیز

بیعشق تو حاصل ز فنا و ز بقا نیز

بینیم در آن نقش خیال تو لقا نیز

گر سید ما جان طلبد از سر اخلاص

جان را بسپاریم و بگوئیم دعا نیز

خاک می خانه بر سر ما ریز

بر در میفروش خوش بنشین

عین ما را بعین ما بنگر

بزم عشقست و عاشقان سرمست

جام می را بگیر و بر ما ریز

از سر هر دوکون هم برخیز

قطره و بحر را بهم آمیز

تو اگر زاهدی ز ما پرهیز

فتنه در چار سوی جان افتاد
عشق مست است و میزند بیباک

از هیاهوی عشق شورانگیز
تیغ بران و خنجر سر تیز

من سر سید است در دستم
به از این خود کجاست دست آویز

عشق بازی روان از جان برخیز
قدمی نه بخانه خمار
سر سودای عشق اگر داری
خیز مستانه بر فشان دستی
تو حجاب توئی چنین منشین
در خرابات عشق رندانه

عاشقانه ز جان روان برخیز
منشین در خماریان برخیز
از سر سود و از زیان برخیز
در سماعی چنین چنان برخیز
کرمی کن از این میان برخیز
بنشین و ازین جهان برخیز

نعمت اله در سماع آمد
وقت وقتست یکزمان برخیز

دیده نقشی چو خیال تو ندیده هرگز
سالها باد صبا بر سرکویت گردید
گرچه نقاش بسی نقش کند صورتها
عاشق مست ، مدام این می ما مینوشد
دوش تا روز رسیدم بمراد دل خویش
چشم ما روشن از آنست که رویش دیده

گوش قولی چو کلامت نشنیده هرگز
بسرا پرده وصلت نرسیده هرگز
همچو تو صورت خوبی نکشیده هرگز
عقل یک جرعه ازین می نچشیده هرگز
برکسی صبح چنین خوش ندیده هرگز
در چنین دور چنان دیده که دیده هرگز

نفس سید ما جان ب
به از این هیچ هوائی نوزیده هرگز

بر در میخانه بنشستیم باز
آب چشم ما بهر سو رو نهاد
لطف ساقی بین که از انعام او
دل بدست زلف او دادیم و برد
نیست گشتم از وجود و از عدم
با وصالش شکر میگوئیم ما

توبه صد ساله بشکستیم باز
شد روان با بحر پیوستیم باز
در خرابات مغان مستیم باز
بی سر و سامان و پا بستیم باز
از وجود و جود او هستیم باز
کز بلای هجر وارستیم باز

ه هم

رند و ساقی سید و بنده ب
بر در میخانه بنشستیم باز

ار شراب نیمشب امروز سرمستیم باز
عشق کافرکیش او ایمان ما بر باد داد
از سر سجاده ناموس خوش برخواستیم
دولت وصلت چو دستم داد در گلزار عشق
ساقی سرمست وحدت داد ما را جام می
ما خراباتی و رند و عاشق و میخوارهایم

چشم مستش دیدهایم و توبه بشکستیم باز
بر میان زنارکفر زلف او بستیم باز
بر در میخانه سرمستانه بنشستیم باز
همچو بلبل میزنم دستان کزان رستیم باز
نوش کردیم از خیال عقل وارستیم باز
باز رستیم از خمار ای یار سرمستیم باز

فانثیم و باقثیم و سیدیم و بندهایم
نیست گشتم از خود و از عشق او هستیم باز

دل بدست زلف او دادیم باز
بر امید آنکه بر ما
با پریشانی در افتادیم باز
بگذرد
رو بخاک راه بنهادیم باز
خوش در میخانه بگشادیم باز
داد خود از جام می دادیم باز
این زمان استاد استادیم باز
از وصال یار دلشادیم باز
در خرابات مغان مستانهایم
توبه بشکستیم فارغ از خمار
عقل بود استاد و ما مزدور او
غم بسی خوردیم از هجران ولی

بنده سید شدیم از جان و دل
از غلام و خواجه آزادیم باز

مرغ دل در دام زلف دلبری افتاده باز
زاهد خلوت نشین ازخان و مان دل برگرفت
عشق جانان جان ما برباد خواهد داد باز
مجلسی مستانه درکوی مغان بنهاد باز
هرکه آمد سوی ما مانند ما افتاد باز
تا چه آید بر سرت زین عقل بینیاد باز
آمده بر درگه شه بند
شاید ارمعمور سازد خطه بغداد باز
بر خیال عقل بینیاد بینیادی من
روی دل بردرگه سلطان خود آوردهایم
آب چشم ما چو دجله میروود هر سو روان

خوش گشادی ازگشاد نعمت الله یافتیم
تا در میخانه را بر روی ما بگشاد باز

خوش دری بر روی ما بگشاد باز
جام و پیماننه بما بخشید او
آفتابی در قمر بنمود باز
می به پیماننه بما پیمود باز
مخزن اسرار را در بازکرد
گنجها ایثار ما فرمود باز
مه ز نور روی او افزود باز
گفتمش جانا مرو نشنود باز
در هوای عاشقی فرسود باز
عقل شهبازیست خوش پروازکرد

نعمت الله را بما انعام کرد
عالمی از نعمتش آسود باز

رنج غربت تو از غریبان پرس
ذوق سرمستی که ما داریم
دردمندی ز دردمندان پرس
گردانی بیا ز رندان پرس
کفر زلفش که میبرد ایمان
بمواز من پریشان پرس
رند مست خوشی اگر یابی
ب هدمی از منش فراوان پرس
عاشقان حال عاشقان دانند
حالت عاشقی از ایشان پرس
دامن دل بگیر و دلبر جوی
جان فداکن خبر ز جانان پرس
جام وحدت بنوش رندانه
ذوق این می ز باده نشان پرس
در آ و خوش بنشین
گنج جوئی زکنج ویران پرس

نور خورشید را بما بخش
عشق لیلی ز جان مجنون جو

حسن ماهان ز ماه رویان پرس
ذوق بلقیس از سلیمان پرس

نعمت الله یار یاران است

حال این یار ما زیاران پرس

لذت جان ما ز
مستان پرس
خبر از حال ما اگر پرسی
نوش کن جام می که نوشت باد
دردمندانه گر دوا جوئی
سر زلفش اگر بدست آری
جان عاشق پیرششی دریاب

ذوق رندان ز می پرستان پرس
در خرابات رو ز رندان پرس
بعد از این ذوق باده نوشان پرس
درد دردش بجوی و درمان پرس
حال شورید
ه پیریشان پرس
آنگهی هرچه خواهی از جان پرس

ساقی بزم نعمت اللهم

ذوقم از خدمت حریفان پرس

جام خوشی ز دردی دردش چو ما پیرس
نقش بلا مگو تو که آرام جان ماست
ما بندهایم و حضرت او پادشاه ماست
از عقل بیخبر ، خبر عشق او مجو
بگذر خوشی بکوی خرابات عاشقان
ما محرمیم در حرم کبریای او

مانند دردمند ز دردش دوا پیرس
لطفی کن از کرم چو ببینی ز ما پیرس
با پادشه بگو که ز حال گدا پیرس
سریست عشق او ز دل ما بیا پیرس
از رند مست لذت ذوق مرا پیرس
اسرار او ز محرم آن کبریا پیرس

از ما مپرس قصه دنیا و آخرت

اما ز سیدم خبری از خدا پیرس

رنج عشقی کشیدهام که مپرس
در طریقی که نیست پایانش
دیدهام صورتی که دیده ندید
گفتهام نکته تو را که مگو
بلبل مست گلشن عشقم
عاشق و رند و لا ابالی وار

درد دردی چشیدهام که مپرس
بر و بحری بریدهام که مپرس
معنی را شنیدهام که مپرس
خط ب ه حرفی کشیدهام که مپرس
ز آشیانی پریدهام که مپرس
از جهانی رسیدهام که مپرس

بنده و فروختم ب
ه بها

سیدی را خریدهایم که مپرس

گرم و سردی چشیدهام که مپرس
این چنین جام می که مینوشی
این چنین مست و لا ابالی وار
سختی گفتم از زبان حبیب
گل این گلستان سلطانی
گوهری را فروختم ب
ه بهاء

هم بمردی رسیدهام که مپرس
درد دردی چشیدهام که مپرس
از جهانی رسیدهام که مپرس
هم بگوشی شنیدهام که مپرس
هم بدستی بچیدهام که مپرس
جوهری را خریدهایم که مپرس

در همه روی روشن سید
آفتابی بدیدهام که مپرس

جام می را به نوش و خوش می باش
همچو خم شرابخانه به ذوق
خلعتی نو اگر بتو نرسد
چه کنی هوش مست باش مدام
عاشقانه سبوی می می کش
بزم عشق است و عاشقان سرمست
در ره عاشقی چو سید ما
نوش و نوش و خموش و خوش می باش
خودبخود خوش بجوش و خوش می باش
باش با کهنه پوش و خوش می باش
بگذر از عقل و هوش و خوش می باش
همچو رندن به دوش و خوش می باش
خوش بیا می به نوش و خوش می باش
عاشقانه بکوش و خوش می باش

شراب شوق را پیمانہ میباش
اگر تو مست مجنونى ندیدی
در دل میزان اما در شب و روز
بصورت ساحلی معنی چو دریا
دلت گنجینه گنجی است دائم
فدای عشق کن جان گرامی
حریف خلوت جانانه میباش
بین لیلی و خود دیوانه میباش
مقیم گوشه آن خانه میباش
ورای این و آن دردانه میباش
بیا در کنج این ویرانه میباش
دل و دلدار و هم جانانه میباش

درآمد از در دل نعمت الله

چو شمعی تو برو پروانه میباش

جان ب ه جانان سپار و خوش میباش
آن یکی در هزار خوش میبین
گرچه با عاشقی و سرمستی
در خرابات عشق رندانه
بنظر مینگار نقش و نگار
عاشقانه در آب ه مجلس ما
دل ب ه دلبرگذار و خوش میباش
یک بیک می شما ر و خوش میباش
فارغی از خمار و خوش میباش
با می خوشگوار خوش میباش
با خیال نگارخوش میباش
دمی با ما برآر خوش میباش

جام می نوش شادی سید

ازکسی غم مدار خوش میباش

دل ب ه دلبرگذار و خوش میباش
نقش رویش که نور چشم من است
باش با جام می دمی همدم
هر چه داری همه امانت اوست
چو همه اوست غیر او خود نیست
تنگه زر یکی و تنگه بسی
جان ب ه جانان سپار و خوش میباش
بنظر مینگار و خوش میباش
نفسی خوش برآر و خوش میباش
جمله با او سپار و خوش میباش
همه را دوست دار و خوش میباش
تنگ ها زر شمار و خوش میباش

الله شو

یار جانی نعمت

باش بایار یار

و خوش میباش

درد دردش بنوش خوش میباش

کس وت او بیوش خوش میباش

بخرابات رو خوشی بنشین

همدم میفروش خوش میباش

ساقی ار میدهد تو را جامی

بستان و بنوش خوش میباش

همچو خم شراب مستانه

گرم شو خوش بجوش خوش میباش

همه میخانه گر دهد ساقی

عاشقانه بنوش و خوش میباش

نوش کن جام می که نوش ت باد

تا نیائی بهوش و خوش میباش

سخن از ذوق نعمت الله گو

ور نگوئی خموش و خوش میباش

سیدی خواهی پناه و بنده باش

بنده شودر بندگی پاینده باش

گر بتیغ عشق او کشته شوی

حی قیومی برو دل زنده باش

در هوای گلستان عشق او

همچو غنچه با لب پر خنده باش

جان فدا کن گ

رقیولت او فتد

تا قیامت زین کرم شرمنده باش

خیز از این سایه بنشین آفتاب

هم بنور روی او تابنده باش

سروری ملک بقا گر بایدت

در خرابات فنا افکنده باش

کام جان از سید ما می طلب

یکزمان هم صحبت این بنده باش

گر فسرده نیستی گرمانه باش

عاقلی ور عاشقی دیوانه باش

آشنائی گرکنی با عاشقان

عاشقانه از خود بیگانه باش

عشق بحر بیکران است ای پسر

گر بدریا میروی مردانه باش

زاهد مغرور و گنج صومعه

تو مقیم گوشه میخانه باش

عشق دریا صورت تو چون صدف

معنیش چون طالب دردانه باش

شمع عشقش صورتی در مافکند

ذوق اگر داری بیا پروانه باش

تن رها کن جان بجانان

ه می سپار

نعمت الله را بجو جانان

ه باش

ای دل ار عاشقی بیا خوش باش

رو چو ما صادقی بیا خوش باش

خوش بلائیست عشق بالایش

جان فدا کن درین بلا خوش باش

همه کس خوش بود بساز و سزا

تو بساز و به ناسزا خوش باش

از غم دی و غصه فردا

بگذر امروز و حالیا خوش باش

جان ب ه باد هوا سپار ای دل

ب ه هوایش در آن هوا خوش باش

خوش عزیز است عمر و میگذرد

مگذارش مرو بیا خوش باش

خوش بود گفته خوش سید

خوش بخوان راست در نواخوش باش

ای دل ار چه شکست

ه ای خوش باش

با غمش عهد بست

ه ای خوش باش

درد دردش چو صاف درمان نوش
 خوش نباشد غم جهان خوردن
 دنیی و آخرت رها کردی
 بود بندی ز عقل بر پایت
 بزم عشقست و عاشقان سرمست
 وز جفا گر چه خست
 از جهان گرگست
 از همه باز رست
 از چنین بند جست
 با حریفان نشست
 ه ای خوش باش
 ه ای خوش باش
 ه ای خوش باش
 ه ای خوش باش
 ه ای خوش باش

دل سید شکسته عشق است

گر تو چون او شکست
 ه ای خوش باش
 زر پاش و خواج
 ه زر پاش باش
 زهد بگذار و بمیخانه حرام
 لذتی از عمر اگر خواهی برو
 روز امروزت غنیمت میشم
 دی گذشت آسوده از فرداش باش

گر بیابی سید هر دو سرا

ناظر آن دیده بیناش باش

عشق سرمست است و دارد دور باش
 تندرست است آنکه دارد درد عشق
 عشق او داری ز عالم غم مخور
 رند مستی گر بیابی مست شو
 ناظر او باش چون اهل نظر
 عشق سرداری اگر داری بیا
 عقل را گوید از این در دور باش
 ور بود بیدردگو رنجور باش
 چون غم او میخوری مسرور باش
 و ر ب ه مخموری رسی مخمور باش
 و ر نداری این نظر منظور باش
 بر سر دار فنا منصور باش

نعمت الله نور چشم مردم است

چشم داری طالب این نور باش

پاک باش و بی وضو یکدم مباح
 دنیی دون گر نماندگو ممان
 پند رندان گوش کن گر عارفی
 اسم اعظم پادشاه عالمست
 گر کسی در عشق او جان میدهد
 باش دلشاد از وصال دلبرت
 جزکه با پاکان دمی همدم مباح
 پیرزن گر مرد در ماتم مباح
 جام می را نوش کن بی جم مباح
 لحظ ه ای بیصاحب اعظم مباح
 جان رها کن کمتر از هرکم مباح
 در فراقش نیز هم بیغم مباح

یک دمی با نعمت الله هم برآر

لحظه ای با غیر او همدم مباح

اگر میلی بما داری بیا و بند
 ه ما باش
 ز سرمستان بزم ما طریق عاقلی کم جو
 خراباتست و عاشق مست و بامعشوق خود همدم
 کسی ک و نقش میندد خیال غیر او امروز
 بدور چشم مست او جهان پرفتنه میبینم
 ز جام جان مئی بستان روان و برسر ما باش
 زمامستی و رندی جوکه هم مستیم و هم قلاش
 بروای عقل سرگردان بجای خویشان میباش
 بجز نقش خیال او نباشد حاصل فرداش
 بلا بالا گرفت امروز در عالم از آن بالاش

منه رخ بر رخش ای جان که توخاری و رویش گل مکن بیداد بارویش ب ه خارا نروی گل مخراش

بهر نقشی که میندم خیال نعمة الله است

چه خوش نقشی که میندد خیالش در نظر نقاش

در میکده مست و رند و قلاش	هم صحبت عاشقان او باش
هر نور که دیده یا بد از دل	در پای خیال عشق او باش
ای عقل تو زاهدی و ما رند	عاقل چکنند حریف قلاش
ظاهر جامیم و باطناً می	صورت نقشیم و معنی نقاش
معشوق خودیم و عاشق خود	گفتیم حدیث عشق خود فاش
می نوش ز جام ساقی ما	سرمست چو چشم یار خوش باش

من بند ه سیدم که دایم

مست است و حریف و رند و او باش

بجر در جوش است و جانم درخروش	عقل میگوید که راز خود بپوش
عاقلی میخورد و عقل از دست رفت	اوفتاده بیخود و بیعقل و هوش
تا ننوشی می ندانی ذوق می	ذوق می میبایدت می را بنوش
خم می در جوش و ساقی در حضور	در سرای ما و ما در جست و جوش
ساقی ما خرقة میشودب	آفرین بر دست او و شست و شو
در خرابات مغان مست و خراب	میکشندم چون سبو رندان بدوش

سید مستان چو میگوید سخن

عاشقانه گوش کن یکدم خموش

خم می در جوش و رندان درخروش	گر تو رندی جرع ه ای زین می بنوش
دل بساقی ده که تا یابی حیات	جان فدا کن در هوای می فروش
گوهر در یتیم از ما بجو	تا شوی چون حیدری حلقه بگوش
هر که یک جرعه بنوشد زین شراب	تا قیامت او کجا آید ب ه هوش
گر سخن از عشق میگوئی بگو	ور حدیث از عقل میپرسی خموش
مجلس عشق است سرمستان رند	میکشندم چون سبو رندان بدوش

پیرهن از یوسف مصری بنه

خلعتی از خرقة سید بپوش

بگوش و هوش من آمدندای ساقی دوش	که جام جم بستان و می حلال بنوش
بیا که مجلس عشقت و عاشقان سرمست	مدام همدم جامند و خم می در جوش
گشوده برقع صورت ز روی معنی باز	هزار جان شده حیران و عقلها مدهوش
بعشق ساقی رندان که جان من بفداهش	سیوی مجلس رندان خوش کشم بر دوش
بمشت گل نتوان آفتاب را اندود	بگوب ه عاشق مستی که عشق را میپوش
ب ه گندمی اگر آدم بهشت را بفروخت	تو باز خر بجوی و به ن یم جو بفروش

شنو که سید سرمست وعظ میگوید

بگو خطیب مخوان خطبه یک زمان خاموش

زهد بگذار و خرقه را بفروش	جام می را بگیر و خوش مینوش
ذوق مستی کسی که دریابد	گرچه عاقل بود شود مدهوش
در خرابات مست میگردد	همچو رندان خوشی سبو بر دوش
ساغر می مدام مینوشم	سرخوشانه چو خم می در جوش
راز هشیار پیش مست مگو	ور بگوئی بگوکه آن میپوش
گوهر بحر ماست گفته ما	خوش بود هرکه میکند در گوش

شاهد ماست ساقی سرمست

نعمت الله گرفته در آغوش

در خرابات تا سحر	گ ه دوش	میکشیدم سبوی می بر دوش
شادی روی ساقی سرمست		دوش تا روز بود نوشا نوش
بزم عشق است خرقه را برکن		جامه عاشقان ه ای درپوش
در ره عاشقی و می خواری		عاشقانه بجان و دل میکوش
ما خراباتیان سرمستیم		چون خم میفروش خوش درجوش
گل تبسم کنان و می در جام		بلبل مست کی شود خاموش

نعمت الله حریف و ساقی او

جام در دور و عاشقان مدهوش

جام می شادی رندان نوش	نوش	ور توانی راز خود در پوش پوش
خوش سبویی از برای عاشقان		میکشیدم تا سحر بر دوش دوش
خم می درجوش و ساقی درحضور		از چنین خمخان ه ای سر جوش جوش
عقل میگوید مخور بسیار می		عشق میگوید فراوان نوش نوش
عشق آمد عقل و هوش ما ببرد		کی بیابد این چنین بیهوش هوش
ای صبا احوال ما را ازکرم		گر ت وازی شم ه ای در گوش گوش

تا مرید نعمت الله باشدش

کرده پیدا عارفی در اوش اوش

درد دردش چوصاف درمان نوش	نوش	کن جام می فراوان نوش
جرعه درد درد اگر یابی		شادی روی دردمندان نوش
نوش نوش و خموش خوش میباش		آشکارا مکن به پنهان نوش
می ما مستی دگر دارد		عاشقانه بیا چو مستان نوش
نه شراب حرام میگویم		می پاک حلال جانان نوش
می خمخانه محبت او		با حریفان و باده نوشان نوش

نعمت الله ماست ساقی ما

جام گیتی نما چو رندان نوش

از جام حباب آب مینوش	آن آب ازین حباب مینوش
----------------------	-----------------------

جامی چو بود سبوکدامست
او آب حیات و تشنه ما ئیم
مینوش می محبت او
گرمی نوشی تو در خرابات
از گلشن ما گلی بدست آر

خمخان ؤ بیحساب مینوش
از چشمه ما تو آب مینوش
مستانه در آن جناب مینوش
با ساقی بیحجاب مینوش
میگیر عرق گلاب مینوش

از مشرب خاص نعمت الله

نوش

رندانه بیا شراب می

دلخوشم از عشق جان افزای خویش
در نظر نقش خیالش بستهام
کنج میخانه بود ماوای ما
آبروی عالمی از ما بود
شمع عشقش آتشی خوش بر فروخت
هرکه او سودای عشقش میکند

دوست دارم یار بیهمتای خویش
خوش نشسته نور او بر جای خویش
جنت الم اوائی ما مأوای خویش
نه ز جوی غیر از دریای خویش
سوختم از عشق سر تا پای خویش
میکند سر در سر سودای خویش

نور چشم نعمت الله دیدهام

روشنست از نور مه سیمای خویش

بیا ای نور چشم ما و خوش بنشین بجای خویش
بهجرت مبتلا گشتم بوصلت آرزومندم
بغیر از ساقی رندان ندارم آشنا دیگر
بیا ای مطرب عشاق و ساز بینوا بنواز
دوای درد دل درد است اگر داری غنیمت دان
تو سلطانی بحسن امروز و سید بند ؤ جانی

منور ساز مردم راوهم خلوتسرای خویش
چه باشدار بدست آری رضای مبتلای خویش
شدم از عقل بیگانه بعشق آشنای خویش
دم ما یکدمی خوش کن به آواز نوای خویش
که دارد در همه عالم ازین خوشتر دوای خویش
کرم فرما بلطف امروز بنواز این گدای خویش

سوختم بر آتش دل عود خویش

یافتم از خویشتن مقصود خویش

من ایاز حضرتم اما بعشق
تا نشستم بر سرکوی غمش
بود من در بود او نابود شد
دیدهام جانان جان عالمی
تا مرا بخشید حق نور وجود
جان مقبولم قبولش اوفتاد
ز آفتاب مهر رویش دیدهام
عارف دل در برم رقصان شده
عاشق و میخانه و صوفی و زهد

او ایازست و منم محمود خویش
ساکنم در جنت موعود خویش
فارغم از بود و از نابود خویش
در میان جان غم فرسود خویش
واقفم از واجد و موجود خویش
دلخوشم از طالع مسعود خویش
نور عالم سایه ممدود خویش
ز استماع نغمه داود خویش
هرکسی و عادت معهود خویش

سید از هستی خود چون نیست شد

ایمن آمد از زیان و سود خویش

عزتی ده مرا بعزت خویش
غصه غم ز پیش دل بردار
در دلم آتشی است بنشانش
پاک گردان دلم ز هستی خود
همت من ز تو تو را خواهد
دولت من وصال حضرت توست

زنده گردان مرا بطاعت خویش
شادمان کن مرا بخدمت خویش
رحمتی کن بجان حضرت خویش
غیر را ره مده بخلوت خویش
برسانم بکام همت خویش
دولتی ده مرا بدولت خویش

نعمت الله بمن تو بخشیدی

یا ز مستان ز بنده نعمت خویش

همه عالم چو شبنمی دانش
نقطه در الف نظر میکن
هر خیالی که در نظر آید
دردمندی که درد دل دارد
عشق شاه است گنج سلطانی
جام می میدهد بما ساقی

غرق بحر محیط گردانش
الفی در حروف میخوانش
نقش بند و بدیده بنشانش
باشد آن درد عین درمانش
دل عشاق کنج ویرانش
بستان این و نوشکن آنش

جام گیتی نماست سید ما

همه عالم تن است و او جانش

هفت هیكل بدوق میخوانش
سخنی عارفانه میگویم
سر بینداز بر سر میدان
هر خیالی که نقش او دارد
موج و دریا بنزد ما آب است
دردمندی که درد دل دارد

معنی یک بیک همی دانش
از لب در فشان خندانش
همچو گوئی به پیش چو گانش
نور چشمم ب ه دی ده بنشانش
جام و می را حباب میخوانش
درد درد دل است درمانش

باش همراه سید رندان

در طریقی که نیست پایانش

چه خوش جمعیتی داریم از زلف پریشانش
بیاور دردی دردش که آن صاف دوی ماست
دلم گنجینه عشقت و خوشگنجیدراوینهان
من از ذوق اینسخن گفتم تو هم بشنو بدوق از من
خراباتست و ماسرمست و ساقی جام میبردست
اگر تو آبرو جوئی بیا با من دمی بنشین

بود دلشاد جان ما که دلدار است جانانش
کسی کو درد دل دارد همان درد است درمانش
چنین گنجی اگر جوئی بود در کنج ویرانش
بیا و قول مستانه روان مستانه میخوانش
سرما و آستان او ، دست ما و دامانش
که دریائست بحر ما که پیدا نیست پایانش

حریف نعمت الله شو که تا جانت بیاساید

بنوش این ساغر می را بشادی روی یارانش

پریشان کرد حال من سر زلف پریشانش
چه خوش درد دلی دارم که هر درمان فدای او

برافکن زلف از عارض شب من روزگردانش
بجان این درد میجویم نخواهم کرد درمانش

دلم گنجین ه عشق است و نقد گنج او در وی اگر گنج خوشی جوئی بجو در کنج ویرانش
اگر در مجلس رندان زمانی فرصتی یابی ز ذوق این شعر مستانه در آن مجلس فروخوانش

اگر زاهد ز مخموری نخواهد نعمت الله را

بجان جمله رندان که میخواهند رندانش

ساقی سرخوش ماهمدم ما میبیش
آفتاب نیست که بر هر دو جهان تافته است
نقش بستیم خیال رخ او بر دیده
خیز و آئینه از مردم بینا بطلب
نور چشمست که چشمت ابد
ا روشن باد
گر جفائی کند آندوست بجان منت دار
بکش آن جور ولی لطف و وفا میبیش

بنده با سید سرمست حریف است مدام

پادشاهی بکرم یارگدامیبیش

بیا ای نور چشم اهل بینش
نیازی کن اگر او میکند ناز
نثار تو است گنج کنت کنزا
اگر عالم تو را بخشد خداوند
هوای آبرو داری که یابی
گاهی سازی زن
بنور او جمال او بینش
بجان میکش تو ناز نازینش
مراد او تویی از آفرینش
تو او را از همه عالم گزینش
بیا با ما در این دریا نشینش
هم ان آرام جانست و هم اینش

جهان روشن شده از نعمت الله

نماید نور سید درج پینش

عشق آمد و جام می بدستش
برخواست بلا و فتنه بنشست
بنشست بتخت دل چو شاهی
صد توبه ب ه یک کرشمه شکست
ای عقل برو که عشق سرمست
در مذهب عشق هیچ بد نیست

رندیم و حریف نعمت الله

سر بر قدم و بدست دستش

چیست عالم سایه بان حضرتش
هر چه بود و هست و خواهد بود هم
آفتابش نور بخش عالم است
مجلس عشق است و ما مست و خراب
دل بمن ده تا روان گویم ز جان
کشته عشقم از آنم زنده دل
کیست آدم پلسبان حضرتش
هست و بود و باشد از آن حضرتش
دادمت روشن نشان حضرتش
باده نوشان عاشقان حضرتش
این معانی از بیان حضرتش
حی جاویدم بجان حضرتش

سید مست است و جام می بدست

رند و سرخوش بندگان حضرتش

دیشب بخواب دیدم نقش خیال رویش	دیدم که میکشیدم مستانه سو بسویش
بگرفته در کنارم ترسا بچه بصد ناز	بسته میان بزناز بگشود ه بود مویش
عیسی دم است یارم من زنده دل از آنم	با هرکه دم برآرم باشم بگفت وگویش
عالم شده منور	خوشبو بود جهانی از زلف مشکبویش
از نور طلعت او	گر میل گنج داری در کنج دل بجویش
گنج است عشق جانان در کنج دل دفینه	این خرقه در بر ما لطفی کن و بشویش
ساقی بیار جامی بر فرق ما فرو ریز	

مانند بلبل مست بر روی گل فتادیم

از عشق نعمت الله بنهاده روب ه رویش

در خواب خوش نماید نقش خیال رویش	نور نظر فزاید نقش خیال رویش
از نور طلعت او دیده شود منور	در چشم من چو آید نقش خیال رویش
نقش خیال رویش بر دیده مینگارم	جائی دگر نشاید نقش خیال رویش
دایم ز نو خیالش بر دیده میکشم نقش	پیوسته خود نیاید نقش خیال رویش
هر لحظه ه ای خیالی بر دیده نقش بندم	هر دم دلی رباید نقش خیال رویش
هرگز خیال غیری در چشم ما نیاید	چون پرده برگشاید نقش خیال رویش

در عین نعمت الله بنگر بچشم معنی

چون نور مینماید نقش خیال رویش

ساقیم میرفت و رندان در پیش	جام می بر دست و مستان در پیش
عزم کردم تا خرابات مغان	عاشقان و می پرستان در پیش
نعره مستانه میزد دمبدم	های وهوی باده نوشان در پیش
گر بمستی عربده کردی دمی	لطف فرمودی فراوان در پیش
چون روان شد از برم عمر عزیز	دل روان شد از بدن جان در پیش
در هوای بزم او نی در خروش	چن گ با زلف پریشان در پیش
درد دردش نوش کن ای	تا بیابی صاف درمان در پیش
خضر رفته از پی ساقی ما	نوش کرده آب حیوان در پیش

خوش خرامان میروود مست و خراب

نعمه الله و حریفان در پیش

چه خوشحالی که میابم جمالش	چه خوش خوابی که میبینم خیالش
بیا بر چشم ما بنشین زمانی	که تا بینی بچشم من جمالش
برای حسن او فالی گرفتم	برآمد سوره طه بفالش
مثالش مینماید جام باده	نظرکن در مثال بیمثالش
خراباتست و ما مست و خرابیم	نخواهد بود عقل اینجا مجالش
دل در بحر عشقش غرقه گردید	ندانم تا چه شد بیچاره حالش

می وحدت بشادی نعمت الله

حلالش باد جان من حلالش

دل بدلبر دادم و جان بر سرش	یافتم صد جان و جانان بر سرش
لطف او بخشید ما را ازکرم	جنت جاوید و حوران بر سرش
دست جانان گیر اگر دست دهد	سر بیای او بنه جان بر سرش
عقل بیدرد است و درد سر دهد	درد سر بگذار و درمان بر سرش
کفر زلفش دین ما بر باد داد	میروود اسلام و ایمان بر سرش
می فراوان میدهد ساقی بما	بعد از آن نقل فراوان بر سرش

در ولایت حکم ما سید نوشت

مهر آل و نام سلطان بر سرش

دیده ندیده هرگز نقش خیال غیرش	در خلوت دل ما نبود مجال غیرش
ما را چو التفاتی بر حال خود نباشد	کی التفات باشد ما را بحال غیرش
نوشیم درد دردش شادی روی رندان	ما را چه کار آید آب زلال غیرش
نور جمال جانان دیده بنور او دید	در چشم ما نیاید حسن جمال غیرش
در آینه نظرکن تمثال خویش بنگر	زنها را تا نگوئی آنکه مثال غیرش
نقش نیست یا خیالی آن نقش ما نبینیم	در خواب اگر نماند نقش خیال غیرش
از آفتاب حسنش هر ذره ماهروئی	آخر چه نقش بندد شکل هلال غیرش
گر عمر لایزالی خواهی چو ما بیایی	از خویشتن فنا شو هم از زوال غیرش

غیرت نمیگذارد تا غیر او درآید

بیوصل او نخواهد سید وصال غیرش

وش مطربست عشقش بناوخت بازسازش	آسوده جان عشاق از ساز دلنوازش
خواهی که بازیابی رمزی ز راز معشوق	میباش عاشقانه با محرمان رازش
جانی که نونیاز است جانان بجان گدازد	یا رب که آفرین باد بر جان نو نیازش
ساقی بصاف درمان ما را علاج میکند	بازآ به درد دردش خوش خوش دوا بسازش
آن یار نازنینم زارم گذاشت بازم	شکرا نه جان بیازم گرآورند بازش
جام جم است عالم پر می زخم وحدت	نوشم می حقیقت از ساغر مجازش

ذوقیست عاشقان را با جان نعمت الله

ذوق خوشی طلب کن از جان پاکبازش

روح اعظم نایب حق خوانمش	لاجرم بر تخت دل بنشانمش
اسم اعظم خواندهام از لوح دل	خازن گنج الهی دانمش
مهر و مه میخوانمش در روز و شب	گه بصورت گه بمعنی خوانمش
عهد با او بستهام روز ازل	تا ابد پا بند آن پیمانمش
نور چشمست او و دیده دمبدم	در خیالش سو بسوگردانمش
عقل مخمور است و من مست خراب	گر درآید این چنین کی مانمش

نعم ت الله مخزن اسرار اوست

هرچه میخواهم ازو بستانمش

بیا ای صوفی صافی می جام صفا درکش
حریف بزم رندان شو چرا م خمور میگردد
سرخوی بلای او مقام مبتلایان است
ز خاک پاک سرمستی اگرگردد بدست آری
خراباتست ومی درجام و او معشوق میخواران
اگر در بزم جانبازان زمانی فرصتی یابی

سوی الله را وداعی کن مرید نعمت الله شو

قدم در ملک باقی نه رقم گرد فنا درکش

غلغل ه عاشقان مجلس کوی غمش
درخم چوگان غم دل شده غلطان بسر
این دل مسکین من خرم و دلشاد شد
مست می غم شدم شادی مستان غم
گفت من وگویی او راحت قلب حزین
بی سر و بییا منم همدم رندان غم

سلسله اهل دل حلقه موی غمش
شادی آن سرکه اوگردد و کوی غمش
تا بمشامم رسید شم ه بوی غمش
میل ندارم بهیچ ج زکه بسوی غمش
جست دل و جوی جان دیدن روی غمش
سرخوشم و میروم بر سرکوی غمش

درد غم و درد او آمده درمان ما

سید ما شد بجان بنده خوی غمش

آن یکی از هر یکی میجویمش
دیده گر نقش خیال غیر دید
شد معطر عالمی از بوی او
یک حقیقت در دو عالم رو نمود

دو نمیگویم یکی میگویمش
پاکبازانه روان میشویمش
این چنین بوی خوشی میبویمش
دردو عالم آن یکی میگویمش

سیدم تخم محبت کاشته

از محبت من چ نین میرویمش

عشق او در جان روان میدارمش
مهر او روشتر است از نور چشم
گنج عشقی دارم اندر کنج دل
یک عروس بکر دارم در ضمیر
درد سر میداد عقل بوالفضول

جان چنین خوشتر چنان میدارمش
گرچه از مردم نهران میدارمش
لیک بینام و نشان میدارمش
از برای عاشقان میدارمش
از بر خود برکران میدارمش

سید از داد و ستاد آزاد شد

فارغ از سود و زیان میدارمش

جام عین شراب دریابش
همه عالم تن است واو جانست
آفتابی ز ماه بسته نقاب

همچو آب و حباب دریابش
خوش حبابی پر آب دریابش
ماه بین آفتاب دریابش

دامن بندگی ساقی گیر
غیر اوگر خیال مبیندی
گر بمیخانه فرصتی یابی

شاه عالی جناب دریابش
مینماید بخواب دریابش
نوش می بیحساب پایانش

نعمت الله را اگر یابی
رند و مست و خراب در

عاشقانه بیاد او سرخوش
مست او شو چه جای هشیاریست
دل اصحاب عشق و صحبت دوست
عشق او آتش است و ما چون عود
آستین بر جهان جان افشان
از سر هر دوکون خوش برخیز
روز عید است باش قربانش

ی ایش
ساغر می چو عاشقان درکش
نوش کن جام باده بیغش
جان یاران و مهر آن مهوش
خوش بود عود خاصه بر آتش
دامن از دست ملک دل درکش
بنشین یک زمان بعشقتش خوش
همچو سید ولی مگو ترکش

آفتابست و ماه خوانندش
همه بینند ولی ندانندش

نور چشم است و مردم دیده
روح محض است از سرش تا پا
نقش غیری خیال اگر بندم

در نظر دائماً نشانندش
یک بیک بوسه واستانندش
آب چشمم ز دیده رانندش

عاشقانی که سیدم بینند
در تحیر که تا چه خوانندش

درد دردش درد خواری بایش
گر بنالد بلبلی عیبش مکن
دل بدلبر جان بجانان میدهد
رند سرمستی که می نوشد مدام
در چنین میدان که ما گوئی زدیم
دل بود آئینه او آئینه دار

دردمندی بردباری بایش
عاشق است و گلعداری بایش
هر که او وصل نگاری بایش
خوش حریفی و کناری بایش
پادشاهی شهسواری بایش
آینه آئینه داری بایش

یار یاران ترک اغیاران کند
گرچه سید یار غاری بایش

کاه و جو خلق برد خوش خوش
و آن کس که خورد ز مال مردم
هر کس که چنان شود چنین است

در خرمن وی فتاد آتش
حلقش گیرد به روز مرگش
قربان شو هم بگو به ترکش

این حضور عاشقان است و سماع
حضرت مستان خاص الخاص او
صحبت صاحبدلان است و سماع
مجلس آزادگانست و سماع

یار با ما در سماع معنوی
 گر دوای درد میجوئی بیا
 در حریم کبریای عشق او
 هرکه را ذوقی است گو در نه قدم
 این معانی را بیان است و سماع
 درد دل درمان جان است و سماع
 های و هوای عاشقان است و سماع
 جان سید در میان است و سماع

دردمندیم و ا ز دوا فارغ
 مبتلائیم و از بلا ایمن
 در وصالیم و فارغ از هجران
 ما طلبکار او و او با ما
 مستمندیم و ا ز شفا فارغ
 بینوائیم و از نوا فارغ
 در بقائیم و از فنا فارغ
 یار جویای ما و ما فارغ

بندگانییم و ایمن از سید
 پادشاهیم و از گدا فارغ

عشق او دریا و ما در وی صدف
 گوهر هرکس که باشد خوبتر
 کی تواند بود گیلان همچو مصر
 کشف و کشاف است ما را در نظر
 گرچه دریا آبرو دارد ولی
 در پی نقش خیال این و آن
 از صدف گوهر طلب کن ای خلف
 باشد او را بر یکی دیگر
 یا کجا باشد سقر مثل نجف
 کی بود چون کشف ما کشف کشف
 غیر بادش نیست دریا را بکف
 حی ف باشدگر شود عمرت تلف

نعمت الله مجلسی آراسته

آمده رندان مست از هر طرف

وقت آن آمد که ما را باز بنوازی بلطف
 حال ما گرچه خ رابست ، از کرم معمور ساز
 چشم آن دارم که از چشم نیندازی بلطف
 لطف فرمائی و کار عالمی سازی بلطف
 عشق بازی می کنی با ما ولی پنهان ز ما
 این لطیفه گر که با ما عشق می بازی بلطف

پادشاه عاشقانییم و گدای کوی عشق
 مجلس مستان حضرت روضه رضوان ماست
 عقل سرگردان چه داند ذوق بزم عاشقان
 خانقه هرگز ندارم من بجای میکده
 مانم چشم و غم دل دوست میداریم دوست
 صد دوا با داد فدای درد بی درمان ما
 ای عجب بنگر گدا شد پادشاه کوی عشق
 جنت المآوای ما بستان سرای کوی عشق
 ناسزائی خود کجا باشد سزای کوی عشق
 خود ندارم هیچ جائی من بجای کوی عشق
 زانکه جان میبخشد این آب و هوای کوی عشق
 باد جاوید این دل ما مبتلای کوی عشق

نعمت الله دمبدم از ما نوائی میبرد

تا توانی یافتیم از بینوای کوی عشق

عاشقان غرقند در دریای عشق	دامن معشوق بگرفته بدست
عاشق و معشوق و عشق آمد یکی	نور چشم عاشقان عشق وی است
ملک عالم را بسلطانی گرفت	کار ما از عاشقی بالا شده

عشق در جان است و در دل درد او

نعمت الله واله و شیدای عشق

تن بجان زنده است و جان از عشق	عشق داند که ذوق عاشق چیست
هر چه در کاینات موجود است	عاشقان عشق را بجان جویند

نعمت الله که میر مستان است

میدهد بنده را نشان از عشق

عالم عرض است و جوهرش حق	جانست چو موج و دل چو دریا
گنجیم و طلسم مائی ماست	عاشق صور است و معنی معشوق
عشقتش باشارت اصابع	ما بلبل گلستان عشقیم

مستیم و خراب همچو سید

گویای اناالحقیم و بر حق

خود بینم و خودنمایم الحق	در آینه وجود مطلق
هم جام شراب و بحر و زورق	مائیم حباب و آب دریا
از عشق شدیم هر دو مشتق	او معشوقست و عاشق ما
مستیم و خراب در خرابات	یک جرعه ز درد درد ساقی
ما بلبل سرخوشیم و گلشن	

هر قول که گفت نعمت الله

گفتند جهانیان که صدق

منم آن رند عاشق مطلق	زورق اندر محیط نیست عجب
لیس فی الدار غیره دیار	دیده از غیر حق فرو بستیم

که انا الحق همی زنم بر حق
عجبست این محیط در زورق
اوست معشوق عاشق مطلق
تا گشودیم رمز این مغلق

ظاهر و باطن تو ای سید
ظاهرت خلق گیر و باطن حق

در محیطی فکندهام زورق
نتوان زورق از محیط شناخت
نور خوشید در سپهر یکی است
هو هو لا اله الا هو
خود پرستی و ما و من گوئی
دیدۀ ما ندید غیری را
که دو عالم در اوست مستغرق
یا وجود محیط از زورق
شد مرتب میان صبح و شفق
نیک دریا ب سر این معلق
راه گم کرد
ه ای ایا احمق
تا گشودیم دیده را بر حق

نعمت الله جام میبخشد
تا بنوشید راوق مطلق

عشق است زیاده بر همه خلق
عشق آمد و طرح نو بینداخت
ساقی در آن سرای باقی
خورشید جمال او عیان شد
بگشود ز روی لطف و احسان
عشق آمد و جام باده آورد
عشقست فتاده بر همه خلق
بنیاد نهاد بر همه خلق
از لطف گشاده بر همه خلق
زان نور فتاده بر همه خلق
جودش در داد بر همه خلق
جاویدان باد بر همه خلق

مقبول قبول نعمت الله

شد خرم و شاد بر همه خلق

بیا که عاشق مستیم و همدمان موافق
دوای صاف نخواهیم درد درد بیاور
حضور شاهد غیب است و سرخوشانموحد
امیربزم جهانیم و شاه ما ساقی است
برای دیدن یار است دیدهها همه بینا
اگر نه مرد مجازی نگر تو از سر تحقیق
بیار جام شرابی بده بعاشق صادق
که جان خسته ما راست درد درد موافق
سخن ز وحدت ما گو مگو حدیث خلاق
چه جای لیلی و مجنون چقدر عذرا و وامق
ز بهر ذکر حبیب است زبانها همه ناطق
حقیقت همه حقست نزد اهل حقایق

درون خلوت سید وثاق اوست همیشه

اگرچه نیست خرابه در او نشیمن ولایق

ای گشته خجل از گل روی تو شقایق
بسیار بگشتیم ب ه هر باغ و ندیدیم
اکنون که چمن رونق گلزار جنان شد
از دامن خود دست مدار ای دل شیدا
رندی که نهد پا ب ه ره کعبۀ مقصود
اسرار مرا زاهد مخمور چه داند
حیران شده در نرگس مست تو خلاق
سروی چو قدت رسته در اطراف حدائق
رو باده گلگون طلب و یار موافق
باشد که میسر شودت کشف حقایق
واجب ب ود اول قدمش ترک علایق
دردی کش میخانه کند حل دقایق

سید سر خود گیر که در عالم وحدت
مجنون همه لیلی شد و عذرا همه وامق

گوید سخن آن نازنین نیمی شکر نیمی نمک
 با آن دهان تنگ او انگشتی نسبت مکن
 دارد تمنای لب جان من و دل نیز هم
 مهمانمانکانمکچون دید عذرخواست گفت
 ریزد ز لعل شکرین نیمی شکر نیمی نمک
 خاتم کجا دارد نگین نیمی شکر نیمی نمک
 زان شد بچشم آن و این نیمی شکر نیمی نمک
 صدخوانکشمیشتازین نیمی شکر نیمی نمک

سید اگر گوید سخن در مصر و هندوستان کنند

بر طبع او صد آفرین نیمی شکر نیمی نمک

ای نهان کرده در آن تنگ شکر بار نمک
 شوری از عشق تو در چار سوی جان افتاد
 ما ز شوراب ه دیده نمکی آوردیم
 از نمکدان دهانت سخنی میگویم
 سخن من نمکین است برت میآرم
 میخرامی و نمک از تو فرو میریزد
 بسته ای پسته خندان و در آن بار نمک
 به از این کس نبرد بر سربازار نمک
 پیش همچو تو عزیزی نبود خار نمک
 میکشم خوان کرم میکنم ایثار نمک
 میبرم زیره ب ه کرمان ب ه نمکسار نمک
 قدمی نه که خرم از تو ب ه خروار نمک

نمکی ریخته ای بر دل ریش سید

گرچه دل سوز دش اما کشد آزار نمک

گر مشکگ را شکی باشد ب ه یک
 ذوق بحر ما ز دریا دل طلب
 یک سبو ب ر آب و یک کوزه پر آب
 در نمکساز خوشی افتاد ه ایم
 همدم جام می ار باشی دمی
 درد درد دل بود درمان ما
 کی موحد د ر یکی افتد ب ه شک
 یا در آور بحر و میجو از سمک
 آن یکی بسیار دارد این کمک
 هر که چون ما اوفتد گردد نمک
 حاصل عمر عزیز است آن دمک
 زخم تیغ عشق بر دل مرهمک

بزم عشاقست و سید در نظر

مست و دل شادیم و فارغ از غمک

امشب شب قدر است و بر احباب مبارک
 یا رب که مبارک بود این عید ب ه یاران
 خوش نقش خیالی است که بستیم ب ه دیده
 عقدی است در این عید که گویند جهانی
 بر خدمت آن شیخ و بر آن شاب مبارک
 فرصت شمر این دولت و دریاب مبارک
 در حالت بیداری و در خواب مبارک
 بر بندگی خواجه و حجاب مبارک

این وصلت جاوید که جاوید بماناد

بر ما و خلیل الله و اصحاب مبارک

سخن نازکان بود نازک
 دیده ما بعشق دیدن او
 هر که بانازکان بسر آرد
 عقل گوید سخن ولی گنده
 نقش رویش خیال میندم
 هر که تخم محبتی کارد
 گفته کنده نشود نازک
 بچپ و راست میرود نازک
 گرچه باشد گران بود نازک
 بچنان کنده نگرود نازک
 در نظر آید و رود نازک
 به یقینم که بدرود نازک

گفته سید است خوش خواند
نازنینی که او بود نازک

شاه کرمی کن و مکن جنگ
گر جنگ کنی ملازمانت
بشنو سخنی ز نعمت الله
ز نهار مکن به جنگ آهنگ
اشکسته شوند و سخت دلتنگ
صلحی کن و بازگرد از جنگ

نقش نقاش است نقش این خیال
در هه آئینه روشن نمود
عشق جانان است جان عاشقان
افتابی مه لقا پیدا شده
عشق سرمست است در کوی مغان
چون یکی اندر یکی باشد یکی
غیر این نقش خیال او محال
آن جمال بیمثال پرکمال
این چنین جانی کجا یابد زوال
گاه بدری مینماید گه هلال
عقل مخمور است و مانده بیمجال
آن یکی گه هجر باشد گه وصال

نعمت الله در محیط عشق او
خوش حیاتی باشد از آب زلال

افتابی میپرستم لایزال
دیده در آئینه گیتی نما
گرچه ذره مینماید آفتاب
یک نفس با مادرین دریا درآ
مینماید حسن او هر آینه
چشم مستش چشم بندی میکند
مهر من هرگز نمیگیرد زوال
دیده تمثال جمال بیمثال
ماه نور او نماید برکمال
نوشکن گر تشنه آب زلال
او جمیل و دوست میدارد جمال
میبرد از چشم ما خواب و خیال

رند سرمستیم و با سید حریف
عاشق و معشوق دائم در وصال

ای دهنه و هم میان خیال
لب بلبم نه که بجان تشنهام
مصحف رویتو چو یوسف بدید
آینه با روی تو یگرو شده
پرتو روی تو چو بر مه فتاد
در هه احوال ببین روشن است
کار دل از هر دوخیال محال
ای لب تو چشمه آب زلال
خواند ز بر آیت حسن و جمال
نور تو بنموده در او این مثال
چون خم ابروی تو مه شد هلال
از نظرت دیده اهل کمال

سید ما بود پس از قرن چند
باز شنیدست که شد مست حال

ای لب تو چشمه آب زلال
نقش خیال تو نگارم بچشم
دیده برو بد بمژه خاک راه
مجلس تو مجمع اهل کمال
خوشر ازین نقش که بسته خیال
بر درت ار باز بیابد مجال

آینه از ساده دلی نقش بست
 طاق دو ابروی تو محراب جان
 مهر جمیل ار بودم دور نیست
 صورت بیمثل شما را مثال
 نسبت اوکی کنمش با هلال
 مست خدا نیست محب جمال

نور الهی است که پیدا شده
 سید عالم یزل ولا یزال

خواجه مخمور باز ماند بمال
 خواجه درویش شد چو مال نماند
 گرچه ممالش نماند او باقیست
 حالیا خوش بذوق میگردد
 نقش غیری خیال اگر بندی
 جام گیتی نما چو مینگرم
 رند سرمست و جام مالا مال
 عرض و مالش برفت و ماندوبال
 گو برو از برای مال و منال
 حال ما با محول الا حوال
 نزد ما باشد آن خیال محال
 مینماید جمال او بکمال

ساقیم سید است و من سرمست
 باده درجام همچو آب زلال

دل صفة صفاست و ما صوفیان دل
 یاراست در میان و منم درکنار جان
 هرکس معانی دل و جان کی بیان کند
 از اهل دل نشان دلم جوکه در جهان
 عقلست در ولایت تن کارساز جان
 ای جان بیا و باده صافی ما بنوش
 دل خلوت خداست و ما ساکنان دل
 یاراست درکنار و منم در میان دل
 از جان ما شنو بحقیقت بیان دل
 جزاهل دل کسی نشناسد نشان دل
 عشقست در ممالک جان پاسبان دل
 از دست ساقی که بود خاص از آن دل

سید چو بلبل است که در بوستان عشق
 میسازد این نوای خوش از بوستان عشق

جان کیست بنده حرم کبریای دل
 در چار سوی عشق که بیرون دو سراسر است
 از جان بسوز سینه که یابی وصال جان
 آن مهر ماه روی که جانست نام او
 سلطان چرخ چارم از آن گشت آفتاب
 دل کشتی خداست بدریای معرفت
 یا روح چیست خادم خلوتسرای دل
 صد جان روان دهند ب ه یکدم بهای دل
 در جان بساز چشم که بینی لقای دل
 چون ذرهایست گشته روان در هوای دل
 کامد بزیر سایه فر همای دل
 لطف خدا سزد که بود ناخدای دل

سید رموز دل چه نهان میکنی بگو

جان عرش اعظم است و بر او هست وای دل

بایزید است جان و هم جانان دل
 بایزید است پیشوای اهل دل
 بایزید است کاشف اسرار غیب
 بایزید است قائل قول بلی
 بایزید است آفتاب چرخ و جان
 بایزید است سرور و سلطان
 بایزید است مقتدای جان دل
 بایزید است واقف سبحان دل
 بایزید است حافظ قرآن دل
 بایزید است نقطه دوران دل

بایزید است گوهر بحر محیط

بایزید است جوهر ارکان دل

بایزید است بایزید است بایزید

سید اقلیم هفت ایوان دل

جام گیتی نماست یعنی دل

مظهر کبریاست یعنی دل

دردمند است و درد مینوشد

درد دردش دواست یعنی دل

دل نظرگاه حضرت عشق است

مثل او خود کجاست یعنی دل

خلوت دل سرای سلطان است

فارغ از دو سراسر است یعنی دل

گنج و گنجینه طلسم نگر

جامع انتهاست یعنی دل

در ولایت ولی کامل اوست

روز و شب با خداست یعنی دل

نعمت الله بذوق میگوید

جان و جانان ماست یعنی دل

اگر ذوق خوشی خواهی حریفی کن دمی بادل

و گرجانانه میجوئی فداکن جان خود با دل

تو چون پروان های عقلو ما چون شمع و عشق آتش

تورا دامن همیسوزد بعشق او و مارا دل

دلیم بحراست و جان گوهر تنم کشتی و من ملاح

زهی گوهر زهی کشتی زهی ملاح دریا دل

خرابلتست و رندان مست و ساقی جام میبردست

بهای جرعه صدجان چه قدرش هست اینجا دل

به امید کهدر غربت بکام دل رسم روزی

غربی میکشم دائم ن دارد میل م اوا دل

اگر نه وصل او باشد نباشد جان مارا ذوق

و گرنه عشق او بودی نبودی هیچ با مادل

حریف نعمت اللهم که میرمی پرستانست

چه خوشرندی که از ذوقش شود سرمست جان دل

حاصل مادل است و حاصل دل

درد عشقت بنگر این حاصل

درد عشقش بیان کنم چه بود

مش کل حل و حل هر مشکل

گوشه دل سرای اوست ولی

عشق لا خارج است ولا داخل

عاقبت بازگشت جمله ب ه ماست

بوالعجب حق بحق شود واصل

بحر عشقش ب ه ما چو موجی زد

هم ز ما شد حجاب ما حائل

جسم و جان را ب ه جزو و کل بسپار

بیسر و پا درآ ب ه خلوت دل

شاهبازی نه بلبل گلزار

روح محضی چه میکنی کل و گل

عشق او گوهر خزانه ماست

معنی دریا و صورتم ساحل

تا که سید ز خود کناری کرد

در میان نیست جز خدا قائل

دل طالب یار و یار دردل

جان در غم هجر دوست واصل

حاصل درد است عاشقان را

خود خوشتر از این کجاست حاصل

درمان درد است و درد درمان

چون حل کنم این دوی مشکل

ما ساکن کوی می فروشیم

کردیم آنجا مدام منزل

گنجیم و طلسم و شاه و درویش

دُر و صدفیم و بحر و ساحل

جانان خودیم و جان عالم

دلدار خودیم و مونس دل

مستیم و حریف نعمت الله

رضوان ساقی و روضه محفل

بجز درد سر از غافل چه حاصل	از این سودای بیحاصل چه حاصل
سخن از عاشقان و عشق میگو	ز قول عاقل غافل چه حاصل
نکردی حاصلی از عمرت ایندم	بغیر از آه دل حاصل چه حاصل
ز باطل بگذر و حق را طلب کن	مجو باطل ازین باطل چه حاصل
تو را خلوت سرا در ملک جانست	سرای دل طلب از گل چه حاصل
ب ه دریا درفکن خود را چ	ستا ده بر لب ساحل چه حاصل
حدیث وصل میگوئی دگر بار	اگر تو نیستی واصل چه حاصل
ز سرمستان گریزانی چو زاهد	ب ه مخموران شدی مایل چه حاصل

تو را چون نیست ذوق نعمت الله

ازین قول و از آن قائل چه حاصل

من چنین سرمست یارم سن نجک من سوبله گل	غیرعشقتش نیست کارم سن نجک من سوبله گل
من بعشق اوتمامم عاشقان را من امام	رهنمای خاص و عامم سن نجک من سوبله گل
غرقه دریای عشقم بلبل گویای عشقم	گلشن بویای عشقم سن نجک من سوبله گل
من بکام دل رسیدم مونس جانرا پدید	گفتم اسرار و شنیدم سن نجک من سوبله گل
عشق او ماند ب ه آتش می بسوزد عود دل خوش	گل منی یا قریدش سن نجک من سوبله گل
یاد او ورد زبانم ورد اودرمان جانم	مهر او نور روانم سن نجک من سوبله گل

بنده خاص خدایم سید هر دو سرایم

من از این مردم جدایم من نجک من سوبله گل

دختری بر باد داده غنچ	بلبل سرمست مانده واله و حیران گل
خوش گلستانی و در وی عندلیب جان ما	هر زمانی داستانی سازد از دستان گل
صحبت گل را غنیمت دان و گل را برفشان	زانکه نبود اعتماد عمر بر پیمان گل
گل بود عمر عزیز ما چو دیدی درگذشت	یک دوهفته ب یش نبود رونق دوران گل
عندلیب گلشن عشقیم و گل معشوق ماست	گرچه باشد بی وفا گل آن ما، ما آن گل
هرکه میخواهد که گل چینه نه اندیشد زخار	دامن گل چیدم و دست من و دامان گل

نعمت الله از برای گل بیستان میرو

گر نه گل چینه چه کار آید سرا بیستان گل

ز آفتاب مهر او تابنده ام	پادشاهی می کنم تا بنده ام
گر نوازد ورکشد فرمان اوست	بنده ام در بندگی پاینده ام
بلبل مستم درین گلزار عشق	گاه گریانم گهی در خنده ام
غیر نور او نیند چشم من	تا نظر بر روی او افکنده ام

جان و دل کردم نثار حضرتش
مردۀ دردم از آن دارم حیات
سید خود را از آن جستم بسی
از نثار این چنین شرمندهام
کشته عشقم ازین دل زنده‌ام
عارفانه بنده پاینده‌ام

شکرگویم که باز سر مستم
از سرکاینات خاسته‌ام
زنده جاودان از آن گشتم
تا که فانی شدم، شدم باقی
سر به پایش نهاده‌ام سر مست
در نظر نور او به من بنمود
نعمت‌الله حریف و او ساقی
توبه کردم و لیک بشکستم
بر در می فروش بنشستم
که به خود نیستم به او هستم
قطره بودم به بحر پیوستم
به امیدی که گیرد او دستم
هر خیالی که نقش او بستم
سید عاشقان سر مستم

علم صید است و قیدکن محکم
نفسش جان به عالمی بخشد
گر جهانی به غم گرفتارند
اسم اعظم مرا چو خرم کرد
عقل خود را بزرگ می‌دارد
مقدم ما مبارک است به فال
نعمت‌الله به عالمی می‌داد
یاد می‌گیر و می‌نویسش هم
هرکه با جام می بود همدم
دل شادان ما بود بی‌غم
نخورم غم ز صاحب اعظم
نزد من کمتر است از هرکم
ذوق‌ها می‌رسد در این مقدم
بندگان سرخوشند و سید هم

نیم شب خوش آفتابی دیده‌ایم
صورت و معنی عالم یافتیم
ما ز دریائیم و دریا عین ما
خوش خیالی نقش می‌بندیم باز
عالمی را باده می‌بخشیم ما
در خرابت مغان افتاده مست
نعمت‌الله نور چشم عاشقان
آفتابی مه نقابی دیده‌ایم
خوش سر آب و سرابی دیده‌ایم
لاجرم چشم پر آبی دیده‌ایم
گوئیا نقشی به خوابی دیده‌ایم
در چنین خیری ثوابی دیده‌ایم
شاهد مست خرابی دیده‌ایم
ساقی عالیجنابی دیده‌ایم

در خرابات مغان مست و خراب افتاده‌ایم
در خیال آن که بنماید خیال او به خواب
در به دست زلف او دادیم و در پا می‌کشد
آب چشم ما به هر سو رو نهاده می‌رود
توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده‌ایم
نقش بستیم آن خیال و خوش به خواب افتاده‌ایم
لاجرم چون زلف او در پیچ و تاب افتاده‌ایم
ما چنین تشنه ولی در غرق آب افتاده‌ایم

آفتاب لطف او بنواخت ما را از کرم
سید رندیم و با ساقی حریفی می‌کنیم
بر سرکوی محبت ما و چون ما صد هزار
روشن است احوال ما بر آفتاب افتاده‌ایم
بر در میخانه مست و بی‌حجاب افتاده‌ایم
جان به جانان داده‌ایم و بی‌حساب افتاده‌ایم

خوش در میخانه‌ای بگشاده‌ایم
جام می بر دست و رندانه مدام
در خرابات مغان مست و خراب
خرقه خود را به می شستیم پاک
در هوای عاشق باده‌پرست
بنده سید شدیم از جان و دل
باده‌نوشان را صلایی داده‌ایم
سر به پای خم می بنهاده‌ایم
بر درد میخانه‌ای افتاده‌ایم
فارغ از تسبیح و ز سجاده‌ایم
دایماً بنشسته یا استاده‌ایم
از همه ملک جهان آزاده‌ایم

دل به دلبر جان به جانان داده‌ایم
از سر هر دو جهان برخاستیم
عاشقانه در خرابات مغان
بر طریق عاشقان ما ره رویم
در خرابات مغان مست خراب
زاهدی ما همه بر باد رفت
نعمت‌اللهیم و ز آل رسول
بنده او وز همه آزاده‌ایم
بر در میخانه مست افتاده‌ایم
رو به درگاه یکی بنهاده‌ایم
لاجرم چون رهروان بر جاده‌ایم
خوش در میخانه‌ای بگشاده‌ایم
همدم جام و محب باده‌ایم
گوهر پاکیم نه بیجاده‌ایم

گر عشق نیازیم در اینجا بچه کاریم
بر دیده نگاریم شب و روز خیالش
در دامن او دست زدیم از سر مستی
عمری است که در کوی خرابات مقیمیم
روشن شده از نور خدا دیده سید
مائیم و همین کار و دگرکار نداریم
خوش نقش خیالی است که بر دیده نگاریم
گر سر برود دامن وصلش نگذاریم
این يك دو نفس نیز در اینجا بسر آریم
جز نور وی ای یار کجا در نظر آریم

چه خوش باشد گرت باشد فر اغت از همه عالم
اگر همدم همیخواهی چو ما با جام همدم شو
خراباتست و ما سر مست و ساقی جام میبردست
خیال نقش روی او و نور دیده مابین
دوای درد مندان است و درد عشق او
شراب شو ق مینوشم سخن از عشق میگویم
فراغت خوش بود جانا اگر چه باشد آن یکدم
وگر محرم همیجوئی مجو جز خویش را محرم
بیا و نوش کن جامی که خوش وقتی شوی در دم
که سرمستانه در خلوت نشس بقهر دو خوش باهم
خبر از ما کسی دارد که نوشد می ز جام جم
رای ة الله فی عینی و عینی عینه فافهم

برو ای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری
حریف نعمت‌اللهم فراغت دارم از عالم

	مائیم ز نار عشق آدم	
دم	مادر دم عشق همچو نائیم	
	در دیست مرا و	رای درمان
	مائیم بوصل دوست دلشاد	
ی م	گه شبم گلستان عشقیم	
	در ملک قدم نه از عشق	

از لوح ضمیر نعمت الله

بر خوان تو رموز اسم اعظم

گر نباشد این و آن ما را چه غم	باز رستیم از وجود و از عدم
کی بود ما را هوای جام جم	جام میداریم و مینوشیم می
جان جانان شاد بنشسته بهم	مجلس عشقست و ما مست شراب
خوش بود با همدم خود دمدم	همدم ما ساقی پر می مدام
باشد او در جمله عالم محتشم	لطف او ما را نوازش میکند
جمله موجودند از نور قدم	هرچه موجود است در دار وجود

نعمت الله نقد گنج عشق اوست

هر که نقد او بود او را چه کم

بیخبر از حدوث وهم ز قدم	فارغیم از وجود وهم ز عدم
رند و ساقی رسیده ایم بهم	در خرابات مست میگردیم
خوش سؤالی جواب هست نعم	ای که گوئی شراب مینوشی
شادمان باش در عدم بنعم	از وجود ای عزیز ما بگذر
گرچه باشد دمی چنان همدم	خوش بود همدمی چو جام شراب
خیر ما بود در چنین مقدم	عشق آمد طرب ب ه ما بخشید

در دو عالم یکی بود سید

وحده لا شریک له فافهم

روشن از نور او بود عالم	آفتاب است حضرت آدم
نیک دریاب این سخن فافهم	ما منور از او و او از او
خوش بود تشنه با چنین همدم	ساغر ما حباب پر آب است
جان و جانان روان شده باهم	دل و دلبر رفیق هم گردید
ما ندیدیم جام را بیجم	جام بی جم اگر کسی دیده
دل ما ریش و لطف او مرهم	دردمندیم وصل او درمان

در خرابات رند و سرمستیم

بنده او و سید عالم

دیدیم جمال اسم اعظم

در صورت نازنین آدم

در آینه وجود آدم

معنی محمدی بدیدیم

دیدیم که اوست غیر او نیست
 آدم بوجود اوست موجود
 ما سایه آفتاب عشقیم
 مستیم و خراب در خرابات
 دردی ک ش کوی میفروشیم
 ای عقل برو ب ه خیر و خوبی
 ور هست خیال اوست آن
 عالم ب ه جمال اوست خرم
 تن جام جم است و جان ما جم
 با جام شراب عشق همدم
 نی غص ه بیش و نی غم کم
 ای عشق بیا و خیر مقدم

رندیم و حریف نعمت الله

می نعمت و ساقی اوست فافهم

سه ن قط ه یک الف همی نگرم
 در همه حرفها یکی بینم
 هفت هیکل بدوق میخوانم
 این کتابخانه را بخوام شست
 خبر از حال خود همی دارم
 روز و شب با وجود در دورم

بنده سیدم که عمرش باد

لاجرم پادشاه بحر و برم

شیخ ما بود در حرم محرم
 ازدمش زنده میشدی مرده
 بصفات قدیم حق موصوف
 شرح اسما بدوق خوش خوانده
 بود سلطان اولیای زمان
 سینهاش بود مخزن اسرار
 قطب وقت و یگانه عالم
 نفسش همچو عیسی مریم
 هفت دریا بنزد او شبنم
 عارف اسم اعظم آن اعظم
 بود روح القد س ورا همدم
 در دلش بود گ نج حق مدغم

نعمت الله مرید حضرت اوست

شیخ عبدالله است اوفافهم

منصب مستان ما ترک وجود و عدم
 حاصل بحر محیط ج رع ه ای از جام ماست
 پیر خرابات عشق یار عزیز من است
 خاطر من هر نفس نقش خیالی کشد
 سلطنت عاشقان تخت ولایت گرفت
 جام میآمیختند خون دوئی ریختند
 نسبت رندان ما بذل حدوث و قدم
 خود که برد پیش ما نام می و جام جم
 شیخ مبارک نفس پیر خجسته قدم
 بی مددی یا مداد یا ورقی یا قلم
 عقل گزیده کنار عشق کشیده قلم
 دور خوش انگیختند هر دو یگانه بهم

ساقی کوثر اگر جام شرابت دهد

شادی سید بنوش غم مخور از هیچ غم

مقصود توئی ز جمله عالم
 در حسرت جرع ه ای ز جامت
 ای مظهر عین اسم اعظم
 جان برکف دست مینهد جم

ای آخر انبیاء به صورت
 در خلوت خاص لی مع الله
 عیسی نفس از دم تودارد
 نقشت بخیال مینگارم
 معنی تو بر همه مقدم
 غیر از تو کسی نبود محرم
 زنده ز تو گشت روح آدم
 ای نور دو چشم اهل عالم

تو جانانی و جان تن تو
 چون سید و بنده هر دو با هم

همدمی گر طلب کنی یکدم
 گنج و گنجینه خداوندی
 گر کسی جم ندید جامش دید
 درد مندیم و درد او درمان
 جام می را بگیر و خوش مینوش
 مظهر اسم اعظم اوئیم
 باش با جام می دمی همدم
 طلبش کن ز حضرت آدم
 ما ندیدیم جام را بیجم
 دل ما ریش و زخم او مرهم
 که بود ذوق این و آن باهم
 غیر ما کیست صاحب اعظم

این و آن در جهان فراوانند
 نعمت الله یکی است در عالم

تا بود عشق تو بود من عاشق تو بودم
 گم گشته بودم از خود در گوشه خرابات
 از عشق چشم مستت جام شراب خوردم
 کردم ز اشک ساغر این خرقه شست و شوئی
 در دیدههای خوبان حسن رخ تو دیدم
 از دیر و کعبه ما را کاری نمیگشاید
 من عاشق قدیم کی بود تا نبودم
 عشقت دل ظلم آمد راهی بخود نمودم
 دستار عقل سرکش عشقت ز سر ربودم
 گر زاهدی و تقوی کاری نمیگشودم
 وز گفته لطیفان آواز تو شنودم
 این هر دو آزموده بسیار آزمودم

سید بجز خیالت نقشی دگر ندیده

تا رنگ زنگ هستی از آئینه زدودم

در مجمر عشق سوخت عودم
 از دیدن غیر دیده بستم
 چون سایه ب ه آفتاب بنمود
 چون قطره ب ه بحر عشق پیوست
 خود دیدم و خود نمودم ای دوست
 آندم که نبود بود عالم
 آتش شدم و نماند دودم
 تا دیده بروی او گشودم
 شخصی بودم دو می نمودم
 اکنون چه زیان بود چه سودم
 خود گفتم و باز خود شنودم
 در خلوت خاص عشق بودم

دیدم دو جهان خیال سید

تا زنگ ز آینه زدودم

سالها شد که بجان طالب جانان خودم
 جام می برکف و درکوی مغان میگردم
 در نظر آینه میآرم و خود مینگرم
 مو بمو با همه خلق مرا پیوند است
 درد دل میطلبم در پی درمان خودم
 رند سرمست خود و ساقی مستان خودم
 عاشق روی خود و واله و حیران خودم
 بسته سلسله زلف پریشان خودم

نفسم آب حیاتی بجهان میبخشد
سید و بنده و محبوب و محب خویشم
خضر وقت خودم و چشم
هر چه هستم دل و دلدار خود و آن خودم

نعمت اللهم و با ساقی سرمست حریف

بر سر خوان خودم دایم و مهمان خودم

مدتی شد که بجان در پی جانان خودم
مجمع اهل دلان زلف پریشان من است
درد دل میطلبم طالب درمان خودم
من سودا زده هم بی سر و سامان خودم
ناظر لطف خداوندم و حیران خودم
غیر را کارب ه من نیست که من ز آن خودم
رهبر کاملم و مرشد یاران خودم
همدم جامم و ساقی حریفان خودم
من اگر عاقلم و عاشق و مخمورم و مست
بخرابات کنم دعوت رندان شب و روز
ساکن کوی خراباتم و سرمست مدام

میر مستانم و فرمانده بزم عشقم

سید خویشتن و بنده فرمان خودم

تا جمالش دیدهام حیران شدم
آفتاب حسن او چون رو نمود
همچو زلفش بی سر و سامان شدم
من چو سایه از میان پنهان شدم
مبتلای درد بی درمان شدم
من بدوق آن غزل رقصان شدم
همدم ساقی می خواران شدم
ساکن کنج دل ویران شدم
مطرب عشاق شعری خوش بخواند
در خرابات مغان مست و خراب
نقدگنج عشق او دادم از آن

بنده سید شدم از جان و دل

در دو عالم لاجرم سلطان شدم

عاقلی بودم ب ه عشق یار دیوانه شدم
رشت ه شمع وجودم آتش عشقش بسوخت
آشنائی یافتم از خویش بیگانه شدم
عارفانه با خبر از ذوق پروانه شدم
جام می را نوش کردم باز مستانه شدم
چون ندیدم حاصلی دیگر بمیخانه شدم
راز جانانه اگر جوئی بجو از جان من
خم می را سرگشودم جام می دارم بدست
آدم رندانه در کوی خرابات مغان
مدتی با زاهدان در زاویه بودم مقیم
توبه را بشکستم و دربند پیمانم شدم

چشم مست نعمت الله در نظر دارم مدام

عیب من کم کن اگر سرمست و دیوانه شدم

نقش خیال رویش دیشب بخواب دیدم
هر سوکه دید دیده دریای بیکران دید
جام جهان نمائی است هر شاهدهی که بینم
در گوشه خرابات عمری طواف کردم
هر صورتی که دیدم معنی نمود در آن
گنجی که بود پنهان پیدا شد دست بر من
مه را بشب توان دید من آفتاب دیدم
روشن چو نور دیده ماهی در آب دیدم
جامی چنین لطیفی پر از شراب دیدم
ساقی بزم رندان مست و خراب دیدم
معنی و صورت آن ، آب و حباب دیدم
سری که در حجابست من بی حجاب دیدم

از نور نعمت الله عالم شده منور

روشن بین که نورش در شیخ و شاب دیدم

در خرابات گرد گردیدم
عاشقانه گرفتمش بکنار
ذوق مستی و حال میخواران
گفت ناخورده می چه دانی چیست
ساقی رند سر خوشی دیدم
عارفانه لبش ببوسیدم
نازکانه از او بپرسیدم
داد جامی و ک ل بنوشیدم

حال سید بدوق دانستم

ور همه نور او عیان دیدم

روشن است از نوررویش چ ش م مست سیدم
سیدم ساقی رندان است و من مست خراب
چون سر زلف بتان خواهم که پشتش بشکند
سر سید هرکه میخواهد بگو از من پرس
عشق سید در دلم بنشست چون سلطان بتخت
عاشقان مستند از جام شراب عشق او
میزنم دستی در این دستان بدست سیدم
در میان بادهنوشان می پرست سیدم
هرکه خواهد یکسر موئی شکست سیدم
زانکه من واقف ز حال نیست و هست سیدم
من ز جان برخواستم پیش نشست سیدم
من بجان جمله سرمستان که مست سیدم

نعمت الله در نظر نقش خیالی میکشد

با چنین نقش خیالی پای بست سیدم

بهرحالی که پیش آید خیالی نقش میندم
چوسرمستان بمیخانه دگرباره درافتادم
گسستم از همه عالم باصل خویش پیوستم
مکن دعوت مرا شاهاب ه شیراز و به اصفاهان
نه انسیم نه جنیم نه عرشیم نه فرشیم
چو غیر او نمیبام بغیری دل کجا بندم
از آنرو چون گل خندان برویش باز میخندم
حجاب رند رندانه ز پیش خود بر افکندم
باصل خود چو پیوندی بدانی اصل پیوندم
که دارم باهری میلی و جوای سمرقندم
نه از بلغار و نه از چین مگر از شهر ارکندم
گاهی بر تخت مالگذار و گه در کوه الوندم

خراباتست و رندان مست و سید ساقی مجلس

حریف نعمت اللهم نه من در بند در بندم

عاشق و مستم و درکوی مغان میگردم
درد دل دارم و درمان خوشی میجویم
در خرابات چوکام دل خود میبام
ساقیم هر نفسی جام دگر میبخشد
هرکجا آیین ه ای در نظرم میآید
آفتاب رخ او ملک جهان را بگرفت
جام می دارم و در دور روان میگردم
درد مینوشم و رندانه بجان میگردم
روز و شب گرد خرابات از آن میگردم
من سرمست از این است چنان میگردم
روی او مینگرم زان نگران میگردم
من چو سایه ز پیش گرد جهان میگردم

نعمت الله در میکده بگشاد دگر

زین گشاد است که من بسته میان میگردم

توبه از زهد و زاهدی کردم
می خمخانه حدوث و قدم
در خرابات مست میگردم
شادی روی عاشقان کردم

خاطرکس ز من ملول نشد
دردی درد دل همی نوشم
زن دنیا و آخرت چکنم
عاشق و صادقم گواهانم

بند ه سید خراباتم
هر چه فرمود بنده آن کردم

نشسته بدامنی کردم
دردمندانه همدم دردم
رند و مست و مجرد و فردم
اشک سرخست و چهره زردم

عالمی سوخته شود دردم
کشته عشق و مرده در دم
بهوائی که خاک او کردم
اشک گلگون و چهره زردم

گر بر افروزد آتش در دم
مرد گردن به بند دردینم
دادهام دل بدست باد صبا
فاش کردند راز پنهانم

ساقیا جام می بسید ده
که من از توبه توب

ه ای کردم
این بلا بهر شما آوردم
درد درد است دوا آوردم
خبر سر خدا آوردم
خدمتش نیک بجا آوردم
ورنه من خود زکجا آوردم
بر سر دار فنا آوردم
ه همه بخشیدم

عشق آمد که بلا آوردم
دردمندی که دوا میجوید
عشق گوید که منم محرم راز
عشق شاهست و منم بنده او
عمر جاوید بمن او بخشید
سر خود در هو

س دار بقا
نعمت الله ب
بینوا را بنوا آوردم

نیکی کردم نکو سپردم
بشکستم و مو بمو سپردم
او دیدم و او باو
تمثال خوشی باو سپردم
این راه نگر که
ره بستم و سو بسو سپردم
سپردم
چو ن سپردم

دل دارم و جان بدو سپردم
با زلف نگار عهد بستم
هر نقش که در خیال آمد
با آینه رو برو نشستم
رفتم بطریق جان سپاری
دل رفت و ندانمش کجا رفت

گوئی که سبوکش است سید
خم یافتم و سو سپردم

هر نفس سازی دگر میسازدم
که زندگای خوشی بنوازدم
چون نمک در آب خوش بگذاردم
صورت و معنی بهم بطراز دم
توسن عشقش روان میتازدم
گرد می با کار دل پردازدم

عشق او هر ساعتی بنوازدم
گوئیا من چنگم اندر چنگ او
تا ز ما شوری در اندازد بما
چون جمال حسن عشق آمد پدید
روز و شب در عرصه میدان دل
کار دل بالاتر از بالا شود

جان سید شد قبول عشق او
مقبلا نه جان از آن میاز دم

هر نفس کون و مکان میسوزدم	آتش عشق تو جان میسوزدم
خوش همی سوزم چو آن میسوزدم	عود دل در مجمر سینه بعشق
بی محابا خوش روان میسوزدم	مه ر تو شمعی و دل پروانه
صورت پیر و جوان میسوزدم	معنی عشق تو بر زد آتشی
کاش عشقت چو سان میسوزدم	بیخ‌تگان داند حال سوز من
آشکارم او نهان میسوزدم	در میان آیم و آتش چو شمع

ساز سید سوز دل باشد از آن
آتش عشق فلان میسوزدم

مباش غافل از ایندم بجان بگو یکدم	بیا و همدم ما شو بعشق او یکدم
بجان اوکه نجوئیم غیر او یک دم	مدام همدم جامیم و محرم ساقی
دریغ باشد اگرگم شود ز تو یکدم	دمیست حاصل عمرت غنیمی میدان
بجو سعادت دولت بکش سبو یکدم	سبوکشی خرابات دولتی باشد
بگیر دسته گل را و خوش ببو یکدم	بنال بلبل مسکین که همدم مائی
مباش هم نفس زاهد دو رو یکدم	همیشه همدم رندان یکجهت میباش

مگو حکایت دنیا و آخرت با ما

حدیث سید سرمست را بگو یکدم

همچو پروانه بعشق آیم و در بگیرم	شمع جان هر نفسی ز آتش دل بگیرم
از سرم تا بقدم سوزد و خوشترگ	تاکنم مجلس عشاق منور چون شمع
باز خوشدل شوم و زندگی از سرگیرم	من که بیمار توام گر قدمی رنجه کنی
دل فدا کرده و جان داده ببر درگیرم	دامن دولت وصل تو اگر دست دهد
حکمفرما که روانش ز میان بگیرم	گر حجابی است میان من و تو جان عزیز
وقت آمد که ز عشقت ره دیگرگیرم	مدتی شد که ره عقل همی پیمایم

همچو سید بسرا پرده میخانه روم

ترک این زهد ریائی مکدرگیرم

چون بمیرم بکیش او میرم	خوش حیاتی که پیش او میرم
گرچه سوزد که در برش گیرم	عشق او شمع و من چو پروانه
بجز از ناله نیست تدبیرم	گرزند و نوازدم چون نی
لطفش امروز کرده تعبیرم	دوش دیدم خیال او در خواب
من چو در پای میر خود میرم	سروری بر همه توانم کرد
که سرا پا تمام تقصیرم	چون توانم که عذر او خواهم

هرچه گویم ز خود نمیگویم

نعمت الله کرده تقدیرم

هرکجا حسن خوشی مینگرم
نگرانم بجمال خوبان
دمبدم کلک خیالت بکرم
میخورم جام می عشق مدام
بهوای درمیخانه تو
تا ز اسرار می و دیر مغان

بنده سید سرمستانم
پیش رندان جهان معتبرم

در همه آینه یکی نگرم
هر چه بینم بنور او بینم
زنده جاودان منم که بعشق
او خیر است و من خیر خیر
عارفانه مد
پای بوسش اگر دهد دستم

ام در سیرم

نعمت الله چو نور چشم منست
جام و جم را بهمدگر نگرم

جام گیتی نماست در نظرم
ساغر می مدام مینوشم
هرکجا رند سرخوشی بینی
جام می مینمایدم روشن
یافتم ملک و صورت معنی
دو جهان میکنم فدای یکی

بنده سید خراباتم

پیش سلطان عشق معتبرم

خبرازدل اگرپرسی منم کازدل خبردارم
منم صوفی ملک دل که باشدشکراووردم
مروای عاشق صادق که من معشوق جانانم
منم آن شمع مومین دل که میسوزم بعشق او
توازی می گشت ه ای مخمورومن سرمست ساقیم
زهر خاکی که میبینی در او
کلان زری باشد

اگر عزم سفر داری بیا تا رهبرت باشم

که تاگوئی در این عالم چو سید راهبر دارم

عشق او در میان جان دارم
در خرابات مست می

گر دم

میل خاطر ب

ه عاشقان دارم

جان بعشق تو باو میسپرم
چکنم حسن تو را مینگرم
صورتی نقش کند در نظ
غم بیهوده عالم نخورم
از سر هردو جهان درگذرم
خبری یافتهام بیخبرم

رم

آن یکی در هزار میشرم
جام گیتی نماست در نظرم
جان بجانان خویش
تا نگوئی ز خویش بیخبرم
هر زمان در ولایت دگرم
از سرکاینات درگذرم

می سپر م

همه عالم بنور او نگرم
شادی عاشقان و غم نخورم
قدمش بوسه ده بجو خبرم
روی ساقی مدام در نظرم
لاجرم پادشاه بحر و برم
چکنم این رسیده از پدرم

دارم

همه با یار در میان دارم
که فراغت از این و آن دارم
تا که جان در بدن روان
مجلسی خوشتر از جنان دارم

هر چه دارم ز صورت و معنی
بامن از وصل و هجر کمتر گوی
کار من عاشقی و میخواریست
با حریفان عاشق سرمست

نعمت الله دارم ای درویش

گنج سلطان انس و جان دارم

جام ومی جسم نیز و جان داریم
همه از بهر عاشقان داریم
حافظانه ز بر روان داریم
سر او چون از او نمان داریم
می خمخان ه مغان داریم
ما از او نام وهم نشان داریم

هر چه خواهی بچوکه آن داریم
نقد گنجینه حدوث و قدم
هفت هیکل که جامع اسماست
غیر او نیست در همه عالم
در خرابات رند سرمستیم
حکم آل رسول میخوانیم

کشته عشق نعمت اللهم

لاجرم عمر جاودان داریم

حضرت عالیجنابی دیدهام
آفتابی مه نقابی دیدهام
از محیطش یک حبابی دیدهام
آنچنان نوری در آبی دیدهام
هر چه دیدم بیحجابی دیدهام
جسم و جان ، جام و شرابی دیدهام

خوش خیالی را بخوبی دیدهام
دیدهام آئینه گیتی نما
هفت دریا در نظر آوردهام
دیدهام روشن بنور روی اوست
غیر او دیگر نیاید در نظر
صورت و معنی عالم یافتم

در خرابات مغان گشتم بسی

سید مست خرابی دیدهام

آفتابی مه نقابی دیدهام
تا نپنداری که خوابی دیدهام
از همه رو آفتابی دیدهام
لاجرم در دیده آبی دیدهام
در عدم شکل سرابی دیدهام
زانکه این دیده حجابی دیدهام

نیم شب خوش آفتابی دیدهام
دیدهام روشن بنور روی اوست
در رخ هر ذر ه ای کردم نظر
آن چنان آب حیاتی یافتم
ب ی وجود حضرت او کاینات
مدتی شد تا نمیبینم حجاب

نعمت الله را اگر یابی بگو

عاشق و مست و خرابی دیدهام

صورتش را عین معنی دیدهام
لاجرم بیناست یعنی دیدهام
تا ب ه لیلی حسن لیلی دیدهام
هر دو را در یک تجلی دیدهام

تا جمالش در تجلی دیدهام
دیدهام روشن بنور روی اوست
مست و مجنون ، روز و شب سرگشتهام
ذات من آئینه دار ، او آئینه دار

غیر معشوقم نیاید در نظر
تا محیط دیده برزد موج عشق

عاشقان را گرچه خیلی دیده‌ام
هفت دریا را چو سیلی دیده‌ام

نعمت الله یافتم در هر وجود
با همه عشقی و میلی دیده‌ام

تا گلی از گلستانش چیده‌ام
ماه در چشمم نمی‌آید تمام
هر کجا جام مئی آمد بدست
تا توانستم بعشق عاشقان
ز آتش عشقش چو خم می‌فروش
رندم و رندان مریدان مند

بر لب غنچه بسی خندیده‌ام
کافتاب حسن او را دیده‌ام
شادی او خوشخوشی نوشیده‌ام
در طریق عاشقی کوشیده‌ام
نیک مستانه بخود جوشیده‌ام
پیرم و رندی بسی ورزیده‌ام

مینمایم نعمت الله را چو نور
گرچه از چشم همه پوشیده‌ام

بر در میخانه مست افتاده‌ام
در خرابات مغان مستانه باز
جانسپاری میکنم در راه عشق
در نظر روشن بود چون نور چشم
دامن همت نیالودم بغیر
گوهر من باشد از در یتیم

سر بیای خم می بنهادهام
خوش در میخانه را بگشاده‌ام
هر چه فرماید بجان استادهام
آبروی اشک مردمزاده‌ام
پاک پاک است دامن سجاده‌ام
تا نهنپنداری که من بیجاده‌ام

بنده سید شدم از جان و دل
لاجرم از کائنات آز

من در این ره نیز بوئی برده‌ام
گاه جامی گه صراحی آورم
برو بحر عالمی پیموده‌ام
از سر زلف پریشان بتم
نسبت رویش ب ماهی کرده‌ام
عقل چون گوئی بچوگاننش زدم

ادهام
پیش هر رنگی ز بوئی برده‌ام
گاه خمی گه سبوی برده‌ام
آب بسیاری بجوئی برده‌ام
دل خوشم زیرا که موئی برده‌ام
آبروی ماه روئی برده‌ام
این چنین گوئی ب ه هوئی برده‌ام

نعمت الله را بیاد آورده‌ام
لاجرم نام نکوئی برده‌ام

باز سرمست جام جم شده‌ام
گرچه بودم ز هجر درویشی
تا دلم خلوت محبت اوست
سرکویش مقام کردم از آن
غم عشقش خجسته باد که من
تا که منظور حضرت عشقم

عاشق روی آن صنم شده‌ام
دیگر از وصل محترم شده‌ام
پرده بر دار در حرم شده‌ام
در همه جای محترم شده‌ام
اینچنین شادمان ز غم شده‌ام
فارغ از عقل بیش و کم شده‌ام

از وجود و عدم رمیده دلم
سید عالم و قدم شدهام

پادشاهی میکنم تا بندهام	روز و شب در بندگی پایندهام
روشنم از آفتاب عشق او	همچو ماهی بر همه تابندهام
در هوای گلشن وصل نگار	بر لب غنچه خوشی در خندهام
تا مگر بادی بخاکی بگذرد	خویشتن بر خاک ره افکندهام
جان فدای عشق جانان کردهام	تا قیامت زین کرم شرمندهام
تا همه رندان من مستان شوند	در خرابات مغان و اماندهام

ساقی رندان بزم وحدتم
سید سرمست خود را بندهام

زآفتاب مهر او تابندهام	پادشاهی میکنم تا بندهام
صورتی پرگار و معنی نقط	این حروف از لوح دل خوانندهام
مستم از جام می ساقی عشق	مجلس عشاق را فرخندهام
تا باسما و صفاتش عارفم	از حضور ذات او و اماندهام

عاشق و معشوق ماهر دو یکی است
نعمت الله را چنین دانندهام

عاشق روی نازنین توام	واله زلف عنبرین توام
من اگر کافرم اگر مومن	در همه کیشها ب
به یقین جان بیگما	بیگمان عاشق یقین توام
عشق تو شمع و من چو پروانه	سوخته عشق آتشین توام
گر بمیخانه ور بکعبه روم	در همه جای همنشین توام
تو مرا برگزیدی از دو جهان	من بجان عاشق گزین توام
صورت جان توئی و معنی دل	من هم آن تو و وهم این توام
هرچه دارم همه امانت تو است	بسیارم چو من امین توام

گنج اسما بمن تو بخشیدی
نعمت الله و نور دین توام

حالی است مرا بامی و مستان که چه گویم	رازیست میان من و رندان که چه گویم
بزمیست ملوکانه و ساقی که چه پرسى	من عاشق سرمست حریفان که چه گویم
چون بلبل سودازده در مجلس عاشق	آوردهام این صورت بستان که چه گویم
هر نقش خیالی که مرا در نظر آید	گویم که بگوئید بجانان که چه گویم
از روز ازل عاشق مستم چه توان کرد	باشم ابدًا مست بدانسان که چه گویم
خود خوشتر ازین قول که گفتم نتوان گفتم	ذوقیست در این گفته مستان که چه گویم

گنج ار طلبی کنج دل سید ما جو
نقدیست درین گوشه ویران که چه گویم

داریم نگاری بکمالی که چه گویم
 خوش نقش خیالی است که نور بصر ماست
 ساقی قدحی باده مستانه بمن داد
 شمع است و شبستان و می و شاهد سرمست
 حسنی که چه پرسی و جمالی که چه گویم
 نقشی و چه نقشی و خیالی که چه گویم
 زان آب حیاتی و زلالی که چه گویم
 بزمی است ملوکانه و حالی که چه گویم

در آینه دیده سید بتوان دید

تمثال جمالی بمثالی که چه گویم

بنمود جمالی بکمالی که چه گویم
 بنوشته خطی بر ورق روی چو ماهش
 بر دیده ما نقش خیالش گذری کرد
 ما ساقی سرمست خرابات جهانیم
 بزمیست ملوکانه که شرحش نتوان کرد
 مائیم و خلیل الله ، کنجی و حضوری
 حسنی و چه حسنی و جمالی که چه گویم
 هر حرفی از آن خط بمثالی که چه گویم
 نقشی که چه پرسی و خیالی که چه گویم
 در ساغر ما آب زلالی که چه گویم
 ذوقیست در این مجلس و حالی که چه گویم
 خوش عمر عزیزی و وصالی که چه گویم

در بندگی سید و در صحبت ایشان

داریم جمالی و جلالی که چه گویم

نازی است از آن جانب و نازی که چه گویم
 تا طاق دو ابروش مرا قبله نما شد
 دل سوخته آتش عشقیم که چون موم
 این سینه ما مخزن اسرار الهی است
 خوش سلطنتی یافتیم از دولت محمود
 ساز دل ما مطرب عشاق چه بنواخت
 مائیم و نیازی و نیازی که چه گویم
 کردیم نمازی و نمازی که چه گویم
 دیدم گدازی و گدازی که چه گویم
 رازیست در این سینه و رازی که چه گویم
 مائیم و ایازی و ایازی که چه گویم
 آواز بساز آمد و سازی که چه گویم

سید بسوی کعبه مقصود روان شد

اکبر بود این حج و حجازی که چه گویم

داریم حضوری و سرابی که چه گویم
 در کوی خرابات مغان همدم جامیم
 مستانه بتم از در میخانه درآمد
 خوش نق ش خیالی است که بستیم بدیده
 از آتش عشقش دل بیچاره کبابست
 در مجلس ما مطرب عشاق درآمد
 با عشق بسر میبر و با عقل میامیز
 مائیم و می و خلوت میخانه و ساقی
 گرکام دلم دلبر عیار برآرد
 گریک نفسی بی می و معشوق برآری
 جامی که چه پرسی و شرابی که چه گویم
 مستیم و خرابیم و خرابی که چه گویم
 بر بسته نقابی و نقابی که چه گویم
 بینیم بخوابی و بخوابی که چه گویم
 سوزی و چه سوزی و کبابی که چه گویم
 بنواخت ربابی و ربابی که چه گویم
 کاین عقل حجابست و حجابی که چه گویم
 داریم هوای خوش و آبی که چه گویم
 والله که صوابست و صوابی که چه گویم
 پرسند حسابی و حسابی که چه گویم

از گفته سید دو سه بیتی بنوشتیم

خوش شعر لطیفی و کتابی که چه گویم

غرقه آب و آب میجویم
این عجب بین که عاشق خویشم
پیر خمارم و بجرعه می
در خرابات عشق مست و خراب
آدم مست بر سر میدان
بلبل گلستان معشوقم

در تحیر که بحر یا جویم
عین مطلوب و طالب اویم
خرقه خود مدام میجویم
سخن عاشقانه میگویم
عشق چوگان و عالمی گویم
گل گلزار عشق میجویم

نعمت الله حق است از آن شب و روز

من حق خویشتن از او جویم

ج ویم

یاری از اهل ذوق می
عاشقانه مدام میجویم
لاجرم غیر خود نمیجویم
تو منی ای عزیز من اویم
روشن از نور روی مه رویم
در مقامی که من سخن گویم

سخنی خوش بذوق میگویم
بزم عشق است و خرقة سالوس
عشق و معشوق و عاشق خویشم
من و او و تو چون یگانه شدیم
آفتابی در آینه بنمود
روح قدسی خموش خواهد بود

یک زمان سیدم دمبند

گاه سلطان و گاه انجویم

چنان مستم که از مستی نمیدانم چه میگویم
مکرم کردهام خود را که خود را با تو میجویم
وگرنه ذوق میدارم چرا میخانه میجویم
امیر حضرت جانم که شاهانند آن نجویم
بدی من مگو عاقل اگر گویم که نیکویم
به آب دیده ساغر خیالش را فرو شویم

اگر گویم که نیکویم مکن عیب که من اویم
منم مطلوب و هم طالب که خود از خود طلبکارم
اگر نه ساقی مستم چرا جویای رندانم
اسیر میفروشانم که رندانند غلامانم
نکو آئینه ای دارم که حسن او در آن پیداست
خیال غیر اگر بینم که نقشی میزند بر آب

اگر یار خوشی جوئی که باوی صحبتی داری

بیاد نعمت الله جو در این دوران که من اویم

مخمور نیم که مست مستم
ساقی باقی گرفت دستم
میخوردم و توبه را شکستم
زنار ز زلف یار بستم
این خرقة نگر که نیست هستم

می خوردم و از خمار رستم
در کوی فنا فتاده بودم
رندانه حریف می فروشم
در دیر مغان ندیم عشقم
خورشیدم و سایه مینمایم

شادی روان نعمت الله

می خوردم و از خمار رستم

بدام عشق افتادم ز دست عقل وارستم
چنان مستم که از مستی نمیدانم که من مستم
چو من مستغرق اویم چه دانم نیست از هستم

بحمدالله که من امروز از بند بلا جستم
چنان حیران ساقیم که جام از می نمیدانم
چو گشتم از فنا فانی چه میجوئی بقای من

اگرچه ذر ه ای بودم رسیدم تا به خورشیدی
مگر من شیشه تقوی زدم بر سنگ فلاشی
خراباتستون سرمستوساقی جاممیردست

اگرچه قطر ه ای بودم ولی با بحر پیوستم
که شد مشهور در عالم که توبه باز بشکستم
بجز ساقی سرمستان که میگ یرد دگر دستم

ندیم بزم آن شاهم حریف نعم ت اللهم

کناری کردم از عالم میان در خدمتش بستم

رفتم بدر خانه میخانه نشستم

گر عاقل مخمور مرا خواند بمجنون

در هر دو جهان غیر یکی را چو ندیدم

سرمست شرابم نه که امروز چنینم

در خواب گرفتم سردستی که چه گویم

گفتند که در کوی خرابات حضور است

آن توبه سنگین ب ه یکی جرعه شکستم

منعش مکن ایعاشق سرمست که هستم

شک نیست که هم غیر یکی را نپرستم

از روز ازل تا ب ه ابد عاشق و مستم

خوش نقش خیالیست که افتاد بدستم

برخاستم و رفتم و آنجا بنشستم

سیدکرمی کرد و مرا خواند ب ه بنده

من هم کمر خدمت او چست بیستم

شکرگویم که توبه بشکستم

در خرابات عشق مست خراب

هستی او کجا و من ز کجا

ه بگسستم ز خویش و بیگان

نور چشم است و در نظر دارم

دست با دوست در کمر کردم

وز غم ننگ و نام وارستم

با حریفان ب ه ذوق بنشستم

من بخود نیستم ب ه او هستم

ه باز با اصل خویش پیوستم

نظری کن ب ه چشم سرمستم

آفرین باد بر چنین دستم

بنده سید خراباتم

کمر خدمتش بجان بستم

در خرابات عشق سرمستم

این سعادت نگر که دستم داد

بر لبم لب نهاد بوسه زدم

بر در میفروش رندانه

چشم سرمست او چو مینگرم

عقل مخمور درد سر میداد

از ازل بود تا ابد هستم

کمری بر میان او بستم

جان ب ه جانان ب ه ذوق پیوستم

با حریفان خویش بنشستم

زان نظر همچو چشم او مستم

شکرگویم که رفت و وارستم

نعمتالله رسید مستانه

ساغر می نهاد بر دستم

مدتی در بدر بجان گشتم

میر میخانه خدمتش کردم

در خرابات عشق رندانه

نام من شد نشانه عالم

چون محب حباب او بودم

گرد میخان ه جهان گشتم

هم ب ه فرمان او روان گشتم

ساقی بزم عاشقان گشتم

گرچه بی نام و بیشان گشتم

نیک محبوب این و آن گشتم

جان ب ه جانان خویش بسپر دم
 موج بودم ولی شدم دریا
 عقل سرمایه بود شد بر باد
 گنج در کنج دل طلب کردم
 پادشه خوش مرا کنار گرفت

بندهام بندگی او کردم
 سید جمله سیدان گشتم

ز نور روی او تابنده گشتم
 ب ه جانان جان خود تسلیم کرد
 م اگرچه غم بسی خوردم ز هجرش
 شدم کشته ب ه تیغ عشق لیکن
 ب ه یمن وصل او فرخنده گشتم
 شهادت یافتم دل زنده گشتم

ز نور آفتاب سید خود
 چو ماه چارده تابنده گشتم

آتش عشقش خوشی افروختم
 سوختم پروانه جان و دلم
 خرقة ناموس بدریدم دگر
 گوهری بخریدم از صراف عشق
 عالم عشقم چو من عالم کجاست
 نام و ننگ و نیک و بد را سوختم
 شمع جمع عشاقان افروختم
 جامه رندان ه ای بردوختم
 نقد ونسیه در بها بفروختم
 عالمی را علم عشق آموختم

نعمت الله حاصل عمر من است
 حاصل عمر خوشی اندوختم

مست می ملامتم نیست سر سلامتم
 عقل نصیحتم دهد عشق غرامتم کند
 هست ندیم بزم من ساقی مست عشق او
 باده صاف عاشقان دردی درد او بود
 چهره زرد و اشک من هست گواه حال من
 خرقة زهد بر تنم خوش نماید ای فقیه
 نیست سر سلامتم مست می ملامتم
 فارغ از آن نصیحتم ، بنده این غرامتم
 باده خورم ب ه شادیش نیست غم ندامتم
 هست دوی من همین تا که شود قیامتم
 گر تو ندانی حال من نیک بین علامتم
 جامه عاشقی بود راست ب ه قد و قامتتم

بنده حضرت شهم همدم نعمت اللهم

در دو جهان کجا بود خوشتر از این کرامتم

من رند خراباتم ایمن زکراماتم
 سر حلقه رندانم ساقی حریفانم
 من آینه اویم ، در آینه او جویم
 خواهی که صفات او در ذات یکی بینی
 در گوشه میخانه دائم بمناجاتم
 نه زاهد و درویشم ، سلطان خراباتم
 از ذوق سخن گویم آسوده ز طاماتم
 مجموع صفاتش بین در آینه ذاتم

من سید عشاقم بگزیده آفام

در هر دو جهان طاقم اینست کراماتم

درد دلم بود از تو دوا نمیخوهم
 شاه جهان جان منم نان چوگدا نمیخوهم
 دیر فنا گذاشتم دار بقا نمیخوهم
 من بخدا که راضیم جز که رضایم نمیخوهم
 ظن غلط مبرکه من چون تو غنا نمیخوهم
 از طبق زرینه خوان ابا نمیخوهم
 راه صواب میروم ملک ختا نمیخوهم
 گر تو بلا همی خواهی بنده بلا نمیخوهم
 معنی سر این سخن از فقها نمیخوهم
 در بر اوست جای من جاه شما نمیخوهم

من بخدا که از خدا غیر خدا نمیخوهم
 ساکن خلوت دلم بر درگل چرا روم
 بر سر دار عشق او تا که قدم نهادهم
 روضه تو را و حورهم ، نار تو را و نور هم
 آل عبایم و یقین اهل غنا فقیر من
 سفره صفت برای نان حلقه بگوش ک ی شوم
 از خط و از خطای تو خطه ما مقدس است
 مال و بال خواجه است گشته بمال مبتلا
 نکته عشق خواندهام از ورق کتاب حق
 رحمت او برای من نعمت او فدای من

مست شراب وحدتم نیست خمار کثرتم

سید ملک عزتم غیر خدا نمیخوهم

بگذر ز حدوث وز قدم هم
 بشکن تو دوات را قلم هم
 تا نور نماند و ظلم هم
 آخر چه کنی تو جام جم هم
 نه روز و نه شب نه بیش و کم هم
 می نوش بقدر خویش هم هم

بگذر ز وجود و ز عدم هم
 در آب بشو کتاب معقول
 رو دینی و آخرت رها کن
 می نوش ز خم خسروانی
 آنجا که منم نه صبح و نه شام
 میخانه اگر چه بیکران است

نعمت بگذار نعمت الله

از لایحه گشاید و نعم هم

مشکل این حل و حل مشکلم
 لاجرم بر حسن خوبان مایلم
 من نگویم فاصلم یا واصلم
 من بایشان همچو ایشان مایلم
 بر در می خانه باشد منزلم
 حاصلم عشق است و نیکو حاصلم

غیر او با او ننگجد در دلم
 از جمال اوست هر حسنی که هست
 غیر او در هر دو عالم هست نیست
 عالمی خواهند از من عالمی
 جام می بر دست مینوشم مدام
 عمر من نگذشت بی حاصل دمی

سر خوشم مستانه میگویم سخن

از زبان نعمت الله قائلم

بمثل او چنین چنان عالم
 که نماید همین همان عالم
 هر که بینا شود در آن عالم
 گر نبودی درین میان عالم
 این معانی کند بیان عالم
 بینشان او بود نشان عالم

آفتابست و سایه بان عالم
 جام گیتی نماست میبیش
 غیر او دیگری نخواهد دید
 این میان و کنار کی بودی
 صورت اوست نور دید
 همه عالم نشان او دارد

ه ما

هر زمان عالمی کند پیدا
عالم عشق را نهایت نیست

میبرد آورد روان عالم
هست این بحر بیکران عالم

نعمت الله چون می و جام است

جام و می را بدان بدان عالم

گدای عشقم و سلطان عالم

مرید یارم و پیر خرابات

جهان جسم است و من جان جهانم

خراباتست و من مست خرابم

ندارم با سوی الله هیچ میلی

جمال بیمثال او عیان است

غلام خاتم و خاقان عالم

ندیم دردم و درمان عالم

چه جای جان ، منم جانان عالم

حریف ساقی رندان عالم

بجان جمله مردان عالم

نظر فرما تو در اعیان عالم

بیا از نعمت الله جو نوائی

چو میجوئی نوا از خان عالم

همچو ما کیست مست در عالم

شادی ما شراب مینوشد

باش عهد درست پیوسته

عارف حق پرست دانی کیست

بر در می فروش بنشستم

نیک بنگر در آینه او را

عاشق و می پرست در عالم

رند مستی که هست درعالم

تا زبایی شکست در عالم

آنکه از خود برست در عالم

که از این به نشست در عالم

تان گ وئی بدست در عالم

سیدکاینات مظهر ذات

آنکه جد من است در عالم

پیرهن گرکهنه گرد دیوسف جان را چه غم

که خدایا کیست گرخانه شود ویران چه باک

خیمی درجوش و ساقی مست و رندان در حضور

بتپرستی گبرافتد بت چه اندیشد از آن

گر نماند آینه آئینه گر را عمر باد

غم ندارم گر طلسم صورتم دیگر شود

وردهی ویرانه گردد ملک خاقان را چه غم

جان به جانان زنده ، ارتن رودجان را چه غم

جام اگر شکست گویشکن حریفان را چه غم

ور بمیرد بند بیچاره ای سلطان را چه غم

ورنماند سای ه ای خورشید تابان را چه غم

گنج معنی یافتم ز افلاس یاران را چه غم

باده وحدت بشادی نعمت الله میخوریم

از خماری کثرت و معقول ، مستان را چه غم

با سر زلف بتی باز در افتاد دلم

مجمع اهل دلان زلف پریشان ویست

چکنم مجلس عشقست و حریفان سرمست

دوش دلدار کرم کرد دلم را بناخت

ناظر اویم و منظور من اندر نظر است

پرده دل ک ه حجاب دل و دلدارم بود

لاجرم چون سر زلفش بسر افتاد دلم

مکنم عیب درین جمع گر افتاد دلم

خاطرم یافت چنین بزم و در افتاد دلم

باز امروز در آن رهگذر افتاد دلم

نور چشمست که روشن نظر افتاد دلم

خوش بر افتاد از آنرو که بر افتاد دلم

سید ما خبری گفت ز حال دل خویش

زان خبر مست شد و بی خبر افتاد دلم

در خرابات فنا جام بقا مینوشم
جام می در کف و در کوی مغان میگردم
برمن عاشق سرمست حلال است مدام
چشم سرمست خوشش جام میم میبخشد
جرع ه ای نوش نکردی ز می لعل لبش
توبه کردم که دگر توبه نخواهم کردن
می عشقش بکام می نوشم
در خرابات عشق مست و خراب
نوش جانم که بادهایست حلال
عاشقانه حریف خمارم
شادی روی ساقی وحدت
رندم و می پرست و مستانه

نعمت اللهم و باساقی سرمست حریف

باده از صدق و نه از روی و ریا مینوشم

درد دردش تمام مینوشم
باد ه ای با قوام مینوشم
نه شراب حرام مینوشم
صبح تا شام جام مینوشم
ساغر می مدام مینوشم
دمبدم می بکام مینوشم

سید بزم باده نوشانم

گرچه می با غلام مینوشم

منم که جام می ذوالجلال مینوشم
مدام همدم جام شراب عشق ویم
چومن ز روز ازل مست ورنند و قلاشم
بنوش دردی دردش که نوش جانت باد
هزار ساغر مینوش میکنم بدمی
خیال ماضی و مستقبل نمیشد
همیشه باده عشق جمال مینوشم
می محبت او برکمال مینوشم
عجب مدار که می لایزال مینوشم
که من بعشق چو آب زلال مینوشم
هنوز میطلبم بی ملال مینوشم
ز جام عشق می ذوق حال مینوشم

مدام ساقی سرمست نعمت اللهم

بشادی رخ او می حلال مینوشم

سرکویت ب ه همه ملک جهان نفروشم
من که سودا زده زلف پریشان توام
برو ای عقل که من مستم و تو مخموری
دردی درد تو جانا نفروشم ب ه دوا
جان و دل دادم و عشق تو خریدم ب ه بها
نقدی از گنج غم عشق تو در دل دارم
خود جهان چیست غمت را بجهان نفروشم
یک سر موی تو هرگز بدوکان نفروشم
زر چه باشد برو ای خواجه ب ه جان نفروشم
جرعه می ب ه همه کون و مکان نفروشم
بهر سودش نخریدم ب ه زیان نفروشم
این چنین نقد ب ه صدگنج روان نفروشم

سیدکوی خرابات و حریف عشقم

گوشه مملکت خود ب ه جهان نفروشم

خلعت از جود عشق میپوشم	درد دردش بذوق مینوشم
ب ه همه کائنات نفروشم	غم عشقش خریدهام ب
ه ای بندگیش در گوشم	تاج عشق ویست بر سرمن
همچو خم شراب میجوشم	آتشی هست در دلم که مدام
عاشقان میکشند بر دوشم	مستم و چون س بوی میخواران
تا که جان در تن است میکوشم	ه باده نوشیدن

نعمت الله یادگار من است
نکند هیچکس فراموشم

هر دم مئی در میکشم از جام وحدت سرخوشم	از جام وحدت سرخوشم هر دم مئی در میکشم
خوشوقت میدارد مراساقی مست مهوشم	ساقی مست مهوشم خوشوقت میدارد مرا
فانظر بحالی یا حبیب هر دم اوترگل قاردم	هر دم او ترگل قاردم فانظر بحالی یا حبیب
چون شاهدان معشوق را شاهد گرفته د ر کشم	شاهد گرفته در کشم چون شاهدان معشوق را

در میکده دردی کشم رندانه با سید حریف
رندانه با سید حریف در میکده دردی کشم

منم که واله زلف نگار خود باشم	منم که عاشق دیدار یار خود باشم
منم که دانه و دام شکار خود باشم	منم که سیدم و بنده خداوندم
منم که میر خود و پرده دار خود باشم	منم چو پرده و جانم امیر پردهنشین
چو نیک بنگرم اندر کنار خود باشم	بهر کنار که باشم از این میان ب
ب ه کنج دل روم و یار غار خود باشم	بگرد کوه و بیابان دگر نخواهم گشت
ب ه شهر خود روم و شهریار خود باشم	چرا جفا کشم از هر کسی درین غربت
از آن مدام پی کار و بار خود باشم	ب ه غیر عشق مرا نیست کاری و باری

از آنکه عاشق و معشوق نعمة الله

ب ه گودک ار خود و کردگار خود باشم

نزدیک خداوندیم ما دور کجا باشیم	میخانه سبیل ماست مخمور کجا باشیم
از حضرت آن سلطان مهجور کجا باشیم	از دولت وصل او ما سلطنتی داریم
خود بینظر لطفش منظور کجا باشیم	تا ناظر او گشتیم منظور همه خلقیم
با چشم چنین روشن ما کور کجا باشیم	از نور جمال او روشن شده چشم ما
ما زنده جاویدیم در گور کجا باشیم	عرش است مقام ما در فرش کجا گنجیم
چون اوست طیب ما رنجور کجا باشیم	از علت امکانی دل صحبت کلی یافت

آن سید سرمستان ساقی حریفان است

گر باده همی نوشیم معذور کجا باشیم

در همه حال با خدا باشیم	ما اگر شاه اگر گدا باشیم
از مسما کجا جدا باشیم	جمله اسما بذوق میخوانیم
ما درین بحر آشنا باشیم	موج بحریم و عین ما آبست

دردمندیم و درد مینوشیم
غیر او دیگری نمیدانیم
در خرابات رند و سرمستیم

دائما همدم دوا باشیم
عاشق غیر او کجا باشیم
این چنین بودهایم تا باشیم

ما چو باشیم بند

ه سید

بند ه دیگری چرا باشیم

فاش شد نام ما که قلاشیم
واله زلف یار دلبندیم
یار سرمست چشم مخموریم
نقش هستی خود فروشتیم
پشه را بجان نیازیم
چون همه جز یکی نمیینیم

عاشق و رند و مست و
مبتلای بلای بالاشیم
عاشق شاهدان جماشیم
این زمان عین نقش نقاشیم
مورچ ه ای را دلش نه بخراشیم
لاجرم ما همه یکی باشیم

نقطه شد حرف و حرف شد سید

ما بد ین حرف در جهان فاشیم

ما چو در سایه الطاف خدا میباشیم
دیگران در هوس نقش خیالند و ما
نبود هیچ حجابی که ب ه آن محجوبیم
گو همه خلق بدانند که ما سرمستیم
زاهدان را ب ه خرابات مغان نگذارید
هرچه بینم همه دلبر خود مینگریم

هرچه باشند بما ما ب ه جهان میباشیم
نقش بندیم خیالی که مگر نقاشیم
ور بود یکسر موئیش روان بتراشیم
از تو پنهان نبود در همه عالم فاشیم
خانه ماست که رندان خوش او باشیم
لاجرم یکسر موئی دل کس نخراشیم

در خرابات مغان سید سرمستان

م

تا که بودیم چنین بود و چنان میباشیم

ما حلقه ب ه گوش میفروشیم
ز اسرار الست در سماعیم
هر دم ب ه هوای آتش دل
یک جرعه ز درد درد عشقش
مینوش تو پند و باده مینوش
گر درد دهد بما وگر صاف

ما مست و خراب و باده نوشیم
وز جام بلاش در خروشیم
چون بحر ب ه خویشان بجوشیم
والله اگر ب ه جان فروشیم
ز آن ساغر و خم که ما سبوشیم
شادی روان او بنوشیم

سید چو نگار ساقی ماست

شاید که ب ه می خوری بکوشیم

ما سلطنت فقر بعالم نفروشیم
در کوی خرابات مغان همدم جامیم
گوئی که ب ه جز جنت شادی ب ه غم عشق
در دیست دلم راکه ب ه درمان نتوان داد
بسیار نفروشیم می ذوق و لیکن

یک جام شرابی ب ه دو صد جم نفروشیم
هرگز ب ه بهشت ابد این دم نفروشیم
شادی تو نگه دار که ما غم نفروشیم
زخمی است درین سینه ب ه مرهم نفروشیم
یک جرعه ب ه جان نیست جوی کم نفروشیم

گفتیم فروشیم یکی جرعه ب ه جا ری سودا مکن ای خواجه که آنهم نفروشیم

یک لحظه حضوری و دمی صحبت سید

گر زانکه دهد دست ب ه عالم نفروشیم

علم توحید نیک میدام خوش ب ه ذوق این کتاب میخوانم

دو نگویم نه مشرک حاشا من یکی گویم و مسلمانم

می عشقش ب ه ذوق مینوشم

گاه در جمع و فارغ از هجرم رندم و ترک باده نتوانم

در همه حال با خدای خودم گاه چون زلف بت پرستانم

مظهر اسم اعظم اویم نه غلط میکنم که خود آنم

حافظ حرف حرف قرآنم

سید مجلس خراباتم

ساقی بزم باده نوشانم

من ب ه جان دوستدار رندانم

ب ه جز از عاشقی و می خواری

نوبتی توبه کردم از باده عاشق روی باده نوشانم

شعر مستان ه ای همی گویم

درد دردش مدام مینوشم هیچ کار دگر نمیدانم

بنده حضرت خداوندم مدتی شدکز آن پشیمانم

یار و همدرد دردمندانم

پادشاه هزار سلطانم

سید مجلس خراباتم

ساقی بزم می پرستانم

مطرب خوش نوای رندانم

سخن عاشقان اگر خواهی

جام بر دست و مست و لایعقل

بزم عشق است مجلس دائم

ساغر درد درد مینوشم

صورتم موج و معنیم بحر است

ساقی بزم باده نوشانم

بشنو از من که خوش همی خوانم

گرد رندان مدام گردانم

روز و شب عاشق حریفانم

به از این خود دوا نمیدانم

ظاهراً این و باطناً آنم

میکشم خوان پادشاهانه

نعمت الله رسید مهمانم

حضرتی غیر او نمیدانم

هرکه گوید که غیر او باشد

عین او را ب ه عین او جویم

می خمخانه پاک مینوشم

برو ای عقل و گفتگو بگذار

هو هو لا اله الا هو

گر تو دانی بگو نمیدانم

مشنو از وی بگو نمیدانم

به از این جستجو نمیدانم

کوز ه ای یا سبو نمیدانم

مستم و گفتگو نمیدانم

من چه گویم جز او نمیدانم

سید عاشقان یک رویم

عاقلا نه دو رو نمیدانم

محال است اینکه بیجانان بمانم	بود ممکن که من بیجان بمانم
نمیخواهم که از یاران بمانم	مرا ساقی حریف و عشق یار است
مباد آن دم که بیدرمان بمانم	دوای درد دل درد است و دارم
چو یوسف چند در زندان بمانم	عزیز مصر عشقم ای برادر
وگر پیدا شو	د پنهان بمانم
همیشه در عدم حیران بمانم	اگر نه او مرا بخشد وجودی
شوم گمراه و سرگردان بمانم	اگر نه عشق او باشد دلیم
ب ه جانان زنده جاویدان بمانم	اگر جانم نماند غم ندارم
کدامست غیر تو تا آن بمانم	نمیدانم ز غیرت غیرت ای دوست
وگر پیدا شوی پنهان بمانم	شوم پیدا اگر پنهان شوی تو

اگر زلف پریشان برفشانی

چو سید بی	سر و سامان	بمانم
چنان سرمست و شیدایم که پاز سر نمیدانم	دل از دلبر نمیابم می از ساغر نمیدانم	
برو ای عقل سرگردان زجان من چه میجوئی	که من سرمست و حیرانم بجز دلبر نمیدانم	
شدم از ساحل صورت ب ه سوی بحر معنی باز	چه جای بحر و بر باشد ب ه جز گوهر نمیدانم	
دلم عود است و آتش عشق وسینه مجمر سوزان	همی سوزد دروان عودم درین مجمر نمیدانم	
من آن دانای نادانم که میبینم نمیبینم	از آن میگویم از حیرت که سیم از زر نمیدانم	
چو دیده سو بسوگشتم نظر کردم ب ه هرگوشه	بجز نور دو چشم خود درین منظر نمیدانم	
زهربابی که میخوانی بخوان از لوح محفوظم	که هستم حافظ قرآن ولی دفتر نمیدانم	
برآمد نور سبحانی چه کفر و چه مسلمانی	طریق مؤمنان دارم ره کافر نمیدانم	
بجز یاهو و یا من هو نمیگویم ب ه روز و شب	چ ه گویم چونکه در عالم کسی دیگر نمیدانم	
ندیم بزم آن ماهم حریف نعمت اللهم	درون خلوت شام برون در نمیدانم	

هم اوصورت هم اومعنی هم اومجنون هم او لیلی

بغیر از سید و یاران شه و چاکر نمیدانم

من ترک می و صحبت رندان نتوانم	از جان گذرم وز سر جانان نتوانم
گوئی که برو توبه کن از باد پیرستی	زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم
بیزاهد و بیصومعه عمری بتوان بود	لیکن نفسی بی می و مستان نتوانم
صدخانه توانم که ب ه یک دم بگذارم	ترک در میخانه رندان نتوانم
با عشق در افتادم و تدبیر ندارم	در درد گرفتارم و درمان نتوانم
راز دل و دلدار نخواهم که بگویم	اما چه توان کرد چو پنهان نتوانم

با سید رندان خرابات حریفم

منکر شدن حال حریفان نتوانم

من ترک می و صحبت رندان نتوانم

یک لحظه جدائی ز حریفان نتوانم

بیساغر و بیشاهد و بی می نتوان بود
هرگز ندهم جام می ازدست زمانی
گوئی که بکن توبه از یین بادهرستی
سریست مرا در سر و باکس نتوان گفت
درکوی خرابات مغا ن مست و خرابم
بیدلبر و بیمجلس جانان نتوانم
جان است رها کردن آسان نتوانم
زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم
دردیست مرا در دل و درمان نتوانم
بودن نفسی بی می و مستان نتوانم

در دیده من نقش خیال رخ سید

نوریست که پیدا شده پنهان نتوانم

درد دل آمدکه درمانت منم	سوز جان آمدکه	جانانت منم
چشم مست آمدکه دینت میبرم	کفر زلف آمدکه ایمانت منم	
شد پریشان زلف او بر روی او	گفت مجموع پریشانت منم	
پادشاهی باگدای خویش گفت	نقدگنج کنج ویرانت منم	
مطرب عشاق میگوید ب	بلبل مست گلستانت منم	
ساقی سرمست جام می ب	آمده یعنی که مهمانت منم	

گفتمش سید غلام عشق تو است

گفت هستی بنده ، سلطانت منم

غم مخور یارا که غمخوارت منم	این جهان و آن جهان یارت منم
بر سر بازار ملک کائنات	اول و آخر خریدارت منم
رو ب ه داروخانه و درد من آر	چون شفای جان بیمار منم
گر ب ه دوزخ میکشندت خوش برو	چونکه در آتش نگهدارت منم
ور بجنّت میروی بی ما مرو	چون فروغ باغ و گلزارت منم
یک دو روزی هرکجا خواهی برو	بازگشت آخرکارت منم

هاتفی از غیب میداد این ندا

نعمت اللها طلبکارت منم

دولت وصل یار میبینم	ک ام دل در کنار میبینم
همه روشن ب ه نور او نگرم	گریکی ور هزار میبینم
آنکه از چشم مردمست نمان	روشن و آشکار میبینم
هر خیالی که نقش میبندم	نور روی نگار میبینم
خانه دل که رفتهام از غیر	خلوت یار غار میبینم
این عجایب که دید یا که شنید	که یکی بیشمار میبینم

نعمتالله را چو مینگری

از نبی یادگار میبینم

بعشق چشم بیمار دلم میبینم	ولی از نوش سیراب لب تیمار میبینم
همیشه چشم سرمست ترا مخمور میابم	ولی در عین سرمستی خوش و هشیار میبینم
لب لعلت چو میبوسم حدیثی باز میگویم	از آن طوطی نطق خود شکرگفتار میبینم

نهال سروبالای تو را بر دیده بشانم
 بعالم هرکجا حسن رخ خوبی که میباشد
 چهنخلستاینکه چشم خویش برخوردار میبینم
 خیال عکس خورشید جمال یار میبینم
 چو بی گل خاطر بلبل چنین افکار میبینم
 حال جان و دل

چو سید صوفی صافی که باشد ساکن خلوت

ز عشقت بر سر بازا ر شسته زار میبینم

نقش عالم خیال میبینم در خیال آن جمال میبینم

همه عالم چو مظهر عشقتد همه را برکمال میبینم

ساغر باد ه ای که مینوشم عین آب زلال میبینم

نور چشمست و در نظر دارم از سر ذوق و حال میبینم

آینه پیش دیده میدارم حسن او بیمثال میبینم

ترک رندی و عاشقی کردن از دل خود محال میبینم

نعمت الله را چو میبینم

صورت ذوالجلال میبینم

یار خود را ب ه ناز میبینم جان خود را نیاز میبینم

دوش در خواب دیدهام او را خوش خیالی که باز میبینم

زلف او میکشم ب ه هر سوئی نیک عمری دراز میبینم

ط اقا ابروی اوست محرابم روی خود در نماز میبینم

محرم راز خاص سلطانی بنده ای چون ایاز میبینم

سید ما کنون بدولت عشق بر همه سرفراز میبینم

نعمت الله ب ه رندی و مستی

عاشق پاکباز میبینم

نظری میکنم و وجه خدا میبینم روی آن دلبر بی روی و ریا میبینم

بر جمالش همگی صورت جان مینگرم وزکمالش همه تن لطف و وفا میبینم

نه بخود مینگرم صنع خدا تادانی بلکه من صنع خدا را ب ه خدا میبینم

ترک آن قامت و بالاش نگویم ب ه بلا گرچه از قامت و بالاش بلا میبینم

مردم دیده ما غرقه ب ه خون نظرند هر طرف مینگرم چشمه لامیبینم

صوفی صومعه خلوت معنی شدهام لاجرم صورت می صاف و صفا میبینم

جان سید شده آئینه جانان بیقین

عشق داند ز کجا تا ب ه کجا میبینم

چشم مست ب ه خواب میبینم لعبتی ب ی نقاب میبینم

جام گیتی نما گرفته ب ه دست خوش حبابی بر آب میبینم

نور چشمست و در نظر دارم روی او بیحجاب میبینم

آینه پیش دیده میآرم رند و مستی خراب میبینم

توب ه روز آفتاب بینی و من روز و شب آفتاب میبینم

ساغر می مدام میبخشم

همه خیر و ثواب میبینم

سیدم از خطا چ
هرچه بینم صواب میبینم

و معصوم است

مدام لعل لبث در شراب میبینم
بچشم تو رخ تو بیحجاب میبینم
نظرکنیم در اینها و آب میبینم
ب ه نور طلعت تو آفتاب میبینم
چه سرخوشم که حیات از حباب میبینم
بیا بنوش که خیر و ثواب میبینم

خیال روی تو دائم ب ه خواب میبینم
تو نور دید ه مائی تو را ب ه تو نگرم
حباب و قطره و دریا و موج میابم
چو ماه روی تو ما را جمال بنماید
اگرچه آب حیات از حباب مینوشم
گشادهایم سرخم و باده مینوشیم

جمال ساقی کوثرکه نور دیده ماست

بچشم سید مست خراب میبینم

گل وصلش ب ه دست او چینم
پیش گیری چگونه بنشینم
باطناً آن و ظاهراً اینم
بلکه جان عزیز شیرینم
اینچنین است غیرت دینم
این و آن میکنند تحسینم
ه من نماید رو

هر چه بینم ب ه نور او بینم
غیر او چونکه نیست در عالم
صورتا جام م و ب ه معنی می
خسرو عاشقان سرمستم
غیر او در دلم نمیگنجد
نفسم جان ب ه این و آن بخشد
نعمت الله ب

جام گیتی نما چو میبینم

ای تشنگان ای تشنگان من قطره را دریا کنم
من کورمادرزاد را در یک نظر بینا کنم
چون طوطی ش کرشکن شیرین و خوش گویا کنم
ورعقل دردسردهد حالی ورا رسوا کنم
زآن در خرابات آمدم تا میکده یغما کنم
من بلبلم در گلستان از عشق گل غوغا کنم

ای عاشقان ای عاشقان من پیر را برنا کنم
ای طالبان ای طالبان کحال ملک حکمتم
کرا بکمی آید برم در وی دمی چون بنگرم
گر نفس بدفعلی کندگوشش ب م الم در نفس
من رندکوی حیرتم سرمست جام وحدتم
پروانه شمعش منم جمعیت جمعش منم

آمدند ا از لامکان کای سید آخر زمان

پنهان شو از هر دو جهان تا بر تو خود پیدا کنم

همچو زلفش بیقرارم چون کنم
خست ل زار و نزارم چون کنم
چاره دیگر ندارم چون کنم
میدانم در چه کارم چون کنم
دردمند و دلفکارم چون کنم
روزگاری میگذارم چون کنم

عاشق آن گلعدارم چون کنم
مبتلای درد بیدرمان شدم
روز و شب مستانه مینالم ب ه سوز
من چو معنونم ز لیلی مانده دور
چون کنم درمان درد بی دوا
با غم عشقش که شادی من است

نعمت الله را همی جویم بجان

تا دمی با او برآرم چون کنم

توبه از می کجا کنم	نکنم	ترک رندی چرا کنم نکنم
نکنم توبه از می ورنندی		بنده هرگز خطا کنم نکنم
بزم عشق است و عاشقان سرمست		جای دیگر هوا کنم نکنم
دامن ساقی و لب ساغر		تا قیامت رها کنم نکنم
جز ب	ه دردی درد دل جانا	درد خود را دوا کنم نکنم
کشته تیغ عشق مطلوبم		طلب خونبها کنم نکنم

عشق سیدکه راحت جان است

از دل خود جدا کنم نکنم

من خلاف خدا کنم نکنم	غیبت مصطفی کنم نکنم
سنت مصطفی چو جان منست	ترک سنت چرا کنم نکنم
دامن انقیاد حضرت او	تا قیامت رها کنم نکنم
کشته عشقش مرا ب	طلب خونبها کنم نکنم
درد دل چون	به از اینش دوا کنم نکنم
دوای درد دلست	از دل خود جدا کنم نکنم
عشق جانان	که جان من بفداش
در شهادت چو شاهد غیب است	طرد عینی چرا کنم نکنم
نکنم توبه از می و ساقی	جز هوایش هوا کنم نکنم

سید من چو

بر صواب بود

بنده هرگز خطا کنم نکنم

عاشق مستم	ب ه گوی می فروشان میروم	ساقی رندم ب	ه سوی بادهنوشان میروم
کوزه می	دارم و رندانه می	گ	ردم روان
نقطه در دایره بنمود خوش دوری تمام			
سای ه نور خدایم میروم از جا ب	ه جا		
گر نباشد صومعه	، میخانه خود جای منست		
نالهازارم شنوکاین ناله درد دل است			
گوئیا من جامم و دردور میگردد ب	ه عشق		
الصلا ای عاشقان با من که همره میشود			

جام می شادی جان نعمت الله میخورم

با حریفان خوش روان در خلوت جان میروم

از جام عشقش مست مدامم	ایمن ز خاصم فارغ ز عامم
ساقی ذوقش با دل حریفست	جانان شرابست جانست جامم
گر عشق بازی از من بیاموز	ور ذوق خواهی میخوان کلامم
در زهد اگر چه کامل نباشم	در عشق بازی رند تمامم
تا بنده گشتم تا بنده گشتم	سلطان عشقش از جان غلامم

بیعشق جانان جانم چه باشد

بی درد دل من آخر کدامم

باده ب ه پاداش ما را حلال است

بیعشق سید آب است حرامم

میخانه سبیل ماست مخمور کجا باشیم

نزدیک خداوندیم ما دور کجا باشیم

از دولت وصل او ما سلطنتی داریم

از حضرت آن سلطان مهجور کجا باشیم

تا ناظر او گشتیم منظور همه خلقیم

خود بینظر لطفش منظور کجا باشیم

از نور جمال او روشن شده چشم ما

با چشم چنین روشن ما کور کجا باشیم

عرش است مقام ما در فرش کجا گنجیم

ما زنده جاویدیم در گور کجا باشیم

از علت امکانی دل صحت کلی یافت

چون اوست طیب ما رنجور کجا باشیم

آن سید سرمستان ساقی حریفان است

گر باده همی نوشیم معذور کجا باشیم

ما اگر شاه اگر گدا باشیم

در همه حال با خدا باشیم

جمله اسما ب ه ذوق میخوانیم

از مسما کجا جدا باشیم

موج و بحریم و عین ما آبست

ما در این بحر آشنا باشیم

درد مندیم و درد مینوشیم

دائما همدم دوا باشیم

غیر او دیگری نمیدانیم

عاشق غیر او کجا باشیم

در خرابات رند سرمستیم

این چنین بودهایم تا باشیم

ما چو باشیم بنده سید

بند ه دیگری کجا باشیم

ما خدا چون شما نمیطلب

یعنی از خود جدا نمیطلبیم

هر کسی طالبست چیزی را

ما ب ه غیر از خدا نمیطلبیم

جان و دل را فدای او کردیم

وز جنابش جزا نمیطلبیم

مبتلای بلای او گشتیم

بوالعجب جز بلا نمیطلبیم

گرچه داریم درد دل لیکن

درد دل را دوا نمیطلبیم

کشته عشق او شدیم ولیک

ما از او خونبها نمیطلبیم

عین مطلوب

گشت ه ای سید

زان سبب غیر ما نمیطلبیم

خسته حالیم و ز زلف تو شفا میطلبیم

درد مندیم و ز وصل تو دوا میطلبیم

هر کسی را ز تو گر هست ب ه نوعی طلبی

ما ب ه هر وجه که هست از تو تو را میطلبیم

از خدا نعمت جنت طلبد زاهد و ما

بخدا گر ز خدا غیر خدا میطلبیم

آنکه ما میطلبیمش همه دانند و لیک

نیست ما را که بگوئیم کرا میطلبیم

مشکل اینست که سعی طلب ما هرگز

نرسیده است بدانجای که ما میطلبیم

کیمیائی که مس قلب از او زر گردد

ب ه یقین از نظر پاک شما میطلبیم

گر ب ق ا میطلبی باش فنا چون سید

ما ز خود ناشده فانی چ

ه بقا میطلب م

عجب است این که من ز من طلبم

حسنم و ز حسن حسن طلبم

یار من با من است و من حیران

ب ه خطا رفته از ختن طلبم

یوسف خویشان همی جویم

نه چو یعقوب پیرهن طلبم

با دل زنده عشق میازم

من نیم مرده تا کفن طلبم

دل جمعی ب ه جان خریدارم

در سر زلف پرشکن طلبم

دل من مدتی است تا گم شد

ب ا اویس است در قرن طلبم

در بهشت و بهشت میجویم

شمع بر کرده و لکن طلبم

روح اعظم نه یک بدن دارد

بلکه او از همه بدن طلبم

نعمت اللهم وز آل رسول

من کجای اهرمن طلبم

مجمع صاحب‌دلان زلف پریشان یافتم

این چنین جمعیتی در جمع ایشان یافتیم

بستهام زنا ر زلفش بر میان چون عاشقان

در هوای کفر زلفش نور ایمان یافتم

در حضور زاهدان ذوقی نمیابم تمام

حالیا خوش لذتی در بزم رندان یافتم

از خرابی یافتم بسیار معمولی دل

گنج سلطان را بسی در کنج ویران یافتم

آنکه من گم کرده بودم باز میجستم مدام

چون بدیدم خویش را با خویشان آن یافتم

میر میخانه مرا خمخان ه ای بخشیده است

لاجرم از دولتش ذوق فراوان یافتم

نعمت الله یافتم رندانه جام می ب ه دست

ساقی سرمست دیدم جان جانان یافتم

قطب عالم روح اعظم یافتم

روح اعظم قطب عالم یافتم

ساغر و می یافتم با همدگر

جسم با جان ، جا م با جم یافتم

گر شدم خرم ب ه وصلش دور نیست

زانکه از هجرش بسی غم یافتم

صورت و معنی ب ه یک جا رونمود

آفتاب و ماه باهم یافتم

در خرابات مغان گشتم بسی

رند مستی همچو اوکم یافتم

جامع ذات و صفات و فعل هم

هر سه این مجموع آدم یافتم

ختم شد بر سید عالم تمام

این کمال از ختم و خاتم یافتم

درد دل بردیم و درمان یافتیم

نوش وصل از نیش هجران یافتیم

بندگی کردیم و سلطان را بسی

سلطنت از قرب سلطان یافتیم

از بر ما مدتی د ل رفته بود

در سر زلف پریشان یافتیم

سر بیفکندیم و سردار آمدیم

جان فدا کردیم و جانان یافتیم

آنچه میجویند و میگویند آن

میطلب از ما که ما آن یافتیم

سالها در ک نج دل ساکن شدیم

گنج او در کنج ویران یافتیم

نعمت الله را بدست آورده‌ایم

لاجرم نعمت فراوان یافتیم

درد دل بردیم و درمان یافتیم
جان ما تا مبتلای عشق شد
دلبر خود در دل خود دیده‌ایم
مدتی بودیم با ساقی حریف
یوسف مصری که صد
مصرش بهاست

نعمت الله در خرابات مغان

میر سرمستان و رندان یافتیم

جان فدا کردیم و جانان یافتیم
بینوا گشتیم در هرگوش
از دل ما جوی عشق او که ما
عاشقان از ما کمالی یافتند
آشکارا شد که ما درکنج دل
هرکه را دیدیم عشق یار داشت
نعمت الله در خرابات مغان
درد دل بردیم و درمان یافتیم
ناگهان نقد فراوان یافتیم
گنج او درکنج ویران یافتیم
تا کمال از قرب رحمن یافتیم
حاصل کونین پنهان یافتیم
از همه آن جوکه ما آن یافتیم
ساقی سرمست رندان یافتیم

بینشانی را نشانش یافتیم

گنج پنهانی عیانش یافتیم

بی‌نشانی را نشانش یافتیم
صورت و معنی عالم دیده‌ایم
آنکه عقل از دیدنش محروم ماند
دیده‌ایم آئین
دلبر سرمست در کوی مغان
هرچه آید در نظر ای نور چشم
گنج پنهانی عیانش یافتیم
این معانی را بیانش یافتیم
عاشقانه ناگ ه انش یافتیم
آشکارا و نهانش یافتیم
در میان عاشقانش یافتیم
جسم او دیدیم و جانش یافتیم

مظهر ذات و صفات کبریا

سید آخر زمانش یافتیم

وقت ما خوش شد که ماملک گدائی یافتیم
این سعادت بین که چون گنج قناعت شد
سر ب ه زیر پا درآوردیم تا سرور شدیم
نقد گنج اوبسی درکنج دل ما دیده‌ایم
از سر همت قدم بر هستی خود تا
چون همایان جیفه پیش کرکسان انداختیم
تاج و تخت خسروی از بینوایی یافتیم
خاتم ملک سلیمان در گدائی یافتیم
پیروی کردیم از آن پس بینوایی یافتیم
دولت جاوید و گنج پادشاهی یافتیم
چون ز خود بیگانه گشتیم آشنائی یافتیم
لاجرم بر کرکسان اکنون همائی یافتیم

نعمت الله راز خود با رازداران بازگو

هست ما چون نیست شد هست خدائی یافتیم

تا ز درد دل دوائی یافتیم
درد خوردیم و صفائی یافتیم

تا که بیگانه شدیم از خویشتن
گنج او درکنج ویران دیده‌ایم
تا از این هستی خود فانی شدیم
در خرابات مغان با عاشقان
بینوا گشتیم در عالم بسی

ناگهانی آشنائی یافتیم
با توکی گوئیم جائی یافتیم
جاودان از وی بقائی یافتیم
ساقی و خلوت سرائی یافتیم
تا نوا از بینوائی یافتیم

نعمت الله را بدست آورده‌ایم
از خدای خود عطائی یافتیم

نقدگنج عشق او درکنج دل ما یافتیم
تشنه بودیم و گرد بحر میگشتیم ما
آفتاب روی او در دیده ما رو نمود
در خرابات مغان عمری بسر آورده‌ایم
نه باشیا دیده‌ ما دیده نور روی او
صورت زیبای اعیان مظهر اسمای اوست

این سعادت بین که آن گمگشته را
تا که از عین یکی ماهفت دریا
این چنین نورخوشی درچشم بینا یافتیم
عاقبت ساقی سرمستی در آنجا یافتیم
ما بنور روی او مجموع اشیا یافتیم
خوانده‌ایم اسما تمام و یک مسما یافتیم

سید ما خوش در این دریای وحدت اوفتاد
عین او از ما بجو زیرا که آن ما یافتیم

مستیم و خراب و می پرستیم
گوئی مستی و رند و عاشق
برخواسته از سریر هستی
مستیم و مدام همدم جام
تا جان باشد شراب نوشیم
در بند خیال دی و فردا

پنهان چ ه کنیم مست مستیم
آری مستیم و رند هستیم
بر مسند نیستی نشستیم
صد شکرکه توبه را شکستیم
کردیم این شرط و عهد بستیم
بودیم امروز باز رستیم

شادی روان نعمت
می مینوشیم و می

دل در آن زلف پرشکن بستیم
مدتی عقل درد سر میداد
خلوت دیده را صفا دادیم
ما ز خود فانی و ب ه او باقی
جان ما راست ذوق پیوسته
عقل مخمور را چه کار اینجا

لاجرم توبه باز بشکستیم
عشق آمد ز عقل وارستیم
با خیال نگار بنشستیم
ما ب ه خود نیست و ب ه او هستیم
جان ب ه جانان خویش پیوستیم
ما حریفان رند سرمستیم

بندگانه ب ه خدمت سید

کمری بر میان جان بستیم

رخت بر بستیم و دل برداشتیم
چون خیالی مینماید
در زمین بوستان دوستان

کائنات
سالها تخ م محبت کاشتیم
آمده نا آمده پنداشتیم
بود و نابودش یکی انگاشتیم

مدتی بستیم نقشی در خیال
عاقبت دیدیم جز نقشی نبود
در خرابات فنا ساکن شدیم

بر سواد دیده‌هاش بنگاشتیم
از خیال آن نقش را بگذاشتیم
عاشقانه چاه چاه انباشیم

تا خلیل الله آمد درکنار
نعمت الله از میان برداشتیم

مائیم که مظهر صفاتیم	سر حلق	ه عارفان ذاتیم
سیاح ولایت قدیمیم	هم ساکن خطه جهاتیم	
باقی ب	ایمن ز حیات و از مماتیم	
داننده سر حرف گوئیم	پرگار وجود کایناتیم	
خضریم که رهنمای خلقیم	پرورد	ه چشم
او بحر محیط	او نیشکر است و ما نباتیم	ه حیاتیم
ما بند	ه سیدیم از جان	
بیزار ز	لات و از مناتیم	

نور او عین این و آن دیدیم	در همه آینه نهان دیدیم	
هر چه بینیم ما ب	تو چنین بین که	ما چنان دیدیم
نقطه در دور دایره بنمود	خوش محیطی درین میان دیدیم	
آفتاب جمال ظاهرگشت	نور چشم محققان دیدیم	
هر حبابی که دید دید	عین او بحر بیکران دیدیم	ه ما
دیده او داد و نور او بخشید	نور رویش ب	ه او روان دیدیم

جام گیتی نماست سید ما
ما در آن نور انس و جان دیدیم

ما زنگ ز آینه زدودیم	در آینه روی خود نمودیم	
رندانه در شراب خانه	بر جمله عاشقان گشودیم	
مستانه ب	از دست جهانیان ربودیم	ه یک کرشمه دل
بیدوق نبودهایم یکدم	بودیم ب	ه ذوق تا که بودیم
ذوقی دگر است گفته ما	تا بر لب یار لب گشودیم	
جانان ب	ما نیز ب	ه گوش او شنودیم
مستیم و خراب و لاابالی	ایمن ز غم زیان و سودیم	
زنده ب	موجود ز جود آن وجودیم	ه حیات عشق اوئیم

سرمست خوشی چو نعمت الله
دیگر نبود بس آزمودیم

ما ز می شوق او عاشق و مست آمدیم	بر سرکوی مغان باده پرست آمدیم	
بیشتر از این ظهور خورده شراب ظهور	ساقی ما گشته حور	زان همه مست آمدیم
چونکه بیامد چو جوان دوست در آن لامکان	گفت بما این	زمان بهر نشست آمدیم

این دل ما خوش شده چونکه رسید این خبر
چونکه درون دلم گشت نهان دلبرم
ساغر و ساقی ما جمله تویی والسلام
دوست درین یک چله کرد چنین غلغله
هر سحری آن نگار برد مرا نزد یار

چند روی در بدر جام بدست آمدیم
گفت ب ه ما این زمان دست بدست آمدیم
عشق نگوید تمام جمله ز هست آمدیم
جمله در آن سلسله عشق پرست آمدیم
کرد مرا بیقرار نیست ز هست آمدیم

سید دریا شکاف شست فکنده ب ه بحر

در طلب عشق او جمله بشست آمدیم

مستانه ملک صورت و معنی بهم زدیم
ما را مسلم است دم از نیستی زدن
پروانه وارکاغذ تن را بسوختیم
گفتیم انا الحق و علم عالمی شدیم
ما عارفان سرخوش دلشاد عاشقیم
با جام می مدام حریفانه همدمیم

رندانه در قدم قدمی از عدم زدیم
کز هستی وجود رقم بر عدم زدیم
وز شمع عشق آتشی اندر قلم زدیم
منصور وار بر سر داری علم زدیم
مستیم و لاابالی و غم را بهم زدیم
مستانه زان مدام ز میخانه دم زدیم

در دیده روی ساقی و بر دست جام می

شادی روی سید خود جام جم زدیم

با خرابا نئی در افتادیم

در خرابات با سر افتادیم

بارها اوفتادهایم اینجا

دل ب ه دریا فتاد و ما در پی

آخر عمر دیگر افتادیم

در می افتادهایم رندانه

سرخوشانیم خوشتر افتادیم

عاشق مست باده برکف دست

چه توان کرد چون در افتادیم

دست داریم و سرفدا کردیم

بار از خانمان در افتادیم

خوش مقامی است بر در خمار

نیک در پای دلبر افتادیم

عود دل سوختیم در مجمر

نکنی عیب ماگ

همچو آتش ب ه مجر افتادیم

سید عاشقان دور قمر

بیتکلف که در خور افتادیم

میخانه ذوق درگشادیم

مستانه صلاهی عام دادیم

هر جا دیدیم یار رندی

جامی ب ه کفش روان نهادیم

میخواری و عشقبازی آموز

از ما که تمام اوستادیم

میخانه سبیل ماست امروز

خوش خمم مئی سرش گشادیم

بی می نفسی نمیتوان بود

چون می نخوریم ما جمادیم

مستیم و خراب در خرابات

یاران مددی که اوفتادیم

رندیم و حریف نعمت الله

سرستان را همه مرادیم

دامن ز خودی خود کشیدیم

ما آینه در نمود کشیدیم

پرگار صفت ب
بودیم حباب و غرقه گشتیم
گرمی ب ه حساب خورد رندی
دردی کش کوی میفروشیم
دردیست ب ه کس نمیتوان گفت

خط بر سر نیک و بدکشیدیم
واحد ب ه سوی احدکشیدیم
ما ساغر بیعدد کشیدیم
بحر ازل و ابدکشیدیم
آن رنج که از خرد کشیدیم

شادی روان نعمت الله

هر دم جامی دو صدکشیدیم

بیا تا با
چو شهباز آمدیم از حضرت شاه
پر و بالی برآریم از حقیقت
فدای او شویم از خود بکلی
چو ما آن خاک آن گوئیم زین ره
درین ره مدتی رفتیم بیخود

تو ما همبازگردیم
بشهر خویشتن هم با
بیا تا نزد آن شهبازگردیم
بر اوج لامکان پر بازگردیم
بر اوج عشق او جانبا زگردیم
غبار او شویم و بازگردیم
روا نبود که خود ما بازگردیم

ندیم سیدیم و همدم او

از این همدم کجا ما بازگردیم

هر آن نقشی که بر دیده کشیدیم
ب ه گرد نقطه چون پرگار گشتیم
چو قطره غرق بحر عشق گشتیم
خراباتست و ما مست و خرابیم

ب ه جز نور جمال او ندیدیم
ب ه آخر هم بدان اول رسیدیم
محیطی را ب ه یک دم درکشیدیم
ز هر خم مئی جامی چشیدیم

ب ه عالم نعمت الله را نمودیم

از آن دم روح در مردم دمیدیم

تا مجرد از دل و از جان شدیم
همچو قطره بهر یک در دا
از خیال روی یار خویشتن
تا که پیدا شد جمال عشق دوست
جان و دل درکار عشقش باختیم
از برای گنج عشقش روز و شب
تا خبر از زلف و رویش یافتیم

همنشین و همدم جانان شدیم
غرقه دریای بیپایان شدیم
همچو زلفش بی سر و سامان شدیم
ما ب ه خود در خود ز خود پنهان شدیم
لاجرم ما جمله تن چون جان شدیم
ساکن کنج دل ویران شدیم
بیخبر از کفر و از ایمان شدیم

گرد نقطه مدتی گشتیم ما

نقطه پرگار این دوران شدیم

هرچه داریم ما از او داریم
بحر داریم در نظر شب و روز
روی محبوب خویش میبینیم
آینه در نظر همی آریم

لاجرم جمله را نکو داریم
تا نگوئی همین سبو داریم
زلف معشوق روبرو داریم
خود و معشوق روبرو داریم

نقدگنجین هُ حدوث و قدم
 بر چپ و راست خوش همی نگرم
 عین آب حیات مینوشیم
 شیخ وقتیم اگر چه سرمستیم
 هرچه خواهی ز ما بجو داریم
 آب رویش چو سو بسو داریم
 این چنین آب خوش ب ه جو داریم
 خرق ه ای هم پرو پرو داریم
 ذوق میگوئیم قول سید ب
 عالمی را همه نکو داریم

هرچه داریم از خدا داریم
 گرنه از حضرت خداوند است
 موج بحریم و عین ما آب است
 ساغر درد و درد مینوشیم
 از خدایست هرچه ما داریم
 آنچه داریم از کجا داریم
 موج از بحر چون جدا داریم
 بیتکلف نگر دوا داریم

نعمت الله عطای بار خداست
 خوش عطائی که از خدا داریم

عشق او در میان جان
 تا گرفتیم آن میان ب
 عاقل این دارد و ندارد آن
 میرود آب چشم ما هر سو
 خبر عاشقان ز ما میجو
 آفتابست در نظر پیدا
 لذت عمر جاودان داریم
 هرچه داریم در میان داریم
 عاشقانیم و این و آن داریم
 در نظر بحر بیکران داریم
 که خبر ما ز عاشقان داریم
 نورش از دیده چون نهان داریم

نعمت الله ب ه ما نشانی داد

این چنین نام از آن نشان داریم

اگر رندی و می نوشی بیا میخان ه ای داریم
 اگر از عقل میپرسی ندارد نزد ما قدری
 درین خلوت سرای دل نشسته دلبری با ما
 توگرگنجی همی جوئی درآ درکنج دل با ما
 همه غرقیم و سرگردان درین دریای بیپایان
 چنین جائی که ما داریم بنزد او چه خواهد بود
 وگر تو عشق میبازی نکو جانان ه ای داریم
 وگر مجنون همی جوئی دل دیوان ه ای داریم
 هزاران جان فدای او که خوش میخان ه ای داریم
 که گنج ما بود معمور و در ویران ه ای داریم
 و لیکن هر یکی از ما نکو در دان ه ای داریم
 برای شمع عشق او عجب پروان ه ای داریم

خراباتست و ماسرمست وسید جام می بر دست

درین میخانه باقی می مستانه ای داریم

ما با تو بجز یاری داریم نداریم
 جز دولت درویشی جوئیم نجوئیم
 چون ساغر میدرد دورمستانه همی گردیم
 جز دردی درد دل نوشیم ننوشیم
 جز عشق نکوکاری داریم نداریم
 سودای جهاننداری داریم ندارم
 جز میل ب ه میخواری داریم نداریم
 جز ناله و جز زاری داریم نداریم

یاریم ز جان و دل با سید سرمستان

با یار دگر یاری داریم نداریم

گر دست دهد دامن دلبر نگذاریم
 خیزید که تا گرد خرابات برآئیم
 گر یک نفسی فوت شود بی می و ساقی
 عشقش ن ه نگاریست که بردست توان بست
 در گوشه میخانه حریفان همه جمعند
 ای واعظ مخمور مده پند ب ه مستان
 سر در قدمش باخته جان را بسپاریم
 باشد که دمی جام شرابی ب ه کف آریم
 ما آن نفس از عمر عزیزش شماریم
 آن نقش خیالی است که بر دیده نگاریم
 گر باده ننوشیم در اینجا ب ه چه کاریم
 ما مذهب خود را ب ه حکایت نگذاریم

آن عهد که با سید سرمست بستیم

تا روز قیامت ب ه همان عهد و قراریم

خیزید که تا جام شرابی ب ه کف آریم
 یکدم که ز ما فوت شود بی می و معشوق
 هر جام پر از می که بیاب هم بنوشیم
 جان در تن ماعشق نهاده ب ه امانت
 بزمیست ملوکانه و رندان همه سرمست
 آن عهد که با ساقی سرمست بستیم
 این یکدو نفس عمر ب ه ضایع نگذاریم
 شک نیست که آن دم ز خیالش نگذاریم
 با همنفسی عمر عزیزش ب ه سر آریم
 امید که بر خاک در او بسپاریم
 گر باده ننوشیم در اینجا ب ه چه کاریم
 تا روز قیامت ب ه همان قول و قراریم

روشن شده از نور رخس دیده سید

خوش نقش خیالی است که بر دیده نگاریم

نقش خیال رویش بر دیده مینگاریم
 جام شراب نوشیم شادی روی ساقی
 گر شاهی بیایم لعل لبش ببوسیم
 جان شد قبول جانان شکرش نهاده برجان
 عشق است باقی ای دل باقی همه حکایت
 خمخانهایست معمور در وی شراب راق
 در خلوتی چنین خوش پیوسته با نگاریم
 رندیم و لا ابالی کاری د گ ر نداریم
 مستانه در خرابات با او دمی برآریم
 یکجان چه باشد ای جان، صد جان باو سپاریم
 ما عمر خویشتن را ضایع نمیگذاریم
 از بهر بادهنوشان پیمان می شماریم

هر عارفی که بینیم دایم امیدوار است

از ذوق نعمت الله ما نیز امیدواریم

ما عاشق چشم مست یاریم
 سرمست می الست عشقیم
 آئین ه روشن ضمیریم
 پرگار وجود کایناتیم
 هر دم که نفس ز خود برآریم
 در هر دو جهان یکیست موجود
 یک باده و صد هزار جام است
 سیمرغ هوای قاف قر
 دریم و لیک در محیطیم
 تا واصل ذات عشق گشتیم
 آشفته ه زلف بیقراریم
 شورید ه چشم پر خماریم
 خورشید منیر بیغباریم
 هر چند که نقطه را نگاریم
 جانی ب ه جهانیان سپاریم
 باقی همه صورت نگاریم
 ماجمله یکیم اگر هزاریم
 شهباز فضای برج یاریم
 بحریم و لیک در گذاریم
 در هر صفتی دمی برآریم

دریاب رموز نعمت الله

پنهان چه کنیم آشکاریم

دایم ب	ه خیال آن نگاریم	کاری ب	ه جز این دگر نداریم
صاحب نظریم و نقش رویش		بر دیده دیده مینگاریم	
هر دم که ز نقش خود برآئیم		جانی به هوای او سپاریم	
ما عاشق مست و عقل مخمور		در صحبت خود کجا گذاریم	
خوش درد دلی است در	دل ما	دل زنده ز درد بیقراریم	
مائیم و حیات جاودانی		با او نفسی دمی برآریم	

با عمر عزیز در میانیم

با سید خویش در کناریم

ما ب	ه لطف پادشه مستظهریم	نه ب	ه نانی چون گدا مستظهریم
روز و شب چون اوست استظهار ما		لاجرم پیوسته ما مستظهریم	
گنج اسما را تصرف میکنیم		بر چنین گنج خدا مستظهریم	
دیگران مستظهرند از جام می		ما بساقی حالیا مستظهریم	
دائما لاف محبت میزنیم		صادقیم و دا	ه مستظهریم
اوست استظهار ما در	دو سرا	ما ب	ه او در دو سرا مستظهریم

بنده سید ب

ه استظهار ماست

تا نگوئی بر شما مستظهریم

ما عاشق رند دلپذیریم		ما ساقی مست دلپذیریم	
معشوق خودیم و عاشق خود		جز دامن عشق خود نگیریم	
مستغنیم از وجود	عالم	دایم باشیم ما نمیریم	
زنده به حیات جاودانیم		تا ظن نبوی که ناگیریم	
گر طالب حضرت خدائی		ما را بطلب که ناگیریم	
این طرفه که ما محب خویشیم		محبوب بسی جوان و پیریم	

از دولت بندگی سید

بر جمله عاشقان امیریم

ما خراباتیان جان بازیم		محر سر خلوت رازیم	
عالمی مست ذوق ما گردند		گر زمانی ب	ه خلق پردازیم
مطرب ما ز جان نوا یابد		ساز عشاق را چو بنوازیم	
سرخوشیم و حریف خماریم		با لب جام باده دمسازیم	
دلبر نازنین ما بر ماست		ما به آن نازنین همی نازیم	
جان	ما چون حجاب جانان است	از میان شاید ار براندازیم	

بنده ترک سرخوش خویشیم

سید عاشقان شیرازیم

اجا زت گر دهد دلبرب ه پای اوسر اندازیم
خیال نقش روی او همیشه در نظر داریم
میان ما و او سریست غیر ما نمیداند
اگر جانان بفرماید که جان و تن براندازیم
نگار نازنین ما اگر نازی کند باری
درآ در بحر ما با ما که ما موجیم و او دریا

بیا ای سید مستان که ما رندان خوش باشیم
بیاور ساغر پر می که باوی نیک دمسازیم

جان و دل ایثار جانان کردهایم
جان فدا کردیم در میدان عشق
جرعه می را به عالم دادهایم
جمع بنشستیم در گلزار عشق
از برای گنج عشقش کنج دل
از سر ذوق این سخن را گفتهایم

نعمت الله را ب

دعوتی از بهر مهمان کردهایم

این عنایت بین که ما
بندهایم و بنده فرمانیم و فرمان میبریم
حضرتش سلطان و ما از جان غلام خدمتش
در خرابات مغان بزم خوشی بنهادهایم
جام درد درد دل چون صاف درمان خوردهایم

خوش در میخانه مستان

نعمت الله را سبیل راه رندان کردهایم

جان فدای عشق جانان کردهایم
تا نبیند چشم نامحرم رخس
طعنها بر حال مخموران زدیم
دردی دردش فراوان خوردهایم
گنج او در کنج ویران یافتیم
عقل هندو دردسر میداد و ما
تام گ رآن زلف او آید بدست
مذهب رندان طریق عاشقی است

این عنایت بین که با جان کردهایم
روی او از غیر پنهان کردهایم
آفرین بر جان مستان کردهایم
درد دل را نیک درمان کردهایم
لاجرم گنجینه ویران کردهایم
خانهاش ترکانه تالان کردهایم
مجمع جمعی پریشان کردهایم
اختیار راه رندان کردهایم

نعمت الله را ب

نسبت او را ب

ه سید خواندهایم

ه جانان کردهایم

از هوس غیر تو بس کردهایم

باز هوای تو هوس کردهایم

تا هوس عشق تو کردیم ما
 در هوس شکر لعل لب
 منزل ما چون حرم کعبه شد
 صبح سعادت چو ب
 مرغ دل ما چو پریدن گرفت

درهوست ترک هوس کردهایم
 طوطی جان را چو مگس کردهایم
 ترک هیاهوی جرس کردهایم
 پشت بر آشوب عسس کردهایم
 ما بهوا ترک قفس کردهایم

ه ما رو نمود

همدم سیدچو توئی هر نفس

یاد مراعات نفس کردهایم

نور او در چشم بینا دیدهایم
 آب چشم ما ب
 دیدهایم آئین
 عشق را جائی معین هست نیست
 بر در میخانه مست افتادهایم
 نور رویش روشنی چشم ماست

در همه آئینه او را دیدهایم
 چشم ه ای را عین دریا دیدهایم
 نور او در جمله اشیا دیدهایم
 جای آن بی جاب ه هر جا دیدهایم
 جنت الماوی خود را دیدهایم
 روشنست این چشم ما ما دیدهایم

نعمت الله را ب ه ما سید نمود

این نظر از حق تعالی دیدهایم

عشق او در بحر و در بر دیدهایم
 چشم ما روشن ب
 گرچه هر دم مینماید صورتی
 در همه آئینه دیدیم آن یکی
 هرگدائی را که میبینیم ما
 گر خبر از غیر میپرسی مپرس

نور او در خشک و در تر دیدهایم
 روی او چون ماه انور دیدهایم
 معنی اینها مکرر دیدهایم
 دیدهایم و بار دیگر دیدهایم
 پادشاه تاج بر سر دیدهایم
 زانکه ما خود غیر کمتر دیدهایم

سید ما نور چشم ما بود

نور آن پاکیزه منظر دیدهایم

روشنی چشم جان از نور جانان دیدهایم
 صورت و معنی عالم را ب ه ما بنمودهاند
 این و آن را مخزن گنج الهی یافتیم
 همچو رندان سر به پای خم می بنهادهایم
 دیده باریک بین ما چو رویش دیده است
 غیر او نقش خیال مینماید در نظر

این چنین نور خوشی در دیده جان دیدهایم
 جمله یک معنی و صورت را فراوان دیدهایم
 عارفانه گنج او در کنج ویران دیدهایم
 لذت عمر خوشی از ذوق مستان دیدهایم
 در سواد کفر زلفش نور ایمان دیدهایم
 این ب ه چشم ما نماید زانکه ما آن دیدهایم

ما خراباتی و رند و عاشق و می خوارهایم

نعمت الله را امیر بزم رندان دیدهایم

تا بنور روی خوب او جمالش دیدهایم
 در بهشت جاودان گشتیم با یاران بسی
 هرچه آمد در نظر آورد از آن حضرت خبر

همچو دیده گرد عالم سر بسر گردیدهایم
 عارفانه میوهها از هر درختی چیدهایم
 لاجرم از یک ب ه یک نیکو خبر پرسیدهایم

در خرابات مغان مستیم و با رندان حریف
 ما ب ه تخت نیستی خوش در عدم بنشستهایم
 دیگران از خود سخن گفتند ما گوئیم از او
 جام می شادی روی عاشقان نوشیده‌هایم
 فرش هستی سر بسر بر همدگر پیچیده‌هایم
 این چنین قول خوشی از دیگران نشنیده‌هایم

نعمت الله در همه آئینه روشن نمود

آنچنان نور خوشی روشن ب ه نورش دیده‌هایم

یک نظر از اهل دل تا دیده‌هایم
 در خیال دیدن او روز و شب
 عاشق مستیم و با ساقی حریف
 از دم ما مرده دل زنده شود
 ذوق بلبل از نوای ما بود
 تا ابد سلطان اقلیم دلیم
 نزد مردم همچو نور دیده‌هایم
 همچو دیده سوسوگردیده‌هایم
 می ز جام عشق او نوشیده‌هایم
 تا لب عیسی جان بوسیده‌هایم
 زانکه ما گل از وصالش چیده‌هایم
 خلعت از روز ازل پوشیده‌هایم

سید ما در نظر چون آینه است

ما در این آئینه خود را دیده‌هایم

تا خیال روی او در آب دیده دیده‌هایم
 نقشبندی میکند هر دم خیالش در نظر
 شاه ما گوشه نشینان دوست میدارد از آن
 بلبل مستیم و درگلشن نوائی میزنیم
 زاهد بیچاره مسکین ب ه عمر خود ندید
 ما لب خود را ب ه آب زندگانی شستهایم
 در هوایش همچو دیده سو بسوگردیده‌هایم
 این چنین نقشی ندیدستیم و هم نشنیده‌هایم
 با خیالش خلوتی در گوش ه ای بگزیده‌هایم
 تا گلی از گلستان وصل جانان دیده‌هایم
 آنچه ما از جرعه ه ای جام شرابی دیده‌هایم
 تا لب جامی ب ه کام جان خود بوسیده‌هایم

نعمت الله ساقی و ما عاشقان بادهنوش

عاشقانه جام می شادی او نوشیده‌هایم

تا بیانش در کنار آورده‌هایم
 حسن او بر دیده نقشی بستهایم
 کار جان باز بست کار عاشقان
 جان ما حلقه بگوش عشق اوست
 بر سر دار فنا دار بقاست
 بر در میخان ه معشوق خود
 عاشقانه جان نثار آورده‌هایم
 عالمی نقش و نگار آورده‌هایم
 جان درین بازی ب ه کار آورده‌هایم
 گوش پیش گوشوار آورده‌هایم
 ما از آن سر پای دار آورده‌هایم
 عاشقان را صد هزار آورده‌هایم
 دنیا برفت
 گر رسول الله از

نعمت الله یادگار آورده‌هایم

درس عشق از دفتر جان خواندها
 از سر هر دو جهان برخواستیم
 صد هزاران گوهر از دریای عشق
 تا همه رندان ما مستان شوند
 نقش عقل از پیش دیده رانده‌هایم
 آن یگانه در نظر بنشانده‌هایم
 بر سر عشاق خود افتاده‌هایم
 در خرابات فنا وا مانده‌هایم

گفت ه سید خوش بخوان و خوش بگو

ما کلام حق تعالی خوانده‌ایم

در خرابات مغان مست و خراب افتاده‌ایم
عاشقان را همدم جامیم و با ساقی حریف
دیدۀ ما تا خیال روی او در خواب دید
گر نه فصل هجر میخوانیم این گفتار چیست
ما ز پا افتاده‌ایم افتادگان را دست
تا ز سودای سر ز کفش پریشان گشته‌ایم
توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده‌ایم
فارغیم و در دهان شیخ و شاب افتاده‌ایم
گوشه‌ای بگزیده‌ایم و خوش به خواب افتاده‌ایم
ورنه بحث وصل داریم از چه باب افتاده‌ایم
کز هوای جام می در اضطراب افتاده‌ایم
موبه مو چون زلف او در پیچ و تاب افتاده‌ایم

نعمت الله در کنار و ساغر می در میان

بردر میخانه مست و بیحجاب افتاده‌ایم

مست و رند و لابلالی در جهان افتاده‌ایم
جامهای خسروانی خورده‌ایم اندر
بر در سلطان عشقش چون گدایان سالها
ما ب ه بدنایمی اگر چه ننگ خلق عالمیم
ساکن میخانه‌ایم و عشق میورزیم فاش
بر در میخانه خمار سر بنهاد‌ایم
تا نپنداری که ما امروز مست باد‌ایم
بر امید وعده دیدار او استاد‌ایم
جز بنام صانع بیچون زبان نگشاده‌ایم
فارغ از پیر و مرید و خرقة و سجاده‌ایم

نعمت اللهم و در اقلیم عالم مهروار

بر در و دیوار و بام خاص و عام افتاده‌ایم

ما دم از عشق در قدم زده‌ایم
کاف کن در کتاب کون نبود
غم نداریم از همه عالم
مطرب بزم باده نوشانیم
حرف عشقش نوشته‌ایم ب ه جان
در طریقی که نیست پایش
پیش از این دم ز عشق دم زده‌ایم
که خیالش ب ه جان رقم زده‌ایم
شادی عشق جام جم زده‌ایم
ساز عشاق زیر و بزم زده‌ایم
دفتر عقل را قدم زده‌ایم
عاشقانه بسی قدم زده‌ایم

از وجود و عدم مگوسید

که وجود و عدم ب

دردمندیم و ب ه امید دوا آمده‌ایم
از در لطف تو نومید نگردیم که ما
ما گدائیم و تو سلطان جهان کرمی
دل فدا کرده و جان داده و سر بر کف دست
این چنین عاشق و سرمست که بینی ما را
ما اگر زاهد سجاده نشینیم نه رند
مستمندیم و طلبکار شفا آمده‌ایم
بینوایان ب ه تمنای نوا آمده‌ایم
نظری کن که ب ه امید شما آمده‌ایم
تا نگوئی که ب ه تزویر و ریا آمده‌ایم
نیست حاجت که بگوئی زکجا آمده‌ایم
بر سرکوی خرابات چرا آمده‌ایم

سید بزم خرابات جهان جانیم

بندگانیم بدرگاه خدا آمده‌ایم

ما علم عشق بر ورق جان نوشته‌ایم
با ما مگو سخن ز وجود و عدم که ما
خواندیم این کتاب و دگر هم نوشته‌ایم
عمریست کز وجود و عدم در گذشته‌ایم

ما رهروان کوی خرابات وحدتیم
 آدم بهشت هشت بهشت از برای دوست
 این حرف خوب صورت و آن نقش پرنگار
 تخم محبتی که بود میوهاش لقا
 رندانه گرد هر در میخانه گشتهایم
 ما از برای دوست دو عالم بهشتهایم
 بر لوح کاینات ب ه ذوقش نوشتهایم
 در جویبار دیده ما جوکه کشتهایم

ما بندهایم سید خود را ب ه جان و دل

سلطان انس و جن و امیر فرشتهایم

منم مجنون منم لیلی نمیگوئی چه میگویم
 اگر نه ساقی مستم چرا جویای رندانم
 اگر گویم که نیکویم مکن عیبم که من اویم
 خیال غیرگر بینم که نقشی در نظر دارد
 خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بودست
 امیر می فروشانم که رندانم غلاماند
 مگرگم کردها م خود را که خود را باز میجویم
 وگرنه ذوق میدارم چرا میخانه میویم
 چنان مستم که از مستی نمیدانم چه میگویم
 به آب دیده ساغر خیالش را فرو شویم
 بده ما را مگو زاهد که من ساقی نیکویم
 مگر سلطان نشانم من که شاهانند انجویم

می و جامی اگر جوئی که باشی همدمش یکدم

بیا و نعمت الله جودراین دوران که من اویم

تا خیال روی او بر دیده نقشی بستهایم
 نورچشمست او از آن در دیدهاهاش بنشاندهایم
 همدم جامیم و با ساقی نشسته روبرو
 در خرابات مغان با عاشقان همصحبت
 با خیالش روز و شب در گوش ه ای بنشتهایم
 تا نبیندش در خلوتسرا بر بستهایم
 عهد با او بستهایم و عهد او نشکستهایم
 رند سرمستیم از دنیی و عقبی رستهایم

عشق ما و نعمت الله جاودان باهم بود

از ازل پیوستهایم و تا ابد بگسستهایم

باز ساز عشق را بنواختیم
 عاشقانه خلوت خالی دل
 ما چو دریائیم و خلق امواج ما
 تیغ مستی بر سر هستی زدیم
 اسب همت را از این میدان خاک
 عارف هر دو جهان گشتیم لیک
 کشتی دل در محیط انداختیم
 با خدای خویشتن پرداختیم
 لاجرم ما با همه در ساختیم
 ذوالفقار نیستی تا آختیم
 بر فراز هفت گردون تاختیم
 جز خدا و الله دگر نشناختیم

نعمت الله را نمودیم آشکار

عالمی را از کرم بنواختیم

مدتی شده که ب ه جان با تو در آمیختهایم
 جوی آبی که روان در نظرت میگردد
 پرده دیده ما در نظر ما بمثل
 ب ه خیالی که خیال تو ن گ اریم بچشم
 تا که در بند سر زلف تو دل دربند است
 گوشه خلوت میخانه مقامی امن است
 در سر زلف دلایز تو آویختهایم
 آب چشمیست که ما برگذرت ریختهایم
 شعر بیزبست که زان خاک درت ریختهایم
 هر زمان نقش خیالی ز نو انگیختهایم
 با تو پیوسته و از غیر تو بگسیختهایم
 ما از این خانه از آن واسطه بگریختهایم

نعمت الله می صافی است در این جام لطیف

ما ب ه جان بامی و جامش بهم آمیخته‌ایم

جان دادهایم و دامن دلبرگرفته‌ایم	مائم کز جهان همه دل برگرفته‌ایم
آب حیات از لب ساغرگرفته‌ایم	مست و خراب و عاشق و رندیم و باده‌نوش
رندانه ما طریق قلندرگرفته‌ایم	چون مذهب قلندر رندی و عاشقی است
امروز فاتحه دگر از سرگرفته‌ایم	صدبار خوانده‌ایم کلام خدا تمام
ما شمع وار از آتش او درگرفته‌ایم	عشق آتشی گرفته و در جان ما زده
دامن ساقی و لب کوثر	بر لب گرفته‌ایم لب جام می مدام

یاران ندیم مجلس ما نعمت الله است

بنگر که ما حریف چه درخور گرفته‌ایم

در همه حال در خیال توایم	همه جا طالب وصال توایم
همچنان عاشق جمال توایم	از ازل عاشقیم تا ب ه ابد
تابع قول و فعل و حال توایم	تو امامی و ما همه ماموم
زانکه ما هر دو یک کمال توایم	ما و گل هر دو خ وش بهم باشیم
که ب ه جان تشن	ساغر می بیار و ما را ده
حرفی از خط بیمثال توایم	خوش مثالی نوشتهم ب ه مثل

حکم ما را نشان کن ای سید

ب ه نشانی که ما زآل توایم

در هر حالی برای اوئیم	عشق است که مبتلای اوئیم
خاک در آن سرای اوئیم	مستیم و حریف میفروشیم
سرگشته و در هوای اوئیم	دل داده ب ه باد در خرابات
مائیم که آشنای اوئیم	در بحر محیط غرق گشتیم
میگفت که ما دوی اوئیم	درد آمد و دردمند میجست
ما بنده بینوای اوئیم	چون اوست دوی بینوایان

از دولت بندگی سید

شاهیم ولی گدای اوئیم

پیوسته ب ه عشق او نکوئیم	زنده ب ه حیات عشق اوئیم
با او یک رو و رو بروئیم	ما ساده دلیم و آینه هم
بیگفته او سخن نکوئیم	گوئیم هر آنچه او بگوید
در آب نشسته آب جوئیم	بحریم و حباب و موج و جوئیم
وی عقل برو که ما و لوئیم	ای عشق بیا که جان مائی
از چشمه چشم خود بشوئیم	نقشی که خیال غیر بندد

با سید خویشان حریفیم

در خدمت بندگی اوئیم

چنانکه عشق بگوید بما چنان گوئیم
 جو آب جوی بهر سو اگرچه میگرد
 از آنکه در خم چوگان عشق چون گوئیم
 بخواب دیده ما گر خیال غیری دید
 از آب جو بجز از آب جو نمیجوئیم
 به هر طرف کم رود میرویم در قدمش
 به آب چشم خیالش ز دیده میجوئیم
 ز بوی سنبل و زلفش چو مشک بوئی یافت
 بهر طریق که باشیم همره اوئیم
 بعشق بوی خوشش بوی مشک میوئیم
 چو آفتاب جمالش بما تجلی کرد
 بنور طلعت او روشنیم و مه روئیم

بیا که گفته سید بذوق میخوانند

شنو ب ه ذوق که ماهم ب ه ذوق میگوئیم

از ازل تا ب ه ابد آینه دار اوئیم
 موج دریای محیطیم و عجایب این است
 با همه آینه داران جهان یکرئیم
 گاه در میکده باشیم و گهی در مسجد
 عین آیم ولی آب ز جو میجوئیم
 روز و شب دیده ما گرد جهان میگرد
 در همه حال که هستیم خوشی با اوئیم
 روشنائی نظر از نظرش میجوئیم
 گوش کن گفته مستانه ما را بشنو
 که چنین گفته مستانه از او میگوئیم
 چشم ما نقش خیال دگری گر
 عاشقانه ز نظر پاک فرو میجوئیم

در خرابات مغان سید سرمستانیم

گرچه رندیم ولی رند خوش نیکوئیم

ما مظهر نور مصطفائیم
 ما فاتحه کتاب عشقیم
 ما منبع سر مرتضائیم
 ما صوفی صفه صفائیم
 ما سر خلیفه زمینیم
 ما نور صحیفه سمائیم
 ما و اصف صورت شمائیم
 ما صدر نشین کوی عشقیم
 ما مخرن گنج پادشاهیم
 ما صوفی صفه صفائیم
 ما گهر بحر بیکرانیم
 ما جام جم جهان نمائیم
 ما بلب و هدهد و همائیم
 ما جامع جمله اسمائیم
 در شرع طریقت و حقیقت

سیمرغ حقیقت است سید

ما باز فضای کبریائیم

ما خود بینیم و خود نمائیم
 رندیم و مدام همدم جام
 در آینه خود ب ه خود نمائیم
 بحریم و حباب و موج و جوئیم
 اما توکجا و ما کجائیم
 هر دم نقشی خیال بندیم
 مائیم ک ه هم حجاب مائیم
 یک رنگ بصد هزار رنگیم
 تا بسته تمام برگشائیم
 مستیم و خراب در خرابات
 یک جای ب ه صد هزار جائیم
 رندانه سرود میسرائیم

عالم یابند نعمت از ما

دارند ه نعمت خدائیم

غرق ه بحر بیکران مائیم
 بلبل گلستان معشوقیم
 آفتاب سپهر جان و دلیم
 بجز از کار عشق ورزیدن
 ما چو امروز عاشق مستیم
 یار ما عین نور دیده ماست
 این چنین مست و لاابالی وار
 چون رخ و زلف یار خود دیدیم
 خلق کورند و می نمیبینند
 ما از آن آمدیم در عالم
 گر طیبی طلب کند بیمار

گاه موجیم و گاه دریائیم
 عاشقانه بعشق گویائیم
 بر یکی حال از آن نمیتائیم
 هیچ کاری دگر نمیشائیم
 بیخبر از خمار فردائیم
 لاجرم ما بعین بینائیم
 از خرابات عشق میآئیم
 گاه مؤمن گهی چو ترسائیم
 ورنه چون آفتاب پیدائیم
 تا خدا را بخلق بنمائیم
 ما طیب جمیع اشیائیم

نعمت الله اگر کسی جوید
 گو بیا نزد ما که او مائیم

ما عاشق و مستیم و طلبکار خدائیم
 بر طور وجودیم چوموسی شده از دست
 روحیم که در جسم نباشد که
 در صومعه سینه ما یار مقیمست
 ما غرق محیطیم نجوئیم دگر آب
 مائیم که از سایه گذشتیم دگر بار
 مائیم که از ما و منی هیچ نماندست
 گاهی چو هلالیم و گهی بدر منیریم

ما بادهرستیم و از این خلق جدائیم
 بیبا و سرآشفته و جویای لقائیم
 موجیم که در بحرب ه یک جای نیائیم
 ما از نظرش صوفی صافی صفائیم
 ای بر لب ساحل تو چه دانی که کجائیم
 ما سایه نجوئیم همائیم همائیم
 در عین بقائیم و منز ز فنائیم
 گاهی شده در غرب و گه از شرق برائیم

سید چه کنی راز نهان فاش نگفتیم
 در خود نگرستیم خدائیم خدائیم

ما بنده مطلق خدائیم
 در مجمع انبیا حریفیم
 او با ما ما
 ندیم اوئیم
 مستیم ز شراب وحدت عشق
 تا واصل ذات خویش گشتیم
 یک معنی و صدهزار صورت

فرزند یقین مصطفائیم
 سر حلقه جمله اولیائیم
 آیا تو کجا و ما کجائیم
 مستانه سرود میسرائیم
 با هر صفتی دمی سرائیم
 در دیده خلق مینمائیم

سید ز خودی خود فنا شد
 والله ب ه خدا که ما

خدائیم

همه عالم بجوی نستائیم
 در کتب خانه کتب میخوانیم
 ظاهراً گرچه بسی ویرانیم

بنده سید سرمستائیم
 نقط ه ای در الفی میاییم
 باطنا گنج فراوان داریم

درد دردش ب ه دوا میجوئیم

از در شاه گدائی کردیم

آنکه گویند و همانش خوانند

دردمندانه پی درمانیم

لاجرم در دو جهان سلطانیم

گر تو آن میطلبی ما آنیم

نعمتالله بهمه بنمودیم

سر پیدا

و نهان میدانیم

بسر خواجه که ما مستانیم

داستان همه عالم مائیم

در خرابات مغان مست و خراب

دل و دلدار خودیم و می و جام

مطرب خوش نفس عشاقیم

حالت ما دگر و ما دگریم

غیر می هرچه دهی نستانیم

دست ما گیرکز آن دستانیم

ساقی مجلس سر مستانیم

جان و جانانه و این و آنیم

عاشقانه غزلی میخوانیم

خدمتش زاهد و ما رندانیم

نعمت الله نهاده خوانی

قدمی نه که همه مهمانیم

ما مرشد عشاق خرابات جهانیم

تو از همدانی و لیکن همه دان نه

تو عالم یک حرفی ما عالم عالم

هرکس بجمال و رخ خوبی نگراند

از ما ب ه همه عمر یکی مور نرنجید

هر یارکه بینیم که او قابل عشقست

ساقی سرا پرده میخانه جانیم

از ما شنو ای دوست که سر همه دانیم

تو میر صدی باشی و ما شاه جهانیم

در آینه خویش بخود ما نگرانیم

تا بود بر این بوده و تا هست بر آنیم

حسنی بنمائیم و دلش را بستانیم

رندان سرا پرده ما عاشق و مستند

ما سید رندان سرا پرده از آنیم

مستیم و خرابیم و گرفتار فلانیم

ایمان بجز از کفر سر زلف نداریم

ما پیر خرابات جهانیم و لیکن

گو خلق بدانند که ما عاشق و مستیم

ما نور قدیمیم که پیدا ب

بیعقل توانیم که عمری بسر آریم

سر حلقه رندان خرابات جهانیم

جز معرفت عشق دگر علم ندانیم

در عاشقی و باد هخوری رند خرابیم

گو فاش بگویند که بر خود نگرانیم

ما گنج وجودیم که از دیده نهانیم

بیجام می عشق زمانی نتوانیم

ه حدوئیم

سید ز سر ذوق سخن گوید و خواند

هر قول که از ذوق بگویند بخوانیم

ظاهراً جسم و باطناً جانیم

سخن غیر او مگو با ما

وحده لا شریک له گوئیم

اسم اعظم که جامع اسماست

عشق و معشوق و عاشق خویشیم

اخراً این و اولاً آنیم

زانکه ما غیر او نمیدانیم

مومن و صادق و مسلمانیم

حافظانه ب ه ذوق میخوانیم

دل و دلدار و جان و جانانیم

ک نج دل گن ج خانه عشق است نقد این گنج وکنج ویرانیم

بنده سید خراباتیم
ساقی مست بزم رندانیم

ما ساقی سرمست خرابات جهانیم
ما آب حیاتیم که از جو ی وجودیم
جامیم و شرابیم بمعنی و بصورت
این حرفه که معشوق خود و عاشق خویشیم
گرچه نگرانند بما خلق جهانی
بی زهد توانیم که عمری بسرآریم

آوازه درافتاد که ما مست خرابیم

والله بسر سید عالم که چنانیم

از ما کناره کردی ما باتو در میانیم
روز الست با تو عهد درست بستیم
نقش خیال غیرت در دیده گر نماید
رندی اگر بیابیم بوسیم دست و پایش
برخاستن توانیم مستانه از سر سر
آئینه منیریم روشن بنور رویت

رندانه در خرابات پیوسته در طوافیم

جز قول نعمتالله شعری دگر نخوانیم

نو فروشان کهنه پوشانیم
مبتلای بلای خماریم
خویش بیچارگان بیخویشیم
ایمنیم از وصال و از هجران
گرگدائی درآید از درما
خلعت عشق اوست در بر ما

نعمت الله آتشی افروخت

دیگ سودای عشق جوشانیم

لذت رند مست مادانیم
دل ب ه میخانه رفت خوش بنشست
نقد گنجینه حدوث و قدم
جام می را مدام مینوشیم
رند مستیم و دامن ساقی
دل ما تا ابد ب ه عهد خود است

عادی می پرست ما دانیم
نیک جائی نشست دانیم
در وجود آنچه هست ما دانیم
توبه ما شکست ما دانیم
خوش گرفته بدست مادانیم
از ازل عهد بست مادانیم

تو چه دانی که ذوق سید چیست

ذوق این میر مست ما دانیم

ما اناالحق از وجود حق مطلق میزنیم
ماه گردون را بتیغ معجز انگشت عشق
ماو حق گفتن معاذ الله چو ما بی ما شدیم
چون کلام اوست هر قولی که میگویند خلق
شیشه تقوی دگر بر سنگ فلاشی زدیم

نعمت الله از وجود خود چو فانی شد بگفت

ما اناالحق از وجود حق مطلق میزنیم

ما خاک راه را بنظرکیمیا کنیم
صد درد دل بگوش ه چشمی دوا کنیم
در حبس صورتیم و چنین شاد و خرمیم
بنگرکه در سراچه معنی چها کنیم
رندان لاابالی و مستان سرخوشیم
هشیار را ب ه مجلس خود کی رها کنیم
موج محیط و گوهر دریای عزتیم
ما میل دل ب ه آب و گل آخر چرا کنیم
در دیده روی ساقی و بر دست جام می
باری بگوکه گوش ب ه عاق ل چرا کنیم

از خود بر آو در صف اصحاب ما خرام

تا سیدانه روی دلت با خدا کنیم

عاشقانه عشقبازی میکنیم
خان و مان عقل ویران کردهایم
تا نپنداری که بازی میکنیم
در پی کفر حقیقی میرویم
سرخوشیم و ترکتازی میکنیم
کشته عشق و شهید حضرتیم
ترک اسلام مجازی میکنیم
ما به آب دیده ساغر مدام
آفرین بر دست غازی میکنیم
هرچه میبینیم چون معشوق ماست
خرقه خود را نمازی میکنیم
عاشقانه دل نوازی میکنیم

سیدیم و بند ه محمود خویش

بر در سلطان ایازی میکنیم

نور چشمست او ب ه او بینیم
ما چو احوال نه ایم ای بینا
لاجرم جمله را نکو بین
آینه گر هزار مینگریم
کی چو احوال یکی ب ه دو بینیم
مجمع زلف او پریشان شد
خود و محبوب رو برو بینیم
حال مجموع مو بمو بینیم
بلکه او را به نور او بینیم
آب در دیده سو بسو بینیم
موج بحریم و سو بسو گردیم

همه عالم چو نعمت الله است

غیر او را بگوکه چو بینیم

هر چند ما بجسم ز اولاد آدمیم
هستیم بینیاز و فقیریم از همه
اما ب ه روح پاک ز ا بنای خاتمیم
جام جهان نما که بمانور خود نمود

ما را وجود داد و بخود هم ظهور کرد
 با جام می مدام چو رندان بادهنوش
 پیوسته‌هایم بر هم و پیوسته باهمیم
 لب بر لبش نهاده و مستانه همدمیم
 درکنه ذات عاجز و حیران و ابکمیم

ما بندهایم و سید ما نعمت الله است

نزد خدا و خلق از آنرو مکریمیم

ما ازین خلوت میخانه بجائی نرویم
 عشق شاه است و روان از پی او میگردیم
 از چنین آب و هوائی ب ه هوائی نرویم
 در پی عاقل مسکین گدائی نرویم
 جنت ماست از این خانه ب ه جائی نرویم
 دردمندیم پی هیچ دوائی نرویم
 دایما گر چه بگوئیم دعائی نرویم
 ب ه هیاهوی رقیبان نرویم از در تو

نعمت الله بهمه کس چو عطا میبخشد

ما از او تا نستائیم عطائی نرویم

ما از شراب خانه جانانه میرسیم
 از ما نشان ذوق خرابات جوکه ما
 مستان حضرتیم و ز میخان ه میرسیم
 مستیم و لا ابالی و رندانه میرسیم
 از بزم عشق و مجلس جانانه میرسیم
 شمعی گرفته‌ایم و ب ه پروان ه میرسیم
 بسته کمر ب ه عزت و شاهانه میرسیم
 مخمور نیستیم که مستانه میرسیم

از بندگی سید خود میرسیم باز

از ملک غیب ، بین که چه مردانه میرسیم

ما گدایان حضرت شاهیم
 بادهنوشان مجلس عشقیم
 پردهداران خاص اللهیم
 رهنشینان خاک این راهیم
 بخدا کز خدای آگاهیم
 بر سپهر وجود جان ماهیم
 که چو یوسف فتاده درچاهیم
 ایمن از آرزوی دلخواهیم

داریم

بنده ذاکران توحیدیم

سید ملک نعمت اللهیم

ما گوهر بحر لایزالیم
 گ ه نقش خیال یار داریم
 ما پرتو نور ذوالجلالیم
 که آینه‌ایم و گه جمالیم
 ما عین مثال بیمثالیم
 گاهی قمریم و گه هلالیم
 هم ساکن خلوت وصالیم
 وین طرفه که غرقه زلالیم

ح دت

زیم

با نقش خیال روی سید
ایمن ز خیال هر خیالیم

فارغیم از ملک عالم فارغیم
در خرابات مغان با عاشقان
جز حدیث عشق او با ما مگو
اسم اعظم خوانده‌ایم از لوح دل
همدم جامیم و با ساقی حریف
جام مینوشیم و ز جم فارغیم
خوش نشسته شاد و خرم فارغیم
زانکه ما از این و آن هم فارغیم
از حروف اسم اعظم فارغیم
غیر از این همدم ز همدم فارغیم

نعمت الله داده‌اند ما را تمام
فارغیم از بیش و از کم فارغیم

ما عاشق چشم مست عشقیم
سودا زدگان باده نوشیم
گلدسته باغ لایزالیم
از هستی خویش نیست گشتیم
در خلوت خانه خرابات
مائیم که ماهی محیطیم
سرمست می‌الست عشقیم
شوریده و می‌پرست عشقیم
پیوسته چو گل بدست عشقیم
هستیم چنانکه مست عشقیم
رندانه حریف مست عشقیم
افتاده بدام شست عشقیم

گه سید و گاه بنده باشیم
گه عالی و گاه پست عشقیم

هر دمی نقش خیالی مینگارد نور چشم
این چنین خوناب دل کز چشم ما گشته روان
چون خیال اوست هر نقشی که آید در نظر
چشم مستش دل ز عیاران عالم میبرد
هر نفس شکلی دگر از نو برآرد نور چشم
چشم ما بی‌آبرویی کی گذارد نور چشم
لاجرم بر پرده دیده نگارد نور چشم
مردم گوشه‌نشین را خود چه آرد نور چشم

نعمت الله نور چشم مردم بینا بود

این چنین نوری بمردم می‌سپارد نور چشم

هر زمان حسنی بهر دم مینماید نور چشم
ما خیال عارضش بر آب دیده بستهایم
دوش میگفتم خیالش را که از چشمم مرو
گر نباشد عشق او در جان نگیرد جان قرار
توتیائی چشم ما از خاک راهش ساخته
بر سواد دیده هر نقشی که میندد خیال
هر دمی بر ما دری دیگرگشاید نور چشم
لاجرم لحظه ب ه لحظه میفزاید نور چشم
ترک مردم هم بکلی مینشاید نور چشم
ور نبیند نور روی او نیابد نور چشم
تا غبار دیده ما را زداید نور چشم
در نظر نقش خیال او نماید نور چشم

نور چشم نعمت الله گر شود روشن از او

پیش مردم در همه جا بر سرآید نور چشم

در خرابات مغان دارم مقام
جام و باده هر دو یک رنگ آمدند
دولتی دارم ب ه یمن وصل او
باده مینوشم ز جام مدام
من ندانم کین کدام است آن کدام
این سعادت بین که دارم بر دوام

نور و ظلمت هر دو را بگذاشتم
 با تمام و ناتمامم کار نیست
 عاشقان را بار دادم در حرم

این یکی را با حلال آن حرام
 گرچه در کار است تمام و ناتمام
 گر توئی عاشق در این خلوت خرام

سید و بنده چو آمد در میان
 صورت و معنی یکی شد والسلام

نعمت الله می است و عالم جام
 جز از اینسان حلال نیست شراب
 ساقی مست مجلس عشقیم
 در خرابات کاینات مجو
 می وحدت بدوق مینوشم
 جام و باده شدند همدم هم

این چنین جام و می مراست مدام
 هرکه نوشد جز این شراب حرام
 میفروشم حریف و همدم جام
 همچو من دردمند درد آشام
 ذوق داری به بزم ما بخرام
 مجلس می فروش یافت نظام

عشق شاد آمدی بپا فرما

عقل خوش میروی بخیر و سلام

هرکه باشد خادم او حرمتی دارد تمام
 رند سرمستی که او فرمان ساقی میبرد
 گر عزیزی را بعمر خویش دردسر کرد
 خاک پایش هرکه همچون تاج بر سر مینهد
 خرقهپوشی را که او از وصل داده وصل ه ای
 همت عالی ما با غیر او میلی نکرد

بنده او بر در او عزتی دارد تمام
 بند فرمانست از آن رو طاعتی دارد تمام
 چون ندارد درد عشقش زحمتی دارد تمام
 پادشاهی مینماید دولتی دارد تمام
 در میان خرقهپوشان خلعتی دارد تمام
 شاید ارگوئی فلانی همتی دارد تمام

نعمت الله از خدا میجوکه آن خوش نعمتی است

هرکه دارد نعمت الله نعمتی دارد تمام

در نظر نقش خیال تو نگارم دایم
 از ازل تا ب ه ابد عشق تو در جان من است
 جان فدا کردم و سر در قدمت میازم
 همدم جامم و با ساقی سرمست حریف
 بر سرکوی تو ثابت قدمم تا باشم
 گر پریشان بود این گفت ه من میشاید

غیر از این کار دگ رکار ندارم دایم
 روز و شب سرخوشم و عاشق زارم دایم
 بسر توکه ز دست نگذارم دایم
 کس ندانده که من اینجا ب ه چه کارم دایم
 لاجرم عمرگرامی بسر آرم دایم
 زانکه سودا زد ه زلف نگارم دایم

در خرابات مغان سید سرمستانم

فارغ از عالم و ایمن ز خمارم دایم

هرکجا صورتی است در نظرم
 گوهر حقه های جوهری
 نقد گنجینه جهان دارم
 نعمت اللهم و ز آل حسین

شاهد معنی در او نگرم
 بر سر چار سو همی نگرم
 لاجرم پادشاه بحر و برم
 به امینی امانتی سپرم

اسم او گنج است و عالم چون طلسم
این طلسم و گنج باشد در ظهور
ساغر و می نزد سرمستان یکی است
این معانی دارد و آن يك بيان

در طلسمش یافتم این گنج اسم
در حقیقت عین گنج آمد طلسم
نام راحش روح و نام جام جسم
نعمت الله جمع کرده هر دو قسم

ای نفس شوخ چشم مرو در قفای نان
بگشاده‌ای چوکاسه دهان در خیال آش
بهر دو نان مرو بر دو نان و شرم‌دار
آدم برای دانه گندم بهشت هشت
هر هشت خلد و شش جهت و پنج حس ترا
دل را شراب ده که همین است دوی دل
از خوان نعمت الله اگر خورده‌ای طعام

جانت مده به باد هوا در هوای نان
مانند سفره حلقه به گوشه برای نان
حیف است کآب روی فروشی بهای نان
تو باز خر به نان جو ای مبتلای نان
گردد مطیع اگر بدهی يك دو تایی نان
نان پیش سگ بمان که همان است سزای نان
چه قدر آش نزد تو باشد چه جای نان

دل که باشد گر نباشد بند ه فرمان من
من که باشم گر نباشم بنده فرمان او
در دل من عشق او گنجی است در ویران ه ای
مجلس عشقست من سرمست و بارندان حریف
دردمندانه بیا دردی دردم نوش کن
ناله دلسوز من از حال جان دارد خبر

جان چه ارزدرگر نوزد عشق با جانان من
میبرم فرمان او زآن شد روان فرمان من
گنج اگر خواهی بجز گنج دل ویران من
ساقیا جامی که نوشم شادی یاران من
تا بدانی ذوق داروی من و درمان من
نالهام بشنو که گوید با تو حال جان من

من ایاز حضرت محمود خویشم ای عزیز

بندگی سید محمود من سلطان من

راحت جانم توئی ای جان و ای جانان من
رونق ایمان من قدرش نبودی این قدر
نقد گنج تو بود کنج دل ویرانهام
باده مینوشی درآ درگوشه میخان ه ای
مبتلایم از بلایت کار من بالا گرفت
ساقی سرمستم و میخانه را کردم سبیل

بیوصالت راحتی چندان ندارد جان من
گر نبودی کفر زلفت رونق ایمان من
گنج اگر خواهی بجز گنج دل ویران من
ذوق ماداری طلب کن مجلس مستان من
دردمندم درد دردت میکند درمان من
زاهد مخمور کی ماند درین دوران من

میر رندان جهان امروز نزد عارفان

نعمت الله منست و سید و سلطان من

جانم فدای جان تو ای جان و ای جانان من
آمد هوای زلف تو ایمان من خندان شده
من در میان با تو خوشم تو در کنار من خوشی
رندان بزم خاص من هستند با ساقی حریف

کفر منست آن زلف تو هم روی تو ایمان من
هر بلبلی برده گلی از گلشن و بستان من
موئی ن گنجد در میان من آن تو تو آن من
خمخانه در جوش آمده از مستی مستان من

صاحبنظر دانی که کیست یاری که باشد اهل دل
از دولت سلطان خود من در ولایت حاکم

م
تو سیدی من بندهام تو خواجه ای و من غلام

دعوی عشقت گر کنم سید بود برهان من

ای بنو ر روی تو روشن دو چشم جان من
شمع بزم جان من از نور رویت روشن است
در نظر نقش خیال روی تو دارم مدام
مجلس عشقت و من میگویمت از جان دعا
مدت هفتاد سال از عمر من بگذشته است
بیرضای من نبود ی یک زمان در هیچ حال

یادگار نعمتالله قره‌العین رسول

نور طه آل یسن سایه سلطان من

رحمتی کن بر دل و بر جان من
مومو زلفت پریشان کرده
عشق تو گنج است و دل ویران
صاف درمان گر نباشد فارغیم
پیش تو جان را مجال هست نیست
در خراب مغان رندان تمام

بوسه ده بر لب جانان من

ای کفر زلفت میبرد ایمان من

ه ای جای آن کنج دل ویرانه من

درد درد دل بود درمان من

جان چه باشد تا بگویم جان من

میخورند و میبرند فرمان من

مجلس عشق است و ساقی در نظر

نعمت الله میر سرمستان من

صد هزار آئینه دارد یار من
دید ه من روشن است از دیدنش
جز خیالش نیست همخوا
بلبل سرمستم و نالان به ذوق
من خراباتی و رند و عاشقم
او و من باهمدگر باشیم خوش

مینماید در همه دلدار من

باد دایم روشن این دیدار من

بی مرا غیر عشقش نیست یار غار من

روضه رضوان بود گلزار من

خدمت معشوق من خمار من

لاجرم من یار او او یار من

نعمت الله گرن گشتی آشکار

کی شدی پیدا بتو اسرار من

در چشم من آن نور است ای نور دو چشم من
در خلوت میخانه بزمی است ملوکانه
بردار فنا رفتن سردار بقا بودن
آن دلبر هر جائی از غایت پیدائی
شخصی که خیال غیر در خاطر او گنجد
گر منکر میخوانان انکار کند ما را

او ناظر و منظور است ای نور دو چشم من

هم جنت و هم حور است ای نور دو چشم من

آن منصب منصور است ای نور دو چشم من

گویند که مستور است ای نور دو چشم من

از مذهب ما دور است ای نور دو چشم من

بگذار که معذور است ای نور دو چشم من

رندی که بسر مستی سر حلق ه مستان است

آن سید مشهور است ای نور دو چشم من

ساقی سرمست رندان می دهد جامی ب	ه من	وز لب او میرسد هر لحظه پیغامی ب	ه من
گاه زلفش میفشاندگاه بر رو مینهد		مینمایدروز و شب صبحی و خوش شامی ب	ه من
منشی دیوان اعلی از قضا و از قدر		مینویسد خوش نشانی مینهد نامی ب	ه من
من دعا گویم دعای دولتش گویم مدام		در عوض او می دهد هر لحظه دشنامی ب	ه من
در خرابات مغان مست و خراب افتادهایم		هر چه خواهدگو بگو علم کالانعامی ب	ه من
دام و دان ه مینهد صیاد حسن از زلف و خال		تا بگیرد مرغ روحی میکشد دامی ب	ه من
در رسالت هر چه میبینم رسول خضر شد		هر نفس می آورند از غیب پیغامی ب	ه من

نعمتالله مجلس رندانه آراسته

چشم مستش می دهد در هر نظر جامی بمن

بنور طلعت او گشته چشم ما روشن		نموده در نظر نور کبریا روشن
نگاه کردم و دیدم بنور او او را		بنور او بنگر تا شود تو را روشن
فروغ نور جمالش که شمع انجمن است		چراغ مجلس ما کرده حالیا روشن
اگر نه نور جمالش بما نماید رو		جمال شه که نماید ب ه هرگدا روشن
ندیده دیده بیگانه زانکه تاریک است		ولی بین که شده چشم آشنا روشن
گرفته جام می و مست آمده در بزم		بما نموده در آن جام می لقا روشن

همیشه در نظرم نور نعمت الله است

نگر بدیده ما نور چشم ما روشن

اگر نه نوری او بودی نبودی چشم ما روشن		وگر نه او نمودی رو که بنمودی خدا روشن
بما آئین ه ای بخشید و روی او در آن پیدا		بما نوری عطا فرمود از آن شد چشم ما روشن
سخن از دی و از فردا مگو امروز خود فردا		خوشی بر چشم ما ب نشین بینش حالیا روشن
شب تاریک هجرانش بروز آور که وصل او		شب رو شکنند چون روز سازد چشم ما روشن
چراغ خلوت دیده ز شمع شکر برافروزی		بینی نور چشم ما درین خلوت سرا روشن
صفای جام می ما را نماید ساقی باقی		بگیر این جام می از ما که تا گردد تو را روشن

دو چشم روشن سید نماید نعمت الله را

بنور او توان دیدن جمال کبریا روشن

ای بروی تو دیدهها روشن		ای بنور تو جان ما روشن
ب ه کمالت زبانها گویا		ب ه جمال تو چشمها روشن
نور چشم منی از آن شب و روز		من ب ه تو دیدهام تو را روشن
مردم دیده تا بخود بیناست		در همه دیدهام خدا روشن
مهر ت و آفتاب جان و دل است		من چو ذره در آن هوا روشن
عشق تو شمع خلوت جان است		دل پروانه ز آن ضیا روشن

صورت روی خوب سید ماست

نور معنی والضحی روشن

زاهدان را نرسد غیبت رندان کردن
عیب باشد بر ما غیبت ایشان کردن
بزم ما مجلس عشق است حریفان سرمست
نشان توان مجمع این قوم پریشان کردن
خود گرفتم توانی که دلم آزاری
این چنین کار خطرناک نه بتوان کردن
دل ما کعبه عشق است و مقام محمود
باد ویران که دلش داده ب ه ویران کردن

برو ای عقل و مکن سرزنش عاشق مست

بد بود سرزنش سید نیکان کردن

عشق در آن و این توان دیدن
بریسار و یمین توان دیدن
آن چنان آفتاب روشن رای
در رخ شمس دین توان دیدن
ماه اگر چه بر آسمان باشد
نور او در زمین توان دیدن
عاشقانه اگر طلبکاری
آن چنان این چنین توان دیدن
گرامین خدا چو من باشی
جبرئیل امین توان دیدن
با سلیمان اگر حریف شوی
خاتمش با نگین توان دیدن

نعمت الله را اگر یابی

دلبر نازنین توان دیدن

جان عالم آدم است و دیگرانهمچون بدن
جان عالم خاتمت گر نیک دریابی سخن
هرچه باشد آدمیرا بندهاند از جان و دل
خواه جسم وخواه جان خواهیملک خواه اهرمن
نورچشم عالمی از دیده مردم نهان
یوسف مصری ولی پیدا شده در پیرهن
روح اعظم گفتمش میگفت مستانه مرا
جان من بادت فدا ای جان وای جانان من
دائما جام بقا خواهی که نوشی همچو ما
در خرابات غنا مستانه خود را در فکن
عاشق و مست و خرابم ساقی ا جامی بده
مطربا قولی بگو با آشنا جامی بزین

بت پرستی می کند با بت پرست اندر جهان

من خلیل اللهم و باشم همیشه بت شکن

ای نورچشم عاشقان بنشین ب ه چشم خویشتن
یعقوب را دلشادکن ای یوسف گل پیرهن
ای صورت لطف خدا وی پادشاه دوسرا
لطفی کن از روی کرم پرده ز رویت برفکن
آئینه گیتی نما تمثال از تو یافته
تو جان جمله عالمی مجموع عالم چون بدن
بر پرده دیده از آن نقش خیالت میکشم
تا غیر نور روی تو چیزی نبیند چشم من
خوش آتشی افر وختی عود دل ما سوختی
از بوی دود عود ما گشته معطر انجمن

با نعمت الله همدم در هر نفس جان پرورم

تا چشم مستش دیدهام مستانه میگویم سخن

چشم من شد ب ه نور او روشن
نظری کن ب ه نور او در من
هر خیالی که نقش میندم
بود آن یوسفی و پیراهن
جام گیتی نما بدست آور
تا نماید تو را ب ه نور او روشن
کنج میخانه جنت الماویست
خوش بهشتیست گرکنی مسکن

دست ساقی ما بگیر و ببوس
عاشق مست چون سخن گوید
سرخود را بپای او افکن
عقل مخمور میشود الکن

گر تو هستی محب سید ما
دل رند شکسته را مشکن

ایها الطالب چو جای ما و من
تا که من با من بود من من نیم
عشق گه در جسم و گه در جان بود
روحه روحی و روحی روحه
من چو بی من در درون خلوتم
خواه می مینوش و خواهی توبه کن
عین مطلوبم ک ه میگویم سخن
چون نباشم من نباشد غیر من
گاه باشد یوسف و گه پیرهن
من رأی روحان حلافی البدن
خواه پردهپوش خواهی برفکن
خواه بت میساز و خواهی میشکن

من چو از آل حسینم لاجرم
کل شیئی منکم عندی حسن

هر چه بینی در میان انجمن
گر خیال نقش بندی در ضمیر
در دل ما آت ش جان سوز عشق
کفر زلف اوست عالم سر بسر
عاشق و معشوق عشقی ای عزیز
نور او در دید ه عالم نگر
عاشق و معشوق را بین همچو من
یوسفی را مینگر در پیرهن
روشنش میبین چو شمعی در لکن
کفر زلف از روی ایمان برفکن
یادگار ما نگه دار این سخن
زانکه او جانست عالم چون بدن

نور چشم نعمتالله را ببین

حق و خلق با همدگر میبین چو من

نور او در دیده
آبی از جام ح ب ابی نوش کن
ای که میگوئی که آنجا بینمش
بر لب دریاچه میگردی مدام
آینه گر صد بینی و هزار
در سرم سودای زلف او
آن یکی در هر یکی پیدا بین
عین ما را هم بعین ما بین
دیده را بگشا بیا اینجا بین
غرقه دریا شو و دریا بین
در همه یکتای بیهمتا بین
حال این سودائی شیدا بین

فتاد

نعمت الله را اگر خواهی بیا

در خرابات مغان ما را ببین

موج دریا را بعین ما بین
جامی از می پرز می بستان بنوش
آینه بردار و خود را مینگر
مینماید آن یکی در هر یکی
عاشقانه صحبتی با ما بدار
دیگران بینند او را در بهشت
آب را در موج و در دریا بین
ذوق سرمستان بیا از ما بین
صورت و معنی بیهمتا بین
آن یکی با هر یکی یکتا بین
عاشق و معشوق را یکجا بین
تو بیا گر عارفی اینجا بین

نعمت الله در همه عالم یکی است

آن یکی تنهای با تنها بین

در جام جهان نما جهان بین	در آینه عین ما روان بین
جامی بکف آر عارفانه	معشوقه جمله عاشقان بین
بر دیده ما نشین زمانی	نور بصر محق ق ان بین
از دیده مردم ار	پیداست بچشم ماعیان بین
گوئی فردا ببینم او را	فردا امروز و این زمان بین
بگذر ز نشان و نام هستی	در عالم نیستی نشان بین

شادی روان نعمت الله

می نوش و حیات جاودان بین

چشم بگشا و جمال او بین	نور روی او ب ه او نیکو بین
جام می با یکدگر خوش نوش کن	صورت و معنی این هر دو بین
جام ما باشد حباب و آب می	سو بسوگردد روان هر سو بین
صدهزار آئینه دارد یار من	در همه آئینه او یگرو بین
دامن دلق دوتوئی پاره کن	یوسف و پیراهن یک تو بین
روی او بینم بنور روی او	من چنین میبینم او را تو بین

سیدم آئینه گیتی نماست

هرچه میخواهی بنور او بین

با تو گویم روی بی	چون چو بین	نور روی او بنور او بین
روشنست آئین	ه گیتی نما	در صفای روی او آن رو بین
مینماید آن یکی در هر یکی		ورنه میسینی چو احوال دو بین
آفتابی رو نموده مه نقاب		روشنست در دیده ماه نو بین
آب رو جوئی در این دریا درآ		عین ما را مینگر هر سو بین
خرق ه هستی بمی میشو چو ما		پاکی ما را ز شست وشو بین

نعمتالله را بچشم ما نگر

نور نور الدین مانیکو بین

بندگانم گفتم ای سلطان گدای خود بین	گفت ای درویش ما تو پادشاهی خود بین
سر بنه بر درگه ما سر از آنجا برمدار	بر در خلوت سرای ما سرای خود بین
دردمندانم بیا درمان خود از ما	درد درد ما بنوش آنکه دواى خود بین
گوش ه میخان ه ما جنت الماوی بود	در چنین خوش خان ه ای بخرام و جای خود بین
نیک و بد گر میکنی یابی سزای خویشتن	نیک نیک اندیشه کن از خود سزای خود بین
پا زره بیرون نهادی سنگ بر پایت زدند	بعد از این گر رهروی در پیش پای خود بین

عاشقانه خوش درآ در بحر بیپایان ما

نعمت الله را بجوی و آشنای خود بین

جامیم و شراب این عجب بین
این طرفه که هم مئیم و هم جام
در صورت موج و جو و دریا
ما تشنه لبیم و آب جوئیم
ما نقش خیال خوش بینیم
جان است نقاب روی جانان

مستیم و خراب این عجب بین
هم آب و حباب این عجب بین
مائیم حجاب این عجب بین
با چشم پرآب این عجب بین
رفتیم بخواب این عجب بین
بردار نقاب این عجب بین

دیدیم وجود نعمت الله

چون جام شراب این عجب بین

باده مینوش و جام را میبین
قدمی نه ب ه خلوت درویش
ای که گوئی کجا توانم دید
نور چشمست و در نظر پیداست
نالۀ زار مبتلا بشنو
درد دردش مدام مینوشم

خلق را مظهر خدا میبین
پادشه همدم گدا میبین
دیده بگشا و هرکجا میبین
نظری کن ب ه چشم ما میبین
حال مسکین مبتلا میبین
همدم ما شو و دوا میبین

نعمت الله را بدست آور

سید و بنده را ب ی ا میبین

هرچه بینی بنور او میبین
نظری کن در آینه بنگر
زلف محبوب را بدست آور
خوش درین بحر ما در آبا ما
یکی اندر یکی یکی باشد
در خرابات عشق مستانه

بلکه او را ب ه او نکو میبین
خود و معشوق روبرو میبین
زلف بگشا و مو بمو میبین
آب می جو و سو بسو میبین
گرتو احوال شدی بدو میبین
جام مینوش و هم سبو میبین

غیر او نیست سید و بنده

سید و بنده را باو میبین

آنچنان حضرتی چنین میبین
جام و می را بهمدگر دریاب
ذره و آفتاب در نظر است
جام گیتی نما بدست آور
حسن او را نگر بدیده او
نور چشم است و دیده روشن از او

چشم بگشا همان همین میبین
نظری کن ب ه آن و این میبین
تیز میبین و خوردهین میبین
رو برو یار همشین میبین
نور آن روی نازنین میبین
دیده و نور را قرین میبین

نعمت الله امین حضرت اوست

آن امانت نگر امین میبین

نور رویش بچشم او میبین
از سر جان روان چو ما برخیز

گل وصلش بدست او میبین
جاودان پیش عاشقان بنشین

ما حبابیم و عین ما آب است
 دل ما انقیاد محبوب است
 چین زلفش صبا دهد بر باد
 عشقش مستست و عقل مخمور است
 نظری هم بعین ما ب
 به از این دین ما که دارد دین
 این خطابین که میرود بر چین
 کی کند عشق عقل را تمکین

ذوق سید حباب میبخشد
 تا ابدگو ذوق به او آمین

آب میجوئی بیا با ما نشین
 خیز دستی برفشان پائی بکوب
 چون در آمد عشق عقل از جا برفت
 خط موهوم است عالم طرح کن
 بحرئی باید درین دریای ما
 عقل را از در بر ان گر عاشقی
 تشنه ای با ما درین دریا نشین
 آنگهی مستانه خوش اینجا نشین
 پست شد آن خواجه بالا نشین
 بر سریر سر او ادنی نشین
 خود کی آید سوی ما صحرانشین
 پیش آن معشوق بیهمتا نشین

نعمت الله را ببین در عین ما
 عارفانه خوش بیا با ما نشین

ذوق ما داری بیا با ما نشین
 چست برخیز از سر هر دو جهان
 چشم ما روشن بنور روی اوست
 سر بنه در پای خم رندانهوار
 گرد نقطه مدتی کردی طواف
 گر نیابی همدمی و محرمی
 عاشقانه خوش درین دریا نشین
 بر در یکتای بیهمتا نشین
 خوش بیا بر دیده بینا
 در خرابات فنا بالا نشین
 دایره گر شد تمام از پا نشین
 همنشین خود شود تنها نشین

مجلس عشق است و ما مست و خراب
 نعمت الله بایدت با ما نشین

خوش بیا با ما درین دریانشین
 مجلس عشق است و ما مست و خراب
 خانه دل خلوت خالی اوست
 از بلا چون کار ما بالا گرفت
 این و آن بگذار برخیز از همه
 جمله اشیا مصحف آیات اوست
 آبرو میبایدت با ما نشین
 عاشقانه خوش بیا اینجا نشین
 جاودان در جنت الماوی نشین
 گر بلائی یافتی بالا نشین
 همچو ما با یار بیهمتا نشین
 شرح اسما خوان و با اسما نشین

در خرابات مغان سید بجو
 سر بنه در پای خم از پا نشین

بر در می فروش خوش بنشین
 پرده را ز خویشان مدران
 این نصیحت نکوست یادش دار
 درد اگر هست خوش خوشی میجوش
 جام می را بنوش خوش بنشین
 سر خود را بپوش خوش بنشین
 حلقه ای کن بگوش خوش بنشین
 ورتو صافی معجوش خوش بنشین

از سرکاینات خوش برخیز
در سمرقند اگر نیابی یار

تا بیائی بهوش خوش بنشین
خوش برو تا بلوش خوش بنشین

در خرابات نعمت الله را

گر بیایی بگوش خوش بنشین

کرمی کن بیا و خوش بنشین	یک نفس نزد همدمی بنشین
رنند مست خوشی بدست آور	جام می نوش با جمی بنشین
در خرابات عشق مستانه	شاد برخیز و بیغمی بنشین
ذوق از زاهدان نخواهی یافت	با چنین طایفه کمی بنشین
با دل ریش پیش درویشی	به تمنای مرهمی بنشین
حاصل عمر ما دمی باشد	دمب دم در بیا دمی بنشین

نعمت الله اگر کسی جوید

پیش رند م کومی بنشین

چیست عالم سایهبان شمس دین	این و آن باشد از آن شمس دین
شمس دین را دوست میدارم بجان	میخورم سوگند جان شمس دین
عارفانه با تو میگویم سخن	این معانی از بیان شمس دین
نور ال دین از شمس دین روشن شده	دادمت اینک نشان شمس دین
مجلس عشقست و ما مست و خراب	بادهنوشان عاشقان شمس دین
گر ب ه بیت الله عزیمت میکنی	راه رو با رهروان شمس دین

نعمت الله سید جانان بود

گرچه هست از بندگان شمس دین

دیگران جانند و جانان شمس دین	این و آن چون بنده سلطان شمس دین
هفت هیکل آیتی در شان اوست	خوش بخوان قرآن و میدان شمس دین
دل بود گنجین ه گ نج اله	نقد گنج کنج ویران شمس دین
بدر دین از شمس دین روشن شده	نور بخش ماه تابان شمس دین
خوش خراباتی و مستان در حضور	ساقی سرمست رندان شمس دین
چار یارانند امام انس و جان	رهنمای چار یاران شمس دین
علم ما علم بدیعی دیگر است	از معانی و بیان شمس دین
چشم عالم روشن است از نور او	دیدهام روشن بنور شمس دین

شمس دین از نعمت الله میطلب

زانکه او دارد نشان شمس دین

نور چشم مردمست از دیده عالم نهان	غیر عین او که بیند نور او در انس و جان
گر شود روشن بنور روی او چشم و دلت	نور روی او بعین روی او بینی عیان
در مظاهر مظهري ظاهر شده در چشم ما	دیده بگشا تا ببینی نور او در عین آن

حرف حرف یرلغ عالم چو میخوانم بدوق
یک سر مو در میان ما نمیکنجد حجاب
صد هزار آئینه دارد در نظر آن یار من
خواندهام علم بدیع عارفان از لوح دل
در خرابات فنا جام بقا نوشیدهام

در همه منشور میابم بنام او نشان
خوش میانی در کنار و خوش کناری در میان
لاجرم هر آینه او را نماید آن چنان
باز اسرار معانی میکنم با تو بیان
فارغ خوش فارغم خوش فارغ از هر دو جهان

نعمت الله از رسول الله مانده یادگار

کس ندیده سیدی چون سید صاحبقران

گرگدائی کنی تو از سلطان
گنج عشقش بجوکه در دل توست
نور رویش بچشم ما پیدا است
جان عارف ب گ رد نقطه دل
تا گرفتم میان او بکنار
جام گیتی نما بدست آور

پادشاهی کنی چو شاه جهان
آن چنان گنج در چنین ویران
گرچه باشد ز چشم تو پنهان
همچو پرگار گشته سرگردان
خوش کناری گرفتاهم بمیان
تا ببینی جمال خویش در آن

فیض از نور نعمت الله جو

گفته سیدم روان میخوان

من ب ه او زنده توئی زنده بجان
نوش کن آب حیات معرفت
صورت و نقشی که آید در نظر
ساقیم مست است و جام می بدست
موج و دریا نزد ما هر دو یکیست
جمله اشیا نشان نام اوست

این چنین زنده نباشد آن چنان
تا چو خضر زنده مانی جاودان
چو خیال اوست بر چشمش نشان
در سرابستان جان عاشقان
یک حقیقت در ظهور این و آن
گرچه او را نیست خود نام و نشان

گفته سید حیات جان ماست

لاجرم در جان ما باشد روان

سین انسان گر برافتد از میان
چوی نمائی تو نماند غیر تو
نوش کن می جام راهم لعل ساز
بگذر از نام و نشان خویشتن
چیست عالم پرد
ه نقش خیال

اول و آخر نماند غیر آن
بس بدیع است این معانی را بیان
تا بیابی لذتی از جسم و جان
بینشان شو تا از او یابی نشان
پرده را بردار میبینش عیان

یار سرمست است ما را در کنار
نعمت الله عاشق و معشوق ماست
این چنین پیدا و پنهان آن چنان
مانشان از بینشانی یافتیم
در خرابات مغان مست و خراب
دردمندیم و دوا درد دل است

دست با او در کمر او در میان
بلکه خود عشق است پیش عاشقان
بر کنار از ما و با ما در میان
بینشان شو تا بیابی آن نشان
همدم جامیم و فارغ از جهان
کشته عشقیم وحی جاودان

مرغ جان از برج دل پرواز کرد
ساخت بر زلف پریشان آشیان
سر بیای او فکن دستش بگیر
آستینی بر همه عالم فشان

ذوق سرمستی ز سر مستان طلب

نعمت الله را ز خوان عارفان

مست بودی مست رفتی از جهان
مست باشی مست خیزی جاودان
مست خیزد هر که او سرمست رفت
ور رود مخمور باشد همچنان
هر چه ورزی دان که میارزی همان
قیمت باشد بقدر این و آن
من نشان از بینشانی یافتم
بینشان شو تا بیایی این نشان
تا میان او گرفتم در کنار
نیست غیری در کنار و در میان
خیز دستی بر فشان پائی بکوب
سر فدا کن در سماع عارفان

نعمت الله گر همی خواهی بجو

همچو گنجی در دل صاحب دلان

اگر ذوق صفاداری طلب کن خدمت رندان
وگر خواهی حضور بخوش در آدر خلوترندان
تورا از خدمت زاهد بعمری کار نگشاید
هزارات کار بگشاید دمی از خدمت رندان
طلب کن رند سرمستی که تا ذوق خوشی یابی
دمی با جام همدم شو که یابی لذت رندان
خرابا تستو ما سرمستو ساقی جامی میر دست
چرخوش حالیکه من دارم مدام از صحبت رندان
مگو در بزم سرمستان حدیث دینی و عقبی
به آنها کی فرود آید زمام همت رندان

نعیم نعمت رندی مجو از جنت رندان

بیا از نعمت الله جو نعیم نعمت رندان

حمد تو بینهایت و لطف تو بیکران
با جمله در حدیث و جمال تو بس عیان
فی الجملة چون منم تو همه کیستی بگو
ور خود توئی بگو که من اکنون شدم نمان
در کعبه و کنشت و خرابات وصل تست
در زهد و در صلاح و در انکار و امتحان
فی الجملة عارفیم بهر صورتی که هست
در دیدن صفات و کمال تو هر زمان
با ما توئی و از تو جدا نیست هیچ چیز
پیوند ما و تو ب ه کرم هست جاودان
نور تو آسمان و زمین را ظهور داد
روشن شد از جمال و کمال تو این جهان

سید به بنده داد و جودی ز جود خود

بنمود آنچه بود ب ه ارباب این و آن

چه خوش ذوقیست ذوق بادهنوشان
چه خوش کوی می فروشان
چه خوش آهی است آه دردمندی
چه خوشوقتی است وقت کهنه پوشان
چه خوش حالی است ح ال بینوایان
چه خوش دردی است درد درد نوشان
شراب وحدت از جام محبت
بروی یار کردم دوش نوشان
حریف مجلس رندان عشقم
که باشد آب حیوان در سبوشان
چه خوش ساقی و خوش میخانه دارم
ز سر مستی همه خمهاش جوشان

چه خوش شعری است شعر نعمت الله

چه خوش قولی است گفتار خموشان

یار اگر بایدت بیا یاران	ه خلوت یاران	قدمی نه ب
کی خورد غم ز قطره باران		هرکه ما چون فتاد در دریا
بود این کارکار بیکاران		کار ما عاشقی بود دائم
زاهد و بندگی هشیاران		ما و رندی و خدمت ساقی
نبود خار پیش میخواران		هر عزیزی که میخورد با ما
میبرد دل ز دست عیاران		وه که زلف بتم چه طرار است

بنده سید خراباتم

لاجرم سرورم ب

ه سرداران

حافظ جامع خدا انسان	جام گیتی نمای ما انسان
مجرم رازکبریا انسان	صورت اسم اعظمش دانم
مینماید عیان تو را انسان	گنج و گنجینه و طلسم بهم
بندگانند و پادشاه انسان	هر چه در کاینات میخوانند
صوفی صفا انسان	خانقاهيست شش جهت بمثل
همه باشند نزد ما انسان	موج و بحر و حباب قطره و جو
گر نباشد در این سرا انسان	این سرا خانه خراب بود
میکنند نوش دایما انسان	دردی درد دل که درمانست

نعمت الله را اگر یابی

خوش ندا کن بگوکه یا انسان

غم مخور چون اهل دنیا از برای این جهان	گاه تاریکست وگه روشن سرای این جهان
بینوا باشی اگرخواهی نوای این جهان	گر نوای آن جهان داری بیا خوشوقت باش
عاقبت بیگانه گردد آشنای این جهان	اعتمادی نیست بر یاران این دنیای دون
خود که مییاب د صوابی از خطای این جهان	بگذر از حرص جهان راه خطا دیگر مرو
هرکه باشد همچو خواجه در قفای این جهان	دائماً خربند ه ای باشدکه آمد شدکند
باد پیمایدکه افتد در هوای این جهان	میدهد عمر عزیز خویش بر باد هوا
بیخرد نامش کند دولتسرای این جهان	محنت آبادسرابی خاکدان ناخوشی

نعمت الله دینی و عقبی نخواهد از خدا

آن جهان هرگز نمیخواهد چه جای این جهان

دردی دردت نفروشم بجان	جام می عشق تو نوشم بجان
در ره عشق تو بکوشم بجان	از سرکویت نروم بعد از این
گوش کن ای یار خروشم بجان	ناله دلسوز من از حالتی است
گوی مگو هیچ خموشم بجان	جان جهانی و دلم برده

سید خود خوانیم ای جان من

بندهام و حلقه بگوشم بجان

جام گیتی نما ز ما بستان	ساغر پر ز ما بیا بستان
دردی درد دل دوا باشد	دردمندی خوشی دوا بستان
گر بلائی دهد خدا دریاب	بخشش حضرت خدا بستان
چون رسیدی در این سرا بستان	هم مرادی از این سرا بستان
بر سر آب چشم ما بنشین	آبرویی ز چشم ما بستان
گر بیستان گذر کنی نفسی	همچو بلبل ز گل نوا

بستان

نعمت الله مجوز بیگانه

هر چه خواهی ز آشنا بستان

مائیم و جام باده و جانانه جاودان	از خویش آشنا شده بیگانه جاودان
بگذر ز عقل و عاشق دیوانه را بگیر	یارب که بادعاشق دیوانه جاودان
خوش جنتی است روضه رندان میفروش	جام شراب و صحبت رندانه جاودان
جاوید دل مجاور درگاه دلبر است	ثابت قدم ستاده و مردانه جاودان
در بزم عشق عاشق و مستیم و باده نوش	بنشسته دل همی خوش و مستانه جاودان
بنمودهایم ظاهر و باطن بهم عیان	پیوند جان ماست بیجانان

ه جاودان

دیدیم سیدی که جهان در پناه اوست

بر عرش دل نشسته و شاهانه جاودان

وقت سرمستی است مخموری بمان	نیک نزدیکی مرو دوری بمان
آشنائی ترک بیگانه بگو	در وصالی هجر و مهجوری بمان
غره علم و عمل چندین مباش	بگذر از هستی و مغروری بمان
صحبت رندان غنیمت میشم	قصه رضوان مگو حوری بمان
نور چشم عالمی پیدا شده	روشنش میبین و مستوری بمان
غیرت ار داری ز غیرش در گذر	غیر او ناراست یا نوری بمان

از انا بگذر بحق میگو که حق

نعمت الله باش منصور بمان

گر خدا خواهی جدا از خود مدان	از خدا میدان خدا از خود مدان
گر همه عالم بدرویشی دهی	لطف میفرما عطا از خود مدان
فاعل مختار در عالم یکی است	در حقیقت فعل ما از خودمدان
ما باو محتاج و او از ما غنی	تو فقیری این غنا
از فنا و از بقا بگذر خوشی	این فنا و این بقا از خود مدان
درد او بخشد دوا هم او دهد	عارفا درد و دوا از خود مدان

در همه حالی که باشی ای عزیز

نعمت الله را جدا از خود مدان

از ما مکن کنار که مائیم در میان	ما را کنار گیر که آئیم در میان
نوری از آن کنار بما رو نمود باز	روشن چو آفتاب نمائیم در میان

گر نه مراد اوست که گیریم در کنار
 بسته کمر بخلوت میخانه میرویم
 عشقست جان عاشق و دل زندهایم ما
 عاشق کنار دارد و معشوق هم کنار

سید موحدیست که سلطان گدای او ست

اندیشه کج مبرکه گدائیم در میان

دمی در چشم مست ما نظرکن
 نگر صورتگری در عین صورت
 حباب و موج و قطره جمله آبنده
 نقاب ماه را بگشا و بنگر
 دلی چون آینه روشن بدست آر
 خیالش نقش کن بر پرده چشم

چو عالم مینماید نعمت الله

نظرکن در همه اشیا نظرکن

بیا در چشم مست ما نظرکن
 درین دریای بیپایان قدم نه
 هزاران آینه گر رو نماید
 نظرکن ناظر و منظور بنگر
 همه اشیا بما او را نماید
 بنور روی او او را توان دید

کتاب نعمت الله خوش بخوانش

مسمما در همه اسما
 نظرکن

عالم سرآبی و سرابیست نظرکن
 نقشی و خیالیست از آنروکه خیالیست
 اما نظری کن بحقیقت که توان دید
 آبست و حبابست درین بحر هویدا
 گر در یتیم است و گر لؤلؤ
 هر ذره که بینی به تو خورشید نماید

درکوی خرابات بگو سید ما را

میبین که چه خوش مست خرابیست نظرکن

ای دل ز جهان جهان گذرکن
 از خلوت صومعه برون آی
 در بحر محیط حال حل شو
 مستانه درآی درخرابات

در عالم عاشقی سفرکن
 در گوش ه میکده مفرکن
 دامن چو صدف پر از گهرکن
 یاران حریف را خبرکن

از خانقه وجود و صورت
بگذر ز حدیث دی و فردا

جز معنی عشق او بدرکن
امروز صفات خود دگرکن

خواهی که خدای را ببینی
در چهره سیدم نظرکن

در چشم پر آب ما نظرکن
سودای میان تهی چه داری
خاک کف پای عاشقان شو
گر میخواهی بهشت جاوید
هستی بگذار عارفانه
جامی ز حباب پرکن از آب

هر سو برو و ز ما خبرکن
رندانه بیا ز سر بدرکن
خود را بکمال معتبرکن
مستانه بیزم ما گذرکن
در عالم نیستی سفرکن
با ما تو حدیث بحر و برکن

بنگر تو جمال نعمت الله
در جام جهان نما نظرکن

ای دل ب ه درخانه جانانه گذرکن
هشیار صفت بر سرکویش مرو ای دل
با صورت جان مهر معانی نتوان یافت
جان ساز تو پروانه آن شمع جمالش
چون مردمک دیده ما گوشه نشین شو
ریش دل ما مرهم و افسون بپذیرد

مستانه در آن کوچ ه میخانه گذرکن
رندانه مجرد شو و مستانه گذرکن
چون سایه شو و بر در آن خانه گذرکن
مستانه بر آن شمع چو پروانه گذرکن
بیمنت کاشانه زکاشانه گذرکن
ای ناصح ازین گفتن افسانه گذرکن

سید تو اگر طالب دردانه عشقی
دریا شو و از قطره دردانه گذرکن

خان ه دل ز غیر خالی کن
از علی ولی ولایت جو
بنده خادم علی میباش
باش مولی حضرت مولی
در حرم گر تو را نباشد راه
جام گیتی نما بدست آور
باطنا باجلال خوش میباش

ترک این خلوت خیالی کن
هم ولایت فدای والی کن
فخر بر جمله موالی کن
منصب خویش نیک عالی کن
مسکن خود در آن حوالی کن
نظری کن در او و حالی کن
ظاهر خویش را جمالی کن

آفتاب از چه ماه میطلبی
بر در سیدم هلالی کن

بشنو ای یار و اضطراب مکن
اگر معنی است حاضر باش
چشم بر شاهد و شراب منه
میخوری ، خواب میکنی شب و روز
می مخور چون حرارتی دارد

خویش رسوای شیخ و شاب مکن
صورت شرع را خراب مکن
گوش با نغمه ریاب مکن
اعتمادی بخورد و خواب مکن
خوردن خود بغير آب مکن

ای که گوئی که خمر هست حلال
 از سر ذوق با تو میگویم
 ذره را آفتاب میخوانی
 آخرت را شوی چرا منکر
 کشف اسرار شرع جایز نیست
 عاقبت میروی سوی گیلان
 غلطی حکم ناصواب مکن
 قول ما بشنو و جواب مکن
 طعنه بر نور آفتاب مکن
 سرآبی چنان سراب مکن
 گوش کن منع و اجتناب مکن
 چند روزی دگر شتاب مکن

نعمت الله را بدست آور

عمر بیخدمتش حساب مکن

دور شو ای عقل نادانی مکن
 عشقبازی کار بیکاران بود
 ای که گوئی دل عمارت میکنم
 چون تو را ایمان بکفر زلف نیست
 در خماری لاف از مستی مزن
 دست وادار از سر زلف نگار
 با سبک روحان گران جانی مکن
 این چنین کار ار نمیدانی مکن
 ما نمیخواهیم ویرانی مکن
 دعوی دین مسلمانی مکن
 بند ه ای، با ما تو سلطانی مکن
 خویش پابند پریشانی مکن

نعمت الله یار سرمستان بود

دوستی با وی چونتوانی مکن

در صحبت ما همه صفاین
 تا روز صفا و ذوق مستی است
 رندان مستند و لاابالی
 در عالم معنی عین عشقیم
 با دردی درد عشق صافیم
 مطرب سخنم چو خوش سراید
 گوئی عشقش بلای جان است
 مستیم و خراب در خرابات
 ما را همه ذوق از خداین
 کامشب یاران حریف ماین
 مستانه سرود می
 هر چند که صورتاً جداین
 رندان همه ایمن از دواین
 در پاش سران همه سراین
 میکش دایم که خوش بلاین
 رندی که میش اوی کجاین

س راین

شاهان جهان بدولت عشق

در مجلس سیدم گداین

دردمندیم و از دوا ایمن
 در خرابات خلوتی داریم
 بخدا هرکه باشد او باقی
 هرکه خواهی و هرکه بینی بود
 قدمی نه در آب
 باش ایمن ز خوف بیگانه
 بینواییم وز نوا ایمن
 خوش نشسته در این سرا ایمن
 همچو ما گردد از فنا ایمن
 یار ما باشد و ز ما ایمن
 تا که گردی چو اولیا ایمن
 بنشین پیش آشنا ایمن

ه میخانه

بنده سید خراباتی

رند مستیم و از شما ایمن

حال من از آن نرگس مستانه طلب کن	راز دلم از سنبل جانانه طلب کن
در صومعه باری نتوان یافت حضوری	ای یار حضورا ز در میخانه طلب کن
آن چیزکه از عالم صدساله ندیدی	از یک نظر عاشق دیوان طلب کن
در کنج دلم گنج غم عشق دفین است	گنج ار طلبی در دل ویرانه طلب کن
جان باختن از عاشق بیدل طلب ای دوست	مردانگی از مردم مردانه طلب کن
سوز دل دلسوخته آتش عشقش	در سین ه شمع و دل پروانه طلب کن

چون مردمک دیده دریا دل سید

در دیده ما در شو و دردانه طلب کن

عاشقانه بشنو و خوش پند ما را گوش کن	در خرابات فنا جام بلا را نوش کن
سرخوشانه پای کویان از در خلوت درآ	دست دل با دلبر سرمست درآغوش کن
ذوق سرمستی اگررداری درآ در میکده	آتشی در خوردن و چون خم می خوش جوشکن
زاهدی گر گویدت از بادهنوشی توبه کن	جرعه ای در کام جاننش ریزگو خاموش کن
پادشاه عشق خوش در غارت ملک دلست	گر تو را عشقست جان ، دل فدای اوش کن
مطربا قولی بگو عشاق را خوشوقت ساز	ساقیا جامی بیار و عالمی مدهوش کن

نعمت الله این سخن از ذوق میگوید بتو

ذوق اگررداری بیا و عاشقانه گوش کن

ما آشنای خویشیم بیگانگی رها کن	دردی ب ه ذوق مینوش درد دلت دوا کن
در بحر ما قدم نه با ما دمی برآور	آب حیات ما نوش میلی بسوی ما کن
خواهی که پادشاهی یابی چو بندگانش	بر در گه کریمان در ی وزه چون گدا کن
داری هوا که گردی سردار بر در او	در پای دار سر نه هم ترک دو سرا کن
هر مظهری که بینی جام جهان نمائست	مظهر در او هویداست نظاره خدا کن
جام شراب مینوش شادی روی رندان	مستانه این چنین کار بیروی و بیریا کن

با سید خرابات رندانه عهد بستی

مشکن تو عهد خود را آن عهد را وفا کن

فرصت غنیمتست غنیمت رها مکن	بشنو نصیحتی و نصیحت رها مکن
رندی که از کرم بتو جام شراب داد	شکرش بگو ب ه صدق و کریمت رها مکن
گفتی که میروم بسوی کوی میفروش	این نیتی خوش است عزیمت رها مکن
در یتیم اگر بکف آری نگاهدار	خوش گوهریست در یتیمت رها مکن
یار قدیم خویش نگه دار جاودان	با او بساز و یار قدیمت رها مکن
بند ه ندیم حضرت سلطان عالمست	ای شاه روزگار ندیمت رها مکن

دریاب نعمت الله و با او دمی برآر

خوش نعمت خوشیست نعیمت رها مکن

با همه این سخن توان گفتن	در معنی چنین توان سفتن
گر مجالی شود بدیده و سر	خاک درگاه او توان رفتن

بر در می فروش ای رندان
هر چه سلطان عشق فرماید

عاشقانه خوشی توان خفتن
کی تواند کسی چنان گفتن

سید از حق چو این سخن گوید
نتوان آن حدیث بنهفتن

خادم او را سزد اقلیم شاهی یافتن
بندۀ او شو اگر خواهی که گردی پادشاه
شرط جانبازان ما در عاشقی دانی که چیست
خوش بود سلطان معنی یافتن در صورتی
در ضمیر روشن می ، نور ساقی دیدهام
ساقی سرمست دیدم صبح جام می بدست

سلطنت از خدمت نور الهی یافتن
کز قبول او توانی پادشاهی یافتن
طرح کردن هرچه را از مال و جاهی یافتن
پادشاه در جامۀ مرد سپاهی یافتن
خوش بود در عین منهیات ناهی یافتن
خوش بود یاری چنین در صبحگاهی یافتن

نعمت الله گر همی خواهی بیا از ما طلب

ور ز غیر ما بخواهی آن نخواهی یافتن

من عین تو و تو عین وین عینین
ه رگه که د و جام پرکنند از یک می
جامی ز شراب خانه دارد رطلی
هر چند که آب را نباشد لو
در شمس و قمر نگر که روشن بینی
گر سلطنت صورت و معنی یابی

یک عین بود ظهور او در کونین
این هر دو یکی باشد و آن یک اثنین
جامی دگر از می مصفای متین
چون در دو قدح کنی نماید لونین
یک نور که رو نموده اندر عینین
شاهی گردی چو حضرت ذوالقرنین

زاهد بهوای جنتین و سید

باشد بیدات جنتینش سج

نهن

گر خبری داری از آن و از این
نیم تنی ملک جهان را گرفت
پای نه و چرخ به زیر قدم
ملک خدا می دهد اینجا که راست

چشم گشا بوالعجبی را به بین
گشت فقیری شه روی زمین
دست نه و ملک به زیر نگین
زهره که گوید که چنان یا چنین

زهی چشمی که میبینیم دایم این لقای تو
بیا ای جانو خوشدل باش اگر کشته شویدر عشق
هوای تست در جانم که میدارد مرا زنده
دلم خلوتسرای تست خوش بنشین بجای خود
خراباتست و من سرمستوساقی جام میبردست
خیال زاهد رعنا هوای جنت الماوی
دعای دولت گفتیم و رفتیم از سرکویت
بعشقت گر شوم کشته حیات جاودان

منور کرد چشم ما همیشه آن ضیای تو
که صد جانت دهد جانان ز بهر خونبهای تو
که غیر تو نمیزید کسی دیگر بجای تو
ندارم در همه عالم هوایی جز هوای تو
سبوئی میکشم دائم از آن خم صفای تو
بهشت جاودان ما در خلوتسرای تو
به هرجائی به صدق دل بجان گویم دعای تو
من آن دل زنده عشقم که دادم جان برای تو

دارم

به هر صورت که میبینم خیالت نقش مبیندم
ز بیگانه کجا پرسم نشان آشنا دارم

چه نورش در نظر دارم لقای که لقای تو
که در عالم نمیابم بجز تو آشنای تو

به یمن دولت عشق تو سلطانی کند سید

کجا شاهی چنین باشد که باشد او گدای تو

بیا ای راحت جانم که جان من فدای تو

دلم خلوت سرای تست گیری در نمیگنجد

ز خورشید جمال تو جهانی نور مییابد

ندارم دس نت از دامن اگر سر میرود در سر

بعشقت گر شوم کشته حیات جاودان دارم

خیالت نقش مبیندم بهر صورت که بنماید

سر سودائی عاشق فدای خاک پای تو

بجان تو که جان من ندارد کس بجای تو

تو سلطانی بحسن امروز و مه رویان گدای تو

کشم بار همه عالم برای که برای تو

چه خوش باشد فنای من اگر یابم بقای تو

توئی نور دو چشم من که میبینم لقای تو

محب نعمة اللهم کزو بوی تو میآید

از آن دارم هوای او که او دارد هوای تو

ای تاج فرق شاه فلک خاک پای تو

مقصود از آفرینش عالم توئی و بس

آئینه صفات الهی و عارفان

خلوت سرای نقش خیال تو چشم ماست

بیگانه از خدای نباشد بهیچ روی

تو نور آفتاب وجودی و کاینات

دل دارد از بلای تو ذوق خوشی مدام

ای جان انس و جان ، دل ما جایگاه تست

روح القدس که سرور ملک ملایکست

گر هست طاعت دگری روزه و نماز

وی پادشاه صورت و معنی گدای تو

ای جسم و جان ، دنیی و عقبی فدای تو

بینند آن صفات بنور صفای تو

غیر تو نیست لایق خلوت سرای تو

هر عاشقی که هست چو ما آشنای تو

مانند ذره رقص کنان در هوای تو

صدجان فدای ذوق خوشی مبتلای تو

هرگز نداشتیم کسی را بجای تو

آمد بزیر سایه فرهای تو

حمد خداست طاعت ما و ثنای تو

سید سریر سلطنتش عرش اعظم است

تا بار یافت در حرم کبریای تو

شاهان جهان باشند از جان چو گدای تو

رندان ز تو می جویند زهاد ز تو حلوا

دل خلوت خاصت سته بنشین تو بجای خود

گر دست مرا گیری من دامن تو گیرم

گویند که این و آن باشند برای ما

جز نقش خیال تو در چشم نمیآید

محبوبتر از جانی صدجان بفدای تو

هر کس بهوای خود مائیم و هوای تو

والله که نخواهم داشت غیر تو بجای تو

پائی ز تو گر یابم آیم بسرای تو

نی نی که غلط کوهند هستند برای تو

هر نور که مییابم بینم بلقای تو

در دار فنا سید از عشق تو گر جان داد

جاننش ز خدا جوید پیوسته بقای تو

بیا ساقی بده جامی که جان من فدای تو

تو سرمس بقی و من مخمور طیبی تو و من رنجور

سر سودائی عاشق فدای خاک پای تو

تو سلطان خراباتی و من رندگدای تو

ز ساز مطرب عشقت جهانی ذوق مییابد
خیال نقش رویت را چون در خواب خوش بینم
چو بلبل زار مینالم گل وصل تو میجویم
نوای عالمی بخشد نوای بینوای تو
روا باشد اگر سازم درون دیده جای تو
چو غنچه با دل پر خون همی جویم هوای تو

برو سید مجو درمان که کارت از دوا بگذشت

بغیر از دردی درت نباشد خود دوی او

تو سلطانی بحسن امروز و مه رویان گدای تو
نوایی از تو میخواهم اگر انعام فرمائی
دلم خلوت سرای تست گیری در نمیگنجد
گذشتم از خودی بیشک برای دولت وصلت
اگرچه زاهد رعنا بهشت جاودان جوید
هوای تست عمر من همیشه از خدا خواهم
کنم جان عزیز خود فدای که فدای تو
چه خوش باشد اگر یابد نوایی بینوای تو
ندارم در همه عالم کسی دیگر بجای تو
بصدق دل شدم دائم برای تو برای تو
بهشت جاودان من در خلوت سرای تو
چه خوش عمر یکهمندارم که هستم در هوای تو

مشو بیگانه از سید که سید رند سرمست است

بجای خویش میدارش که باشد آشنای تو

ای منور دیده مردم بنور روی تو
عقل میخواهد که گردد گرد کوی تو ولی
هر چه میبینم بود در چشم من آئین ه ای
گرب ه کعبه میروم یا میروم در میکده
ما در این دریا ب ه هر سوئی که کشتی میروود
قیمت یک موی تو دنیی و عقبی کی دهد
عالمی آشفته چون باد صبا از بوی تو
گرد اگر گردد نگردد هیچ گرد کوی تو
مینماید در نظر نقش خیال روی تو
واقفی بر حال من باشم ب ه جستجوی تو
میرویم و رفتن ما نیست الا سوی تو
کی ستانم کی دهد یک تارئی از موی تو

زاهد مخمور باشد روز و شب در گفتگو

سید سرمست ما دائم ب ه گفتگوی تو

ز سودای سر زلفت پریشانم بجان تو
اگر لطف کند رحمت مرا از خاک بردارد
به هر حالی که میباشم نباشم بیخیال تو
دلم خلوت سرای تست گیری در نمیگنجد
بکفر زلف تو ایمان من آوردم بجان و دل
اگر بلبل ثنای گل دو روزی در چمن گوید
محبان تو بسیارند از ایشانم بجان تو
نثار و پیشکش جانرا بر افشانم بجان تو
وگر بیتو دمی بودم پشیمانم بجان تو
کجا گنجد چو غیر تو نمیدانم بجان تو
سر موئی نمیگردم مسلمانم بجان تو
منم مداح توکز جان ثنا خوانم بجان تو

اگر رند خوشی جوئی بمیخانه گذاری کن

حریف نعمت الله شوکه من آنم بجان تو

در دیده توئی و دیده هام تو
از من توکناره کی توانی
هرکس یاری گزید ای دوست
سرمستم و جام باده بر دست
در دیده مشوکه دیده هام تو
چون درکش خود کشیده هام تو
من بر همگان گزیده هام تو
مهمان من و رسیده هام تو

ای نور دو چشم نعمت الله

در دیده توئی و دیده‌ام تو

کفر را بگذار و ایمان را بجو	و جانان را بجو	دل ز جان برگیر
این مجو ای یار ما آن را بجو		سایه بگذار آفتابی را طلب
ج و چه میجوئی تو عمان را بجو		آبروئی جو در این دریای ما
گنج خواهی گنج ویران را بجو		گنج او در کنج ویران دل است
مو بمو زلف پریشان را بجو		مجمع اهل دلان گر بایدت
زاهدان بگذار و رندان را بجو		گر حضور صحبتی جوئی چو ما

نعمت الله را بجوگر عاشقی

جام می بستان و مستان را بجو

درد دردش نوش درمان را بجو		جان فدا کن وصل جانان را بجو
مجمع زلف پریشان را بجو	ه س ودا میکشد	عشق زلفش سرب
کفر را بگذار و ایمان را بجو	طلب	بگذر از صورت چو ما معنی
گنج را بگذار و سلطان را بجو		گنج او در کنج دل گریافتی
ذوق خواهی خیز و مستان را بجو		ذوق از مخمور نتوان یافتن
همچو غواصان تو عمان را بجو		گوهر این بحر ما گر بایدت
گر تو عالی همتی آن را بجو		همت عالی نخواهد غیر آن
می بنوش و راحت		در خرابات مغان ما را طلب
جان را بجو		

نعمت الله جوکه تا یابی امان

ساقی سرمست رندان را بجو

عاشقی دریا دلی اینجا بجو		جو چه میخواهی بیادریا بجو
آبروی ما درین دریا بجو		یکدمی با مادر این دریا درآ
سرب ه پایش نه از او را بجو		هرکه بینی دست او را بوسه ده
جای آن بیجای ما هر جا بجو		عشق را جائی معین هست نیست
حضرت یکتای بیهمتا بجو		دست بگشا دامن خود را بگیر
آشکارا گفتمت پیدا بجو		نقط ه ای در دایره پنهان شده

نعمت الله را بچشم ما بین

نور او در دیده بینا بجو

جو چه میجوئی بیا دریا بجو		خوش درآ در بحر ما را بجو
حضرت یکتای بیهمتا بجو		در وجود خویشتن سیری بکن
نور او در دید ه بینا بجو	ه نور او نگر	هر چه میبینی ب
منصب عالی او ادنی بجو		قاب قوسین از میانه طرح کن

در خرابات مغان رندانه رو

سید سرمست ما آن جا بجو

ه عین ما بجو	عین ما جوئی ب	تشنه آب حیات از ما بجو
--------------	---------------	------------------------

برکف ما خوش حبابی پر ز آب
آن چنان چشمی که بیند روی او
گرچه کارت در جهان بالا گرفت
دست بگشادامن خود را بگیر
نور چشم ماست ازدیده نهران

در صفای جام می ما را بجو
گر ندیدی دیده بینا بجو
منصبی بالاتر از بالا بجو
صورت و معنی بیهمتا بجو
آنچنان پنهان چنین پیدا بجو

نعمت الله جوکه تا یابی مراد

نعمت الله را بیا ازما بجو

خوش درآ در بحر ما را بجو	خانه اصلی است این م	أرا بجو
ما ز دریائیم و دریا عین ما	عین ما جوئی ب	ه عین ما بجو
چشم ما از نور رویش روشنت	نور او در دید	ه بینا بجو
آینه گر صد بینی ور هزار	در همه آئینهها او را بجو	
در وجود خویشتن سیری بکن	حضرت یکتای بیهمتا بجو	
در خرابات مغان رندانه رو	ساقی سرمست مستان را بجو	

جستجوی عاشقانه خوش بود

نعمت الله در همه اشیا بجو

خوش درآ در بحر ما را بجو	آبرو جوئی درین دریا بجو	
قطره و موج و حباب و بحر و جو	هر چه میخواهی بیا ازما بجو	
قاب قوسین از میانه طرح کن	مخزن اسر	ار او ادنی بجو
در خرابات فنا افتادهایم	جای ما جوئی بیا این جا بجو	
از بلا چون کار ما بالا گرفت	منصب عالی از آن بالا بجو	
غیر او نقش خیالی بیش نیست	بگذر از نقش خیال او را بجو	

سید ما را ز یسن میطلب

صورتش از معنی طه بجو

بگذر از قطره برو دریا بجو	عین ما جوئی ب	ه عین ما بجو
دیده ما جز جمال او ندید	نور او در دید	ه بینا بجو
بی سر و پاگرد میخانه برآ	در چنان جای خوشی ما را بجو	
هر چه بینی هرکه آید در نظر	حضرت یکتای بیهمتا بجو	
عشق را جای معین هست نیست	جای آن بیجای ما هر جا بجو	
مجلس عشقت و این م	ترک م	أوا کرد ه ای ما را بجو

مظهري بینعمت الله کی بود

نعمت الله در همه اشیا بجو

نقد گ نج کنج دل از ما بجو	آبرو جوئی در این دریا بجو	
یکدمی با ما بمیخانه حرام	ذوق سرمستان ما آنجا بجو	
دنی و عقبی ب	حضرت یکتای بیهمتا بجو	
ه این و آن گذار		

در خرابات مغان ما را بجو	رند سرمستی اگر جوئی بیا
یک مسمما از همه اسما بجو	در همه آئینها او را طلب
معنیش در دفتر اشیا بجو	شرح اسماء الهی خوش بخوان
آنچنان پنهان چنین پیدا بجو	نور او در چشم ما پنهان شده
جای ما در جنت الم اوا بجو	ما مقیم خلوت دل گشتهایم

سید ما نور چشم عالم است

نور او از جمل ء اشیا بجو

رند سرمستی خوشی آنجا بجو	در خرابات مغان ما را بجو
خوش روان شو سوی ما دریا بجو	همچو قطره چندگردی در هوا
حضرت یکتای بیهمتا بجو	هر دو عالم را ب ه این و آن گذار
تشنه آب حیات از ما بجو	خوش درآ در بحر بیپایان ما
گنج او در جمله اشیا بجو	هرکجا کنجیست گنجی درویست
حاصل از دریا و جو ما را بجو	گرد جوگردی برای آبرو

نعمت الله جوکه تا یابی مراد

شارح اسما طلب اسما بجو

صورت ما بین و او را جو	معنی اسم اعظم از ما جو
عین آن موج هم ز دریا جو	سر دریا ز موج میجویش
ما بدست آر و ماهم از ما جو	قدمی نه در آ در این دریا
از دل دردمند شیدا جو	لذت درد درد اگر جوئی
قصه یوسف از زلیخا جو	حسن لیلی ب ه چشم مجنون بین
ساغر می بگیر و او را جو	میل آب حیات اگر داری

هرکجا مجلس خوشی یابی

نعمت الله را در

آنچنان گوهر در این دریا بجو	گوهر در یتیم از ما بجو
حضرت یکتای بیهمتا بجو	در وجود خویشتن سیری بکن
هرچه میخواهی ز خود جانا بجو	دست بگشا دامن خود را بگیر
از چنین گنجی بیا آن را بجو	در دل ما نقدگنج او طلب
صورت و معنی آن یکتا بجو	عاشق و معشوق ما هر دو یکیست
خلوت میخان ء ما را بجو	گر بهشت جاودان خواهی بیا
یک مسمی در همه اسما بجو	شرح اسما عارفانه خوش بخوان
رو قدم نه کام دل آنجا بجو	در خرابات مغان مست و خراب

نور او در دید ء بینا بین

نعمت الله در همه اشیا بجو

دل ب ه دریا ده بیا دریا بجو	آبرو جوئی بیا از ما بجو
-----------------------------	-------------------------

دو جهان بگذار تا یکتا شوی
 رند مستی گر همی خواهی بیا
 دیده بگشا نور چشم ما نگر
 ما بدست زلف او دادیم دل
 در عدم ما را حضوری بس خوشت
 آنگهی یکتای بیهمتا بجو
 در خرابات مغان ما را بجو
 عین ما در دیده بینا بجو
 در سر ما مایه سودا بجو
 گر حضوری بایدت آنجا بجو

هر چه میبینی از او دارد نصیب

نعمت الله از همه اشیا بجو

ای دل گشایشی ز در عاشقان بجو
 در یوز ه ای ز همت مردان حق بکن
 پروان ه ای ز آتش عشقش بسوز دل
 از خود درآ بخلوت جانانه رو خرام
 گر طالب حقیقتی مطلوب نزد تو است
 ذرات کاینات ز خورشید روی او
 آسایشی ز صحبت صاحب‌دلان بجو
 بخشایشی ز خدمت این دوستان بجو
 آن لحظه آروزی دل و کام جان بجو
 چون بی نشان شدی ز خود آن دم نشان بجو
 دریاب و آرزوی دل طالبان بجو
 روشن شدند ذره بذره عیان بجو

سید ازین میان و کنارش طلب مکن

پرتر شو از کنار و برون از میان بجو

گنج او درکنج دل ای جان بجو
 سین ه بیکیئه ما را طلب
 نقش میندم خیال این و آن
 زلف کافرکیش را بر باد ده
 درد دردش نوش کن شادی ما
 جنت الم اوی اگر خواهی بیا
 جان فداکن حضرت جانان بجو
 مخزن اسرار آن سلطان بجو
 ترک این و آن بگو و آن بجو
 نور روی او بین ایمان بجو
 غم مخور از درد او درمان بجو
 مجلس رندان و سرمستان بجو

نعمت الله جوکه تا یابی همه

شکر این نعمت از آن یاران بجو

در دل دریا دلی گوهر بجو
 جوهر در یتیم از ما طلب
 عقل مخمور است ترک او بکن
 گر انا الحق گفت ه ای منصوروار
 ور بسوزندت در آتش خوش بسوز
 جان فداکن حضرت جانان طلب
 از چنان بحری چنین جوهر بجو
 خوش درآ در بحر ما گوهر بجو
 عاشق سرمست جان پرور بجو
 بر سر دار فنا سرور بجو
 و آنگهی آن سر ز خاکستر بجو
 دل ب ه دلبر ده از او دلبر بجو

گر براه نعمت الله میروی

رهبری از آل پیغمبر بجو

درد اگر داری دوا از خود بجو
 تشنه گردی سوبسو جویای آب
 رو فنا شو تا بقا یابی ز خود
 هر چه میجوئی چو ما از خود بجو
 غرق آبی آب را از خود بجو
 چون شدی فانی بقا از خود بجو

از خودی تا چندگوئی با خودآ
 گنج در کنج دل ویران ماست
 صورت و معنی و جام و می توئی
 خود رها کن رو خدا از خود بجو
 گنج اگر خواهی درآ از خود بجو
 حاصل هر دو سرا از خود بجو

و بکر نعمت الهی و نامت زید

نعمت الله را بیا از خود بجو

بیا گر عشق میورزی ز ما جانان ه ای را جو
 به کنجی گر کنی رغبت درآ در گوش ه دیده
 شعاع مهر نور او بین در ذره روشن
 خبر از ما اگر پرسی ز حال دردمندی پرس
 بیان حال ما خواهی دمی با جام همدم شو
 درآ در بحر ما جانا اگر از ما خبر داری
 مرو گر باده مینوشی ره میخان ه ای را جو
 به گنجی گر بود میلت دل ویران ه ای را جو
 ضیاء شمع او خواهی دل پروان ه ای را جو
 وگر وقت خوشی خواهی برو دیوان ه ای را جو
 حریف آشنا جوئی ز خود بیگان ه ای را جو
 درین دریای بیپایان ز ما دردان ه ای را جو

خراباتست و ماسرمست اگر سودای ما داری

چو سید عاشق رندی خوشی مستان ه ای را جو

گر ذوق طلب کنی ز ما جو
 در بحر ب ه عین ما نظر کن
 ما دردی درد نوش کردیم
 از ما بشنو نصیحتی خوش
 دهقانی کن مکن گدائی
 گر طالب علم کیمیائی
 رو روح بگیر و جسم بگذار
 با شمس و قمر ندیم میباش
 بگذر ز خود و برو خدا جو
 آنگاه درآ و ما ب ه ما جو
 با درد درآ ز ما دوا جو
 نیکی کن و نیکیش جزا جو
 از کسب حلال خود نوا جو
 در خاک سیاه کیمیا جو
 بگذار کدورت و صفا جو
 از هر دو مراد دو سرا جو

مستیم و حریف نعمت الله

در مجلس او درآ مرا جو

ذوق سرمستان ز مخموران مجو
 در خرابات مغان رندانه رو
 خوش درآ در بحر بیپایان ما
 جان و دل ایثار جانان کن چو ما
 گنج او در کنج دل میجو مدام
 از خدا دائم خدا را میطلب
 حال مستی جزکه از مستان مجو
 مجلسی جز مجلس رندان مجو
 غیر ما در بحر بیپایان مجو
 جز وصال حضرت جانان مجو
 غیر گنجش در دل ویران مجو
 گر محبی جنت و حوران مجو

بر سردار فنا با ما نشین

مثل سید میر سرمستان مجو

دنیا و آخرت بر رندان ب ه نیم جو
 سودا نگر که عشق بصد جان خریدهایم
 با گنج عشق مخزن قارون ب ه پولکی
 صد دل بحب ه ای و دو صد جان ب ه نیم جو
 بفروختیم روض ه رضوان ب ه نیم جو
 با ملک فقر ملک سلیمان ب ه نیم جو

با درد دل خوشیم دوا را چه میکنیم
 ای عقل جو فروش که گندم نمایندت
 داروی ماست دردش و درمان ب ه نیم جو
 کاه است و هست وکاه فراوان ب ه نیم جو
 صدخرمن چنین بر یاران ب ه نیم جو

ما بندهایم و سید ما نعمت الله است

جائی که نیست بند ه جانان ب ه نیم جو

در ره عاشقی بجان میرو
 راه عشاق را نهایت نیست
 عاشقانه بجان روان میرو
 جاودان همچو عاشقان میرو
 بگنذر از نام و بینشان میرو
 بر در خانه مغان میرو
 بیخیالات این و آن میرو
 از مکان سوی لامکان میرو

در خرابات میرو سید

با چنین همهری چنین میرو

خوش برو خوش بنوش خوش میرو
 گر تو داری هوای مینوشی
 نوش و پوش و خموش خوش میرو
 بر در می فروش خوش میرو
 خوش س بوئی بدوش خوش میرو
 تا نیائی ب ه هوش خوش میرو
 بگذر از گفتگوش خوش میرو
 با چنان پخته جوش خوش میرو

شادی روی سید سرمست

جام می را بنوش خوش میرو

از بود وجود خود فنا شو
 خواهی که تو پادشاه باشی
 رندانه بیا حریف ما شو
 در حضرت پادشه گدا شو
 دریا ب نوا و بینوا شو
 با ما بنشین و آشنا شو
 از هستی خویشتن فنا شو
 چون بنده حضرت خدا شو

خواهی که رسی ب ه نعمت الله

ایمن ز فنا و از بقا شو

مستانه ز خویشتن فنا شو
 چون هستی اوست هستی ما
 بردار فنا بر آ چو منصور
 ما ئیم نوای بینوایان
 در بحر در آ و آشنا شو
 تا چند بگرد بحرگردی

میخان

ه عاشقانه دریاب

فارغ ز وجود دو سرا شو

سید شاه است و بنده بنده

شاهی طلبی برو گدا شو

بقا در عشق اگر خواهی فنا شو

حیات از وصل اگر جوئی چو ما شو

مشو خودبین و خود را نیک دریاب

بدان خود را و دانای خدا شو

انالحق زن چو منصور از سر عشق

برآ بردار و در دارالبقا شو

صدف دریاب و گوهر را طلب

درآ در بحر و با ما آشنا شو

بسوی گلشن جانان گذر کن

بسان بلبل جان خوش نوا شو

فابقوا بالبقاء قرب ربی

فافنوا از وجود خود فنا شو

چو سید بند

ه این شاه میباش

بیاطن خواجه و ظاهرگدا شو

درین دریا درآ باموعین ما ب ه ما میجو

چه میخواهی ازین و آن خدارا از خدا میجو

عجب حالیت حالما که گه موجیم و گه دریا

به هر صورت که بنماید از آن معنی ما میجو

خرابا تستورندان مستوساقی جام میبردست

حریفی گر همی جوئی بیا آنجا مرا میجو

به عشقش گرشوی کشته حیات جاودان یابی

چو جانت زنده دل گردد ز جانت خونبها میجو

درآ دربزم سرمستان می جام فنا بستان

بنوش آب حیاتی و بقائی ز آن فنا میجو

حضور بینوایان است و ما سردار ایشانیم

بیا بنواز ساز ما نوای بینوا میجو

بگرد دو سراگردی که میجویم نوای خود

بگیر آن دامن خود را مراد دو سرا میجو

اگر درد دلی داری بیا همدرد سید شو

حریف دردمندی شو ز درد او دوا میجو

چون مردمک دیده ما گوشه نشین شو

در زاویه چشم درآ و همه بین شو

گوئی که منم عاشق و معشوق من آنست

عشقی بحقیقت تو همانی و همین شو

درکوی خرابات گرفتیم مقامی

رندانه بیا ساکن این خلد برین شو

سریست امانت بر ما جان گرمی

گر زآنکه امانت طلبی روح امین شو

عاشق شو و این عقل رها کن که چنان نیست

بشنو سخن عاشق سرمست و چنین شو

گر آتش عشقش ب ه تو نوری بنماید

اندیشه مکن نور خداست قرین شو

با سید سرمست قدم نه بخرابات

مینوش و چو چشم خوش او عین یقین شو

تا ب ه کی در خواب باشی یکزمان بیدار شو

کار بیکاران مکن رندانه خوش درکار شو

عشق او داری چو مردان از سر جان درگذر

وصل او از او بجو و ز غیر او بیزار شو

همچو منصور فنا گر بایدت دار بقا

بر سر دار فنا پائی بنه سردار شو

گر همی خواهی محیطی بر تو گردد آشکار

گرد نقطه دائماسرگشته چون پرگار شو

ما درین دریای بیپایان خوشی افتادهایم

ذوق ما داری درآ در بحر و با ما یار شو

گر نظر از چشم او داری چو او عیار باش

کار عیاری خوش است ای یار ما عیار شو

نعمت الله رند سرمست است و با ساقی حریف

خوش بیا در بزم او از عمر برخوردار شو

گفته عاشقان بجان بشنو
با تو گویم حکایت مستان
نوش کن جام می که نوشت باد
از سر ذوق گفتم سخنی
می و جام و حریف و ساقی اوست
از کنار نگار اگر پرسی
این چنین گفته
بشنو از قول عاشقان بشنو
با تو گفتم ز جان بجان بشنو
آن معانی ازین بیان بشنو
دو مگوکان یکیست آن بشنو
در میان آواز میان بشنو

سخن سیدم روان میخوان

آه جان سوز عاشقان بشنو

آه دلسوز عاشقان بشنو
سخنی خوش ب
سر ساقی و حال میخانه
ذوق آب حیات اگر
باز گلبانگ بلبل سرمست
مکن از عاشقان کنار ای دل
نال
ه جان بیدلان بشنو
از سر ذوق یک
با تو گویم یکان یکان بشنو
نوش کن جام می روان بشنو
از گلستان برآمد آن بشنو
هست رازی درین میان بشنو
ه ذوق میگویم
داری

نعمت الله را غنیمت دان

با تو گفتم ز جان بجان بشنو

قول ما حق است از حق میشنو
از زبان هر چه آن دارد وجود
عاشق و معشوق مشتق شد ز عشق
یک زمان با ما درین دریا درآ
مجلس رندان ما با رونق است
ما و حق گر عقل گوید گو بگو
نه مقید بلکه مطلق میشنو
گوش کن سرّ انا الحق میشنو
راز این مصدر ز مشتق میشنو
حال بحر ما ز زورق میشنو
قص ه مستان ب ه رونق میشنو
من نگویم قول احمق میشنو

گفت ه مستان ه سید بخوان

از همه اشیا تو صدق میشنو

عالم منور است بنور جمال او
نقش خیال اوست که بر دیده رو نمود
آب حیات ماست که نوشند تشنگان
رندیم و لا ابالی و نوشیم می مدام
هر زندهای ک ه جان عزیزش ازو بود
مستی که اصل او بود ازکوی می فروش
داریم ما کمال ولی از کمال او
در خواب دیدهایم از آن رو خیال او
سرچشمه خوشی بود آب زلال او
نه باد ه حرام شراب حلال او
جاوید باشد او و نباشد زوال او
جاوید باشد او و نباشد زوال او

سید یکیست در دو جهان مثل او کجاست

هرگز ندیده دیده مردم مثال او

نقشی نبسته‌ایم بغیر از خیال او
 از لوح کائنات نخواندیم هیچ حرف
 ما را هوای چشمه آب زلال نیست
 هرکس که نیست عاشق او ، نیست هیچکس
 معاشقان بیسر و بیپای حالتیم
 ساقی سؤال کرد که می نوش میکنی
 حسنی نیافتم جدا از جمال او
 کان حرف را نبود خطی از مثال او
 تا نوش کرده‌ایم شراب زلال او
 انسان نخوانمش که نخواهد وصال او
 از حال ما مپرس که یایی تو حال او
 جانم فدای باده و حسن سؤال او

مستست نعمت الله و بر دست جام می
 بستان و نوش کن که بیایی کمال او

آینه جمال او نیست بجز جلال او
 مست می زلا ل او جان منست روز و شب
 صورت بیمثال او داده مثال خود مرا
 دیده‌ام آن جمال او در همه حسن دلبران
 نقش خیال خال او نور سواد چشم ما
 عاشق ذوق حال او طالب ذوق حال ما
 نقش خوش خیال او بسته خیال در نظر
 نیست بجز جلال او آینه جمال او
 جان منست روز و شب مست می زلال او
 داده مثال خود مرا صورت بیمثال او
 در همه حسن دلبران دیده‌ام آن جمال او
 نور سواد چشم ما نقش خیال خال او
 طالب ذوق و حال ما عاشق ذوق حال او
 بسته خیال در نظر نقش خوش خیال او

در حرم وصال او محرم نعمت اللهم

محرم نعمت اللهم در حرم وصال او

هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او
 نخواهی دید نور او اگر دیدت همین باشد
 مقام سلطنت خواهی گدای حضرت او شو
 اگر دار بقا خواهی سر دار فنا بگزین
 مرا میخان ه ای بخشید میر جمله رندان
 دلم خلوت سرای اوست غیری در نمیگنجد
 غنیمت دان اگر یایی در خلوت سرای او
 طلب کن نور چشم از ما که تا بینی لقای او
 که شاه تخت ملک دل بجان باشد گدای او
 فنا شو از وجود خود که تا یایی بقای او
 همیشه باد ارزانی ب ه بنده این عطای او
 که غیر او نمیزید درین خلوت سرای او

چه عالی منصبی دارم که هستم بند ه سید

فقیر حضرت اویم غنیم از غنای او

نوای عالمی بخشی اگر یایی نوای او
 مقام سروری جوئی سرکوبش غنیمت دان
 بجانان جان سپار ایدل که کار عاشقانان نیست
 بیا و دردی دردش بشادی روی ما درکش
 گدای حضرت او شوکه شاه عالمی گردی
 اگرچه مختصر باشد بنزد او همه عالم
 همه بر رای تو باشد اگر باشی برای او
 بهشت جاودان خواهی در خلوت سرای او
 هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او
 که خوش دردیست درد دل که آن باشد دوی او
 همه باشد گدای تو اگر باشی گدای او
 فقیرانه فدا کردم ، فدائی که ، فدای او

چو بنده هر که فانی شد حیات جاودانی یافت

همیشه زنده خواهد بود سید از بقای او

چشم عالم روشن است از آفتاب روی او
 هر چه میگویند مردم هست گفت و گوی او

جان چه باشد تا که باشد قیمت جانان من
 هر دو عالم قیمت یک تار ه ای از موی او
 از عرب آمد ولی ملک عجم نیکوگرفت
 شاه ترکستان شد از جان بنده هندوی او
 آینه با او نشسته روبرو دانی چرا
 شاه دل از جان روان یکرو شده باروی او
 در میان با هر یکی و درکنار هر یکی
 عقل کل حیران و سرگردان شده در کوی او
 مه نینم گرنینم نور او در روی ماه
 گل نبویم گر نیابم بوی گل از بوی او

جستجوی هرکسی باشد بقدر همتش

نعمت الله روز و شب باشد بجست و جوی او

گوش کن تا بشنوی اسرار او چشم بگشا و بین انوار او
 روشن است از نور رویش چشم ما لاجرم بیند ب ه او دیدار او
 هر زمان او را بود کاری دگر کار خود بگذار و بنگر کار او
 ما خراباتی و رند و عاشقیم اوفتاده بر در خمار او
 غیر او در آتش غیرت بسوخت کی بود با یار غار اغیار او
 صورت و معنی بهمدیگر نگر هم موثر بین و هم آثار او

نعمت الله بر سر دار فنا

خوش برآید تا بود سردار او

عالم منور است ب ه نور حضور او خوش روشن است دیده مردم ب ه نور او
 جام جهان نماست که داریم در نظر در وی چو بنگریم نماید ظهور او
 ما و شراب خانه و رندان باده نوش زاهد بفکر جنت رضوان و حور او
 عشق آتش خوشی است که عود دلم بسوخت خوش بو شود دماغ جهان از بخور او
 مغرور بود عقل ولی عشق چون رسید مسکین زبون بماند نماند آن غرور او
 هرکس که دل بغیر دلآرام میدهد آن از کمال نیست بود آن قصور او

سلطان بملک و لشکر اگر شاد شد چه شد

سهل است نزد سید رندان سرور او

چشم عالم روشن است از نور او ناظر او نیست جز منظور او
 او ظهوری کرد و ما پیدا شدیم غیر او خود نیست این مشهور او
 در ولایت ما حکومت میکنیم حاکمیم از حکم در منشور او
 ای که گوئی خواجه دستوری خوشست من ندانم غیر او دستور او
 آفتابی میکند پنهان ب ه ابر لاجرم پیدا بود مستور او
 در دل ما عشق جانان جان ماست جنت اعلی تو را و حور او

نعمت الله نور چشم عالم است

روشنست از دیده ما نور او

بستیم کمر ب ه خدمت او رفتیم روان ب ه حضرت او
 چیزی که تو را ب ه او رساند آن نیست بجز محبت او
 عالم چو وجود یافت از وی مرحوم بود ب ه رحمت او

منعم چو ب هر بنده صادقی که بینی
 ه نعمت خدائی ه نعمت باشی ب جان داده برای خدمت او
 او داده ب ه ما هر آنچه داریم داریم هزار منت او

مائیم و حضور نعمت الله

خوشوقت ب ه یمن همت او
 عاشق ارخواهد حدیث از عشق جانان گو بگو
 ناله دلسوز ما چون عالمی بشنید هاند
 عاشق و مستیم و با بلقیس خود در صحبتیم
 ساقی خمخان ه دل ساغر میگو بیار
 دست دل دردامن زلفش زن و ما را مپرس
 ما مرید پیر خماریم و مست جام عشق
 بیدلی گر باز گوید قصه جان گو بگو
 بلبل نالان رموزی در گلستان گو بگو
 هدهد ار گوید حکایت با سلیمان گو بگو
 مطرب عشاق جان دستان مستان گو بگو
 مو بمو احوال این جمع پریشان گو بگو
 در حق ما هر چه گوید عقل نادان گو بگو

نعمت الله از کتاب الله گو عشری بخوان

میر مستان جهان اسرار مستان گو بگو

شاهبازی چو نعمت الله کو
 دل خلقی تمام غارت کرد
 در همه بارگاه محمودی
 ساز عالم بدوق خوش بناوخت
 در همه کائنات گردیدیم
 رند سرمست نو نیاز بسیست
 دلنوازی چو نعمت الله کو
 ترکتازی چو نعمت الله کو
 یک ایازی چو نعمت الله کو
 کارسازی چو نعمت الله کو
 پاکبازی چو نعمت الله کو
 نونیازی چو نعمت الله کو

سر نهاده بپای سید خود

سرفرازی چو نعمت الله کو

غیر ما در بحر ما از ما مجو
 در دو عالم آن یکی را مینگر
 آینه بردار تا بینی عیان
 دست بگشا دامن خود را بگیر
 موج دریائیم در بحر محیط
 جام می در دور میگردد مدام
 عین ما میجو تو از دریا و جو
 سر آن یک پیش هر یک را مگو
 یار تو با تو نشسته روبرو
 هر چه میخواهی ز خود آن
 آبروی ما روان شد سو ب
 گه صراحی مینماید
 گه سبو

بنده و سید دو نام و یک وجود

یک حقیقت در عبارت ما و تو

تا نفرماید بگو بشنو زمن آن
 گرب ه کفر زلف او ایمان نداری همچو ما
 آب چشم ما بهر سور و نهاده میرود
 ذوق ما داری بیا با جام می یک دم برآر
 جان بجانان ده و لیکن سر جانان
 دم مزن گرمؤمنی ای یار من آن
 خوش درین دریا نشین و وصف یاران
 پیش می خواران مرو اسرار مستان

نعمت الله را بجو و حال خود با او بگو

راز سلطان را مگو	هرچه فرماید بدان و	برو ای عقل بس محال
بگذر از دهر و از خیال مگو	مگو	سر آبی تو از سراب مپرس
عین بحری سخن ز آل مگو		با حریفان مست مجلس ما
جز حدیث می زلال مگو		سخن از دیده گو اگر گوئی
خبر از حال گو ز		
ق ال مگو		

از همه رو جمال سید بین
دم مزن سر ذوالجلال مگو

دل عاشق نبود الا هو	جان عاشق نجوید الا هو
هیچ بلبل نبود الا هو	غنچه شاخ گلشن لا هوت
هیچ راحم نشوید الا هو	منی ما ب
سخن از من نگوید الا هو	من کیم تا زبان من گوید

مست عاشق نخواهد الا دوست

نعمت الله نگوید الا هو

بمعنی دو یکی یابم بصورت گرچه باشد دو	به هر حسنی که میبینم جمالش مینماید رو
به صد صورت مرا حسنی نماید روی او نیکو	به من گر شاهد معنی نماید رو به صد صورت
که تمثال جمال او شود روشن ب ه چشم تو	بیا تو آینه بردار و روی خود در آن بنما
خیالش نقش میندم نمیباشم دمی با او	اگر در خواب و بیداری وگر مستی و هشیاری
در آنجا از صفای می ب ه رندان مینماید رو	تو لطف ساقی ما بین که هر دم میدهد جامی
قبولش کن ز من قولی برو صورتخوشیمگو	بیای مطربخوشخوان کهنشعری گفتها محوش خوش

بسی رندان و سرمستان که دیدی یا شنیدستی

ولیکن در همه عالم یکی چون نعمت الله کو

سخن او بگو ولی با او	دو سخن میشنو یکی میگو
بشنو از دوستان سخن کم گو	سخن یار اگرچه بسیار است
عین ما را ب ه عین ما میجو	قدمی نه ب ه بحر ما با ما
لحظه ای نیست حضرتش بیتو	تو چنین غافل و ب ه خود مشغول
با دو روکی یکی شودیک	باش یکتا و از دوئی بگذر
خرقه خود ب ه جام می میشو	در خم مینشین و غسلی کن

نعمت الله مدام میگوید

وحده لا اله الا هو

با همه یکرو نشسته روبرو	این و آن در آرزوی او و او
گرچه گشته گر بعالم کو به کو	غیر نور او ندیده چشم ما
عین ما از ما در این دریا بجو	غرقة دریای بیپایان شدیم
گفته مخمور با مستان مگو	عقل مخمور است و ما مست و خراب
گ رد هستی را چو ما از خود بشو	یکزمان با مادرین دریانشین

سهل باشد هرکه او ببند ب ه خود ما نمیبینیم جز او را ب ه او

سیدم زلف سیادت برفشانند
مجمع صاحبدلان شد مو بمو

چشمی که ندیده نور آن رو
با ما بنشین خوشی درین بحر
از جام حباب آب مینوش
گنجینه گنج پادشاهی
هر ذره ز آفتاب حسنش
در جام جهان نما نظرکن

تاریک بود چو روی هندو
ما را بکف آر و ما ب ه ما جو
از ما بشنو مرو ب ه هر جو
مفلس گردی روان ب ه هر سو
یا سای ه نور اوست یا او
تا بنماید ب ه تو یکی دو

در مجلس عشق و بزم رندان

چون سید مست ما دگرکو

در دو عالم یکست مثلش کو
بوجود او یکی است تا دانی
ب ه ظهور آن یکی هزار نمود
گنج و گنجینه و طلسمی تو
میل با عاقل دو رو چه کنی
غیر اونیست و تو گوئی هست

کی بود مثل چون نباشد دو
این دوئی از چه خاست از من و تو
مینماید هزار اما کو
هر چه خواهی ز خویشتن میجو
باش با عاشقان او یک
نبود هیچ هستی بیاو

نعمت الله یکی است در عالم

و تو گوئی که دو برد میگو

این دوئی از چه خاست از من و تو
عقل گوید دوئی ولی مشنو
عشق داری درآ در این دریا
همه عالم وجود از او دارند
چشم احوال یکی دو میبند
آفتابست و عالمی سایه

بی من و تو یکی بود
بگذارش بگو برو میگو
عین ما را ب ه عین ما میجو
غیر او را وجود دیگرکو
دو نماید در آینه یک
سایه او کجا بود بیاو

سید ما غلام حضرت اوست

پادشاهان بنزد او آنجو

بود ما پیدا شده از بود او
عقل میگوید مگو اسرار عشق
تا میانش در کنار آوردهایم
دیده ما هریکی ببند یکی
غرق دریائیم و گویاتشهایم
خوش درین دریای بیبایان درآ

لاجرم داریم ما بودی نکو
عشق میگوید سخن مستانه گو
مو نمیگنجد میان ما و او
چشم احوال گریکی ببند ب ه دو
آب میجوئیم ما در بحر و جو
تا ببینی عین ما را سو بسو

آینه داریم دایم در نظر

سید و بنده نشسته روبرو

ب	ه وجود او یکی بود نه دو	وحده لا اله الا هو
آن یکی	در ظهور دو بنمود	دو نماید ولی نباشد دو
نور او مینگر ب	ه هر چشمی	حسن او را بین تو در هر دو
جام می را بنوش رندانه		قول مستانه خوشی میگو
آفتابست بر همه روشن		غیر یک آفتاب دیگرکو
در خرابات رند سرمستی		گر طلب میکنی مرا میجو

نعمت الله میکند تکرار

وحده لا اله الا هو

تا قیامت ترک جام می مگو	همدمی خوشتر ز جام می مجو
ساقیا در دور جام می درآ	خرق ه سالوس رندان
جان ما آئینه جانان ماست	جان جانان خوش نشسته روبرو
واعظ ار منعت کند از عاشقی	وعظ بیحاصل بگو دیگر مگو
یک نفس بیعشق و جام می مباش	گرنه همصحبت خواجه ولو
بستهام نقش خیال او ب	ه چشم
	هر چه آید در نظر بیند ب
	ه او

نعمت الله در همه عالم یکی

گر نه ای احوال مبین آن یک ب

شد روان آب حیات ما ب	ه جو	عین ما میجو از این دریا و جو
آب را مینوش از جام حباب		تشنه آب خوشی از ما بجو
عشق سرمستست در کوی مغان		ه کو
بشنو و از خود سخن دیگر مگو		هرچه گوید او بگو آنرا بگو
چشم ما روشن ب	ه نور روی اوست	ه او
موج دریائیم و دریا عین ما		خوش همی گردیم دائم سو ب
		ه سو

در چنین آئینه گیتی نما

سید و بنده نشسته روبرو

این چشم تو دایم مدام آب روان دارد بجو	بنشین دمی برچشم ما آن آبروی ما بجو
سرچشمه آبی خوشست در عین ما میکن نظر	کاب زلالی میرود از دیده ما سو بسو
رو را به آب چشم خود میشوکه تا یابی صفا	گر روی خود شوئی چو ما باشی چو ما پر آبرو
موج و حباب و قطره را مبین ودر	ه دریانگر
ما آینه تو آینه آن یک نموده رو ب	ه ما
از گرمی ما خم می در جوش آید بازهی	وز آتش دلسوز ما هم جام سوزد هم سبو

این قول مستانه شنو در بزم سید خوش بخوان

رندی اگر یابی دمی اسرار مستان بازگو

عمر بر باد می‌رود بی او
 نفسی عمر را غنیمت دان
 ما چنین مست و عقل مخمور است
 در دلم جز یکی نمیگنجد
 گر هزار است و گر هزار هزار
 احوال است آن که یک ب
 کی بود زندگی چنین نیکو
 حاصل عمر خود ز خود میجو
 گو برو هر چه بایدش میگو
 غیر آن یک بگو که دیگر کو
 نزد عارف یکیست بی من و تو
 تو چو احوال ن

ه دو بیند
 ذکر سید همیشه این باشد
 وحده لا اله الا هو

کهنه است این شراب و جامش نو
 در دو عالم خدا یکی است یکی
 دو نگویم نه مشرک حاشا
 هه روئی بسوی او دارند
 گاهی آب حباب و گه موج است
 هر چه محبوب میکند بد نیست
 عین هر دو یکی و نامش دو
 جز یکی در وجود دیگر کو
 وحده لا اله الا هو
 لاجرم جمله را بود یک رو
 گاه در بحر و گه بود در جو
 همه افعال او بود نیکو

همه ممنون نعمت اللهم
 نعمت الله از همه میجو

می فراوان است اینجا جام کو
 ای که میگوئی دمی آرام گیر
 گر نشان و نام میجوئی مجو
 زلف و خالش مرغ دلها صید کرد
 جام می در دور میگردد مدام
 شمس تبریزی ز مصر آمد برون
 درد و دردش هست درد آشام کو
 با چنین دردی مرا آرام کو
 در عدم ما را نشان و نام کو
 خوبتر زان دانه و آن دام کو
 عشق را آغاز یا انجام کو
 آفتابی آن چنان در شام کو

نعمت الله مست و جام می بدست
 همچو او رندی درین ایام کو

ذوق سرمستان ز مخموران مجو
 آینه بردار و خود را مینگر
 در ظهور است این دوئی او و ما
 هر که چشمش غیر نور او ندید
 می یکی و ساغر می صد هزار
 آن یکی در هر یکی خوش مینگر
 حال مستان پیش مخموران مگو
 تا بهیبنی جان و جانان روبرو
 او ب ه ما پیدا و ما قائم ب
 هر چه آید در نظر بیند نکو
 گاه در خم است گاهی در سبو
 تا ببینی جان و جانان رو برو

نعمت الله
 میر رندان را ز سرمستان بجو
 راز مخموران مپرس

جز یکی نیست در جهان دو مگو
 او یکی و مراتبش بسیار
 وحده لا اله الا هو
 بمراتب یکی نگویم دو

بحر ما موج زد ب ه جوش آمد
هرکه عالم ب ه نور او نگرد
چشم مردم از او منور شد چون توان دید ذر
ه ای بی او آب حیوان روان شد از هر سو
هرچه بیند همه بود نیکو

شعر سید ب ه شوق خوش میخوان
قول مستانه خوشی میگو

ما خیالیم در حقیقت او جز یکی در وجود دیگرکو
عاشق و رند و مست و قلاشیم بروای عقل و هرچه خواهی گو
عقل با عشق آشنا نشود همدم ترک کی شود هندو
با دو رو او یگانه کی باشد باش با عاشقان او یکرو
یک سر مو ز ما نخواهی یافت تا ز تو باقی است یکسر مو
می وحدت ز جام کثرت نوش گنج معنی ز گنج صورت جو

طالب ذوق نعمت الله شو
که همه یافتند ذوق از او

هرچه گوئی به عشق او میگو حضرت او ز حضرتش میجو
گرب ه یک دم ترا دهد صد جام
جامه پاک اگر طلب داری نوش میکن روان دگر میجو
جام گیتی نما بدست آور خرقة خود ب ه آب می میشو
تو حبیبی و غرقه در دریا تا ببینی بنور او آن رو
نبود این ظهور او بیتا در پی آب میروی هر سو
خود نباشد وجود ما بی او

گیسوی سیدم نخواهی یافت
تا حجابت بود سر یک مو

عارفانه بیا و خوش میگو وحده لا اله الا هو
ذکر مستانه میکنم شب و روز تو ز من بشنوی و من از او
همه عشق است و ما در او غرقیم عین ما را بعین ما میجو
باش با عاشقان او یکروی خوش بگو لا اله الا هو
در دو آئینه رو نمود یکی آن یکی باشد و نماید دو
غیر او نیست در وجود ای دوست ور تو گوئی که هست غیری کو
این چنین گفتههای مستانه بشنو از من که گفتم نیکو
خرقه پاک اگر هوس داری جامه خود تو از خودی میشو

نعمت الله یکی است در عالم
فارغ است از خیال عقل دو رو

آینه بردار تا ببینی در او جان و جانان خوش نشسته روبرو
جز یکی در جمله عالم هست نیست این دوئی پیدا شده از ما و تو
آب چشم ما ب ه هر سو شد روان آبرو جوئی بیا از ما بجو

خود چه باشد پیش ما جام و سبو
 مو نمیگنجد میان ما و او
 چشم احوال آن یکی بیند بدو

خم میخانه بیکدم درکشم
 تا میانش درکنار آوردهایم
 در دو عالم جز یکی دیدیم نه

نعمت الله مست و درکوی مغان

در پی ساقی روان شد سو بسو

در محیط عشق او جز ما نبو
 عین دریائیم و دریا عین ما
 عارفی کردم زند از معرفت
 رند و سرمستیم درکوی مغان
 هر بلا کامد از آن بالا بما
 دیدهام آئین
 وصل و فصل و قرب و بعد آنجا نبو
 غیر ما با ما درین دریا نبو
 نزد ما جز عارف اسما نبو
 زاهد رعنا حریف ما نبو
 آن بلا جز نعمت والا نبو
 غیر او در آینه پیدا نبو

ه گیتی نما

نعمت الله چون سخن گوید از او

روح قدسی شاید ارگویا نبو

حضور یار بیایار خوش بو
 دلارامی که بامن در میان است
 گل با خار خوش باشد ولیکن
 خراباتست و ما مست و خرابیم
 در این بتخانه صورت ب
 بتیغ عشق او گرکشته گردی

ه معنی

بهشت جاودان با یار خوش بو
 کناری با چنان دلدار خوش بو
 اگر باشد گل بیخوار خوش بو
 چنین بزم و چنان خماری خوش بو
 اگر یابی بت عیار خوش بو
 فتاده بر سر بازار خوش بو

بشادی نعمت الله گر خوری می

شوی از عمر برخوردار و خوش بو

رند و جام شراب خوش خوش بو
 یار چون بیحجاب رو بنمود
 نور او آفتاب تابان است
 چشمه چشم ما پر از آب است
 گر خیالش بخواب بتوان دید
 گل بگیر و گلاب از او بستان

وقت مست خراب خوش خوش بو
 شاهد بیحجاب خوش خوش بو
 دیدن آفتاب خوش خوش بو
 چشمه پر ز آب خوش خوش بو
 هرکه بیند بخواب خوش خوش بو
 زانکه بوی گلاب خوش خوش بو

خوش بود شعر سید از سر ذوق

هرکه گوید جواب خوش خوش بو

آفتاب حسن او عالم منور ساخته
 در میان دایره خوش خط موهومی کشید
 جمله اعیان عالم مظهر اسماء اوست
 نقش عالم از مثال خود مصور ساخته
 صورت قوسین از آن معنی محور ساخته
 عین هر فردی به انعامی مقرر ساخته

يك الف بنوشت و هفت آیت از آن آمد پدید
جود او مجموع موجودات را داده وجود
خوش حبابی در محیط عشق او پیدا شده
صورت و معنی عالم جمع کرده در یکی
در میان آب بنشستیم در دریای عشق
گنج پنهان بود پیدا کرده است بر بی نوا
اسم اعظم نعمت الله را عطا کرده به من

هفت هیكل حافظ این هفت کشور ساخته
خاك را کرده نظر آن خاك را زر ساخته
قبه‌ای بر روی آب از عین ما بر ساخته
و آن یکی در دو جهان سلطان و سرور ساخته
عین «ما از آب روی» داده خوشتر ساخته
پادشاه از لطف خود با بی نوا در ساخته
بنده‌ای را سیدی در بحر و در بر ساخته

عشق او خوش آتشی افروخته
عشق بازی کار آتش بازی است
گنج او در کنج دل ما یافتیم
نور ما روشن تر است از آفتاب
سید ما تا جمالش دیده است

غیرت او غیر او را سوخته
او چنین کاری به ما آموخته
دل فراوان نقد از او اندوخته
گوئیا از نار عشق افروخته
دیده را از این و آن بردوخته

عشق او شمع خوشی افروخته
عشق بازی کار آتش بازی است
چشم بندی بین که نور چشم من
سود من بنگر که سودا کرده‌ام
نعمت او نعمت الله من است

جان من پروانه پر سوخته
او چنین کاری مرا آموخته
روگشوده دیده‌ام را دوخته
می خریده زاهدی بر فروخته
دل چنین خوش نعمتی اندوخته

خوش نقش خیالی است که بستیم به دیده
مستانه دو بیته ز سر ذوق بگفتم
تا ظن نبری گفته من شعر فلان است
میخانه ما وقف و سبیل است به رندان
رندی که در این کوی مغان خوش بکمال است
جان در تن ما عشق نهاده به امانت
خوش باشد اگر عمر عزیز بسر آری

در دیده سر مست نظر کن که پدیده
خود خوشتر ز این قول که گفته که شنیده
الهام الهی است که از غیب رسیده
جام می ما بر همه می خانه گزیده
از قصه بیگانه و از خویش رهیده
گر می طلبد هان بسپاریم به دیده
در بندگی سید و اخلاق حمیده

نور رویش برت وی بر ماهتاب انداخته
سنبل زلفش پریشان کرده بر رخسار گل
ساقی سرمست ما رندانه جام می بدست
لا ابالیوار با رندان نشسته روز و شب
برکشیده تیر عشق و عاشقان خویش را

جعد زلفش سایبان بر آفتاب انداخته
بلبل شوریده را در پیچ و تاب انداخته
آمده در بزم ما از رخ نقاب انداخته
از رقیب ایمن سپر بر روی آب انداخته
بر سرکوی محبت بی حساب انداخته

آتشی انداخته در جا ن شمع از عشق خود
و عده دیدار داده عاشقان خویش را
زاهد و مفتی بعشق جرع ه ای از جام او
عقل را پروانه وش در اضطراب انداخته
ذوق و وجدی در وجود شیخ و شاب انداخته
آن یکی سجاده و این یک کتاب انداخته

نعمت الله را حریف مجلس خود ساخته
جام وحدت داده و مست و خراب انداخته

نور رویش دیده مردم منور ساخته
بسته است از مه نقابی آفتاب روی او
در خرابات مغان بزم خوشی آراسته
عشق او بحر است و ما را زان ب ه دریا میکشد
هر که خاک پای سرمستان او را بوسه داد
اسم اعظم خواست تا ظاهر شود در آینه
صورت خود را بلطف خود مصور ساخته
تا نداند هر کسی خود را چنین بر ساخته
رند و ساقی جام و می با یکدگر در ساخته
عشق ما را آبرویی داده خوشتر ساخته
بر سریر سلطنت سلطان و سرور ساخته
عین ما روشن دلی رادیده مظهر ساخته

هر کسی سازد سرائی در بهشت از بهر خود
نعمت الله خانه دل جای دلبر ساخته

پادشاهی با گدائی ساخته
بر سریر دل نشسته شاه عشق
مجلس مستان ه ای آراسته
برده گ وی دلبری از دلبران
آفتابست او و عالم سایه بان
این لطیفی بین که سلطان وجود
سای ه ای بر فرق ما انداخته
ملک دل از غیر خود پرداخته
ساز جان ما خوشی انداخته
مرکب عشقش ب ه میدان تاخته
شاهباز است او و عالم فاخته
با فقیری بینوا در ساخته

نعمت الله نور چشم مردم است
بوالعجب او را کسی نشناخته

عشق او خوش آتشی افروخته
عشق بازی کار آتش بازی است
گنج او در کنج دل ما یافتیم
نور ما روشنتر است از آفتاب
غیرت او غیر او را سوخته
او چنین کاری ب ه ما آموخته
دل فراوان نقد از او اندوخته
گوئیا از نار عشق افروخته

جام و می با یکدیگر آمیخته
خون میخواران بخاکش ریخته

زلف بگشوده نموده آن جمال
ساقی سرمست خمی پر زمی
در خرابات مغان مست و خراب
شیوه او فتنهها انگیخته
بر سر رندان عالم ریخته
عاشقانه مجلسی انگیخته

سیدم زلف سیادت برفشاند
عالمی را دل در او آویخته

بر همه ذرات عالم آفتابی تافته
تار و پود و صورت و معنی و جسم و جان ما
بینم و هر ذر ه ای از وی نصیبی یافته
تافته بر همدگر خوش جام ه ای را بافته

کس نمیابم دراین صحرا که محرومست از او
موبمو زلف پریشان جمع کرده وانگهی
آفتاب رحمتش برکور و بینا تافته
از برای سیدی خوش گیسوئی را بافته

ساقی سرمست ما بزم ملوکانه نهاد

نعمت الله پیش از رندان بمی بشتافته

عقل در کوی عشق سرگشته
خبری یافته ز میخانه
چون گدائیست در ب
زان خبر مست و بی خبرگشته
آب از آن روش در نظرگشته
سالها جان ما بسرگشته
هرکه چون ما ب
ه بحر و برگشته
لاجرم حال ما دگرگشته

هرکه گشته غلام سید ما

در همه جای معتبرگشته

عمریست تا دل من با بیدلان نشسته
رندی حیات جاوید یابد که از سر ذوق
سلطان عشق بنشست بر تخت دل چو شاهی
خوش بلبلی است جانم کاندر هوای جانان
گر عاشقی ز خود جو معشوق خویشان را
برگرد قطب یاران پرگاروارگردند

رندی چو نعمت الله جوئی ولی نیابی

برخاسته ز عالم بی خان و مان نشسته

نقش خیال رویش برآب دیده بسته
روزالست با او عهد درست بستیم
دیشب خیال رویش در خواب دید دید
زنارکفر زلفش دل بر میان جان بست
جام شراب وحدت نوشیم عاشقانه
پیوسته ایم با او پیوسته ایم جاوید
آن نور چشم مردم درآب خوش نشسته
جاوید من برآنم گرچه دلم شکسته
امروز آن خیالش بر ما بود خجسته
خوشر ازین میانی دیگر کسی نبسته
شادی روی رندی کز خویش باز رسته
پیوسته این چنین خوش از غیر او گسسته

از بندگی سید ذوق تمام داریم

سرمست تندرستیم نه از خمار خسته

تا ببیند روی خود در آینه
صورتش در آینه بنمود رو
هر نفس جامی دهد ساقی مرا
آینه با او نشسته روبرو
روی او در آینه ببیند عیان
تا شود روشن تو را اسرار او
کرده پیدا خواب و درخور آینه
گشته ز آن معنی مصور آینه
بخشدم هر لحظه دیگر آینه
او تجلی کرده خوش بر آینه
هرکه را باشد منور آینه
آینه بردار و بنگر آینه

ساغر می نوش کن شادی ما

نعمت الله را ببین در آینه

آفتابی تافته بر آینه
روشنست آئین
ه گیتی نما
عشق در دورست از آن دوران او
آینه چون مینماید حسن او
دلبهر سید بود آئین
خود که دیده عین دلبر آینه

همچو ما کیست در جهان تشنه
عین آب حیات چشمه ماست
میرود آب چشم ما هر سو
خوش کناری پرآب و دیده ماست
همه عالم گرفته آب زلال
آب دریا و تشنه مستقی

بحر جودیم و همچنان تشنه
چشمه در چشم ما ب
ه جان تشنه
ما ب
ه هر سو شده روان تشنه
ما فتاده در این میان تشنه
حیف باشد که تشنگان تشنه
میخورد آب ناتوان تشنه

سخن سید است آب حیات

خضر وقت امان ب

ه آن تشنه

تا خیال روی خوبش دیدهام در آینه
روی او آئینه گیتی نمای جان ماست
صورتی در آینه بنموده تمثالش عیان
گر بود آئینه روشن روی بنماید تو را
عشق ا و شمعست و جانم آینه وین رمز ما
من دلی دارم چو آئینه منیر و با صفا

روز و شب دارم ز عشقش در برابر آینه
جان ما آئینه
ای جانانه بنگر آینه
شد ز عکس نور آن معنی مصور آینه
ورنه رویش کی نماید در مکدر آینه
عشق بازان را بود روشن منور آینه
آفتاب مهر رویش تافته بر آینه

برنداری آینه از پیش رویت یک زمان

همچو سیدگر بینی روی خود در آینه

ساقی بده آن می شبانه
بشنو تو رموز عشقبازان
داریم بقای مطلق از حق
کار دل ماست عشقبازی
پروان
ه جان ما روان سوخت
گر میل کنار یار داری
از هستی خود چو نیست گشتی
دامی است وجود آدم ای یار

مستم کن ازین شرابخانه
کان است نشان و این نشانه
باقی همه کارها بهانه
از دولت عشق
چون آتش عشق
جانست بیار در میانه
در هر دو جهان توئی یگانه
مائیم شکار و روح دانه

مطرب بنواز قول سید

وز نغمه ساز عاشقانه

می و جامیم و جان و جانانه
 مهر و ماهیم و عاشق و معشوق
 در خرابات عشق نتوان یافت
 خرقة بفروخته بجامی می
 ب ه جز از عاشقی و میخواری
 مستم و می بدوق مینوشم
 شاه و دستور و گنج و ویرانه
 دل و دلداری و شمع و پروانه
 چون من مست رند و دیوانه
 کرده سجاده وقف میخانه
 در جهان بهیچ پروانه
 فارغ از آشنا و بیگانه

نعمت الله حریف و می در جام

گوشه میفروش کاشانه

درآمد ترک سرمستی که غارت میکندخانه
 خراباتست و منسرمستوساقیجاممیردست
 زعشقشآتشی افروخت جان عاشقانرا سوخت
 بروای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری
 درین بزم ملوکانه نشسته جان و جانانه
 اگر جانست حیرانست وگر دل واله عشقست
 چنان مستست کز مستی نداند خویش بیگانه
 بهشت جاودان ما بود این کنج میخانه
 وجود ما و عشق او مثال شمع و پروانه
 سخن از غیر میگوئی مرا با غیر پروانه
 نشسته جان و جانانه در این بزم ملوکانه
 اگر علمست نادانست وگر عقلست دیوانه

بیا ای مطرب عشاق و ساز عاشقان بنواز

حریف نعمت الله شو بخوان این قول مستانه

در آ در مجلس رندان بین این ذوق مستانه
 طلب کن عشق سرمستی که او ساقی یارانست
 خیال عقل و عشق او هوای ذره و خورشید
 مرید پیر خممارم خم می خانه مینوشم
 دوای دردمندان را زگنج کنج دل میجو
 در میخانه را بگشا صلا دادیم رندان را
 رهاکن گوشه خلوت بیا درکنج میخانه
 چه میجوئی ز عقل آخرکه حیرانست و دیوانه
 کمال علم و وصل او حدیث شمع و پروانه
 بنزد من چو من رندی چه باشد جام پیمانه
 که درد عشق او گنجست و دل کنجیست ویرانه
 خراباتست و مطرب عشق و ساقی مست و جانانه

بیا ای ساقی رندان که دورنعمت الله است

حریفانند می گردان ز هی بزم ملوکانه

عشق را خود حجاب باشد نه
 می عشق است و جام او عالم
 در گلستان گلی که میچینی
 سایه و آفتاب را دریاب
 بجز از جام می که نوش کنیم
 نقش غیری خیال اگر بندی
 غیر او در حساب باشد نه
 مثل این می شراب باشد نه
 ورقش بی گلاب باشد نه
 سایه بیآفتاب باشد نه
 به ازین خود ثواب باشد نه
 جز خیالی بخواب باشد نه

در خرابات همچو سید ما

رند مست خراب باشد نه

در دو عالم جز یکی دانیم نه
 گر خیال غیر آید درنظر
 غیر آن یک را یکی خوانیم نه
 نقش او بر دیده بنشانیم نه

عشق جانان روز و شب در جان بود
 عشقبازی آیتی در شان ماست
 اعتقاد ماست با رندان تمام
 چشم ما روشن بنور روی اوست
 یک نفس بیعشق جانانیم نه
 عاقلی را نیک میدانیم نه
 منکر احوال مستانیم نه
 بر خیال غیر حیرانیم نه

درد دردش همچو سید میخوریم

در پی داروی و درمانیم نه

جان ز جانان دریغ دارم نه
 هرچه دارم امانت عشق است
 در خرابات همدم جامم
 ساقیم او و می محبت او
 دیده روشن ب ه نور طلعت اوست
 بجز از تخم دوستی تخمی
 دل بغیری دگرگذارم نه
 جز بدان حضرتش سپارم نه
 هیچ همدم چو جام دارم نه
 دست از می خوری بدارم نه
 غیر او در نظر نگارم نه
 در زمین دلم بکارم نه

نفسی بیهوای سید خویش

در همه عمر خود برآرم نه

تا نقش خیال تو نگاریم بدیده
 از دید ه ما آب روانست ب ه هر سو
 غیر تو اگر در نظر ما بنماید
 هر شب بخیالی که بما روی نمائی
 در دیده پدید است نظرکن که توان دید
 بر خاک درت کاشته شد تخم محبت
 کاری بجز این کار نداریم بدیده
 از ما بطلب آب بیاریم بدیده
 غیرت نگذارد که درآیم بدیده
 تا روز ستاره بشماریم بدیده
 نقشی و نگاری که نگاریم بدیده
 امید که ما آب بیاریم بدیده

جان در تن سید تو نهادی ب ه امانت

گر حکم کنی هان بسپاریم بدیده

دیده تا نور روی او دیده
 زلف و رویش بهمدگر نگرد
 چشم دریا دلی است دیده ما
 دیده ما یکی یکی بیند
 دیده در آینه نگاهی کرد
 چندگوئی که من نمیبینم
 هرچه دیده همه نکو دیده
 کفر و اسلام مو ب ه مو دیده
 در نظر آب سو بسو دیده
 گرچه احوال یکی ب ه دو دیده
 جان و جانانه روبرو دیده
 روشنت آفتاب کو دیده

نعمت الله نظر از او دارد

نور او را بنور او دیده

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
 در گوشه دیده ب ه خیال تو نشستیم
 جز تو ر خیال تو که نقش بصر ماست
 گر زانکه ز ما بر سرکوی تو غباریست
 کاری بجز اینکار نداریم بدیده
 عمری ب ه خیالت بسرآیم بدیده
 در دیده خیالی ننگاریم بدیده
 بر خاک درت آب بیاریم بدیده

جان در تن ما عشق نهاده ب ه امانت گر میطلبد هان بسپاریم بدیده
هر شب من و رندی ب ه هوای مه تابان تا روز ستاره بشماریم بدیده

در دیده ما معنی سید بنماید

هر صورت خوبی که نگاریم بدیده

می نگارد نگار بر دیده مینماید چو نور در دیده
نور روئی که چشم سر بیند دیده ما بچشم سر دیده
هرکه بیند ب ه عین ما ما را صدف و بحر و هم گهر دیده
جام می هرکه دیده رندانه هست سیاح بحر و بر دیده
دیده هر ذر ه ای که میبیند آفتاببست در قمر دیده
دیده دیده ب ه نور او او را این نظر دیده ز آن نظر دیده

هرکه او نور نعمت الله دید

جان وجانان بهمدیگر دیده

توئی که راحت جانی و دیده را دیده توئی که مثل جمال تو دیده نادیده
فروگرفت خیالت سواد مردم چشم چنانکه نیست تمیز از خیال تا دیده
مرا دلیست چو آئینه روشن و صافی نگاه کرده در آئینه و تو را دیده
ندیده دیده من در جهان بجز زویت خوش است این نظر دید ه خدا دیده
اگرچه موج محیطیم و عین دریائیم بغیر ماست که ما را ز ما جدا دیده
بسوی مردم دیده نظرکن و بنگر که نور دیده خود را بچشم ما دیده
هزار چشمه ز چشم روان شود هر سو از آنکه دیده ب ه عین تو چشمها دیده
کسی که دید ه بیگانه بین فرو بندد هر آینه بودش دید ه آشنا دیده

منم که عارف و معروف نعمت اللهم

ز لا اله گذشته بلای لا دیده

بنور دیده دیدم نور دیده بنور دیده دیدم نور دیده
بین آئین ه گیتی نمایش بین آئین
ندیده دید ه ما غیر رویش ندیده دید
سعادت بین که سلطان دو عالم غلامی از دو عالم برگزیده
منور شد دو چشم ما از آن نور نظر فرما ب ه نور او که دیده
تمام بلبلان سرمست گشته نسیمی از گلستانش وزیده

ب ه ما انعام داده نعمت الله

همه عالم ب ه نعمت پروریده

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده در دیده ما بین که توان دید بدیده
نوریست که در دید ه ما روی نمود ه روشنتر از این دیده ما دیده که دیده
در دیده اهل نظر آن لعبت خندان بگرفته خوشی گوشه و جائی بگزیده
یک نقطه محیط است که در دور درآمد این دایره خطیست از آن نقطه کشیده

در آیین ه خلق نظر کردم و دیدم عینیت عیان گشته ب ه اخلاق حمیده
هر ذره که که بینی ب ه تو خورشید نماید ان ذره رسولیست که از غیب رسیده
ذوقی است در این گفته سید که چه گویم
خود خوشتر از این قول که گفته که شنیده

خیالش نقش میندم بدیده چنین نقش و خیالی خود که دیده
ب ه نور اوست روشن دیده من نظر فرما که بینی نور دیده
الف با خواندم و کردم فراموش خطی بر عالم و آدم کشیده
گذشته از وجود و از عدم هم نمانده سیئات و هم حمیده
خراباتست و ما مست و خرابیم ز مخموران عالم وا رهیده
بیا با مادرین دریا و بنشین که دریائیت نیکو آرمیده

نگر در آفتاب نعمت الله

که در هر ذره ای روشن بدیده

خیالش نقش میندد بدیده چنان نقش و چنین دیده که دیده
منور شد بنورش دیده ما نظر فرما در این دیده بدیده
عنایت بین که الطاف الهی چنین حسن لطیفی آفریده
در این دور قمر حاکم بحکمت خطی بر ماه تابنده کشیده
ملک صورت ب ه خلق بینظیرش ملک سیرت ب ه اخلاق حمیده
ب ه رندان میدهد ساقی سرمست ب ه ما خمخانه میرانش رسیده

مجرد کیست در عالم چو سید

کسی کاز قید عالم وا رهیده

خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده خوشتر به ازین نقش که بستیم که دیده
در نقش سراپرد ه این دیده نظرکن کان نقش نگاریست که در دیده بدیده
گفتم که لب بوسه دهم گفت ببوسش شیرینتر ازین قول که گفته که شنیده
در کوی خرابات مغان مست و خرابیم از درد سر زاهد مخمور رمیده
با ساقی سرمست حریفیم دگر بار یک جام شرابی بدو صد جم بخریده
دیشب ز در خلوت ما شاه درآمد مهمان عزیزیت که از غیب رسیده

خلق حسن و خوی حسینیست که او راست

چون سید ما کیست باوصاف حمیده

ما نقش خیال تو کشیدیم بدیده خوش نقش خیالیست درین دیده بدیده
نوریست که در دیده ما روی نموده نقشیست که بر پرده این دیده کشیده
دایم دل ما بر در جانانه مقیم است گر جان طلبد هان بسپاریم بدیده
این گفت هستان ه ما از سر ذوق است خود خوشتر ازین قول که گفته که شنیده
بیعیب بود هر چه ب ه ما میرسد از غیب عیبش مکن ای دوست که از غیب رسیده
خوش خلق عظیمی که همه خلق برانند صد رحمت حق باد بر اخلاق حمیده

در بندگی سید رندان خرابات
این بنده غلامیست که آن خواجه خریده

خیالش نقش میندود بدیده
چنان نقش و چنین دیده که دیده
ب ه مردم مینمایم آن بدیده
بود نقشی بر آبی خوش کشیده
صبا در گلستان میخواند شعرم
شنیده غنچه و جامه دریده
درآمد از درم ساقی سرمست
چنان شاهی مرا مهمان رسیده
دل آئینه گیتی نمائی است
بلطف خود لطیفش آفریده

فتاده آتشی در نی دگر بار
مگر از سیدم حرفی شنیده

من روح نازنینم از کالبد رمیده
من ساغر قریبم از ملک جان رسیده
مست می الستم جام بلی بدستم
در خلوتی نشستم با دلبر آرمیده
در کنج جان مقیمم با اهل دل ندیمم
فارغ ز خوف و بیغم ای نور هر دو دیده
خورشید جسم و جانم نور مه روانم
شهباز لامکانم از آشیان پریده
من ناظر خدایم منظور کبریا
هم شاه و هم گدایم دیده چو من ندیده
فرزند عشق یارم پرورد
چون نور لطف اویم جز لطف او چ
هر نکت ه ای که گویم او گفته و شنیده
در گوش ه یقینم با دوست هم قرینم
ایمن ز کفر و دینم از این و آن بریده

ه نگارم

ه گویم

مطلوب طالبانم معشوق عاشقانم

من سید زمانم خط بر خودی کشیده

از همه آئینه پیدا آمده
نور او در چشم بینا آمده
آن یکی ظاهر شده در هر یکی
هر یکی بنگر که یکتا آمده
بحر در جوشست و رو دارد ب ه ما
آبروی ما بر ما آمده
مجلس عشقت و رندان در حضور
ساقی سرمست تنها آمده
از ولایت ما ولایت یافتیم
حکم ما از ملک بالا آمده
قطر ه ای بودیم ما بحری شدیم
این چنین دری ز دریا آمده

نعمت الله رو بمیخانه نهاد

أوی آمده

میل ما کرده بم

سایه و همسایه پیدا آمده
صورت و معنی هویدا آمده
دیدة ما روشن است از نور او
نور او در چشم بینا آمده
قطره و بحر و حباب از ما بجو
زانکه جمله عین دریا آمده
خوش بلائی میکشم از عشق او
این بلا بر ما ز بالا آمده
تا نماند هیچ رندی در خممار
ساقی مستی بر ما آمده

سید و بنده بهم آمیخته

هر دو تا گوئی که یکتا آمده

در شهادت شاهی از غیب بیعیب آمده
در گلستان غنچ ه گل در هوای روی او
این چنین شادی خوش بیعیب از غیب آمده
پیرهن بدریده و بی دامن و جیب آمده
آن معانی بدیع او بدیع دیگر است
ز آنکه بر وی این کلام الله بیرب آمده
نوعروسفکر بکرم شاهی بس دلکش است
در شاهد شاهی میخواید از غیب آمده

در جوانی نعمت الله با سواد و معرفت

این زمان باز آم ده پروانه با شیب آمده

در مظهر مظهر مظهر ظهور کرده
در خلوت خرابات بزم خوشی نهاده
جام جهان نما را روشن چو نور کرده
با یار خود نشسته اغیار دور کرده
حسن چنین لطیفی ایثار نور کرده
داده بلا ب ه ایوب او را صبور کرده
سیلاب رحمت او بر ما عبور کرده
در چشم روشن ما نورش ظهور کرده
هر طالب بلائیم اما عنایت او
بستان سرای ما را سرسبز آفریده
هر آینه که بینی او را بما نماید

خوش آتشی برافروخت عود دلم همه سوخت

از بهر نعمت الله جانها بخور کرده

لطفش کرم نموده میخانه دام کرده
میخانه ای چنین خوش بر ما سیل کرده
در حق جمله عالم انعام عام کرده
ما را شراب داده مست مدام کرده
افشای سر خود را بر ما حرام کرده
عقل آمده ب ه خدمت خود را غلام کرده
سلطان حسن جانان ملک جهان گرفته

جانان و جان سید باشند نعمت الله

نامش نکو نهاده ختم کلام کرده

آن کیست کلای کج نهاده
بگشوده در شراب خانه
بر بسته میان و برگشاده
مستانه صلاهی عام داده
بر دست گرفته جام باده
ه مجلس
رندانه در آمده ب
سلطان خود و سپاه خویشست
گه گشته سوار و گه پیاده
گنجی ز محبتش نهاده
در کنج دل خرابه ما
جان همچو غلام ایستاده
شاهانه بتخت دل نشسته

بر هر طرفش هزار سید

هستند خراب و اوفتاده

جنت الم اوی ما خلوت سرای میکده
در هوای میکده بر باد خواهم داد دل
جان سرمست خراباتی فدای میکده
هرکه را جانی است باشد در هوای میکده
پادشاه عالمیم اما گدای میکده
صومعه هرگز ندارم من بجای میکده
هرکرا دردیست باشد در هوای میکده
همدم میر خراباتیم و با رندان حریف
عاشق و مستم برو ای عاقل خلوت نشین
صاف درمان است ما را درد درد عشق او

در سر بازار سودا مایه و سود دکان هرچه حاصل کرده‌ام دادم برای میکده

نالۀ دلسوز سید مطرب عشاق ماست

مینوازد ساز جانها از نوای میکده

نوریست بچشم ما نموده	در جام جهان نما نموده
هر آینه که دیده دیده	آئینه بما خدا نموده
باطن بنگرکه پادشاه است	در ظاهر اگرگدا نموده
ما دردی درد نوش کردیم	این درد ب ه ما دوا نموده
بر دار فنا برآکه ما را	در عین فنا بقا نموده
در بحر محیط غرق گشتیم	ماهیت ما ب ه ما نموده

بیگانه ندیده سید ما

او را همه آشنا نموده

در آینه عشق او نموده	حسنی بمن و تو رو نموده
هر آینه را تو نیز بنگر	کو آینه را نکو نموده
در جام جهان نما نظرکن	گو دیده جمال او نموده
یک رو بود آینه چو بنمود	یک روست اگرچه دو نموده
بر آینه آفتاب چون یافت	پنهان چه کنیم چو نموده
با آینه روبرو نشسته	آن آینه روبرو نموده

در آینه وجود سید

عالم همه مو بمو نموده

چشم نابینای ما از او بینا شده	هرکه دیده دید ه ما همچو ماشیدا شده
آفتابی رو ب ه مه بنموده در دور قمر	این چنین حسن خوشی در آینه پیدا شده
آب چشم ما ب ه هر سو رو نهاده می‌رود	قطره قطره جمع گشته وانگهی دریا شده
دل بدست زلف اودادیم چون ما صد هزار	سر بیای او نهاده در سر سودا شده
ما بلای عشق او آلاء و نعما گفتیم	زانکه کار مبتلایان از بلا بالا شده
عشق آمد شادمان و عقل و غم بگریختند	این چنین شاه آمده ساقی بزم ما شده

سید ما عاشقانه ترک عالم کرد و رفت

گوئیا با حضرت یکتای بیهمتا شده

حسن او در آینه پیدا شده	هرکه دیده همچو ما شید ا شده
چشم ما روشن بنور روی اوست	دیده ما این چنین بینا شده
عین ما بیند ب ه عین ما چو ما	عارفی ک و غرقه دریا شده
شمع عشقش آتشی در ما زده	سوخته داندکه او چون تا شده
بر در او جنت الم	دل مقیم جنت الم اوا شده
قاب قوسین از میان برداشته	واقف اسرار او ادنی شده

نعمت الله در سخن آمد از آن

مشکلات عالمی حل وا شده

دیدۀ دل از تو منور شده	مجمع جان از تو معطر شده
زلف تو آشفته شده سر بسر	در سر سودات بسی سر شده
این دل ما بود بعشق تو خوش	وصل تو را یافته خوشتر شده
ذره ای از نور رخت تافته	در نظر روشن ما خور شده
قطر ه ای از آب زلال لب	گشته روان چشم ه کوثر شده
نقش خیال تو پدید آمده	آدم از آن نقش مصور شده
ساغر می داده نشانی بما	زان لب ما همدم ساغر شده
عقل اگر آمد و گر شد چه شد	آمده بسیار و مکرر شده

بنده زده بوسه ابر پای او

در همه جا سید و سرور شده

دیده صبح از تو منور شده	طره شام از تو معنبر شده
باد صبا بوی ترا یافته	عالم از آن بوی معطر شده
در نظر اهل نظرکائنات	نقش خیالیست مصور شده
صورت و معنی چو مه و آفتاب	هر دو بهم نیک برابر شده
گشته روان چشم ه آب حیات	رهگذر ما همه خوشتر شده
عین مسما بود اسمش از آن	آمده و اول دفتر شده

گفته نوباو ه سید شنو

نه سخن آنکه مکرر شده

جز یکی نیست بیائید که گوئیم همه	همه از عین یکی با ز بگوئیم همه
ای که گوئی که چنان گفت و چنین میگوید	وقت آن است که در آب بشوئیم همه
ما همه آب حیاتیم و همه بحر محیط	گرچه مانند جابیم بروئیم همه
بوی آن زلف ز هر تا ره مو میشنویم	لاجرم زلف بتان جمله بیوئیم همه
عقل دیوانه شود چون شنود قص ه عشق	دور نبود که بگوئیم که دوئیم همه
آبروی هم ه قطره چو ما میبینیم	شاید ا ر ما همه قطره بیوئیم همه

نعمت الله چو یکی باشد آن یک همه اوست

آن یکی را سزد ار زانکه بگوئیم همه

فارغ است این ساقی ما از همه	باز آورده است ما را از همه
روز امروز است دیشب درگذشت	بگذر از فردا و فردا از همه
آبروگر بایدت با ما نشین	ما ز دریا جو و دریا از همه
عارفانه شرح اسما را بخوان	یک مسما جو و اسما از همه
ای که گوئی از که جویم کام خود	از همه اشیا و اشیا از همه
سر بنه بر خاک پای عاشقان	تا شود جای تو بالا از همه

نعمت الله رند سرمستی خوش است

در دو عالم اوست یکتا از همه

از همه پنهان و پیدا از همه
آفتابی مینماید ماه ما
می برنگ جام پیدا آمده
ساقی ار بخشد تو را خمخان
کی شناسد این سخن را بر همه
این چنین نوری بود در خور همه
یک شرابست او ولی ساغر همه
عاشقانه همچو ما میخور همه
مست گرداند می و دلبر همه
خرق ه ما شسته شد دفتر همه

عالمی چون آینه روشن شده

مینماید سید ما در همه

برافشان کلالة ز روی چو لاله
مکن عیب رندان اگر باده نوشند
اگر عشق جانان مرا حاصل آید
منم بنده او و دارم گواهان
صراحی بدست آر پرکن پیاله
که پیش از من و تو چنین شد حواله
روان جان سپارم چو این است احاله
دلم وقف عشق است و جانم قباله
چه قدر رقیب و چه جای دلالة
که از ناله ما گرفته است ناله

ه ما

رساله

اگر ذوق داری بخوان گفت

که یک پند سید به از صد

جانی که از تو نازد زیبا بود همیشه
بلبل ب ه دولت گل ناطق بود دو
گر در سماع عارف غوغا بود عجب نیست
موج از زبان دریا میگفت این حکایت
چشمش بیک کرشمه غارت کند جهانی
چشمی که در تو بیند بینا بود همیشه
طوطی نطق عاشق گویا بود همیشه
جائی که باده نوشند غوغا بود همیشه
قطره ب ه ما چو پیوست از ما بود همیشه
در ملک جان از آنرو یغما بود همیشه

گفتم که عشق سید پنهان کنم ولیکن

هرکس که گشت عاشق رسوا بود همیشه

ب ه خدا تا ز خود شدم آگاه
گرد ک نج خراب میگشتیم
یوسف جان نازنین تنم
مهر عشقش چو رو نمود ب
نور ظاهر شد و نماند ظلام
چون همه اوست غیر اوکس نیست

بیخدا نیستم دمی والله

تا بگنجی فرو شدم ناگاه

سوی مصر دل آمد از تک چاه

گرچه بودم هلال گشتم ماه

گشت فانی غلام و باقی شاه

گفتهام لا اله الا الله

لاجرم سید وجود خودم

نعمت اللهم وز خود آگاه

هم شاد بود ب ه دولت شاه

دیگر نرویم سوی خرگاه

هر بنده که سوی شه برد راه

ما شاه درون پرده دیدیم

ای شاه تو قرص آفتابی
تو جان طلبی و ما نخواهیم
ما زان توایم هر چه داریم

ما خاک محقریم در راه
هستیم در این سخن باکراه
العبد و ماله لمولاه

هست از نظر تو ناظر حق
سلطان دو کون نعمت الله

راهیم و رهنمائیم هم رهرویم و همراه
جام می لطیف است این جسم و جان که داریم
گاهی چنین که بینی بر تخت چون سلیمان
رندیم و لا ابالی سرمست در خرابات
در راه بیکرانه ما میرویم دایم
ای بنده بندگی کن تا پادشاه گردی

هم سیدیم و بنده هم چاکریم و هم شاه
در باطن آفتابیم در ظاهریم چون ماه
گاهی چنانکه دانی چون یوسفیم در چاه
با ساقئی حریفیم دایم بگاه و بیگاه
گر عزم راه داری ما با توایم همراه
زیرا که پادشاهند این بندگان درگاه

توقیع آل دارد حکم ولایت ما

باشد نشان آن حکم بر نام نعمت الله

صورتا چاکر است و معنی شاه
لیس فی الدار غیره دیار
در همه آینه جمال نمود
گاه عاشق بود گهی معشوق
جامع جمله کمالات است

باطنا آفتاب و ظاهرماه
وحده لا اله الا الله
غیر او را ندیدهام والله
جز یکی نیست رهبر و همراه
بنده کامل است عبدالله

نعمت الله را بدست آور
تا ز خلق خدا شوی آگاه

هزنی آمد ب ه نزد صبحگاه
در طریق عاشقی مردانه باش
رهزنان در راه بسیارند لیک
سالک رهدار میدانی که کیست
راه تجرید است اگر ره میروی
در طریق حق گناه تو تویی

ره ندادم شد ز پیشم رو سیاه
تا رسی در بارگاه پادشاه
رهبری جو تا نگردد دین تباه
آن که راه خویشان دارد نگاه
بگذر از اسباب ملک و مال و جاه
بگذر از خود گر نمیخواهی گناه

بزم سید جوی و کوی می فروش
روید از این خانه بیراه آه

دل ز ما کردی بری یعنی که چه
بیحریفان خلوتی دارم مدام
مینهی لب بر لب جام شراب
روگشائی رازگوئی با صبا
بر سر راه امید افتادهایم
هر نفس آئینه روشن دلی

هیچ با ما ننگری یعنی که چه
میبتنها میخوری یعنی که چه
آبرویش میبری یعنی که چه
پرده گل میدری یعنی که چه
بر سر ما نگذری یعنی که چه
میبری میآوری یعنی که چه

دم مزن از سیدی گر عاشقی
بندگی و سروری یعنی که چه

سروری خواهی بیا و سربنه
پیش پیشانی مده دستار را
ای که گوئی جام می نوشیده‌ایم
تا کی از دفتر سخن گوئی ب
عارفانه نفی غیر او بکن
گر نداری ذوق سرمستی ما
سر نهادی پا از آن خوشتر بنه
مفردی دستار را بستر بنه
خم بگیر ای یار ما ساغر بنه
لوح محفوظش بخوان دفتر بنه
رو قدم در راه پیغمبر بنه
رخت بند و بار خود بر خر بنه

سرب ه پای سید مستان فکن
این کلاه سلطنت از سر بنه

برو ای عقل وپند مست مده
جان مده گر هوای ما داری
ساقیا جام می بیار و بیا
خاطر ما چو زلف خود مشکن
پند سرمست می پرست مده
دامن ذوق ما ز دست مده
بعجز از می بدست مست مده
سر موئی ب ه ما شکست مده

نعمت الله را بدست آور

لیکن او را ب ه هر چه هست مده

دامن عاشقان ز دست مده
خاطر ما چو زلف خود مشکن
می ب ه زاهد مده که حیف بود
حالیا حال را غنیمت دان
جام می جزب ه رند مست مده
سر موئی بما شکست مده
جزب ه مستان می پرست مده
وقت خود را ب ه نیست و هست مده

نعمت الله را بدست آور

این چنین نعمتی ز دست مده

بیای ساقیمستانو جام می ب ه مستان ده
بمیخواران مده می را که قدر می نمیدانند
بیا ای صوفی صافی و درد درد دل درکش
اگر فرمان رسد از شه که سردرپای او انداز
چرخ خوشگنجیست عشقا و که در عالم نمیگنجد
نشان رند سرمستی اگر یاری ز تو جوید
بیآب حیاتت را بدست می پرستان ده
چو خیری میکنی ساقی بیاور می ب ه مستان ده
چه میلرزی بجان آخر بیا جان را بجانان ده
تو پانداز کن سر را بشکرانه روان جان ده
چنین گنج ا ر کسی جوید نشانش کنج ویران ده
کرم فرما ز لطف خود نشان او ب ه یاران ده

اگر جمعیتی خواهی درآ در مجمع سید

وگر دل میدهی باری بدان زلف پریشان ده

می عشقش بشیر مردان ده
ساقیا دست ما و دامن تو
می بزاهد مده که باشد حیف
جرعه نوشان جام خود بگذار
درد دردش ب ه دردمندان ده
ساغر می ب ه دست یاران ده
درد وی جام می برندان ده
جزعه جام خود ب ه ایشان ده

کربلا را ب ه عاشقان بخشی
 نوش کن جام می که نوشت باد
 بخش من ز آن بلا فراوان ده
 جرع ه ای هم ب ه باده نوشان ده
 ه می خواران
 نعمت الله مده ب
 ه می پرستان ده
 میر مستان ب

بیا ساقی و جام می بما ده
 دو صد جان قیم ت یک ساغر توست
 جهانی از تو میابد نواها
 درون خلوت ار ب ارم ندادی
 تو در جانی و جان در جستجویت
 که داند قدر درد درد عشقت
 بیا یک وجه از بهر خدا ده
 ب ه درویشان خدا را بی بها ده
 نصیبی هم بمای بی نوا ده
 مرا برآستان خویش جا ده
 مده ما را غلط ما را رها ده
 بیا و درد دردت را مرا ده
 ه تو
 تو سلطانی و سید بند
 عطائی گردهی باری مراده

ساقی قدحی شراب در ده
 راضی نشوم بیک دو سه جام
 از پرده غیب روی بنما
 ای عشق ندای پادشاهی
 در ده کس نیست جمله مستند
 ما گمشدگان کوی عشقیم
 در بیداری اگر صلائی
 پنهان چه دهی شراب وحدت
 دل سوخته را کباب در ده
 لطفی کن و بیحجاب در ده
 در خطه جان خطاب در ده
 در ملک چو آفتاب در ده
 بانگی بده خراب در ده
 راهی بنما صواب در ده
 ما را ندهی خراب در ده
 رندانه و بیحجاب در ده

شادی روان نعمت الله

ده دار مرا شراب در ده

چنین دیوان که ماداریم از دیوان دیوان به
 دوای درد دل درد است اگر داری غنیمت دان
 رها کن کفرو هم کافر مسلمان باش مردانه
 دل معموران باشد که خوش گنجی بود در وی
 چو دل با تو نمی ماند بدلبرگر دهی اولی
 خراباتستو رندان مستو ساقی جام میبردست
 چه جای دیو باد دیوان که از ملک سلیمان به
 که درد درد عشق او بنزد ما ز درمان به
 چو خواهی مرد ای درویش اگر میری مسلمان به
 دگر گنجی در او نبود بسی زان کنج ویران به
 چو جای از تن بخواهد شد فدای روی جانان به
 چنین بز می ملوکانه ز خاقانی خاقان به

غلام سید ماشوکه سلطان جهان گردی

بنزد حق غلام او بسی از شاه سلطان به

هر کس که لباس احمدی پوشیده در راه خدا چو احمدی کوشیده

دولت را که هست پاینده
سایه دولت تو بر عالم
بر در حضرتت ملازم وار

باد فرخنده سال آینده
باد چون آفتاب تابنده
جمله خلق شاه تابنده

گر به خانه روی و دربندی
ملک شروان چه می‌کنی عارف
همدانی طلب همی کردم

به حقیقت بدان که دربندی
به طلب پادشاه دربندی
یافتم آن عزیز الوندی

درد می‌کش که تا دوا یابی
ای که گوئی خدای می‌جویم
گر نوایی ز عارفی جویی
گر گدائی کنی چو درویشان
بزم عشق است و عاشقان سر مست
از فنا خوش بقا توانی یافت
نعمت‌الله را اگر جویی

درد می‌نوش تا صفا یابی
بگذر از خود که تا خدا یابی
بی‌نوا شوکه تا نوا یابی
هر چه خواهی ز پادشا یابی
به ازین مجلسی کجا یابی
رو فنا شوکه تا بقا یابی
به خرابات رو که تا یابی

درآ در بحر ما با ما که عین ما به ما بینی
بیا و نوش کن جامی ز درد درد عشق او
مگر آئینه گم کردی که بی‌آئینه می‌گردی
ز خود بینی نخواهی دید آن ذوقی که ما داریم
خیال غیر اگر داری خیالی بس محال است آن
اگر فانی شوی از خود توئی باقی جاویدان
غلام سید ما شوکه «چون بنده شوی» خواهی

به چشم ما نظر می‌کن که تا نور خدا بینی
حریف دردمندان شوکه درد دل دوا بینی
به بینی روی خود روشن اگر آئینه را بینی
خدا بین شوکه غیر او چو بینی هوا بینی
اگر تو غیر او جوئی ندانم تا کجا بینی
سر دار فنا بنشین که تا دار بقا بینی
به نور نعمت الله بین که تا نور خدا بینی

ه ای	شکل جان	را آشکارا کرد	ه ای	وہ چه حسن است اینکہ پیدا کرد
ه ای	تا جمال خود	هویدا کرد	ه ای	صورت و معنی پدید آورد
ه ای	بلبلان را	مست و شیدا کرد	ه ای	غنچه از گلستان بنمود
ه ای	عقل هر	هشیار یغما کرد	ه ای	ترک چشم مست را می داد
ه ای	چشم ما را	عین دریا کرد	ه ای	گوهری را در صدف بنهاد
ه ای	نام خود	معشوق یکتا کرد	ه ای	جود هر عاشق وجود تو است باز
	ه ای		ه ای	باز سید را بخود بنمود
	ه ای		ه ای	واز کلام خویش گویا کرد
ه ای	سنبلت برگل	مشوش کرد	ه ای	نرگست را باز سرخوش کرد
ه ای	باز میبینم	من قش کرد	ه ای	دل بیچارگان دست از خون

آتشی در جان ما انداختی
جان ما را مبتلا کردی به
من نگویم ترک عشقت گر چه تو
ای دل آخر چیست حالت بازگویی

گوئیا نعلم در آتش کرد
عیش ما را باز ناخوش کرد
یاری دیرینه ترکش کرد
کاین چنین افتاد ه ای غش کرد

ز زلف ی ار پرس
ت و بندش کرد ه ای

حال دل سید
زانکه دل آنجا

می حلالیت باد اگر در بزم رندان خورد
قوت جان و قوت دل درد ی درد است ای عزیز
در خرابات فنا جام بقا رانوش کن
ای دل سرمست من جانم فدای بادت که باز
نعمت فردوس اعلی نیست قدرش پیش تو
غم مخورگر خورد ه ای از عشق او جام شراب

نوش جانت باد اگر باد باده نوشان خورد
قوت و قوت خوشی داری اگر آن خورد
تا توان گفتن که می با می پرستان خورد
می ز جام جان و نقل از بزم جانان خورد
گوئیا نزل خوشی از خوان سلطان خورد
کان می پاک حلال است و بفرمان خورد

یا حریف نعمت الهی که این سان سرخوشی
یا زخم خسروانی می فراوان خورده

عشق تو گنجی و دل ویران
عقل دوراندیش و مادر عشق تو
آشنای عشقت آنکس شد که او
کار ما از جام ساغر درگذشت
صوفی و صافی و ک نج صومعه
غرق ه خوناب دل شد چشم ما

عاشقی را سیدی باید چو من
پاکبازی عارفی فرزانه

خرمنی گندم نگر در دانه
گرچه دندان بسی باشد بین
از فروغ آفتاب روی او
روشنست از شمع بزمش عشق ما
برزخ جامع مقام ما و توست

گر حریف نعمت الهی بیا
نوش کن شادی ما پیمان

نور چشم عین ما گردید
در نظر ما را چه نور دید
دی ده ای و یک بیک سنجید
خوش گلی از گلستانش چید
این چنین قولی دگر نشنید

نیک سیاح جهان گردید
دیده اهل نظر دیدی بسی
نقد هر کس همچو نقاش
خا ر خوردی همچو بلبل لاجرم
گفته مستان ه رندان شنو

عشقبازی نیک دانی همچو ما گر چو با این کار ما ورزید ه ای

گر چو سید سوختی در آتشش

چون شرر بر جان چرا لرزید ه ای

به چشم مست ما نگر که نور روی او بینی
خیالی نقشمبندی که این جان است و آن جانان
درآ با ما درین دریا و باما یکدمی بنشین
ز سودای سر زلفش پریشانست حال دل
بیا آئین ه های بستان و روی خود در آن بنما
مرا گوئی که غیر او توان دیدن معاذالله

بجان سید رندان که من او را به او دیدم

اگر چشمت بود روشن تو هم او را ب ه او بینی

ایکه میگوئی که هستم از منی از منی بگذر که این دم با منی
پیش کاید آدمی اندر وجود معنیش جان بود و در صورت منی
از منی بگذر چو مردان خدا کز منی پیدا شود مرد و زنی
سروری یابی چو سرداران عشق گر بیای عاشقان سرافکنی
جان تو چون یوسف و تن پیرهن یوسف مصری نه این پیراهنی
چون زهر دل روزنی با حق بود خاطر موری سزد گ ر نشکنی

نعمت الله جوکه تا یابی مراد

بگذر از دنیا که دونست و دنی

بیاب چشم ما بنشین که خوش آب روان بینی دمی از خود بیاسائی سر آبی چنان بینی
درآ در گوش ه دیده کناری گیر از مردم که بردست و کنار آنجا کنارش در میان بینی
خیال عارضش جوئی در آب چشم ما می جو که نور دیده مردم درین آب روان بینی
به حر ما خوشی چون ما درآ با ما دمی بنشین که ما را عین ما هم چون محیطی بیکران بینی
نشان و نام خود بگذار بینام و نشان میرو چوبینام و نشان گشتی بنام او نشان بینی
حریف بزم رندان شوکه عمر جاودان یابی بمی خانه درآ با ما که میر عاشقان بینی

ز سید جام می بستان و جام و می بهم میبین

بیابی لذتی چون ما اگر این بینی آن بینی

گفتم که نقش رویت گفتا درآب بینی گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی
گفتم لب بوسم گفتا بیار جامی گفتم چه میکنی گفت تا در شراب بینی
گفتم حجاب بردار تا بیحجاب بینم گفتا توئی حجابم چون بیحجاب بینی
ای عقل اگر بیابی ذوقی که هست ما را هر قطره ای درین بحر در خوشاب بینی
در بارگاه خسرو گر بگذری چو فرهاد شوری ز عشق شیرین در شیخ و شاب بینی
گر چشم تو ب بپند نوری که دیده چشمم

از بحر نعمت الله گر جرع ه ای بنوشی

دریا و ما سوی الله جمله سراب بینی

عالمی صورتست و او معنی	صورتی بس خوش و نکو معنی
صورت ار صد هزار میبینی	جز یکی را دگر مگو معنی
زلف هر صورتی که میگوئیم	میشماریم مو بمو معنی
ما ز ما عین آب میجوئی	آب را دیده سو بسو معنی
خوش حبابی بر آب در دورست	جام صورت بود در او معنی
مرد صورت پرست میگوید	همه خود صورتست کو معنی

نعمت الله را اگر یابی

دامنش گیر از او بجو معنی

شاه عالم گداست تا دانی	این گدا پادشاست تا دانی
هر خیالی که نقش میبندی	مظهر حسن ماست تا دانی
در محیطی که نیست پایش	جان ما آشناست تا دانی
دل مجنون بعاشقی لیلی	مبتلای بلاست تا دانی
درد دردش بنوش خوش میباش	که تو را این دواست تا دانی
آفتابی و سایه عالم	مر ترا در قفاست تا دانی

نعمت الله بخلق بنماید

هر چه لطف خداست تا دانی

غیر حق باطلست تا دانی	عقل از این غافل است تا دانی
موج بحریم و عین ما آبست	عالمش ساحلست تا دانی
هر که عالم نشد بعلم رسول	بخدا جاهلست تا دانی
آنکه دانست این سخن بتمام	بنده کاملست تا دانی
هر تجلی که بر دلت آید	از خداناازل است تا دانی
هر که غیر از خداست ای درویش	همه بیحاصل است تا دانی

کشته عشق و زندهام جاوید

سیدم قاتل است تا دانی

همه تقدیر اوست تا دانی	همه ز آن رو نکوست تا دانی
جسم و جان را بهمدگر میبین	بنگر آن مغز و پوست تا دانی
گفته عاشقان بجان بشنو	غیر این گفت گوست تا دانی
آب باشد یکی و ظرف بسی	گرچه مشک و سیوست تا دانی
با توگر ماجرا همی دادم	غرضم شست و شوست تا دانی
جام گیتی نماست در نظرم	جسم و جان روبروست تا دانی

نعت الله که نور دید

مظهر لطف اوست تا دانی

هر چه هست آن یکی است تا دانی	جان جانان یکی است تا دانی
------------------------------	---------------------------

ساغر می یکیست نوشش کن
موج و دریا اگرچه دو نامند
درخرابات عشق مستان را
روی خود را در آینه بنگر
سخن ما یکیست دریابش

میرمستان یکی است تادانی
عین ایشان یکی است تا دانی
کفر و ایمان یکی است تا دانی
دو مگو آن یکی است تادانی
قول یاران یکی است تادانی

نعمت الله در همه عالم
نزد رندان یکی است تادانی

در وجود او یکی است تا دانی
جز یکی نیست پادشاه وجود
هر سپاهی ز لشکر سلطان
گر بیابی هزار موج حباب
عقل در بارگاه حضرت عشق
با محیطی که مادر آن غرقیم
هرکه داندکه ما چه میگوئیم
نعمت الله که میرمستان است

آن یکی بیشکی است تادانی
گرچه شکرلکی است تادانی
شاه و خانی یکی است تادانی
عین ایشان یکی است تادانی
بمثل دلککی است تا دانی
هفت بحر اندکی است تادانی
یار کی زیرکی است تا دانی
ساقی نیککی است تا دانی

میرمیران بنزد سید ما
میرک خردکی است تادانی

همه عین همد تا دانی
باده نوشان که همد مایند
هفت دریا به پیش دید
نازنینان و سرو بالایان
بندگان جناب سید ما
رند و ساقی یکی است دریابش

همه جام جمند تا دانی
عاشق بیغمند تا دانی
به مثل شب نمند تا دانی
در چمن می چمند تا دانی
درحرم محرمند تا دانی
جام ومی همدمند تادانی

ه ما

گرچه بسیار عاشقان باشند
همچو سیدکمند تادانی

در هوای دنیی دون دنی
بیخبر از یوسف مصری چرا
ریسمان حر ص دنیائی مدام
گر تموز خان میری عاقبت
خوش نشینی بر سر تاج شهان
حی قیومی و فارغ از هلاک

روز و شب جانی بغصه میکنی
در خیال مژده پیراهنی
گرد خود چون عنکبوتی میتنی
موم گردی فی المثل گر آهنی
گر بخاک راه خود را افکنی
در خرابات فناگرساکنی

هرکه را بگذار و جام می بنوش
نعمت الله جو اگر یار منی

ما آن توایم ، آن تو دانی ، دل داده تو را و جان ، تو دانی

صدق دل عاشقان تو دانی
حال همه جهان تو دانی
تو حاکمی این و آن تو دانی
دادیم تو را نشان تو دانی
سری است درین میان تو دانی

در عشق تو صادقیم جانا
دانی که تو چیست حال جانم
گردد بما دهی وگر صاف
بینام و نشان کوی عشقیم
از هر دو جهان کناره کردیم

مستیم و حریف نعمت الله
میخانه ما همان تو دانی

کز عشق نکرد کس زیانی
بیعشق کسی ندارد آبی
یک جرعه می بخر بجانی
گر زانکه دهد خدا امانی
مطرب غزلی بخوان روانی

بیعشق مباحش یک زمانی
آن آن دارد که عشق دارد
گر دست دهد ز ساقی ما
می نوش کنیم و عشق بازیم
ساقی قدحی بیار حالی

این علم بدیع نعمت الله
بنویس معانعی بیانی

گر جان طلبی هان بسپارند روانی
بینم چو خودی بر سرکویت نگرانی
در هر دو جهان یابم از آن نام و نشانی
زنهار مکن قصد دل هیچ جوانی
خود خوشتر از این قول که کرده است بیا
بینش خیال تو نباشیم زمانی

تنها نه منم عاشق تو بلکه جهانی
هر سوکه نظر میکنم ای نور دو چشمم
گر نام من ای یار بر آید ب ه زبانت
خواهی که ب ه پیری رسی ای جان ز جوانی
این علم معانیست که کردیم بیانش
ما نقش خیال تون گ اریم بدیده

در آین ه دید ه سید همه بینند
آن نور که دیدیم در این دیده عیانی

این چنین دانی ار مسلمانی
نقش بندد خیال سبحانی
شاید ارگوئیش که جانانی
خوش کلامی بود اگر خوانی
جمع گردی ازین پریشانی

نعمت الله نمیشود فانی
عارف ار خرق ه ای براندازد
هرکه او جان فدای جانان کرد
یک حقیقت بهر زبان گویا
سر زلفش اگر بدست آری

قول سید شنوکه سلطان است
چه کنی گفتههای خاقانی

نسخه جسم و روح برخوانی
ظاهراً این و باطناً آنی
دل و دلدار و جان و جانانی
جمع میباش از پریشانی
گرچه از نور دیده پنهانی

حرف جام شراب اگر دانی
صورتا ساغری و معنی می
عشق و معشوق و عاشق خویشی
چون سر زلف او پریشان شو
در نظر نور دید ه خلقی

هر چه خواهی ز خود طلب میکنم که توئی هر چه خواهی ار دانی

شادی روی نعمت الله نوش
می وحدت زجام سبحانی

خواه نباتی و خواه حیوانی
می و جامی و عاشق و معشوق
دل خود را بدست زلفش ده
گفته عارفان بجان بشنو
گاه در نزد یار خود میجوی
ایکه جویای این و آن گشتی

هر یکی مظهریست ربانی
موج و بحر و حباب را مانی
جمع میباش از پریشانی
چندگفتار این و آن خوانی
باش با یارکان کرمانی
باش با خود هم این و هم آنی

عارفانه بتخت دل بنشست
سید مسند سلیمانی

مرنجان جان باقی را برای این تن فانی
بدشواری مخور خونی مشو ممنون هر دونی
هوای دیو نفسانی مسخرکن سلیمانی
شرابعشق اودرکش که تا چون ماشوی سرخوش
بزن شمشیر مردانه بگیر اقلیم شاهانه
اگر دینی اگر عقبی طلبکار همان ارزی

دریغ از آن چنان جانی که بهر تن برنجانی
قناعت کن زکسب خود بخور نانی ب ه آسانی
چرا عاجز شدی آخر بدست دیو نفسانی
اگر فرمان نخواهی برد مخمورم تو میدانی
بیا بر تخت دل بنشین که در عالم تو سلطانی
هرآنچیزیکهمیورزی حقیقت دان که خود آنی

حریف نعمت الله شوکه ذوق با خوشی یابی
چرا مخمور می گردی مگر غافل زیارانی

گرچه آب حیات را مانی
ای که گوئی بیادشا
بر سر پل چه خانه میسازی
ما چنین مست و تو چنان مخمور
درد بایدکه تا دویابی

در جهان جاودان کجا مانی
م انم غلطی کرد ه ای گدا مانی
زود باشدکه بیسرا مانی
که برندان بزم ما مانی
درد چون نیست بی د وا مانی

از رفیقی سید عالم
حیف باشد اگر تو وامانی

زهی عقل وزهی دانش که تو خودرانمیدانی
چوتو نشناختی خود راچگونه عارف اوئی
خیالی نقش میندی که کاربت پرستانت
اگر زلفش بدست آری بیابی مجمع دلها
گر از میخان ه باقی می جام فنا نوشی

دمی باخود نپردازی کتاب خود نمیدانی
خدای خود نمیدانی بگو تا چون مسلمانی
رهاکن این خیال خود که هیابیز آن پیشمانی
بسی جمعیتی یابی از آن زلف پریشانی
حیات جاودان یابی وگردی ایمن از فانی

حریف نعمت الله شوکه تا جانت بیاساید

که دارد در همه عالم چنین همصحبت جانی

ای درد تو درمان من جان منی تو یاتنی
من خود که باشم من توام می ازمن و تو خود منی

کل وجود جودک من جودک موجودنا
 خلوتسرای چشم ما خوش گوشه آب روان
 هم سرتوئی هم سرتوئی هم مصر پر شکر توئی
 جان مغزبادام استوتن همچون شجرای جان من
 گرچه گدای حضرتم سلطان ملک همتم

سید بجستجوی تو گردد ب ه هر در روز و شب

او در برون جویای تو تو خود درون مخزنی

هر زمان خاطر مراش
 مشکن آن زلف پرشکن که دلم
 مهر مهتر نهادهام بر دل
 ما بعهدت درست جانباژیم
 چون مراد تو دل شکستن ماست
 سر ما آستانه در تو

عهد بندی و باز واشکنی
 کزی

بشکنند چون تو زلف را شکنی
 حیف باشد که از جفا شکنی
 گرچه تو قول و عهد ما شکنی
 دل بتو دادهایم تا شکنی
 گر بصد پاره بارها شکنی

نعمت الله شکسته عشق است

بیگناهی دلش چرا شکنی

هرکه از ذوق خبر دارد وداند سخنی
 عاشقانه ز سر ذوق سخن می
 سخن واعظ مخمور بکاری ناید
 سخن نیک توان گفت و لیکن ب

بجز از گفته عشاق نخواند سخنی

غیر این گفت ه مستانه نماند سخنی
 گرچه آید ب ه سر منبر و راند سخنی
 خود سخن بدکند آنکس که نداند سخنی

سخن سید ما ملک جهان را بگرفت

که تواند که بسید برساند سخنی

دنيا حکایتیست حکایت چه میکنی
 والی مجو ولایت او را ب ه اوگذار
 بحریست بیکران و در او ما مجاوریم
 منصور وار بر سردار فنا برآ
 عقل است دشمن تو و گوئی که یار ماست
 گوئی که میل ماست بغایت در این طریق
 ترک هوای خویش بگو در هوای او
 الهام دوست میرسدت دمبدم بدل

حاصل چو نیست شکر شکایت چه میکنی
 بیوالی و ولی تو ولایت چه میکنی
 با بحر ما حدیث نهایت چه می کنی
 بگذر ز هست و نیست بقایت چه میکنی
 چون دوست دار هست حمایت چه میکنی
 غایت چو نیست میل بغایت چه میکنی
 بیعشق او هوای هوایت چه میکنی
 ای بیخبر حدیث و روایت چه میکنی

دریاب نعمت الله و جام مئی بنوش

با همدمی چنین تو حکایت چه میکنی

ای خواجه در حجابی از خود صفا نیابی
 هر جا که دردمندی باشد دواش دردیست
 سردار عاشقان شد منصور بر سر دار

تا ترک خود نگوئی هرگز خدا نیابی
 بی درد دل چه جوئی از ما دوا نیابی
 دار فنا ندیده دار بقا نیابی

گم ساز خویشان را در کوی عشقبازان
گر بینوای اوئی یابی از او نوائی
تا گم نکردی از خود گم کرده را نیابی
ور بینوا نباشی از وی نوا نیابی

ساقی بزم رندان امروز سید ماست

تا روی او نبینی مقصود را نیابی

بی درد دلی دوا نیابی
با ما نه نشست
برخیز و بیا بجستجو باش
تا گم نکنی تو خویشان را
با خضر رفیق شوکه بی او
بردار فنا برآ و خوش باش
نگذشته ز خود خدا نیابی
شک نیست که عین ما نیابی
از پا منشین تو تا نیابی
گم کرده خویش را نیابی
آن آب حیات را نیابی
بیدار فنا بقا نیابی

بیگانه ز خویش تا نگردی

چون سیدم آشنا نیابی

بیدرد دلی دوا نیابی
در عین فنا بقا توان یافت
تاترک خودی خود نگوئی
عاشق شو و عقل را رها کن
بیگانه مشوکه در خرابات
جز بر در بارگاه وحدت
بیرنج تنی شفا نیابی
ناگشته فنا بقا نیابی
چون ما بخدا خدا نیابی
کز عقل دنی وفا نیابی
رندی چو من آشنا نیابی
ای یار مجو مرا نیابی

ساقی خوشی چو نعمت الله

در میکده حالیا ن

چو یارم دلبر دیگر نیابی
چو روی خوب او مؤمن نبینی
حریف سرخوشی ساقی رندی
بیابی ذوق از یک جرعه می
بیا و خرقة بفروش و ب
ب ه درد دل بیا درمان طلب کن
چنان دلبر درین کشور نیابی
چو کفر زلف او کافر نیابی
چو چشم مست آن دلبر نیابی
که از صد ساغر کوثر نیابی
که سودائی ازین خوشتر نیابی
زمن شکرانه بستان گر نیابی

غنیمت دان حضور نعمت الله

که عمری این چنین دیگر نیابی

خبری گر ز حال ما یابی
درد دردش چو صاف درمان نوش
باش با جام می د م ی همدم
کشته عشق زنده و جاوید
خوش بود گرچ و ما دراین دریا
همچو ما گرگدای سلطانی
عمرگم کرده باز
که از آن درد دل دوا یابی
به از این همدمی کجا یابی
رو فنا شوکه تا بقا یابی
عین ما را ب ه عین ما یابی
پادشاهی چو این گدا یابی

نعمت الله را بدست آور

تا همه نعمت خدا یابی

گر ز صاحب نظر نظر یابی
ور در آئی ب ه بحر ما با ما
ظاهر و باطنش نکو دریاب
جام گیتی نما بدست آور
رند مستی مجو ز مخموری
گذری گر کنی ب ه میخانه

نور او نور هر بصر یابی
بحر ما را پر از گهر یابی
مظهر و مظهرات اگر یابی
آفتابست و در قمر یابی
که ز سوداش درد سر یابی
عالمی مست و بیخبر یابی

در خرابات اگر نهی قدمی

حال سید ب

ه ذوق دریابی

هر ذر ه ای ز عالم بنموده آفتابی
در چشم ما نظر کن تا نور او ببینی
ما سایه ایم سایه پیدا ب ه خود نباشد
دریا و موج میبین در عین ما نظر کن
مانند گفته ما خوانند ه ای نخواند
در چشم روشن ما غیری نمی نماید

آن آفتاب تابان بسته ز من نقابی
روشن بتو نماید منظور بیحجابی
سایه چگونه باشد بینور آفتابی
این عین ما شرابست این جام ما حبابی
قولی باین لطیفی ننوشته در کتابی
چشمی که غیر بیند دارد خیال خوابی

آب حیات او داد جانی ب ه نعمت الله

بینعمت الله عالم بودست یک سرابی

حال او از بشر چه میپرسی
لب شیرین او بذوق ببوس
آفتابی چو رو بما بنمود
جسم و جان است جام و می باهم
غیر او نیست هر چه هست یکیست
خبر عاشقان ز عقل مپرس

قص ه خیر و شر چه میپرسی
لذت نیشکر چه میپرسی
از جمال قمر چه میپرسی
سخن از بحر و بر چه میپرسی
ای برادر دگر چه میپرسی
خبر از بیخبر چه میپرسی

گنج اسما ز نعمت الله جو

کیسه سیم و زر چه میپرسی

هنر از بیهنر چه میپرسی
نور خورشید را باو می بین
لیس فی الدار غیره دیار
لب او بوسه ده شکر آن است
عشق مست است و عقل مخمور است
خیر و شر را باین و آن بگذار

ذوق عیسی ز خر چه میپرسی
آفتاب از قمر چه میپرسی
غیر او ای پسر چه میپرسی
با لبش از شکر چه میپرسی
خبر از بیخبر چه میپرسی
قصه خیر و شر چه میپرسی

نعمت الله بگو چه میگوئی

هست حال این دگر چه میپرسی

در پی عشق روان شوکه ب ه جائی برسی
 بسرکوی محبت ب ه صفا باید رفت
 می و میخان ه ما آب و هوای دگر است
 نرسی در حرم کعبه مقصود بخود
 دردی درد بخور تا ب ه دوائی برسی
 باشد آنجا بفقائی ب ه صفائی برسی
 خوش بود گرب ه چنین آب و هوائی برسی
 همرهی جوکه در این راه به جائی برسی

گ و ن وائی بکف آر بینوائی چه کنی بر

نعمت الله بطلب تا بنوا

عاقلی و نام عاشق میبری
 عشق بازیدن بیازی هست نیست
 جام می بستان دمی با او برآر
 کی بگرد عیسی مریم رسی
 دل بری کن از خیال غیر او
 کی قلندر را از او باشد حجاب
 عشق بازی نیست کار سرسری
 خود نباشد عاشقی بازی گری
 تا دمی از عمر باقی برخوری
 چون ت و عیسی را فروشی خرخری
 گر چو ما از عاشقان دل بری
 دردمندی کی بود چون حیدری

نعمت الله سر پیغمبر طلب

تا بیابی معجز پیغمبری

زرب ه باران ده که تا جان را بری
 سلطنت خواهی سرو زر را بیاز
 بگذر از یا ساق و راه شرع گیر
 پای همت بر سر دنیا بکوب
 نوعروسانند فکر بکر من
 گر بیابی حبه ای از قند ما
 ور زرت باشد بشو از جان بری
 سلطنت خ و نیست کار سرسری
 گرب ه ایمان تابع پیغمبری
 تا بر آری دست و پای سروری
 خوشترند از لعبتان بربری
 گنج قارون را ب ه یک جوشمیری

همچو سید تخم نیکی را بکار

گر همی خواهی که از خود برخوری

گر بدلبر دل سپاری دل بری
 دست بگشا دامن دلبر بگیر
 جام می میخور غم عالم مخور
 عین مطلوبی و از خود بیخبر
 جنت الم اوای دل صاحبدل است
 عشق از معشوق می آرد خبر
 جان بجانان ده که تا جان پروری
 سرب ه پایش نه که یابی سروری
 تا که از عمر عزیزت برخوری
 طالب نقش و خیال دیگری
 خوش درآگر ره ب ه جنت میبری
 نزد عاشق از ره پیغمبری

نعمت الله یادگار سید است

یافته بر جمله رندان مهتری

دل ب ه دلبرگر سپاری دل بری
 هرکه انسانست از این سان خوانمش
 از سرسر درگذر چون عاشقان
 گر بیاری جام می یابی ز ما
 دل بری کن تا بیابی دلبری
 آن چنان انسان بسی به از پری
 عشق بازی نیست کار سر سری
 هر چه آری نزد ما آن را بری

جان بجانان ده بسی نامش مبر
چون خلیل الله همه بتها شکن
حیف باشد نام جا
تا نباشی بت پرست آذری
ئی گری

نعمت الله را اگر یابی خوشست

زانکه دارد معجز پیغمبری

درویش فقیریم و نخواهیم امیری
گر مختصری در نظرت خورد نماید
والله که بشاهی نفروسیم فقیری
آن شخص بزرگیست مبینش بحقیقی
یا رب برسان یار جوان را تو پیبری
این یوسف من برد مرا هم ب
ه اسیری
شاید که بر این گفته ما نکته نگیری
جاوید بمانی اگر از خویش بمیری
استانه سخن میرو
د ای زاهد مخمور
از مرگ میندیش اگر کشته عشقی
آزاد بود هر که بود
بنده سید

از بندگی اوست مرا حکم امیری

جان چه باشد گر نباشد عاشق جان پروری
من چه بازم گرنبازم عشق یار نازکی
دیده تادیده جمالش در خیالش روز و شب
خسرو شیرین خوبان جهان یار من است
مهر رویش در دل ما همچو روحی در تنی
دیده تر دامنم تا میزند نقشی بر آب
دل چه ارزگر نوزد مهر
باده نوشی جان فزائی دلبری مه پیکری
بیسر و پا سوبسوگردیده در هر کشوری
فارغ است از حال فرهاد غریبی غم خوری
عشق او در جان ما چون آتشی در مجمری
در نظر دارد خیال عارض خوش منظری

سید ار داری سر سوداش سر در پا فکن

تا نباشد بر سر کویش ز تو درد سری

گذری کن بسوی ما گذری
بر در می فروش معتکفیم
لیس فی الدار غیره دیار
آتشی در دل است و جان سوزد
رند مستیم و بیخبر ز جهان
با من از حور و از بهشت مگو
نظری کن بحال ما نظری
خوش مقامی شریف و نیک دری
نیست جزوی در این سرا دگری
دم گرم کند از او اثری
که رساند به بیخبر خبری
چ ه کنم بوستان مختصری

بنده سید خراباتیم

شدم از بندگیش معتبری

جز خیال تو درین دیده نگنجد دگری
تا که ز نار سر زلف تو بستم ب
حلق ه ای بر در میخانه زدم بگشودند
غیر در خلوت من راه ندارد والله
ب ه خرابات ترا راه برم گر آئی
گنج شاهیست در این گوش
چشم دارم که ز الطاف تو یابم نظری
بستهام از سر اخلاص ب ه خدمت کمری
به ازین هیچ کسی را نگشودند دری
ساکنم در حرم کعبه نیم رهگذری
این چنین ره ننماید بجهان راهبری
طلبش کن که توان یافت بهر سو گهری
ه میان

نعمت الله بدست آور و میجو خبرم
که ز ذوق من سرمست بیابی خبری

گرچه میری در این جهان میری
آب سر چشم ه حیات بنوش
خوش کناری بگير ازین عالم
زنده جاودان توانی بود
هرکه مرد او دگر نخواهد مرد
زنده دل باش و جان ب

نعمت الله بذوق جان بسپرد
تو چنان رو که همچنان میری

میرد پیر خمارم که دارد این چنین پیری
بملک دنیی و عقبی خریدم کنج میخانه
اگر رند خراباتم که خم باده مینوشم
ز جام وحدت ساقی مدامم مست لایعقل
ز دست عشق عقل ما نخواهد برد جان دانم
بیا ای مطرب عشاق و ساز بینوا بنواز

طریق نعمت الله رو که یابی زود مقصودت
که غیر از راه او دیگر نیابد عاقبت پیری

ز سودای جهان بگذراگر سودای ما داری
مرو دور ای عزیز من بیا نزدیک ما بنشین
خراباتست و ما سرمست و ساقی جاممی بردست
بروای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری
فداکن جان اگر خواهی که عمر جاودان یابی
ز خلوتخان ه دیده خیال غیر بیرون کن
سبوی خود چو بشکستی ب ه بحر ما چو پیوستی
ندیم بزم سید باش اگر فردوس میجوئی
حریف نعمت الله شو اگر نور خدا داری

جام ساقی پر مئی آری
گر توگوئی میم میی آری
این عجب بین که جامع همه شی
که برند اقتدا کند صوفی
همدم نائی و نئی آری
ور توگوئی نیم نیی آری
با همه شئی لاشئی آری
در پی پیر نیک پی آری

کشته او اگر شوی عبدی
همچو من سید حیی آری

عشق جانان اگر بجان داری
حاصل عمر جاودان داری

مهر پاک است و مهر آل عبا	خوش نشانیست گر	نشان	داری
آفتابیست نور او پیدا	نتوانی که آن نهان داری		
عقل بگذار و عاشقانه بیا	میل اگر سوی عاشقان داری		
گر نداری تو آن نداری هیچ	همه داری اگر تو آن داری		
آن میان درکنار اگر خواهی	بنهی هر چه در میان داری		

خوش حضوریست صحبت سید

بهتر از لذت جهان داری

یاریست یاریاران یاری چگونه یاری	یاری که میتوان گفت داریم یار غاری		
یاری اگر زیاری باری رسید بروی	ما را نبود هرگز از یار خویش باری		
نقش خیال رویش بردیده می	در چشم ما نظرکن روشن بین نگاری	نگاریم	
جز عاشقی و رندی کار دگر نداریم	مستانه در خرابات مائم و خواندگاری		
در عین ما نظرکرد خلوتسرای خود دید	بر جای خویش بنشست بگرفته خوش	کناری	
مینوش ساغر می میبوس دست ساقی	باشد که بگذرانی رندانه روزگاری		

جام جهان نمائی بستان ز نعمت الله

تار و بتو نماید خورشید بیغباری

یار با ما نمیکنی یاری	جورها میکنی بسر باری		
بغم ما اگر تو دل شادی	بعد از این کار ما و غمخواری		
بر سر خاک هر شبی تا روز	منم و آب چشم بیداری		
دل به آزار پرده باز آر	که نه اینست شرط دلداری		
رحمتی کن دگر میازارم	تا کی آزاریم بدین زاری		
دل و دین ، چشم و زلف تو بردند	این ب ه عیاری آن ب ه طراری		
دل سید که برده	ای جانا		

زینهارش نکو نگه داری

تخم نیک و بدی که میکاری	هر چه کاری بدان که برداری		
بار یاری اگر کنی ای یار	شاید ا ر تخم دوستی کاری		
از بدی هیچ سود نتوان یافت	خود زیان نیست در نکوکاری		
دل میازار و دل بدست آور	گوش کن این نصیحت از یا	ری	
دل تو هیچکس نیازارد	گردل هیچکس نیازاری		
ما چنین مست و تو چنان مخمور	در چه اندیش ه ای چه پنداری		

نعمت الله برای دل بردن

سر برآورده است عیاری

سخن یار بشنو از یاری	تخم نیکی بکار اگر کاری		
بد مکن ای عزیز نیک اندیش	تا نیابی جزای خود خواری		
حضرت حق کجا بود راضی	که دل بندهاش بیازاری		

دیگران بار توکشند بدوش
گر بینی جمال او باری
جام می را بگیر و خوش مینوش

گرکشی بار حضرت باری
نقش عالم خیال پنداری
گر هوائی بذوق ما داری

سید و بنده را بهم بینی
نعمت الله اگر بدست آری

آمد بدرت جان عزیز از سر یاری
تنها نه منم سوخته آتش عشقست
یکدم نرود عمر که بییاد تو باشد
روزی بسرکوی تو جان را بسپارم
گر جور کنی بر دل بیچار
ای دل بخرابات فنا خوش گذری کن
مگر چه
محرروم مگر دان ز در خویش ز یاری
بسیار چو من عاشق دل سوخته داری
امید که ما را تو ز خاطر نگ ذاری
باشد که همان جا تو ب ه خاکم بسپاری
ما را نبود چاره بجز ناله و زاری
شاید که می جام بقا را بکف آری

می در قدح و ساقی ما سید سرمست

ای زاهد مخمور تو آخر ب ه چه کاری

عمر ضایع مکن به بیکاری
مومویت حساب خواهد بود
تخم نیکی بکار و بد بگذار
تو که در خواب غفلتی دایم
درد آزار اگر بدانی تو
طالب ذوق عاشقان باشی
عمر آور حیل چه میآری
در چه اندیشه ه ای چه پنداری
نیک و بدکاری آنچه پنداری
چه شناسی حضور بیداری
خاطر پیش ه ای نیازاری
گر نصیبی ز عاشقان داری

کار ما بندگیست ای سید

عمر ضایع مکن ب

در خرابات مجو همچو من میخواری
کار سودازدگان عاشقی و میخواریست
دل ما بود امینی و امانت عشقش
عشق او صدره اگر میکشدم در روزی
کفر او رونق ایمان مسلمانان است
غم من میخورد آن یار که جانم بفداهش
که بعمری نتوان یافت چنین خماری
هرکسی در پی کاری و سر بازاری
آن امانت ب ه امینی بسپارند آری
خون بها میدهمش از لب خود هر باری
بستهام از سر زلفش بمیان زناری
شادمانم ز غم یار چنین غمخواری

در همه مجلس رندان جهان گردیدم

نیست چون سید سرمست دگر سرداری

خواه در خواب و خواه بیداری
تا خیالش بخواب میبینم
نقش غیری خیال اگر بندم
سر من و استان حضرت او
چون همه دوستار یاراند
در نظر دارمش چه پنداری
نکنم هیچ میل بیداری
شرمسارم از آن گنه کاری
هر شبی با دلی و صدزاری
شاید از یار او نیازاری

بر سر چار سو بیا می نوش
زاهدی را چه میکنی آخر
سخن عشق اگر کنی با عقل
بر سرکوی ما مجاور شو
جز یکی در شمار آید

ن ه
نعمت الله اگر بیاد آری
لذت عمر جاودان داری

با حریفان رند بازاری
خبر از عاشقان اگر داری
تخم در شوره زار میکاری
گر طلبکار ذوق خماری
گر یکی از هزار بشماری

جان و جانان توئی چه پنداری
از حدوث قدم چه میگوئی
گفتمت عاشقانه می مینوش
راه میخانه را غلط کردی
ما چنین مست و تو چنان مخ
یار در خانه و تو سرگشته

باش یکتا دوئی چه پنداری
کهنه و نو نوی چه پنداری
قول ما نشنوی چه پنداری
بخطا میروی چه پنداری
تو چو ما کی شوی چه پنداری
در بدر میروی چه پنداری

م و ر
می و جامی و سید و بنده
نعمت الله توئی چه پنداری

ماه من امشب برآمد خوشخوشی
در چنین شب این چنین ماه تمام
چشم من روشن شد از دیدار او
خوشخوشی از مجلس ما رفته بود
بس که آب دیدهام بر خاک ریخت
خسته هجرش بامید وصال

دلبرم از در درآمد خوشخوشی
وه که خویم درخور آمد خوشخوشی
آرزوی من برآمد خوشخوشی
لطف کرد و دیگر آمد خوشخوشی
سرو نازم در برآمد خوشخوشی
خوشتر است و بهتر آمد خوشخوشی

نعمت الله خوشخوشی عالم گرفت
در همه جا برسرآمد خوشخوشی

زمن توحید میرسیجوابتجیست جاموشی
زتوحید ارسخن گوئی موحدگویدت خاموش
تو پنداری که توحیدست اینقولی که میگوئی
موحد او موحد او و توحید او چه میجوئی
معانی بدیع تو بیان علم توحید است
حدیثمیچهمیگوئی بذوق اینجام می درکش

بگفتن کی توان دانست گویم گر بجان کوشی
سخن اینجا نمیگنجد مقام تو است خاموشی
خدا را خلق میگوئی مگر بیعقل و بیهوشی
من و تو کیستیم آخر ب ه باطل حق چرا پوشی
نه توحید است اگر گوئی که توحیدست فرموشی
زمانی همدم ما شو برآ از خواب خرگوشی

ز جام ساقی وحدت می توحید مینوشم
حریف نعمت الله شو بیا گر باده مینوشی

بر تخت دلم نشسته شاهی
قدسی ملکی ملک صفاتی
بر دست گرفته جام باده

شاهی و چگونه شاه ماهی
عالی قدری جهان پناهی
مستانه نهاده کج کلاهی

جان بنده و عقل خادم از
ما راه روان کوی عشقیم
گوئی که ز باده توبه کردی

دل تختی و عشق پادشاهی
به زین نرودکسی براهی
هرگز نکنم چنین گناهی

در خدمت سید خرابات
جاهی دارم چگونه جاهی

درآم د از درم خوش پادشاهی
همه ارواح پاکان در رکابش
نهادم سر بیایش بوسه دادم
بحمدالله که از لطف الهی
بغیر او نکردم هیچ میلی
نشستم بر در میخانه سرمست
که دیده اینچنین شاهی چو ماهی
بشوکت پادشاهی با سپاهی
ندارم غیر لطفش عذرخواهی
مرا آمد چنین پشت و پناهی
وگرکردم از او دارم گناهی
نباشد اینچنین جائی و جاهی

طریق نعمت الله راه عشق است
چه خوش راهی و همراه براهی

درآ در خلوت خاص الهی
بیا و رنگ بیرنگی بدست آر
در این دریا خوشی با ما بسر بر
گدای حضرت سلطان ما شو
بغیر او نجوید همت ما
خراباتست و ما مست خرابیم
طلب کن در دل ما گنج شاهی
چه کار آید سفیدی و سیاهی
بجو از عین ما ما را کماهی
اگر خواهی که یابی پادشاهی
بجو از همت ماهر چه خواهی
دهد بر ذوق ما ساقی گواهی

نشان آل دارد نعمت
گرفته نامش از مه تا بماهی

کرم بنگرکه الطاف الهی
بما آئین ه ای انعام فرمود
نموده لشکر اسما ب ه اشیا
توئی تو اگر باطاعت تست
اگر نقش خیال غیر بندی
بیا رندانه با ما در خرابات
بما بخشید ملک پادشاهی
در آن بنموده است اشیا کماهی
چنان سلطان چنین لشکر پناهی
نداری طاعتی محض گناهی
بنزد عاشقان باشد مناهی
که از ساقی بیابی هر چه خواهی

سخنهای لطیف نعمت الله
گرفته شهرت از مه تا بماهی

دوش در خواب دیدهام شاهی
در سرای دلم نشسته بتخت
لطف سلطان خلافتم بخشید
نقدگنجش چنین عطا فرمود
بزم عشقست و عاشقان سرمست
پادشاه خوشی و خرگاهی
آفتابی بصورت ماهی
منصبی یافتم چنین جاهی
کرمش ساخت بنده را شاهی
حضرتش ساقیست و دلخواهی

تو بمسجد اگر روی میرو

من بمیخانه بردهام راهی

آینه صد هزار مینگرم

مینمایند نعمت الله

ی

آئینه حضرت الهی

داننده علم جمله اسماء

آوازه آفتاب حسنش

سلطان وجود روی بنمود

تمثال جمال پادشاهی

واقف زکمال ما کماهی

بگرفته ز ماه تا بماه

در صورت مردم سپاهی

سید بگرفت ملک عالم

بنشست بتخت دل بشاهی

از دوئی بگذر که تا یابی یکی

نقد گنج کنت کنز را طلب

صد هزار آئینه گر بنمایدت

عقل خود را دید از خود بیخبر

شعر ما گر عارفی باشد خوشی

زر یکی و تن گ ه زر بیشمار

در وجود آن یکی نبود شکی

چون گدایان چند جوئی پولکی

آن یکی را مینگر در هر یکی

خودنمائی میکند خود بینکی

ذوق اگر داری بکن تحسینکی

آن یکی را می شمارش نیککی

نیک نبود منکر آل عبا

ور بود نبود بجز بد دینکی

نیست مرا در نظر در دو جهان جز یکی

و هم خیال دوئی نقش کند بر ضمیر

در دو جهان یک وجود آینه اش صد هزار

موج و حبابست بحر آب ز روی ظهور

هست یقینم یکی نیست در آن یک شکی

ظن غلط میبری نیست شکی در یکی

ذات یکی ب ی رخلاف هست صفاتش یکی

لیک نظر کن بما در همگان نیککی

میر خرابات عشق زنده دلی سیدی

ساقی سرمست ماست خدمت خانی بکی

هان برسان بگوش او پیک صبا جکی جکی

ای بت نازنین من با من خسته دل اگر

بیرخ تو دو چشم من نور ندارد ای صنم

تامه نوشود خجل پیش رخ تو بر فلک

بندگی و سلام من بعد دعا جکی جکی

جور و جفا کنی مکن ترک و فاجکی جکی

نور دو چشم من توئی رخ بنما جکی جکی

چون مه چارده شب از بام برآجکی جکی

تا بگشاید از دل سید ناتوان گره

بازگشاد برفشان زلف دو تا جکی جکی

ای در میان جانها از ما کنار تاکی

ما گشتگان عشقیم بر خاک ره فتاده

تو چشمه حیاتی سیراب از تو عالم

ساقی بیار جامی بر خاک ما فرو ریز

در خلوت دل تست یاری و یار غاری

مستان شراب نوشند مادر خمار تاکی

ما را چنین گذاری در رهگذار تاکی

ما تشنه در بیابان در انتظار تاکی

در مجلسی چنین خوش گرد و غبار تاکی

تو میروی ز هر در غافل ز یار تاکی

نقش خیال بگذار دست نگار ما گیر نقاش را نظرکن نقش نگار تا کی

رندان نعمت الله سرمست درسماعند

توهم بکوب پائی دستی برآر تا کی

هر مرده که شد بجام می حی
ساقی قدحی شراب پرکن
گوئی که ز باده توبه کردی
ای عشق بیا که جان مائی
مستیم و خراب لا ابالی
رندانه حریف مست عشقیم

باشد جاوید زنده از وی
از بهر خدا بده پیایی
ای مونس جان عاشقان کی
ای عقل برو ز بزم ماهی
ساغر بر دست و گوش برنی
سجاده زهد کردهام طی

در مجلس عشق نعمت الله

جامیست جهان نما پر از می

عالم جامست و فیض او می
او را نبود ظهور بی ما
ای عقل تو زاهدی و ما رند
یارب که مدام باد ساقی
گوئی که ز باده توبه کردی
هر زنده دلی که کشته اوست

بی او همه عالم است لاشی
ما را نبود وجود بی وی
در مجلس ما میا برو
تا میبخشد مرا پیایی
زنهار مگو چنین کجا کی
جاوید چو جان ما بود حی

هی

مستیم و حریف نعمت الله

می برکف دست و گوش برنی

مجلس عشق است و ما سرمست می
باز با میر خراباتم حریف
کشته عشقم از آنم زنده دل
گر بیایی عاشقی
عشق ما را رو ب
عالمی سرمست و خماری کریم

یار با ساقی و ما مهمان وی
خلوتی خالی و جز ما هیچ شی
مرده دردم از آنم گشته حی
ور ببینی عاقلی گو دو
جان فدای این دلیل نیک پی
تو چنین مخمور باشی تا بکی

رهی

سید ما را نگرکز عشق او

نامه هستی بمستی کرده طی

متناهی شود بتو همه شی
غایت ذوق ما کجا یابد
زاهد و زهد و آرزوی نماز
کشته عشق و زنده ابد است
آفتابست و عالمی سایه
نو او را بنور او دیدیم

تو شوی منتهی بحضرت وی
بجز از ما و همچو ماهی هی
ما و ساقی و ساغر پر می
کی بمبرد کسی که زوشد حی
هرکجا او رود رود در پی
نه بیک چیز بلکه در همه شی

سر سید ز نعمت الله جو

دم نائی طلب کنش از نی

توئی جانا که عین هر وجودی
نبود این بود و بودی عین وحدت
جان صورت و معنی عیان شد
بچشم خود بدیدی حسن خود را
چو تو با شمع خود رازی بگفتی
ز جود او وجود جمله موجود

بخوبی دل ز خود هم خودرودی
نمودی کثرت از وحدت که بودی
چو بند برقع پنهان گشودی
جمال خود در آئینه نمودی
چ ه گویم آنچه خود گفتی شنودی
عجب تو خود وجود عین جودی

وجود هر دو عالم نزد سید

نباشد جز وجود فی وجودی

اگر نه درد او بودی دوی دل که فرمودی
خیالش نقش میندم بهر حالیکه پیش آید
بیا و نوش کن جامی ز درد درد عشق او
خراباتست و ماسر مستوساقی جاممیردست
اگر نه جام می بودی که از ساقی خبر دادی
بنه بر آتش عشقم که تا بوی خوشی یابی

وگر نه عشق او بودی طیب ما که میبودی
نیابم خالی از جودش وجود هیچ موجودی
که غیر از درد درد او ندیدم هیچ بهبودی
مده تو پند مستان را ندارد پند تو سودی
وگر نه آینه بودی بما او را که بنمودی
بسوزانم کزین خوشتر نیایی در جهان عودی

طلسم گنج سلطانی معمائست پر معنی

اگر نه سیدم بودی معما را که بگشودی

گر آینه عین او نبودی
بگشاد در سرا بعالم
او میبخشد و جود ور
بیخنده گل نوای بلبل
گر نقش خیال او ندیدی
این گفته اگر نه گفته اوست

آن روی بما که مینمودی
گر در بستی که میگشودی
بودی ز من و ز تو نبودی
در گلشن او که میشنودی
این دیده ما کجا غنودی
از آینه زنگ کی زدودی

دیدم سید که در خرابات

مستانه سرود میسرودی

درد عشقش اگر بجان بردی
گر خریدی غمش بهر دو جهان
جرعه درد درد اگر خوردی
کشته عشق اگر شدی ای دل
سخنم گر بری بمیخانه
آمدی نزد من شدی عاشق

گ وی دولت ز هم گنان بردی
سود و سرمایه جهان بردی
راحت عمر جاودان بردی
مژدگانی بده که جان بردی
تخف ه ای پیش عاشقان بردی
نقد گنجینه رایگان بردی

گر کناری گرفتی از عالم

نعمت الله از میان بردی

دکان خوشی درش گشادی

گاهی بغم و گهی بشادی

هر رخت که بود در خزینه
از خود بخری بخود فروشی
سرمایه ما بباد دادی
معشوق خودی و عاشق خود
فرزند تواند جمله عالم

بر درگه خویشان نهادی
در بیع و شری چه اوستادی
با ما تو کجا در اوفتادی
هم عشق و داد خویش دادی
اسرار تو است هرچه زادی

تو سید عالمی به تحقیق
ز آنروی که پادشه نژادی

ای ترک نیم مست بیغما خوش آمدی
الا و مرحبا مگر از غیب میرسی
خالی است خلوت دل ما از برای تو
دیشب خیال روی تو در خواب دیدهایم
دلالت عاشقان بسر چهار سوی عشق
سر مست میرسی ز خرابات عاشقان

وی همچو جان نهفته پیدا خوش آمدی
ای شاهد شهادت رعنا خوش آمدی
ورنه قدم بخلوت و فرما خوش آمدی
ای نور چشم در نظر ما خوش آمدی
گلبنگ میزند که بسودا خوش آمدی
دل برد ه ای بغارت جانها خوش آمدی

ای پادشاه صورت و معنی گدای تو
وی سید مجرد یکتا خوش آمدی

تا ب ه کی گ رد این جهان گردی
مدتی این چنین بسر بردی
گنج و گنجینه خوشی یابی
در خرابات گرد میگردیم
گر نصیبی ز ذوق ما یابی
نظری گر کنی بدید

گرد این خانه جهان گردی
وقت آن است کانچنان گردی
گرچو ما گرد این و آن گردی
خوش بود گر تو هم رو
مونس جان عاشقان گردی
واقف از بحر بیکران گردی

ه ما

نعمت الله را اگر یابی
فارغ از نعمت جهان گردی

از جرعه جام لایزالی
افتاده خراب در خرابات
بگذار حدیث دی و فردا
در میکده رو شراب در کش
میسوز چو شمع در غم عشق
بنگر که ز عشق نی بنالید
ماه نظرت چو کامل آید
من ذره ام و نگار خورشید

مستیم و خراب و لایزالی
فارغ ز وساوس خیالی
معشوق چو حاصل است حالی
ز آن جام مروق زلالی
مینال ک ه خوش بعشق نالی
با این همه بیزبان دلالی
خواهی قمر است و خواهلالی
خورشید ز ذره نیست خالی

سید مست است و جام بر دست
در مجلس عشق لایزالی

حریفان سر خوشان لایزالی

خراباتست و رندان لایزالی

در میخانه را خمار بگشود
حضور شاهد غیب است اینجا
بگو ای مطرب عشاق بنواز
بدور چشم مست ساقی ما
ز سرمستان کوی عشق ماجو

صلای می خواران لا ابالی
ندیمان همدمان لا ابالی
نوی بیدلان لا ابالی
حیاتی یافت جان لا ابالی
نشان عاشقان لا ابالی
روز

درون خلوت سید شب و
بود بزمی از آن لا ابالی

وی ز آفتاب رویت هر ذر ه ای هلالی
در آینه نمودی تمثال بیمثالی
وز لعل شکرینت در هر طرف زلالی
این دولت ار بیابم ما را بود کمالی
هر یک بجستجوئی باشند و ما بحالی
گفتم مرو مبادا یابد ز تو ملالی

ای از جمال رویت نقش جهان خیالی
این مظهر مطهر روشن شد از جمالت
از چشم پر خمارت هر گوشه نیم مستی
دارم هوا که گردم خاک در سرایت
صوفی و ک نج خلوت رند و شرابخانه
در خلوت سرایت جان خواست تا درآید

سید خیال رویت پیوسته بسته با دل

ای جان من که دارد خوشتر ازین خیالی

خیالش بین که دارد خوش جمالی
ازین خوشتر نمییمن خیالی
محالی را کجا باشد مجالی
ازو خالی نیم در هیچ حالی

جمالش دیدهام در هر خیالی
خیال اوست نقش پرده چشم
خیالی جز خیال او محالست
مرا چون ذو ق میبخشد خیالش

غلام سید سرمست ما شو

که تا یابی از آن حضرت کمالی

که کس نبی نشده تا نگشته است ولی
موالیانه طلب کن ولی ولای علی
تو میل مذهب ما کن مباش معتزلی
که دید صورت و معنی حادث ازلی
چرا ب ه پول سیه سیم خویش می بدلی
چه حاصلست از آن تاج خرقة عملی

بحق آل محمد بنور پاک علی
ولی بود بولایت کسی که تابع اوست
به هر چه مینگرم نور اوست در نظرم
لطیفهایست بگویم اگر تو فهم کنی
اگر تو صیرفی چهار سوی معرفتی
قبابپوش و کمر بند و باش درویشی

بین در آینه ما بدیده سید

که تا عیان بنماید بتو خفی وجلی

یادگار محمد است و علی
نعمت لایزال لم یزلی
ذکر او گفتم خفی وجلی
ور شوی کافری و در خللی
ذوق جاوید و عشق لم یزلی

نعمت الله ماست پیر ولی
نعمت الله هست و خواهد بود
یا د او کردهام ب ه روز و شب
نعمت الله را مشو منکر
حق تعالی باو کرم فرمود

ابدی باشد ای برادر من
 رافضی نیستم ولی هستم
 مذهب جد خویشتم دارم
 هر عطائی که آن بود ازلی
 مؤمن پاک و خصم معتزلی
 بعد از او پیرو علی ولی

سید ملک نعمت اللهم

با چنین بند
 ه ای چه در جدلی
 دارم از عشق درد دل خیلی
 چشم ما بحر در نظر دارد
 هست ما را ب ه میخوری ذوقی
 نیست درمان بغیر واویلی
 کرده هرگوش ه ای روان سیلی
 نیست ما را ب ه زاهدی میلی
 لیلی از خویش و خویش از لیلی
 من مجنون ندانم از حیرت

عاشق درمند چون سید

نتوان یافتن ب
 ه هر خیلی
 ای که هستی محب آل علی
 ره مستی گزین که مذهب ماست
 رافضی کیست دشمن بوبکر
 هرکه او هر چهار دارد دوست
 دوستدار صحابهام به تمام
 مذهب جامع از خدا دارم
 مؤمن کاملی و بی بدلی
 ورنه گم گشت ه ای و در خللی
 خارجی کیست دشمنان علی
 امت پاک مذهب است و ولی
 یا ر سنی و خصم معتزلی
 این هدایت مرا بود ازلی

نعمت اللهم و زآل رسول

چاکر خواجهام خفی و جلی

گفته عشاق میخوانم بلی
 دیدهام آئینه گیتی نما
 بستهام زنا رکفر زلف او
 دردمندم دردمندم دردمند
 گه ب ه این وگه ب ه آن خوانی مرا
 از سر هر دو جهان برخواستم
 عشقبازی نیک میدانم بلی
 بر جمال خویش حیرانم بلی
 لاجرم نیکو مسلمانم بلی
 دردی درد است درمانم بلی
 هرچه میخوانی بخوان آنم بلی
 همنشین جان و جانانم بلی

درخرابات مغان مست و خراب

سیدم مجموع رندانم بلی

عشقبازی میکنم آری بلی
 خرقة خود را بجام می مدام
 نقد دل در آتش عشقش گذاخت
 کار من در عشق جان بازی بود
 من شهید و غاضی من عشق او
 هرکه را بینم بعشق روی او
 بل ایازی میکنم آری بلی
 خوش نمازی میکنم آری بلی
 زرگدازی میکنم آری بلی
 نیک بازی میکنم آری بلی
 وصف غاضی میکنم آری بلی
 دل نوازی میکنم آری بلی

سید ار نازی کند من بندهام

نو نیازی میکنم آری بلی

ترک مستم میپرستم یللی	ساغر باده بدستم یللی
عهد با ساقی بیستم تننا	توبه را دیگر شکستم یللی
مدتی بوده اسیر بند عقل	از چنین بندی بجستم یللی
نیست گشتم از خود و هر دو جهان	از وجود عشق هستم یللی
درد سر میداد مخموری مرا	باده خوردم باز رستم یللی

زاهد هشیار را با من چکار

سید رندان مستم یللی

تن رهاکن در طریق عاشقی تاجان شوی	جان فدای عشق جانان کن که تاجانان شوی
در خرابات مغان مستانه خود را در فکن	پند رندان بشنو و مینوش می تا آن شوی
گرگدای حضرت سلطان من باشی چو من	لطف او بنوازدت ای شاه من سلطان شوی
آفتاب حسن او مجموع عالم را گرفت	غیر او پیدا نبینی گرز خود پنهان شوی
گر بر آئی بر سردار فنا منصور وار	حاکم ملک بقا و میر سرمستان شوی
زاهد مخمور را بگذار و بارندان نشین	تا حریف مجلس رندان و سرمستان شوی

جز طریق نعمت الله در جهان راهی مرو

ور روی راه دگر میدان که سرگردان شوی

تن فداکن تا همه تن جا	جان رهاکن تا همه جانان شوی
گرد این و آن چه میگرددی مدام	این و آن را مان که این و آن شوی
ترک کرمان کن ب ه مصر جان خرام	تا بکی سرگشته کرمان شوی
ماه ماهانی بین ای نور چشم	آن او باشی چو با ماهان شوی
گنج او در کنج این ویران نهاد	گنج او یابی اگر ویران شوی
عید قربان است جان را کن فدا	عید خوش یابی اگر قربان شوی

جامع قرآن بخوانی حرف حرف

گر چو سید جامع قرآن شوی

دل بدلبرگردهی دلبر شوی	سر بپایش گر نهی سرور شوی
گر درین دریا در آئی سوی ما	گرچه خوشباشی ولی خوشتر شوی
روفنا شو تا بقا یابی تمام	خاک شو در راه او تا زر شوی
می بنوش و جام می را بوسه ده	گر زمانی همدم ساغر شوی
تا ابدگر کار تو عالی شود	سعی میفرما کز آن برتر شوی
عقل را بگذار و رو دیوانه شو	تا چو مجنون عاشقی دیگر شوی

بر مراد نعمت

گر مرید آل پیغمبر شوی

دل بدریا ده که تا دریا شوی	نزد ما بنشین که همچون ما شوی
ساغر دردی درد دل بنوش	تا دمی همدرد بودردا شوی

از بلا چون کار ما بالا گرفت
غیر نور او نبیند چشم تو
آن یکی در هر یکی بینی عیان
عشق را جائی معین هست نیست
رو به بالا کش که تا بالا شوی
گر بنور روی او بینا شوی
در دو عالم گ ردمی یکتا شوی
جای او یابی اگر بی جا شوی

نعمت الله جوکه از ارشاد او

عارف یکتای بیهمتا شوی

هر زمانی بر
باتو مطلوب تو است هم خانه
تخم نیکی بکار و بر برادر
مرد باید که مرد راه بود
گوئیا پیش نفس درگروی
چون گدایان ب ه هر دری چه روی
نیک و بد هرچه کاری آن
خواه مصری شمار و خواه هروی

در طریقت رفیق سید باش

گر بدین رسول میگروی

ای عشق بیا که خوش بلائی
زاهد تو برو بکار خود باش
ای عقل تو زاهدی و ما رند
مستیم و خراب و لاابالی
ای درد مرو مرا دوائی
ساقی تو بیا که جان مائی
با هم نکنیم آشنائی
ای شاهد سرخوشان کجائی

در آین ه وجود سید

دیدیم تجلی خدائی

دلم بگرفت از این زهد ریائی
بدور چشم مست میفروشان
خراباتست و ما مست و خرابیم
شراب صاف ما دردی درد است
گدای حضرت سلطان ما شو
در آئینه جمال خویش بینم
بیا ای ساقی رندان کجائی
ندارم میل زهد و پارسائی
چنین مخمور آخر تو چرائی
بذوقش نوش اگر همدرد
که یابی پادشاهی زین گدائی
زهی خود بینی و هم خود نمائی

بشادی نعمت الله نوش کردم

می جام عطا یابی خدائی

دل بدریا ده که دریا دل شوی
تو توئی بگذار و از ما درگذر
می محبت ، عشق ساقی ، ما حریف
ما زدینیم و دریا عین ما
جان بجانان دل بدلبرگردهی
خلق و حق با یکدیگر نیکو بدار
وز وجود این و آن حاصل شوی
چون گذشتی از منی واصل شوی
ذوق اگر داری بیا قابل شوی
تو چه موجی در میان حایل شوی
جان جانان دلبر وهم دل شوی
چون بداری این و آن عادل شوی

نعمت الله را بگو ای جان من

گنج اسما جمله را حامل شوی

برو ای خواجه عاقل از این دنیا چه میجوئی
 دکانرا کرده ویران و دادی مایه را برباد
 اگر تو آبروجوئی درآ در بحر ما با ما
 چنان شهر خوشی داری چو در غربت گرفتاری
 در این خلوتسرای دل نکنجد غیر او دیگر
 چو بیدردی دوی دل ز بودردا چه میجوئی
 زیان کردی و سودی نه ازین سودا چه میجوئی
 چو آبروی ما یابی دگر از ما چه میجوئی
 روان شو تا بشهر خود بگو اینجا چه میجوئی
 چو غیری نیست در خلوت تو غیری را چه میجوئی

بچشم مست ما بنگر که نور سید عینی

نظر کن دیده بینا ز نابینا چه میجوئی

گر جلال و جمال میجوئی
 می ما را بدوق مینوشی
 آفتابی مه تمام بجو
 کام دل را کجا بدست آری
 نظری کن بچشم سرمستی
 می ما را بنوش رندانه
 از دو کامل کمال میجوئی
 عین آب زلال میجوئی
 تا کی آخر هلال میجوئی
 چون تو نقش خیال میجوئی
 از چه رو زلف و خال میجوئی
 گر شراب ح لال میجوئی

گر تو جویای نعمت الهی

نعمت ذوالجلال میجوئی

از برای خدا بیا ساقی
 عاشق و رند و مست و اوباشیم
 نفسی بیشراب نتوان بود
 درد ما را بجرعه دردی
 بزم عشقست و عاشقان سرمست
 در بهشتیم و باده مینوشیم
 بده آن جام جان فزا ساقی
 نظری کن بحال ما ساقی
 پرکن آن جام می بیا ساقی
 خوش بود گرکنی دوا ساقی
 عقل بیگانه آشنا ساقی
 می تجلی بود خدا ساقی

نعمت الله حریف و می در جام

خوش حضوری است خاصه با ساقی

آمد آن ساقی سرمست و بدستش جامی
 در همه کوی خرابات جهان نتوان یافت
 همدم جام شرابیم و حریف ساقی
 در نظر نقش خیال رخ و زلفش
 ذوق سرمستی ماگر طلبی ای زاهد
 قدمی نه که بمقصود رسی در ره ما
 گوئیا میطلبد همچو من بدنامی
 دردمندی چو من عاشق درد آشامی
 یکدمی همدم ما شوکه بیابی کامی
 زان نظر صبح خوشی دارم ونیکو شامی
 نوش کن از می ما شادی رندان جامی
 زانکه محروم نشد هرکه بیامدگامی

ناله نی شنو ای جان عزیز سید

تارساند بتو از حضرت او پیغامی

بر سر ما اگر نهی قدمی
 دلبرم گر جفا کند جاوید
 همدمی گر دمی بدست آید
 کرمی باشد و چه خوش کرمی
 نرسد بر دلم از او المی
 دو جهاننش فدا کنم بدمی

با غم او چه غم خورد ز غمی
چه بود بی وجود او عدمی
گر ببینند این چنین صنمی

شادمانم بدولت غم او
هر خیالی که نقش میبندی
نپرستند بت پرستان بت

سائل بزم نعمت الله شو
تا بیابی ز نعمتش نعمی

عالم عالم سخندانی
علم خود را به علم کی خوانی
گر تو دانا به علم برهانی

ای که هستی به علم برهانی
گر بدانی که ما چه می گوئیم
مفلسی از کمال دانایی

پایان غزلیات

متفرقات

هوعلی

پاک باشی باطن و ظاهر	ظاهر و باطن ارکنی طاهر
سعی کن همچو جدو آبا شو	قرة العین همدم ما شو
ای یگانه بیا و یکتا شو	این دوئی خیال را بگذار
می و جامند همچو آب و حباب	صورت و معنی همه دریاب
آن یکی نیز بیشکی بنگر	در همه آینه یکی بنگر
گنج اخلاق بر همه میباش	متخلق بخلق او میباش
خود ازین بیخودی خدا یابی	گر تو فانی شوی بقا یابی
جان بجانان سپار و جانان جو	درد دردش بنوش و درمان جو
با همه اسم یک مسما بین	در همه شئی جمال اسما بین
تو بخوابی حجاب میبینی	گر خیالش بخواب میبینی
آفتابی به ماهتاب نگر	ماه دیدی در آفتاب نگر
خوش خلیلی اگر شوی آگاه	گفتهام من تو را خلیل الله
حق شناسی بحق چو پیوستی	گر زباطل تمام وارستی
مرکب خود میانشان م	جبر تند و قدر بود ویران
شاید این جا نایستی بگذر	تو ز هستی و نیستی بگذر
عمر داری ز عمر حاصل جو	در ولایت ولی کامل جو
دامن اولیا بدست آور	جام گیتی نما بدست آور
خوش بگو لا اله الا الله	گر ز اسرار حق شدی آگاه
هرچه بینی باین و آن میباش	تابع دین جد خود میباش
بد نبیند همه نکو بیند	هرکه حق را بعین او بیند
ب ه هویت یکی بود اسما	چون هویت یکیست اسما را
سایه بنگر بنور همسایه	دو نظر عالمیست چون سایه
سه یکی و یکی بسه میدان	صفت و ذات و اسم را میدان
عین او بین اگر نظر داری	یک وجود است اگر خبر داری
نیک دریاب باطن و ظاهر	در ظهور است مظهر و مظهر
در همه آینه نکو بنگر	نور و او را بنور او بنگر
چون بیابی ب ه طالبان میگو	ابدا علم از خدا میجو
معنیش همچو عارفان میدان	سخن عارفان خوشی میخوان
یک ه ویت هزار آثار است	یک حقیقت باسم بسیار است

کثرت و وحدت این چنین گفتم
در توحید را نکو سقتم

در ذکر نام بعضی از مشایخ

قطب وقت و امام کامل بود	شیخ ما کامل و مکمل بود
در توحید را نکو سفتی	گاه ارشاد چون سخن گفتی
رهرو رهروان آن درگاه	ی افعی بود نام عبد الله
شیخ شیخ من است تا دانی	صالح بربری روحانی
کز کمالش بسی کمال فزود	پیر او هم کمال کوفی بود
که سعید است آن سعید شهید	باز باشد ابوالفتح سعید
بکمال از ولی ولایت یافت	از ابی مدین او عنایت یافت
آفتاب تمام و مه سیما	مغربی بود مشرقی بصفا
که نظیرش نبود در توحید	شیخ ابی مدین است شیخ سعید
کنیت او را ابوسعود بود	دیگر آن عارف و دود بود
بس کرم کرده روح او با من	بود در اندلس ورا مسکن
بکمال و جمال و ذات و صفات	پیر او بود هم ابوبرکات
افضل فاضلان باستادی	باز ابوالفضل بود بغدادی
مظهر کامل جلالی بود	شیخ او احمد غزالی بود
زآنکه نساج او ابی بکر است	خرقه‌هاش پاره بود ابوبکرست
مرشد عصر و ذاکر دایم	پیر نساج شیخ ابوالقاسم
که نظیرش نبود در عرفان	باز شیخ بزرگ ابوعثمان
بندگی ابوعلی کاتب	مظهر لطف حضرت واهب
بوعلی رود باریش دانند	شیخ او شیخ کاملش خوانند
مصر معنی دمشق دلشادی	شیخ او هم جنید بغدادی
محرم حال او سری سقطی	شیخ او خال او سری سقطی
چو سری سر او باو مکشوف	باز شیخ سری بود معروف
کفر بگذاشت نور ایمان یافت	او ز موسی و جود از احسان یافت
بود بواب در گهش ده سال	یافت در خدمت امام معجال
شرط داود طائیش میخوان	شیخ معروف را نکو میدان
عجمی طالب است و مطلوبست	شیخ او هم حبیب محبوبست
شیخ شیخان انجمن باشد	پیر بصری ابوالحسن باشد
گشت منظور بندگی علی	یافت از صحبت علی ولی
اینچنین خرقة لطیف کراست	خرقة او هم از رسول خداست
نسبتم با علی است زوج بتول	نعمت اللهم وز آل رسول

این چنین نسبت خوشی بتمام

خوش بود گر تو را بود اسلام

پایان

ترجیعات

کوس غرش بر فراز عالم اعلا زدند	تالوای حیدری بر طارم خضرا زدند
ساکنان در گهش زان دم ز او ادنی زدند	تا که در خلوت سر ای لی مع الله شد مقیم
قفل حیرت بر زبان نطق ه رگویا زدند	جود او مفتاح موجودات کردند آنگهی
از سر همت قدم بر تارک دنیا زدند	سرفرازان در هوای خاک پایش همچو ما
سکه دولت بنامش بر سر زرها زدند	پادشاهان از برای حشمت شاهنشهی
طعنها برگفتههای بوعلی سینا زدند	عارفان تا نکت ه ای خواندند از اسرار او
عارفان تمثال نورش بر ید بیضا زدند	لمع ه ای از آفتاب ذوالفقارش شد پدید
ابلق توقیع آل آکش از طه زدند	حکم فرمانش بنام انما کرده نشان
این ندا روز ازل در گوش جان ما زدند	مقصد و مقصود عالم اوست و ابن عم او

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

محرم راز رسول و ابن عم مصطفی	نور چشم عالمش خوانم علی مرتضی
رهنمون رهروان و پیشوای اتقیا	گوهر دریای عرفان بحر و علم کان وجود
شاید ارگویند او را اهل حق نور هدی	هادئی کز نسل او مهدی هویدا میشود
رو موالی شوکه این است اعتقاد اولیا	از ولای او ولایت یافته هرکو ولیست
تابع دین محمد باش و از بهر خدا	دوستدار خاندان باش و محب اهل بیت
یار مؤمن شو چو ما و تابع آل عبا	نیست مؤمن هرکه دارد با علی یک مو خلاف
مینماید نور او آئینه گیتی نما	از محبت آفتابی بر دل ما تافته

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

در حریم عصمتش روح القدس دربان اوست	مسند ملک ولایت درحقیقت آن اوست
نقدگنج کنت کنزاً نزد سید آن اوست	هرکسی از گنج سلطانی عطائی یافته
هفت هیکل هرکه خواند آیتی در شأن اوست	حق تعالی وصف او فرمود در قرآن تمام
شاه عالم خوانمش هرکو علی سلطان اوست	حاکم او در ولایت اولیا او را مرید
هرچه هست از جزء وکل پیوسته در فرماناوست	یافته حکم ولایت از خدا و مصطفی
در امامت این امام انس و جان جانان اوست	روح اعظم جان عالم عقل کل از جان و دل
نعمت الله نعمت شایسته از احسان اوست	گرچه عالم از عطای نعمت الله منعمند

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

ترجیع دوم

آن آب در این حباب دریاب	در موج و حباب و آب دریاب
خوش ساغر پرشراب دریاب	ما را بکف آر عارفانه

بر دیده ما نشین زمانی
هر برگ گلی که رو نماید
خوش روشنی است در شب و روز
گنجی است حدیث کنت کنزاً
بحریست نموده رو بقطره
بالذات یکی و بالصف صد
گوئی جامیم یا سراپیم
آن لعبت بیحجاب دریاب
در عارض اوگلاب دریاب
مه را نگر آفتاب دریاب
آن گنج در این خراب دریاب
در قطره و بحر آب دریاب
یک عین بصد حباب دریاب
بردار ز رخ نقاب دریاب

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربی و هم عراقی

در هر دو جهان یکیست بیشک
در وحدت و کثرتش نظرکن
یک باده و صد هزار جام است
مکتوب و کتابتی و کاتب
امروز شکست تو ب
آوازه ما گرفت عالم
ای طالب گنج کنت کنزاً
آن یک بطلب ز عین هر یک
تا دریابی تو هر دو نیکک
یک را بشمار تا شود لک
گر حرف خودی چو ما کنی حک
روزی است خجسته و مبارک
مانند سخای آل برمک
در کنج دلت بجوی بیشک

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربی و هم عراقی

همدم شدهاند نائی و نی
جامیست پر از شراب دریاب
عالم به و جود اوست موجود
هر زنده دلی که کشته اوست
از خود بطلب مراد خود را
گوئی که بترک باده گفتی
در مجلس عاشقان سرمست
این یک مائیم و آن دگر وی
می جام میست و جام می می
بیجود وجود اوست لاشی
در مذهب ماست دائماً حی
زیرا که توئی مراد هی هی
حاشا حاشا نگفتم کی
این قول بگو بنال

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربی و هم عراقی

بینفش خیال روی آن ماه
صورت جامست و معنیش می
معشوق خودیم و عاشق خود
جان بازانیم در ره عشق
دل خرگه و ترک عشق سرمست
در نیم شب از درم درآمد
هر بارکه دیدمش بگفتی
عالم همه چیست نقش خرگاه
باطن خورشید ظاهراً ماه
تا ما از ما شدیم آگاه
صد جان ب ه جوی بود در این راه
یارب چه خوش است ترک و خرگاه
خورشیدکه دید در سحرگاه
ای نور دو چشم نعمت الله

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربی و هم عراقی

این شعرکه گفته‌ایم از ذوق	دری است که سفته‌ایم از ذوق
نقشی است خیال مهر رویش	کز دیده نهفته‌ایم از ذوق
خاشاک خودی ز راه هستی	ما پاک برفته‌ایم از ذوق
در گلشن بوستان توحید	چون گل بشکفته‌ایم از ذوق
ترجیع خوشی که گفته‌ام است	سری است نهفته‌ایم از ذوق
بر خاک در شرابخانه	مستانه نخفته‌ایم از ذوق
با هر یاری در این خرابات	این نکته بگفته‌ایم از ذوق

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربی و هم عراقی

آمد ساقی و جام در دست	در دیده ما چو نور بنشست
از دیده بد	نقشی که خیال غیر میبست
آن توب	رندانه بیک پیاله بشکست
ما سرخوش چ	می برکف و زلف یار بر
خوشوقت کسی که همچو سید	از بود و نبود خویش وارست
سر مستانیم و در خرابات	گوئیم بیاد رند سرمست
در حال همین سرودگوید	هرگه که کسی بنزد ما هست

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربی و هم عراقی

ترجیع سوم

ای بمهرت دل خراب آباد	وز غمت جان مستمندان شاد
طاق ابروت قبله خسرو	چشم جادوت فتن
لب لعل توکام بخش حیات	سر زلفت گره گشای مراد
هرکه شاگردی غم تو نکرد	کی شود درس عشق را استاد
ما بترک مراد خود گفتیم	در ره دوست هر چه بادا باد
دوش سرمست درگذر بودم	بر در مسجدم گذار افتاد
مقرئی ذکر قامتش میگفت	هرکس آنجا رسید خوش بستاد
از پی آن جماعت افتادم	تا ببینم که چیستشان او راد
ناگه از پیش امام روحانی	رفت بر منبر این ندا در داد

که سراسر جهان و هرچه در

عکس یک پرتوی است از رخ دوست

شاهدی از دکان باده فروش	ب ه رهی میگذشت سرخوش دوش
حلقه بندگی پیر مغان	کرده چون در عاشقی درگوش

جام بردست و طیلسان بر دوش	بسته زنار همچو ترسایان
از کجا میرسی چنین مدهوش	گفتم ای دستگیر مخموران
گفت از این باده جرع ه ای کن نوش	جام گیتی نمای با من داد
در خرابات راز را میپوش	گر تو خواهی که تا شوی محرم
لب بدنجان گرفت وگفت خموش	گفتم این باده از پیال ه کیست
که ز سودای کیست اینهمه جوش	تا که از پیر دیر پرسیدم
ناگهان چنگ برکشید خروش	هیچ کس زین حدیث لب نگشود

که سراسر جهان و هرچه در اوست

عکس یک پرتوی است از رخ دوست

سر و سردار ملک زیبائی	ترک بالا بلند یغمائی
فتنه مرد و زن بغوغائی	شهره انس و جان بخوش روئی
قامتش سرو باغ رعنائی	طلعتش ماه برج نیکوئی
هرکسش دیدگشت شیدائی	از در دیر چون درون آمد
ب ه من مستمند سودائی	تا که از مرحمت نظر انداخت
چند هجران کشی و تنهائی	که گرت آرزوی سلطنتست
تا بکی بیخودی و رسوائی	گفت ای عاشق بلا دیده
در خرابات باده پیمائی	در ره دوست کفر و دین در باز
داد تلقینم این ب ه دانائی	چونکه برگشتم از ره تقلید

که سراسر جهان و هرچه در اوست

عکس یک پرتوی است از رخ دوست

هرکرا بود دل ز جان برداشت	ترک سرمست چو ن کمان برداشت
چون کمر بست این گمان برداشت	در کمان بودم از خیال میانش
قدمی چند میتوان برداشت	گفتم ای خسرو وفا داران
من بیدل کنم ز جان برداشت	بگلستان خرام تا با تو
نام خوبی ز ارغوان برداشت	در چمن رفت و همچو گل بشکفت
شیشه را مهر از دهان برداشت	در زمان چونکه مست شد ساقی
زنگ ز آئینه روان برداشت	باده چون گرم شد بصیقل روی
درد او آمد از میان برداشت	هرکدورت که داشت دل از درد
دمبدم ناله و فغان برداشت	باده از حلق شیشه صافی

که سراسر جهان و هرچه در اوست

عکس یک پرتوی است از رخ دوست

میکشد خلق را بعشوه و ناز	غمزه شوخ آن بت طناز
مطرب عود سوز بریط ساز	از پس پرده مینوازد چنگ
ما گدایان آستان نیاز	او شهنشاه مسند خویشی

گه بود همچو باه جان پرور
 اوست مقصود ساکنان کنشت
 گرکشد خسروست کامروا
 ای دل ار آرزوی آن داری
 گذری کن بسوی میخانه
 تا ببینی بتان ماه جبین
 گه بود چون خمار روح گداز
 اوست مقصود رهروان حجاز
 ور ببخشد شهی است بنده نواز
 که شود با تو آشکارا راز
 تا به بینی حقیقتش ز مجاز
 که سراسرکشند هاند آواز

که سراسر جهان و هرچه در
 اوست
 عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ای غمت پادشاه کشور دل
 زلف شستت کمین کننده جان
 آزمدیم و دم نزد یک دم
 زنده دل میکند بیاده ناب
 صبحدم لعبت پری زاده
 در گشود و نشست مستانه
 چون بدیوان دل فرو رفتم
 بی وفای تو خاک بر سر دل
 چشم مستت بغمزه رهبر دل
 جان ما بیغم تو بر در دل
 که شرابیست نو بساغر دل
 آمد و حلقه کوفت بر در دل
 روی خود داشت در برابر دل
 این سخن بود در برابر دل

که سراسر جهان و هرچه در
 اوست
 عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ساقیا باد ه شبانه کجاست
 جام گیتی نمای پیش آور
 بیخبرکن مرا ز هستی خود
 ب ه گدائی رویم بر در دوست
 پیر پیمانه نوش پیمان ده
 گفت با دوست هرکه بنشینند
 تا ببینی بدید ه معنی
 پس از آنت بگوش جان آید
 می بیاور که دور نوبت ماست
 که در او جرع ه ای خدای نماست
 که خبر آرمت که یار کجاست
 که مراد همه جهان آنجاست
 آن زمانی که بزم میآراست
 باید اول ز رأی خود برخاست
 نعمت الله را تو از چپ و راست
 در جهان آنچه مخفی و پیداست

که سراسر جهان و هرچه در
 اوست
 عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ما اسیران بند سودائیم
 ما اسیران وادی عشقیم
 گه ته ی کیسهگاه قلاشیم
 گاه مانند زمین پستیم
 همچو سید ز کفر و دین فارغ
 هرکه با ما نشست مؤمن شد
 چون شود جان او بمی صافی
 دردمندان بند برپائیم
 مصلحت بین کوی غوغائیم
 گاه پنهان و گاه پیدائیم
 گاه همچون سپهر بالائیم
 در خرابات باده پیمائیم
 از دلش زنگ کفر بزدائیم
 بعد از آن ن ش تمام بنمائیم

که سراسر جهان و هرچه در اوست

عکس یک پرتوی است از رخ دوست

دوشم از غیبت پیر عالم عشق	این سخن یاد دادم از دم عشق
کای گدای همه قدح نوشان	جام می نوش تا شوی جم عشق
کردهام خود بترک مردم عقل	از برای صفای مردم عشق
بستم احرام کوی کعبه جان	غسل کردم ب ه آب زمزم عشق
چون رسیدم بقبله عرفات	دیدم اندر هوای عالم عشق
شور مستی فزون شد دل را	هر دم از جرعه دمام عشق
جمله کاینات و هرچه در اوست	غرق بودند پیش شبم عشق
نعمت الله را چو میدیدم	شد یقینم که اوست محرم عشق
ورق عاشقی چو شد معلوم	این سخن بود فضل اعظم عشق

که سراسر جهان و هرچه در اوست

عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ترجیع چهارم

آفتابی درآمد از در و بام	گشت روشن سرای جان بتمام
جان ما جام بود و جانان می	جام چون باد ه گشت و جانان جام
نور خورشید عشق بر دل تافت	محو شد سایه و نماند ظلام
ساقی عشق ساغر میداد	مست گشتیم از آن مدام مدام
مائی ما چو از میان برخاست	اوئی اوست جز وکل و سلام
چون ازل با ابد یکی گردید	مهر و مه شد یکی چه شام و چه بام
دل بدلبر سپر د و میگوید	سید امروز با خواص و عوام

که همه ظاهرند و باطن یار

لیس فی الدار غیره دیار

اول ما چو آخر ما شد	سر پنهان که بود پیدا شد
دور پرگار چون بهم پیوست	نقطه در دا ی ره هویدا شد
هرکه برخاست از خودی بگذشت	وانکه با ما نشست از ما شد
آن حبابی که بود ازین دریا	عاقبت باز عین دریا شد
مژدگانی که مه پدید آمد	ابر م ائی ز پیش ما و اشد
گر محمد نماند از دیده	نعمت الله آشکارا شدا
بزبان فصیح خواهد گفت	هرکه چون ما بعشق گویا شد

که همه ظاهرند و باطن یار

لیس فی الدار غیره دیار

ای ندیده جمال او بکمال	چند باشی اسیر ظن و خیال
جز خیالش خیال هر دو جهان	بود ای جان من خیال محال

عین خود دید آن مثال جمال	رو در آئین	ه دلم بنمود
کی بود نزد ما فراق و وصال	چون همه اوست در حقیقت حال	
بنگر آن چهره خوشی یک بکمال	نه بصورت ولیکن از منی	
تا بدانی که اوست عین مثال	یک مثال بلوح دل بنویس	
فارغم از خماری قال و مقال	مست میخان	ه قدم گشتم
تا شود روشن از نتیجه حال	حالیا حال را غنیمت دان	

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

ماه روی خوشی چنین دیدن	خوش بود روی نازنین دیدن	
خاصه درکنج دل دفین دیدن	خوش بود گنج عشق بی	رنجش
بیگمان چهره یقین دیدن	دیده بگشا که خوش بود جانا	
در رخ خوب آن و این دیدن	آفتاب جمال او چه خوشست	
دست او هم در آستین دیدن	دامنش خوش بود گرفته بدست	
خوش بود در غمش حزین دیدن	غم عشقش خجسته باد که دل	
خاصه درچشم راستین دیدن	خوش خیالیست سرو بالایش	
آینه در نظر همین دیدن	با خیالش چه خوش بود سید	

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

وی غمت مونس روان همه	ای هوای تو کام جان همه	
کرده روشن سرای جان همه	آفتاب جمال رخسارت	
بینشان میدهد نشان همه	حرف موهوم نقطه دهن	
که معانی تو است بیان همه	برتری از بیان و این عجب است	
سرکوی تو گلستان همه	ما همه بلبلان شیدائیم	
ای شراب لب از آن همه	مست آن چشم پرخمار توایم	
گفتههای تو از زبان همه	همچو سید شنیدهام بیقین	

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

پایان ترجیعات

قطعات

قصد موری نکردهام بخدا	قرب صدسال عمر من بگذشت
مال گیری نخو	نان خود خوردهام زکسب حلال
روزگاری سپردهام بخدا	در خرابات عشق رندانه
گرچه از خویش مردهام بخدا	بخدا زندهام بحق رسول
از سر خود ستردهام بخدا	موی هستی بتیغ سرمستی
ذاکرانه شمردهام بخدا	تا عزیز خدا وخلق شدم
عزت کس نبردهام بخدا	نفس خود بیاد سید خویش

روز و شب درخواب میبینم ترا	چون مرا درخواب کردی روز و شب
روز و شب در آب میبینم ترا	روی تو ماهست و چشم من پر آب

آن رحمت حق شناس مارا	فیضی که بتو رسید ازما
اسرار معانیش خدا را	تو نیز رسان بدوستانت

بکرم درد او دوا فرما	دردمندی فقیر اگر یابی
وعده خویش را وفا فرما	وعد ه گودهی بدرویشی

این نصیحت قبول اگر افتد

دولتی دان و یاد ما فرما

در غیب و در شهادت يك شاهدی است ما را	يك شاهدی است ما را در غیب و در شهادت
جامی به نوش جانای شادی ما خدا را	جام و می اند با هم با ساقیند همدم

اسمی است از آن تو اسم دریا	لفظ الف و دولام و یک ها
مانندۀ روح و جسم دریا	این صورت او و اوست معنی
آن گنج در این طلسم دریا	دریا رموز اسم اعظم
عارف شو و هر دو قسم دریا	در ظاهر و باطنش نظرکن
ذات و صفتش با اسم دریا	دریا رموز نعمت الله

لذتی یافتم که چه توان گفت	دوش تا روز ما بهم بودیم
حرمتی یافتم که چه توان گفت	بندگی خدای خود کردم
حضرتی یافتم که چه توان گفت	دست و پایش خوشی ببوسیدم

رحمتی کرد بر من مسکین

رحمتی یافتم که چه توان گفتم

خودنمائی میکنی با عاشقان
نعمت اله جوکه نور روی او

در دوئی آن یک کجا بنمایدت
آنچه خواهی حالیا بنماید

ت

گنج اسما بمن عطا فرمود
عقل آمد دمی ملولم کرد
نعمت الله بمن عطا فرمود

نعمتی یافتم که چه توان گفتم
رحمتی یافتم که چه توان گفتم
نعمتی یافتم که چه توان گفتم

ماسویالله جزخیالی نیست میبینم بخواب
در سر زلفش دل ما مدتی پا بست شد
کی رسد هرگز بمقصودی درین راه خدا
گر نمیابی مرادی آنهم از تقصیر ماست
گرچه جاروالله کلام الله تفسیرش کند

این چنین نقش خیالی قابل تعبیر نیست
این چنین دیوانه را خوشتر از آن زنجیر نیست
نوجوانی کاندین ره هم رفیق پیر نیست
ورنه بر درگاه او ازهیچ رو تقصیر نیست
گرچه تفسیری خوشست اما چواین تفسیر نیست

ای جان پدر بحال ما رحمی کن
بسیار فراق توکشیدم اما
ملک و ملکوت تخت سلطانی ماست
بگذر ز خرابه جهان جان پدر
برخیز و بیا که دنیی و عقبی هم

زیرا بی تو تمتعی از جان نیست
زین بیش مرا تحمل هجران نیست
مخصوص به شهر یزد یا کرمان نیست
آن گیرکه این جهان همه ویران نیست
با همت دوست قیمتش چندان نیست

غیرتش غیر دوست فانی کرد
جام بشکست و باده آخر شد

غیر حق در وجود باقی نیست
جز از او خود حریف ساقی نیست

گر سبوی شکست یا جامی
چشم و گوش ار نماند باکی نیست

حضرت عشق تا ابد ساقی است
بصر و سمع دائما باقیست

نعمت الله همه جهان بگرفت
نوجوانی است مست و لایعقل

این چنین نعمتی جهانگیر است
ور بمعنی نظرکنی پیر است

کفر سر زلف بت بدست آر
گفتم که ز باده توبه کردم
مائیم مدام در خرابات
زد ناوک عشق بر دل من

کایمان محققانه این است
مشنوکه مرا نشانه این است
فردوس منست خانه این است
گفتا که مرا بهانه این است

هر دم نقشی خیال بندم
مطرب بنواز ساز عشاق
آری چه کنم زمانه این است
بزمیست خوش و ترانه اینست

ممائم حضور نعمت الله
در آینه تمام اشیا
رویش بنگرکه نیک پیداست
تمثال جمال او هویداست
رویش بنگرکه نیک پیداست
در دید ه مست ما نظرکن

هر چه در کاینات موجود است
نیست نومیدکس ز رحمت او
همه مرحوم رحمت الله است
از کرم نعمتی به ما بخشید
همه ممنون منت الله است
سر او رکه نیک دریابد
بر همه فیض نعمت الله است
محرم راز نعمت الله است

سرکل چون کله نهد بر سر
عشق شاه است و میبرد دستار
آن کله کل بلای دستار است
عقل مسکین گدای دستار است
همچوکل در هواس دستار است
دیدهام خواجه کلان دیروز

هرکه کشته شود به عشق خدا
خونبها خود هدیه به گشته خویش
به یقینم که او خدا گشته است
تا نگوئی که او چرا کشته است
هان نگویی که او گدا گشته است
پادشاهی دهد به درویشی

انس با محبوب اگرگیرد محب
گردمی با یار خود همدم شود
گر چه باشد یک نفس مطلوب اوست
حاصل او ز آن نفس محبوب اوست

در راه خدا پای برهنه گو برو
گر سر به ره است پا برهنه غم نیست
آن یارکه همچو بشر حافی اهل است
ور نیست به ره سر برهنه سهل است
چون شتا آمد شتا مقلوب کن
نشیندستی تو از سید مگر
کشتها اندر شتا با آتش است
کاتش مقلوب با آتش خوش است

ملك و ملکوت هر دو انسان
مستکمل ذات او صفت نیست
او مظهر جمله صفات است
مستکمل آن صفات ذات است

هیچمان از کسی دریغی نیست
باز بنیاد عشق نوکردیم
آنچه داریم در ضرر دان است
با حریفی که جان جانان است
قصه ما چو شیخ صنعان است
باز ز نار عشق بر بستیم

فارغ از جاه و بند وزندان است	باز یوسف به مصر دل بنشست
صوفیان موسم گل افشان است	باز آن شاخ گل به رقص آمد
نقد غنچه که در حرم دان است	از برای نثار پای گل است
سید ما که میر مستان است	ساقی بزم نعمت الله است

عقل گوید که عین و غیره هست	نزد ما عین نیست غیره کو
قطره آب کو به ما پیوست	موج و بحر و حباب و دریا شد
جز معرفت صفاتیش نیست	عقل از چه به غایت مال است
او را چو وجوب ذاتیش نیست	ذاتش به کمال کی شناسد

اگر چه باده خمخانه را نهایت نیست	به قدر حوصله ها جام می دهد ساقی
چنین مقام خوشی در همه ولایت نیست	بیا که مجلس عشق است و عاشقان سرمست

نزد یاران ما غریبی نیست	اندکی ذوق اگر کسی را هست
گر چه او نیز بی نصیبی نیست	ذوق خم از پیاله نتوان یافت

من ازین بوستان نخواهم رفت	بلبل بوستان یارانم
از دل دوستان نخواهم رفت	گر به صورت ز دیده ها بروم
برکنار از میان نخواهم رفت	جامه خلقی افکنم اما
اینچنین آن چنان نخواهم رفت	آمد و شد به اعتبار بود
همچو این بندگان نخواهم رفت	سید ملک نعمت اللهم

بعدم میروی چه آری هیچ	بر در غیر میروی حیف است
چون بمیری بگو چه داری هیچ	ای که گوئی که سیم و زر دارم
عمر بیا و اگر گذاری هیچ	عمر عاشق خوشست با معشوق
نفسی چند می شماری هیچ	ای که گوئی که مانده ام صدسال
باز فرما که در چه کاری هیچ	این همه علم کرده ای حاصل

توج ه خود به آنجا میتوان کرد	ه او	بنه رو بر در میخان
نکو کاریست جانا میتوان کرد		مرا گوئی بجایان جان توان داد
شنا در آب دریا میتوان کرد		حباب از چشمه آبی چه جوئی
بلطف خویش یکتا میتوان کرد		دو عالم را فدای آن یکی کن
که مستان را تماشا میتوان کرد		در آ در حلق ه رندان سرمست
نظر از چشم بینا میتوان کرد		نظر از چشم نابینا چه جوئی

خراباتست و ما مست و خرابیم
طلسم گنج بر هم میتوان زد
چو سید نعمت الله رند مستی

رفته بودم بسوی بحر محیط
بحر جوشید و روان گفت بمن

گرچه صبح از سر اخلاص
چشمه حکمت ای برادر من

هر چه بینی نعمت الله بود
ذوق ما را چو غایتی نبود
که شنیده ولی سرمستی
گفته عارفان بجان بشنو

هرکه او حجتی چنان دارد
خوش کناری گرفته از عالم
ترک دنیا و آخرت بکند

موئی بمیان ما نگنجد
گوئی که بلای عشق آمد
دردی کش کوی میفروشم

راستی کن که مرد کج رفتار
باش خاکی ولی چنانکه ز تو
نرسد در مقام اهل کمال
دیده او جمال او ببند
هرکه بر مسند عدم بنشست
هرکه چون ما فتاد در دریا
کی چو سید قبول او گردد

توبه از توبه میکنم ای دوست
هرکه او توبه میکند چون ما
این چنین آیتی که میشنوی

حریفی جو چه با ما می توان کرد
چنان اسرار پیدا میتوان کرد
درین میخانه مأوا میتوان کرد

که در آن بحر شنا باید کرد
سر خود در سر ما باید کرد

مخلصی گرد عاشقان گردد
از دلش بر زبان روان گردد

به از این خود حکایتی نبود
بحر ما را نهایتی نبود
همچو او در ولایتی نبود
به از این خود حکایتی نبود

شک ندارم هم این هم آن دارد
عشق او در میان جان دارد
هرکه میلی بعاشقان دارد

سلطان چه بود گدا نگنجد
خوش باش که آن بلا نگنجد
درمان چه بود دوا نگنجد

در ره او بمنزلی نرسد
گرد بر دامن دلی نرسد
سالکی کو بکاهلی نرسد
رؤیت او ب ه ا حولی نرسد
جاه او را تنزلی نرسد
ابداً او بساحلی نرسد
بند ه ای کو بمقبلی نرسد

توبه خوب ما همین باشد
شک ندارم ک ه نازنین باشد
از خداوندش آفرین باشد

تائب قا ب ل گزین باشد
توبه عاشقان چنین باشد

بازگشته ز او بحضرت او
توبه از توبه میکند سید

آنکه سلطان انس و جان باشد
راحت و روح او از آن باشد
بنده حضرتی چنان باشد

شاه عالم پناه دانی کیست
هر که گوید دعای دولت او
خرم آنکس که از سر اخلاص

همچو آب زلال کی باشد
حضرتش را مثال کی باشد

آب ماهان که خاک بر سر او
در دو عالم بجز یکی نبود

که دم مرده ازدمش حی شد
منکر او مشو مگوکی شد
خم او پاک خالی از می شد
شکرش رفت و خالی از می شد
لیک آن خوشتر است لاشی شد
فانی از خویش و باقی از وی شد

شیخ الاسلام احمد جامی
می اوشد غسل چنین گویند
باز رندی دگر بیک جذبه
نه میش ماندنی غسل در خم
گرچه تبدیل خلق خوش باشد
نعمت الله که میرمستان است

از خلیفه بجوکه میداند
شرح اسما تمام میخواند

هرکمالی که هست در عالم
جامع جمله علوم بود

غیر چون نیست دیده چون بیند
چشم ما نور او باو بیند

روی غیری ندیده دید
لیس فی الدار غیره دیار

کوکار شکستگان برآرد
پیوسته شکسته دوست دارد

پیوسته شکسته ، باش چون ما
مائیم و دل شکسته چون یار

گر حضرت او مرا بجوید
گر او با ما سخن بگوید

من طالب او چگونه باشم
از ذوق سخن کجاتوان گفت

وگر نه مفلس مسکین چه گوید
بجز از یارب و آمین چه گوید

مگر منعم بگوید شکر نعمت
دعای دولتش گوئی و بنده

بحسب خود نسب بکار آید
بحسب گر نسب بیاراید

نسب بیحسب چنان نبود
نسب عالیش بود بکمال

با تو گویم که حال او چون است
راستی رفتش بقانون است

ای که پرسی ز حال میر تمور
گرچه چپ بود راست ره میرفت

شکر گویم که آن حجاب نماند
گنج باقیست گر خراب نماند
تا نگوئی که آفتاب نماند
جام بشکست نه شراب نماند
هیچ باقی درین حساب نماند
باز بیدار شد چه خواب نماند

پیش ازین گر مرا حجابی بود
بود گنجی درین خرابه تن
آفتابی ز چشم پنهان شد
میکده باقی است و خم پر می
بی حسابم نواخت لطف خدا
نعمت الله به خواب رفت دمی

نور روی روز پیدا کرده اند
ساغری پر می برندان داده اند
با خیال خویش خوش پیوسته اند

طره شب را مطرا کرده اند
خوش در میخانه را بگشاده اند
در نظر نقش خیالی بسته اند

ز آفتاب حسن او تابنده اند
عالمی در سایه اش دل زنده اند

جمله ذرات اکوان سر بسر
روح اعظم سایه آن حضرت است

تا نگردد جام با می متحد
نوش می فرما و می
تا نگردی هم چو آب منجمد
لیس مثلی کیف ضدی این و
لاتجد مثلی و مثلی لاتجد

جام بی می کی دهد ذوق ای پسر
ساقی ار بخشد تو را خمخان
گرم باش و آتشی خوش بر فروز
لیس فی الدارین غیری یا حبیب
نعمت الله در همه عالم یکیست

احولست آنکه یکی را بدو دید
چشم تو سرمه بچشم تو کشید
در خرابات که گفت و که شنید

آفتابی تو و ما سایه تو
روی او نور هم از روی تو یافت
این چنین خوش سخن مستانه

نعمت الله را خدا بخشید
آشنا دید و خویش را بخشید
لاجرم این چنین دوا بخشید
جاودان منصب بقا بخشید
خوش نوائی به بینوا بخشید

شهرتی یافته است میگویند
ما از او غیر او نمیجستیم
دردی درد دل بسی خوردیم
ما چو فانی شدیم در ره عشق
می میخانه را بما پیمود

چادری بر سر است و می‌گردد	این هیولا عجوزه‌ای عجب است
شده صورت پرست و می‌گردد	هر زمان صورت دگرگیرد
در پی دیگر است و می‌گردد	دم به دم شوهری کند وانگه
زانکه شخصی غراست و می‌گردد	اعتمادی بر او نباید کرد

شیخ ما بین که خام می‌گردد	کار عالم به پختگی باشد
گرد عبدالسلام می‌گردد	جل سیاهی که دل سیاه کند

هر چه می‌خواهد آنچنان گردد	هر چه می‌خواست آنچنان گردید
مونس جان عاشقان گردد	سلطنت بین که حضرت سلطان
آن معانی اگر باین گردد	علم ذوقی خوشی بیفزاید
فارغ از سود و از زیان گردد	هر که دکان خویش کرد خراب
برکنار است و بر میان گردد	این عجائب نگر که از همه او
محرم راز این و آن گردد	با همه در لباس تا که چنین
از کرم سید زمان گردد	بنده‌ای را به لطف بنوازد

کوکار شکستگان برآرد	پیوسته شکسته باش چون ما
پیوسته شکسته دوست دارد	مائیم و دلی شکسته چون یار
به کمال و جمال خود پرورد	حق تعالی وجود انسانی
این چنین یوسفی پدید آورد	از چنان نطفه‌ای که میدانی
این عنایت به بین که با ما کرد	از همه برگزید انسان را

لاجرم رند مست برخیزد	هر که با رند مست بنشیند
زلف او از شکست بر خیزد	دیگران از شکست بنشینند
بنگی زشت کست برخیزد	هر که با بنگیان نشیند او
گر تو را آن ز دست برخیزد	جام می را بگیر و خوش مینوش

شک ندارم که نقص او باشد	هر که او نقص دیگری گوید
نقص آدم کجا نکو باشد	نقص مردم مگو که نیکو نیست
لطف او بر سرت فرو باشد	گر سرا پای او فرو باشی
او محب لقای تو باشد	ور محب لقای او باشی

جان جاهل به مرغکی ماند
حاصل عمر آنچنان مرغی
روشن از آفتاب خواهد بود
اینچنین روح پاک قدسی من
که گرفتار در قفس باشد
شک ندارم که يك نفس باشد
هرکه چون ماه مقتبس باشد
حیف باشد که در قفس باشد

بلبل گلستان معشوقم
گر به ظاهر نهان شوم ز نظر
ساقی باید که می به بخشد
تشریف شریف می دهد شاه
من ازین گلستان نخواهم شد
از دل دوستان نخواهم شد
رندی باید که می بنوشد
عبدی باید که آن بیوشد
ما چو حلوایی و حلوا یار ماست
مشکلات عالمی حل و اشده
ای که گوئی ذره گردد آفتاب
صحن ما را پر ز حلوا کرده اند
مشکل ما را چو حل و کرده اند
قطره ما بین که دریا کرده اند

آنکه حق را بخویشتن ببند
وانکه او را به او مشاهده کرد
پادشاهها ملازمان درت
که دو سه ترکمان بی سرو پا
عارفان عارفش نمی دانند
عارف است او و عارفش خوانند
به یقینم که نیک نپسندند
این چنین راه مک دربندند

ای که پرسی ز حال میر تمور
گر چه چپ بود راست ره می رفت
با تو گویم که حال او چون بود
راستی رفتنش به قانون بود

موجود منقسم به دو قسم است نزد عقل
ممکن دو قسم گشت یکی جوهر و عرض
جسم و دو اصل او که هیولی و صورت است
نه قسم گشت جنس عرض این دقیقه را
پس کم و کیف و این و متی و مضاف و وضع
اجناس کاینات مقولات عشر شد
یا واجب الوجود است یا ممکن الوجود
جوهر به پنج قسم شد ای ناظم عقود
پس نفس و عقل این همه را یادگیر زود
در حال بحث جوهر عقلی نمی نمود
پس یفعل است و یفعل ای مالک و دود
نی گشت کم ازین نه بر این دیگری فزود

در نی نیزه بین که رفعت او
روید او و زیاده می گردد
تا شود نیزه ای بدان رفعت
آدمی اینچنین شود عالی
با تو گویم چنانکه می باید
بند بر بند او بیفزاید
که از او کارهای نیک آید
عالم است آنکه فهم فرماید

آفتابی تو و ما سایه تو
احول است آن یکی را به دو دید

روی تو نور هم از روی تو یافت
اینچنین خوش سخنی مستانه
چشم تو سرمه ز چشم تو کشید
در خرابات که گفت و که شنید

در آینه وجود حادث
بر لوح ضمیر هر حقیری
انوار قدیم میتوان دید
اسرار عظیم میتوان دید
دل جام جهان نمای عشق است
مجموع تجلی الهی
بنگر که به تو ترا نماید
در جام جهان نما نماید
در هر چه نظر کنیم والله
نور رخ او به ما نماید

صنع خدا نگر که بحکمت چگونه ساخت
بگشای چشم و دل که بینی جمال او
چشمت به هفت پرده و سه آب در نظر
او نور چشم تو است و تو از خویش بیخبر

در حقیقت یکی عدد نبود
باطنش را نگر که جمله یکی است
گر شماری یکی هزار هزار
گر چه در ظاهر است این تکرار
چون جمالش صد هزاران روی داشت
لاجرم هر ذره را بنمود باز
خود يك است اصل عدد از بهر آنك
تا بود هر دم گرفتاری دگر

جام گیتی نما بدست آر
صورت و معنی همه دریاب
صفت و ذات بین و اسم نگر
گنج و گنجینه و طلسم نگر
جام می را بگیر و خوش می نوش
تنت از ملك و جانت از ملکوت
نعمت الله را اگر یابی
جان خود ار بدان و جسم نگر
نظری کن به هر دو قسم نگر
آن مسما به بین و اسم نگر

گرد ملك عدم چه می گردی
این سرا و آن سرا به مردم بخش
تخت گاه مرا بدست آور
دولت دو سرا بدست آور
نعمت این و آن چه می جوئی
نعمت الله را بدست آور

التفاتی به غیر او نکنی
این سخن را ز من قبول کنی
گر چه باشد بهشت و حور و قصور
گر نمازی گزاردی به حضور

ای که گویی فقیر مسکین مرد
به یقینم که جان نخواهد برد
اعتباری ز مرگ خود می گیر
پادشاه و وزیر و میر و گزیر

ناز او میکش و خوشی میناز
مرغ همت اگر کند پرواز
خوش بود گر بما شوی دمساز

بار او میکش و خوشی میرو
همه عالم بزیر بال آری
می ما مستی دگر دارد

هرکه حسینی بود خلق حسن باشدش
هرکه شناسد مرا میل بمن باشدش
هرکه لسان ویست نیک سخن باشدش
مرد نباشد تمام گر غم زن باشدش
هرکه بود سروناز طرف چمن باشدش
سید سرمست ما حسن حسن باشدش

خلق حسن باشدش هرکه حسینی بود
میل بمن باشدش هرکه شناسد مرا
نیک سخن باشدش هرکه لسان ویست
گر غم زن باشدش مرد نباشد تمام
طرف چمن باشدش هرکه بود سروناز
حسن حسن باشدش سید سرمست ما

گفتم باشد مگر جمالش
نه نقش بماند نه خیالش
او ماند و کمال پرکمالش
با او نبود کسی مجالش
این دولت و مال لایزالش

بنمود جمال او بخوابم
بیدار شدم ز خواب مستی
نه من ماندم نه غیر او هم
از ما اثری نماند با ما
دریاب بذوق نعمت الله

خرقه صوفی ببرد می فروش
باز نیابند حریفان به هوش

ساقی اگر باده از آن خم دهد
مطرب اگر پرده ازین ره زند

اوفتاده به خاک درگاهش
هرکه باشدگدا و هم شاهش

همه عالم چو سایه سجده کنان
همه منقاد امر او باشند

افتقارش بود به محدث خویش
مظهرش صد هزار باشد بیش

هرکجا محدثی بود بی شک
یک وجود است مظهر عالم

فردی رسد به آنجا از صد هزار سالک
اعیان و جمله اسما در ذات اوست هالک

از صد هزار سالک فردی رسد به آنجا
با ذات حضرت او غیری چه کار دارد

نتوان یافت بی وجود کمال
وز تجلی اوست بود خیال

سوی الله چیست ای صوفی صافی
هست عالم همه خیال وجود

علماء رسوم میبینم
روز و شب عمر خویش صرف کنند
همه تجهیل هم کنند تمام
عامیان عالمان چنان بینند
عمل و علم جمع کن با هم
ترک این لقمه حرام بگو
نعمت الله را بدست آور

همه را علم هست و نیست عمل
در پی قال و قیل و بحث و جدل
بله تکفیر یکدیگر بمثل
لاجرم کار دین بود بخلل
که چنین گفتهاند اهل دل
تا نیابی ملال را بیدل
تا شوی پاک از جمیع علل

چون کمال همه بود بوجود
هست عالم همه خیال وجود

نتوان یافت بیوجود کمال
وز تجلی اوست بود خیال

موج و بحر و حباب قطره تمام
ما فقیریم و هم غنی ز همه
در محیطی که نیست پایانش

همه در عین ماست مستهلک
همچو ما خود کجاست مستهلک
سد هر دو سراسر مستهلک

شاه کرمی بکن مکن جنگ
گر جنگ کنی ملازمانت
بشنو سخنی ز نعمت الله

زنهار مکن بجنگ آهنگ
اشکسته شوند جنگ و دلتنگ
صلحی کن و بازگرد از جنگ

کیمیای ولایتی دارم
قلعی و زاج بانشارد
در فشانی کنم بگاه سخن
نزد من خاک و زریکی باشد
هرچه سازم بعشق سید خوش
و ملح

مس جسم بشر چو زر سازم
گاه شمسی و گه قمر سازم
عقد زیبی از آن گهر سازم
زانکه من خاک را چو زر سازم
همچو زر خوب سازم ار سازم

پرسند ز من چه کیش داری
از شافعی و ابوحنیفه
ایشان همه بر طریق جدند
در علم نبوت و ولایت

ای بیخبران چه کیش دارم
آئینه خویش پیش دارم
من مذهب جد خویش دارم
از جمله کمال پیش دارم

هرکجا شهریست اقطاع من است
صد هزاران ترک دارم در ضمیر

گه ب ه ایران گه ب ه شروان میروم
هرکجا خواهم چو سلطان میروم

در خرابات رند و سرمستم
خم میگیر و بر سر من ریز
از خدا خوش فراغتی خواهم
غیر او در نظر نمیآید

عاشقانه مدام مییابم
کیسه زر بریز در پایم
تا زمانی از او بیاسایم
چون بنور خدای بنمایم

شنیدم ساقی سرمست میگفت
اگر جام میآری پر بری می
بگفتم این تفاوت از چه افتاد
صراط مستقیم است اینکه گفتم

یکی را جام بخشم دیگری خم
وگر انبان بیاری پر ز گندم
بگفتا این ز استعداد مردم
طریق نعمت الله را مکن گم

پیداشده در عالم آن نور جمال او
پیدا شده در آدم ذات و صفتش باهم
یک جرعه ز جام جم خوشتر بود از صدجان
از هر دو جهان بیغم مائیم بعشق او
ما را نبود ماتم گر دل برو و جان
با جام میم همدم در گوشه می خانه
بگذر تو ز پیش و کم فانی شو و باقی شو

آن نور جمال او پیدا شده در عالم
ذات و صفتش با هم پیدا شده در آدم
خوشتر بود از صد جان یک جرعه ز جام جم
مائیم بعشق او از هر دو جهان بیغم
گر دل برو و جان ما را نبود ماتم
در گوشه میخانه با جام میم همدم
فانی شو و باقی شو بگذر تو ز پیش و کم

به درد دل گرفتارم بمن ده دردی دردش
اگر چون نی همی نالم منه انگشت بر حرفم

که دارم اعتقاد آن کز این درمان همی یابم
وسیله ناله می سازم که تا مقصود دریابم

نعمت اللّهم و ز آل رسول
نسبت شعر و شاعری بر من
می خورم جام می زکد یمین
همچو بحر محیط در جوشم
شاگرد شکر نعمت اللّهم

حدکس نیست دانش حدم
همچو ابجد بود بر جدم
خوش حلال است حاصل کدم
گاه در جزر و گاه در مدم
تانیفس باقی است در شدم

تا اعتباری کرده ام این سایه و آن آفتاب
چون در حقیقت ذات من هرگز نمی گردد ز جا
ما را اگر داری نظر در موج و در دریا نگر
در شش جهت گشتم بسی در آرزوی روی او

از اعتبار خویشتن بودم یکی و دو شدم
چون نامدم از هیچ جا آخر نگویی چو شدم
چون او من است و من ویم هرگز نگویم او شدم
تا یک جهت گردیده ام آسوده از شش سو شدم

خطی کو را نه حسن است و نه ترتیب
همه تفصیل او اجمال تحقیق

نه در اعراب او فتح است و نه ضم
همه توحید او تحقیق اعظم

کسی برخواند این خط معما
نه آغارش شود مانع نه انجام
نه از کفرش بود اندیشه نه از دین
برای آفرینش باشدش سیر
میرا باشد از هر بود و نابود
چو سید را مسلم نیست این درد

که در عالم نه خود بیند نه عالم
نه ابلیشش حجاب آید نه آدم
نه اندیشه ز فردوس و جهنم
نه نامحرم بود با او نه محرم
مجرد باشد از هر کم
ندانم تا که را باشد مسلم

تن خرقه و سرکلاه و پایت نعلین
بگشاگره زلف و موله میباش

نعلین ز پا برون کن و خرقه ز تن
آخر چه کنی کله کله را بفکن

بر لب دریا چه میگردی نشین
مجلس عشق است و ما مست خراب
در خرابات مغان افتاده ایم
گرد هر در میروی دیگر مرو
خیز و بنشین زیر دست عارفان
دیدۀ روشن اگر خواهی چو نور
خیمه از خانه به صحرا می زنیم

همچو ما با ما در این دریا نشین
سر قدم ساز و بیا از پا نشین
عشق اگر داری بیا با ما نشین
بر در یکتای بی همتا نشین
انگهی بر منصب بالا نشین
در نظر با مردم بینا نشین
وقت نوروز است و ما صحرا نشین

در مرتبه ای جسمست در مرتبه ای روحست
در مرتبه ای جام است در مرتبه ای باده
در مرتبه ای شاه است در مرتبه ای درویش
در مرتبه ای فرعون در مرتبه ای موسی
در مرتبه ای مخمور در مرتبه ای سرمست
در مرتبه ای توریث در مرتبه ای انجیل
مرتبه ای یوسف در مرتبه ای یعقوب
در مرتبه ای آبست در مرتبه ای کوزه
در مرتبه ای عقل است در مرتبه ای نفس است
در مرتبه ای دوزخ در مرتبه ای جنت
در مرتبه ای طه در مرتبه ای یاسین
در مرتبه ای دریا در مرتبه ای چشمه
این مرتبهها با تو از ذوق بیان کردم
هم جسمی و هم جانی هم آیت و هم آنی

در مرتبه ای جان است در مرتبه ای جانان
در مرتبه ای ساقی در مرتبه ای رندان
در مرتبه ای بنده در مرتبه ای سلطان
در مرتبه ای کفر است در مرتبه ای ایمان
در مرتبه ای غمگین در مرتبه ای شادان
در مرتبه ای صحف است در مرتبه ای فرقان
در مرتبه ای مصر است در مرتبه ای کنعان
در مرتبه ای قطره در مرتبه ای عمان
در مرتبه ای انسان در مرتبه ای حیوان
در مرتبه ای زندان در مرتبه ای بستان
در مرتبه ای حم در مرتبه ای سبحان
در مرتبه ای جوی است در مرتبه ای باران
گر ذوق همی خواهی این گفته ما برخوان
هم سید و هم بنده با خلق نکو میدان

عارفانه خوش همی پوشد بجان

وصل ه ای از خرقه ما هرکه یافت

عاقبت روزی بمنزل میرسد
خم می در جوش و مامست و خراب
می بزاهدگردهی حیفی بود
هرکه مهر سید ما را خرید

آنچنان رهرو که میکوشد بجان
خوشبود رندی که میجوشد بجان
می برندی ده که مینوشد بجان
یافت او نقدی که نفروشد بجان

ار قضای خدای عزوجل
نیم ساعت گذشته بود از روز
یازدهم بود وقت ماه شریف
پنج و هفتاد و هفتصد از سال
میر برهان دین خلیل الله
خیر مقدم بر آمد از عالم
کسب او بود علم ربانی

حی قیوم و قادر و سبحان
روز آدینه در مه شعبان
ماه در حوت و مهر در میزان
رفته در کوبنان که ناگهان
آمد از غیب بنده را مهمان
مرحبتی شنیدم ار یاران
حاصلش باد عمر جاویدان

چو پادشاه در عالم گدای حضرت اوست
چو در طریق مروت موافقت شرط است
بنزد اهل ارادت ، توئی مناهی تو است
اگر امید نداری بصبح روز وصال
درآ بخلوت دیده چه نور خوش میبین
بچشم ما نظری کن که نور او بینی
مباش بند ء دنیا بیا و چون سید

گدای حضرت او باش و پادشاهی کن
مکن مخالفت او و هرچه خواهی کن
رضای او طلب و توبه از مناهی کن
می شبانه خورد و خواب صبحگاهی کن
وطن چو مردمک دیده در سیاهی کن
نظر بدیده این مظهر الهی کن
بکوش و سلطنت از ماه تا ب ه ماهی کن

دست در دست زن مزین خواجه
ملک توران گذار و خوش میباش
در خرابات رو خوشی بنشین

دست در دست شیر مر
آتشی در وجود ایران زن
طعنه بر ملک سلیمان زن

نیم تنی ملک سلیمان گرفت
پای نه و چرخ بزیر رکاب
ملک خدا میدهد اینجا کراست

چشم گشا قدرت یزدان بین
دست نه و ملک بزیر نگین
زهره که گوید که چنان یا چنین

گفته بودم تو را که گندم کار
هرچه کاری بدانکه برداری
تخم نیکی بکار و بد بگذار
نیک و بد هرچه میکنی یابی
خوش بود گر روی سوی جنت

چون تو جوکاشتی برو بدرو
خواه گندم بکار و خواهی جو
بسخرهای نیک ما بگرو
سخن بد مگو و هم مشنو
ور بدوزخ همی روی میرو

احدیت یکی است از همه رو
بهمه وجه آن یکی میگو
احدیت ولی ز ذات بجو
غرق کثرت شو و حباب بشو
خوش بگو لاله الا هو

واحدیت یکی است از وجهی
چون یکی در یکی ، یکی باشد
واحدیت طلب کن از اسما
غرق دریا شو و بجو ما را
محرم راز نعمت الله شو

آنگهی خوش بزی و خوش میرو
بگذر از این فقیر و خوش میرو
دم خر را بگیر و خوش میرو

نیک و بد را بلطف خود بنواز
این نصیحت قبول اگر نکنی
دست ریش دینی دون زن

خوشست همت عالی که باد پاینده
که هست سایه من آفتاب تابنده
تقاست خطه دارا مراست دارنده
چه جای روشنی آفتاب تابنده
بین تو مرحمت حضرت گشاینده
بیا و گوش کن آواز آن نوازنده
هزار رو بنماید یکی نماینده
از آنکه سید خود را بجان شدم بنده

منم که همت من جز خدا نمیجوید
مرا بسایه طوبی چه التفات بود
تراست دینی و عقبی مراست حضرت او
بنور طلعت او روشنت دیده ما
بروی او در میخانه را گشادم باز
زروی خود بکرم ساز بینوا بنواخت
اگر یکی ب ه هزار آینه نماید رو
مرو که شاه جهانی مرا غلام بود

خوش است همت عالی که باد پاینده
چو ساز ما بنوازد بلطف سازنده
هزار آینه بینم یکی نماینده
تراست خطه دارا مراست دارنده
عجب مدار که سلطان مرا بود بنده

منم که همت من جز خدا نمیجوید
هزار مطرب عشاق را نوا سازم
به هر طرف که نظر میکنم بدیده خود
تراست گوش ه عقل و مراست خلوت عشق
غلام سیدم و پادشاه هر دوجهان

باد فرخنده سال آینده
هست چون آفتاب تابنده
جمله خلق شاه تابنده

دولت را که هست پاینده
سایه دولت تو بر عالم
بر در حضرتت ملازم باد

بنده را داد حی پاینده
تا چه آید ز سال آینده
ساز ما را نواخت سازنده
ماه رویند دل نوازنده

نود و هفت سال عمر خوشی
گرچه امسال هست سال قران
نعمت الله خدا بما بخشید
ز آفتاب جمال او ذرات

در ترقی است ذوق ما جاوید
خوش در معرفت گشوده بما
آینه صد هزار میبینم
این عنایت نگرکه حضرت او
دل ما چشمهای است یا بحری
میکشد عشق او روان چکنم
نور سید بنور او دیدم

خوش بود دولت فزاینده
رحمت حضرت گشاینده
در همه آن یکی نماینده
کرمی کرده است پا
از وی آب حیات زاینده
جذبه او مرا ربا
آفتابی خوش است تابنده

هرکس که لباس احدی پوشیده
هر خم شرابی که در این میکده بود
از آتش عشق در خرابات فنا
در روزه و در زکوة و در حج
اما سری که در نماز است

در راه خدا چو احمدی کوشیده
مستانه بذوق همچو ما نوشیده
چون خم شراب خود بخود جوشیده
اسرار بسی بود نهفته
سری است که با توکس نگفته

در خواجه باغ صبحگاهی
دیدم دو جهان چو یک
آن برگ درخت و میوه اش بود

بنمود جمال خویش آن
بر هر برگی نوشته الله
میراث حلال نعمت الله

ای که می پوشی لباس اهل دل یک ره بدان
ترك بخل و ترك بغض و ترك قهر و ترك کین
ترك نخوت ترك شهوت ترك آزارکسان
نقطه را اثبات بر علم است و اسرار نهان
راه جو طریق نعمت الله نیستی است

کز ره معنی ده و دو ترك دارد تاج شاه
ترك خود بینی و ترك عیب کن بی اشتباه
ترك خور پس ترك خواب و ترك افعال تباه
پس الف دال است بر ذات خدای نیک خواه
رهرو باید که آید بر طریق شاهراه

در روزه و در زکات و در حج
اما سری که در نماز است

اسرار بسی بود نهفته
رازی است که با توکس نگفته

به کرامات صوفیی در جنگ
یا کرامات بود یا که نبود

دستبردی نمود مردانه
به مثل چون خراست و ویرانه

ذکر حق قوت خویشتن سازد
همچو مسهل که می خورد رنجور
لشکر پادشه بسی باشد
اختلاف صور فراوان است

هرکه را هست با منش یاری
تا شفا یابد او ز بیماری
شاه جانیکی است تا دانی
ور نه معنی یکی است تا دانی

سیدم بی شک است تا دانی
که از بیرون نمی خیزد بجزگرد پریشانی
که خود را باز خوانی به که قرآن جمله بر خوانی

گر کسی را شکی بود به خدا
توگر جمعیتی خواهی طلب کن از درون خود
بخوان خود راز کج رفتن دگر قرآن مخوان هرگز

محض صدق است آنچه فرمائی
به حقیقت تو همدم مائی
جان مایی و نور بینائی
بنماید دویی و یکتائی
گر طلب کار ذوق حلوائی
باشد از هر دو مجلس آرائی

ای که گویی حجاب او غیر است
ور به گوئی حجاب عین وی است
ور بگوئی که عین و غیر همدند
جای از یخ اگر کنی پر آب
حل کنی مشکلات عالم را
نعمت الله چون می و جام است

بگذر ز رموز اعتباری
جز آب بگو دگر چه داری
ای یار عزیز در خماری

گر زانکه ز اهل اعتباری
گیرم که حباب را بیابی
مستانه بیا و باده مینوش

بحقیقت بدان که دربندی
بطلب پادشاه در بندی
یافتم آن عزیز الوندی

گر بخانه روی و دربندی
ملک شروان چه میکنی عارف
همدانی طلب همی کردم

محرم عارفان ربانی
مرشد وقت و پیر و نورانی
که نبودش بهیچ رو
میر عبدالله است تادانی
سید مسند مسلمانی
مادرش شاهزاده سامانی
روح محظ لطیف روحانی
جمع میبود از پریشانی
مختصر بود عالم فانی
کان احسان و بحر عرفانی
نفسش درگه سخن رانی
بود سید علی کاشانی
در جهان یافتند سلطانی
آفتاب سپهر سبحانی
گفت او را که جمله را جانی

نعمت اللهم وز آل رسول
قرة العین میر عبدالله
پدر او محمد آن سید
باز سلطان اولیای جهان
پیر کامل کمال دین یحیی
پدرش هاشم است وجد موسی
دیگر آن جعفر خجسته لقا
سید صالحان که صالح بود
میر حاتم که نزد همت او
باز سید علی عالی قدر
ابراهیم آن که روح میبخشد
پادشاه ممالک دانش
میر محمد که بندگان درش
شاه سادات سید اسمعیل
ابی عبدالله آنکه روح امین

مخرب کفر و دین را بانی	باز امام محمد باقر
آنکه زین العباد میخوانی	پدر او علی وابن الحسین
نور چشم علی عمرانی	باز امام بحق حسین شهید
والی ملکت سلیمانی	آن وصی رسول بار خدای
کوری خارجی و مروانی	آنکه باشد در مدینه علم
آشکار است نیست پنهانی	نوزدهم جد من رسول خداست
باد یارب ببنده ارزانی	هست فرزند من خلیل الله
لیک معنی یکی است تا دانی	اختلاف صور فراوان است
شاه جائی یکیست تا دانی	لشگر پادشه بسی باشد
سیدم بیشکیست تا دانی	هرکسی را شکی بود بخدا

از خدا جز خدا چه میجوئی	از خدا این و آن طلب چه کنی
از شه و ازگدا چه میجوئی	حضرت او از او طلب میکن
ازگدا پادشاه چه میجوئی	او از او جوکه جستجو این است
دو مگو دو سرا چه میجوئی	وحده لا شریک له میگو
تو از این بیوفا چه میجوئی	در پی این جهان چه میگردی
به از این خود دوا چه میجوئی	درد دردش دوی درد دل است
غیر ما را ز ما چه میجوئی	غرق دریای رحمتی شب و روز
از فنا و بقا چه میجوئی	ذات باقی طلب چو سید ما

از هیچکس بغیر خدا هیچ منتی	منت خدای را که ندارم بهیچ باب
دل بسته ایم وه که چه عالیست همتی	در پای گل نشسته و بر سرو قامتش
هستیم از خدای بر این خلق رحمتی	بر دوستان مبارک و بر دشمنان چنان
جامی و ساقنی و حضوری و صحبتی	مائیم و سرخوشان خرابات کوی عشق
یاری ز ما نیافت کسی هیچ زحمتی	روزی نشد ملول دل بند
ای جان من کراست چنین خوب نعمتی	داریم نعمت الله و ازخلق بینیاز

بعضی جویند ملک باقی	بعضی طلبند مال فانی
رندان خواهند جام و ساقی	زاهد طلبند نان و سرکه

جز آب بگو دگر چه داری	گیرم که حباب را بیابی
ای یار عزیز در خماری	مستانه بیا و باده مینوش

عقل هر دم دم ز جائی میزند
هر زمان نقش خیالی میکشد

لاجرم آواز او باشد بسی
نقش بازی میکند با هرکسی

ما خیالیم و در حقیقت او
هرچه بینی و هرکه میدانی
شاهدی در هزار جامه نگر
ساغرت گرکه نیست پر از می
دور رندان ماست باز امروز

ما حباییم و عین ما دریا
می جامست و صورت و معنی
نظری کن بدید
گر طلب میکنی بجو از ما
فارغ از دی و ایمن از فردا

ه بینا

رند مستی چو نعمت الله نیست
ور توگوئی که هست

ها بنما

مثنویات

بسم الله الرحمن الرحيم

خوش بگو ای یار بسم الله بگو
اسم جامع جامع اسما بود
در مقام جمع روشن شد چو شمع
جمله اسما ب ه اعیان رو نمود
هرکجا اسمی است عینی آن اوست
مجمع مجموع انسان آدمست
هرکسی کو مظهر الله شد
جسم و روح و عین و اسم این چهار

نعمت الله مظهر او دانمش

صورت اسم الهی خوانمش

چشم ما تا عین او را دیده است
این عجب بنگرکه عینی در ظهور
عین عاشق عین معشوق وی است
عین او بنگر ب ه عین نور او
گرد اعیان مدتی گردیده‌ام
این اضافت از ظهور ما ب ه ماست
از اضافت بگذر و از عین هم
شد هلاک این عین ما در عین او
رویت عینی بعین ما بود

هرکه با دریای ما شد آشنا

عین ما بیند بعین ما چو ما

یک حقیقت در دو مظهر رو نمود
یک وجود است و کمالاتش بسی
معنیت معشوق و صورت عاشق
گر بگوئی جام و می هر دو یکیست
گر بگوئی جام جام و می می است
اعتبار معتبر باشد چنین
گاه محمودم گهی باشم ایاز
عاشق و معشوق و عشقم گاه گاه
در دل خود دلبر خود را بجو

دو نمود اما حقیقت دو نبود
سر این نکته نداند هرکسی
ور بگردانی سخن هم صادق است
در حقیقت حق بود آن بیشکیست
این یکی مائیم آن دیگر
معتبر هم باشد آن قول و هم این
گاه نازی میکنم گاهی نیاز
این چنین فرمود محبوب اله
کام جان خویشان اینجا بجو

نعمت الله جوکه تا یابی همه

هرچه میجوئی ز ما یابی همه

صورت ما پردهدار او بود	معنی ما حاجت نیکو بود
سینه ما مخزن اسرار او	دیده ما منظر انوار او
هرچه ما داریم ملک او بود	مالک و ملکش همه نیکو بود
ملک او مائیم و ملک ماست اوست	گر ملک جوئی درین ملک
ملک ما از ملک او اعظم بود	نه بدین معنی که بیش و کم بود

ملک او اعیان و پنهان ملک ما

اسم جامع جمع اسماء خدا

در چنان ملکی ملک باشد چنین	آن ملک را در چنین ملکی ب
والیست و من ولی میخوانمش	مالک ملک ولایت دانمش
بنده او سید هر دو سرا	چاکرش برکل عالم پادشاه

ذره و خورشید از او دارند نور

ور نمیینی چنین ای کور دور

گون ه ای باطل بیا و حق پرست	از مقید بگذر و مطلق پرست
حق وجود است و یکی میدانمش	گرچه باطل را عدم میخوانمش
چون یکی اندر یکی باشد یکی	در وجود آن یکی نبود شکی
یک وجود است و کمالش بیشمار	در دو عالم آن یکی را می شمار
زوج از تکرار فرد آمد پدید	این سخن از ما ب ه جان باید شنید
زوج عالم دان و آن الله فرد	یک حقیقت خواه زوج و خواه فرد
فرد مطلق شد مقید در ظهور	گاه ظلمت مینماید گاه نور
نور مطلق از ظهور وی بود	ورنه اینجا نور و ظلمت کی بود
جامی از می پر ز می بستان بنوش	شادی رندان و سرمستان بنوش

قول ما حق است از حق میشنو

گه مقید گاه مطلق میشنو

در دو عالم جز یکی موجود نیست	ور توگوئی هست آن مقصود نیست
با خیال دیگری گر سرخوشی	خوش خوشی جام شرابی میکشی
هر خیالی را که میینی بخواب	نقش او باشد چو برداری نقاب
اصل جوهر دان و گوهر فرع او	اصل و فرع ما بود در وی نکو
صورت و معنی عالم گفتمش	در توحید است نیکو سفتمش
در صدف آب ی اس ت بر بسته نقاب	مینماید در نظر در خوشاب
هستی ما سای ه هستی اوست	مستی ما عین سرمستی اوست
قطره و دریا بنزد ما یکی است	بشنو از ما قطره و دریا یکیست
این دوئی پیدا شده از ما و تو	شرک باشد گر یکی خوانی ب ه دو

از کتاب ذات و آیات صفات

نسخه خوش خواند ه ای در کائنات

ساقی مستیم و جام می بدست
ملک میخانه سیل ما بود
هرکجا رندیست ما را محرم است
صورت او مظهر معنی ماست
علم وحدانیست علم عارفان
قول ما صدیق تصدیقش کند
تا ننوشی می ندانی ذوق می
میخورند از جام ما رندان مست
آید اینجا هرکه او ما را بود
هرکجا جامیست با ما همدم است
این و آن دو شاهد دعوی ماست
علم اگر خوانی چنین علمی بخوان
او محقق نیست تحقیقش کند
تانگردی وی نیابی حال وی

مستم و خوردم شراب بیحساب

هرکه بیند گویدم خورده شراب

نقش بندی نقش خوبی بسته بود
با خیال خویش ذوقی داشتی
موم بودی مایه نقاشیش
هرکه او نقش خوشی میساختی
نقش اعیانند و موم اینجا وجود
جمله از بسط وجود عام اوست
نقشبندی بین و نقاشی نگر
خاص و عام اینجا دونوعند از وجود
نقش با نقاش خود پیوستهاند
نقش میبندد بصد دستان نگار
نقش نقاشیست هر صورت که هست
ما بر آب دیده نقشی بستهایم
خاطرش با نقش خود پیوسته بود
هر زمان نقشی ز نو بنگاشتی
نقشها میبست با او باشیش
میشکستی باز و میانداختی
در وجود عام نقاشی نمود
هرچه ما داریم جود عام است
بادهنوشی ذوق او باشی نگر
در ظهور آن یک دوئی ما را نمود
در ازل این عهد با خود بستهاند
هست نقاشی نقش صد هزار
این چنین نقش خوشی دیگرکه بست
با خیال خویش خوش پیوستهایم

خوش خیالی نقش میبندد مدام

حسن او بر دیده ما والسلام

صوت نائی بشنو از آواز نی
راز نائی میکند نی آشکار
میزندش نی به آواز حزین
از حبیب الله کلام حق شنو
در همه آینه او را نگر
آینه باشد هزار آهن یکی
مظهرش اینست و مظهر این چنین
آفتابی تافته بر آینه
هرچه بینی صورت و اسم ویست
تا تو را رهبر شود ای نیک پی
این سخن از نعمت الله یاددار
دردمند زار مینالد چنین
زین مقید سر آن مطلق شنو
بلکه هر آینه او را نگر
هر یکی آن یک نماید بیشکی
آن یکی در هر یکی روشن بین
می نماید آینه هر آینه
صورت و معنیش جام پر می است

اسم او عین وی و غیر وی است
عین ما خود غیر اسم او کی است

علم عالم بیوجودش لاشی است
میدهد ما را وجود از جود خویش
آبروی جام می از وی بود
جام در دور است و ساقی در نظر
گرچه وی راهم ظهور از می بود
یک زمان بردیده بینا نشین
جام می بستان و ساقی مینگر
عالمی از نور او روشن شده
شاهد معنی بهر صورت بین
در محیط علم اعیان چون حباب
یوسفی پنهان به پیراهن شده
نقش بسته صورت اسما بر آب

عین ما بر ما اگر پیدا بود
هرچه ما بینیم عین ما بود

عین ما ماند حبابی پر ز آب
گرچه خالی مینماید این حباب

بر تو میخوانم ازین بیتی هزار
یاد میگیرش ز من این یادگار

من ولایت در ولایت دیده‌ام
گفت ه اهل ولایت گوش کن
خوش ولیی در ولایت ی ت دیده‌ام
چشم از نور ولایت روشن است
جام باده از ولایت نوش کن
با ولایت هرکه او همدم بود
در ولایت آن ولایت با من است
در ولایت صاحب اعظم بود
یکدمی بر نور چشم ما نشین
دیده اهل ولایت را بین
صورت و معنی که هر دو بامن است
از نبوت وز ولایت روشن است
در ولایت هرچه بینی او بود
لاجرم عالم همه نیکو بود
از ولایت تا ولایت یافتم
هر زمانی صد ولایت یافتم
در ولایت باشد او از اولیا
هرکه را باشد ولایت از خدا
هم ولایت وصف او باشد یقین
اسم حق باشد ولی در شرع و دین

شد نبوت ختم اما جاودان

باشد این حکم ولایت در میان

با تو گویم نکت
از سه نقطه یک الف ظاهر شده
ه ای در نقط ه ای
نقطه ذاتست اصل این عدد
عقل اول نقطه آخر بود
اعتبار نقطه کن در صفات
عقل اول نور ختم انبیا
سر نقطه در الف چون نقش بست
آن الف از اول احمد بجو
وصف نقطه میکنم در نکت
در حروف آن یک الف ناظر شده
در عدد نبود احد باشد احد
نقطهها باطن الف ظاهر بود
تا بیابی هر دو نقطه عین ذات
مظهر ذات و صفات کبریا
آن الف بر اول دفتر نشست
سر پیغمبر بیا با ما بگو

خوانم از لوح قضا سر قدر

از قدر دریاب حالی این قدر

اصل مجموع کتب ام الكتاب

فهم کن والله اعلم بالصواب

روح اعظم صو رت اسم اله

بردهدار حضرت آن پادشاه

آدم معنی است یعنی عقل کل

صورتش جام است و معنی عین گل

جزوکل از عقل کل حاصل بود

این کسی داندکه او واصل بود

اسم الرحمن از او آموختیم

شمع خود از نور او افروختیم

اسم اعظم نزد ما باشد قدیم

یعنی بسم الله الرحمن الرحیم

بحر اعیان گر شود یکسر مداد

کی تواند داد این تقریر داد

ور قلم جاوید بنویسد کلام

همچنان باقی بود ما لا کلام

جمله اعیان صورت اسمای اوست

دوستدار و صورت خود دوست دوست

اول این بحر خوانندش ازل

آخرش باشد ابد ای بی بدل

مائی ما در میان بر رخ نمود

ورنه بی ما این دوئی هرگز نبود

بر زخ ما در میان پامال شد

ماضی و مستقبل ما حال شد

هو معنا و فانظروا معنی

انه ظاهر بنا فینا

گر تو را دردیست رو درمان بجو

ور تو را سریست با مرشد بگو

گر نداری مرشدی جویش باش

چون بدیدی گرد خاک پاش باش

دامن او را بگیر و بنده شو

وانگهی در بندگی پاینده شو

هرچه فرماید مکن بروی مزید

تا مریدی گردی و چون بایزید

چیست شرط ره سخن بشنود

مرد ه پیر مربی بودنست

نست

بی مربی کار

کی گردد تمام

مرشدی باید مکمل والسلام

گرب ه هستی آئی اینجا نیستی

کوش تا در راه هستی نیستی

نستی و دم ز هستی میزنی

از منی بگذر اگر یار منی

ملک توحید از دوئی بر هم مزین

از دوئی در حضرت او دم مزین

اعتباری باشد این ما وتوئی

اعتباری خود ندارد این دوئی

اسم اعظم در همه عالم یکی است

وحدت اسم و مسمی بیشکی است

هرچه بینی صورت اسمای اوست

هرکه یابی غرق ه دری ای اوست

جام و می گرچه دو باشد در نظر

در حقیقت یک بود نیکو نگر

دو نمایدگر چه یک باشد نه دو

یک بود دو گر نباشد ما و تو

گریکی را صد شماری صد یکیست

صد مراتب باشد و آن یک خود یکیست

گرن ه ای احوال یکی را دو مبین

ور یکی میبند آن تو دو مبین

رو فنا شو از صفات و ذات خود

تا ز تو با تو نماند نیک و بد

چون شدی فانی فنا شو از فنا

تا خدا ماند خدا ماند خدا

یارم اگر ز سرش نقابی بسته	بگشوده دو زلف و خوش حجابی بسته
در دیده ما خیال روی خوبش	نقش‌یست که بر عارض آبی بسته
غیب مطلق حضرتی از حضرتش	عالم اعیان بود در خدمتش
هم شهادت حضرتی دیگر بود	عالم او ملک خوش پیکر بود
حضرتی دیگر بود غیر مضاف	در میان هر دو حضرت بیخلاف
وجه غیب مطلقش جبروت دان	علم معقولات ازین عالم بخوان
با شهادت وجه او باشد مثال	چار حضرت گفته صاحب کمال
هم مثال مطلقش را گفته‌اند	عارفان بسیار دری سفته‌اند
باز ملکوتست وجهی دیگرش	با مثال روشن مه پیکرش
این مثالش را مقید	عالم ملکوت را اینجا بجو
حضرتی کو جامع این هر چهار	باشد او انسان کامل یاددار
چار حضرت در یکی حضرت نگر	تا به بینی پنج حضرت ای پسر
غیب مطلق را نگر	هم شهادت بین در آن ملک نکو
از صفای نفس او ملکوت بین	وز مثال مطلقش جبروت بین
مجمع البحرین اگر جوئی وی است	صورتا جامست در معنی می است
مظهر الله قطب عالم است	روح و جسمش اصل و فرع آدمست
بیوجود او ندارد کس وجود	ظل الله است و سلطان شهود

عالمی را نور میبخشد مدام

از عطای اسم اعظم والسلام

مظهر اعیان ما ارواح ما	مظهر ارواح ما اشباح ما
ظل اعیانند ارواح همه	ظل ارواحند اشباح همه
باز اعیان ظل اسماء حقند	باز اسماء ظل ذات مطلقند
ذات او در اسم پیدا آمده	اسم در اعیان هویدا آمده
اسم وعین و روح و جسم این هر چهار	ظل یک ذاتند نیکو یاد دار
جمله موجودند اما از وجود	بیوجود اینها کجا خواهند بود
او بخود قائم همه قایم باو	هرچه باشد باشم آن دائم باو
در وجود و در عدم هر شی بود	بیشکی موجود باشد از وجود
هرکمالی کان شود ملحق بما	نزد ما جود وجود است از خدا
ذات او دارد کمالی خود بخود	زو کمالت باشد ار داری به خود
یک وجود و صد هزاران مرتبه	پادشاهی و فراوان مرتبه

اعتباری وان مراتب را تمام

نیک دریاب این لطیفه و السلام

عین ما از حب ذاتی فیض یافت	لاجرم از علم سوی عین یافت
عین اول صورت الله شد	ز آفتاب حضرتش چون ماه شد
اسم اعظم جامع ذات و صفات	روح اعظم پادشاه کاینات
عقل گل روح محمد خوانمش	صورت آن عین اول دانمش
عین اول عین انسانی بود	مجمع الطاف سلطانی بود
در دو عالم هرچه هست از جزو و کل	باشد از ذات و صفات عقل کل
روح کلی باشد و لوح و قضا	هست جزویات او ارواح ما
عقل کل است او دیگرها بدن	سر این نکته روان بشنو ز من
عقل کل صورت نبدد بی صفات	هم صفات قائم بود اما بذات
زین سه نقطه یک الف گشته عیان	اول قرآن بود نیکش بخوان
نقطه اصل او واو اصل حروف	خوش بود بر اصل اگر یابی وقوف
اعتباری دان بنزد ما صفات	گرچه باشد در حقیقت عین ذات

در حقیقت آن الف یک نقطه‌هایست

نیک دریابش که نیکو نکته‌هایست

هر یک از اسمای حق در علم او	صورتی دارد که باشد عین تو
نور هر عینی که میبیند بصر	وجه خاصی مینماید در نظر
جود او بخشید اسما را وجود	ورنه اسما را بخود بودی نبود
هرچه موجود است مر ح وم خداست	گرچه اسمای وی و اعیان ماست
کثرت اسمای او اندر عدم	از صفاتش نقش میندد قلم
چون صفت از ذات اودارد وجود	رحمت ذاتش غضب را داده بود
راحم و مرحوم از آن میخوانمش	اسم او ذات و صفات میدانمش
نسخه اعیان اگر خوانی تمام	شرح اسما را بدانی والسلام
جمله عالم تن است و عشق و جان	اسم ظاهر این و باطن اسم آن
یک مسمی دان و اسما صد هزار	یک وجود و صد هزارش اعتبار
صورتش جام است و معنی می بود	گرچه هر دو نزد ما یک شی بود
در دو میدان یک یکی و دو یکی	نیک دریابش که گفتم نیککی
بیوجود او همه عالم عدم	بر وجود او همه عالم علم
عالم از بسط وجود عام اوست	هرچه میبینی ز جود عام اوست
اوئی او ذاتی و ماتی ما	عارضی باشد فنا شو زین فنا
مائی عالم نقاب عالم است	بلکه عالم خود حجاب عالم است
جاودان این حجاب ای جان من	ای خلیل الله من برهان من

حال عالم با تو میگویم تمام

تا بدانی حال عالم والسلام

هر نفس جامی به رندی میدهند

هر دمی بزمی بجائی مینهند

راز پنهان آشکارا گفته‌اند
 یک وجود و صد هزاران آینه
 گنج اسما در همه عالم نگر
 عارفانه قطره ای دریا بین
 عین دریا دیده‌ام در قطر
 ای عجب دریا و قطره عین ماست
 اسم و رسم ما حجاب ما بود
 جامی از می پر زمی خوش نوش کن
 از دوئی بگذر که تایابی یکی
 جام و می آئینه گیتی نماست
 ساقی و جام می و رند و حریف

جمله اسرار با ما گفته‌اند
 مینماید آن یکی هر آینه
 اسم جامع بایدت آدم نگر
 قطره و دریا همه از ما بین
 ه ای آفتابی یافتم در ذر
 غیر ما خود قطره و دریا کجاست
 صورت ما قطره و دریا بود
 با حریفان دست در آغوش کن
 آن یکی جو تا بیا بی بیشکی
 ساقی ما مظهر لطف خداست
 آن لطیفست آن لطیفست آن لطیف

نعمت الله سید است و بنده هم

باد باقی تا ابد پاینده هم

از تعین اسم اعظم رو نمود
 بیتعین نه نشان و نام هم
 وحدت دانش تعین گفته‌اند
 یک تعین اصل و باقی فرع او
 آن تعین مبدع و مرجع بود
 جمله اشیا ظلالات ویند
 هر تعین ز آن تعین حاصل است
 آن تعین همچو خم می بجوش
 از صفت برتر بود ترکیه ذات
 اصل مجموع برازخ خوانمش
 دره بیضا ازین دریای ماست
 نفس کل از عقل کل آمد پدید
 بعد از این عالم مثال مطلق است
 آنگهی باشد شهادت هر چه هست

در حقیقت آن تعین اسم بود
 بیتعین نه می است و جام هم
 در این معنی بحکمت سفته‌اند
 آن تعین در همه بنگر نکو
 یک حقیقت منبع و مأوا بود
 بیتعین جمله اعیان ویند
 با همه آن یک تعین واصل است
 از همه جامی تعین باده نوش
 از وجود اوست اسماء و صفات
 برزخ بحر ازل میدانمش
 حضرت یکتای بیهمتای ماست
 جزو وکل از جام مل آمد پدید
 این سخن نزد محقق بر حق است
 خواه مخمور است و خواهی رند مست

جام و می ساقیش میخوانیم ما

فاضل و باقیش میدانیم ما

چیست انسان دیده بینا بود
 مجمع الطاف اسرار اله
 مخزن اسرار سبحانیست او
 روح و جسم و عین و اسم این هر چهار
 کون جامع نزد ما انسان بود

جامع مجموعه اسماء بود
 آن ایاز بندگی پادشاه
 مطلع انوار ربانیست او
 مینماید او ب ه مردم آشکار
 ورنه باشد این چنین حیوان بود

معنی مجموع قرآن را بدان
در خیال و صورت او برکمال
عقل کل یک نقطه از آیات اوست
جمع دارد در وجود و در عدم
هكذا قلنا و اسمع منهم
این معما می‌گشاید صورتش

صورتش آئینه گیتی نماست
معنی او پرده‌دار کبریاست

شیخ ما سرمایه گنج فتوح
یک هویت را ب ه اسما می‌شمار
ما سوی الله چیست اشیا هالکند
چون یکی باشد همه اشیا یکیست
ور دو گوئی دو نماید در صفات
نیک دریا بش دمی اینجا بایست
زان هویت دان وجود کاینات
بیهویت نه حدود و نی قدم
معنیش سر دفتر اسما بود
نسبتش با حق بود عین وجود
نسبتش از عارضی با ما بگو
یک هویت در دو نسبت رو نمود
گر براندازی یکی ماند نه دو
نور رویش دیده و شیدا شده
گر نظر داری به بین در چشم ما
این چنین چشمی خوش و نیکو بود
آن یکی در هر دو عالم بیشکیست
بر سر آب آمده جام شراب
تا بیابی ذوق حال ما بما
آفتابی مه نقابی مینگر
جوهر در یتیم از ما طلب
شیر اگر نوشی از این پستان بنوش
از بقای خویش برخوردار شو
مدتی رندی کند ساقی شود
ساقی سرمست می‌خواران شوی
در این صورت ب ه معنی سفته‌اند

جامع انسان کامل را بخوان
نقش میندد جمال ذوالجلال
اسم اعظم کارساز ذات اوست
هرچه باشد از حدود و از قدم
لیس فی الامکان ابداع منهم
اسم اعظم مینماید صورتش
قطب عالم نقطه پرگار روح
یک هویت دان و اسما بی‌شمار
در هویت جمله اسماء هالکند
چون هویت یک بود اسما یکیست
گر یکی خوانی یکی باشد بذات
در هویت هست هست و نیست نیست
یک هویت داده بودت کاینات
بیهویت جمله عالم عدم
صورت او معنی اشیا بود
نسبتش با ما عدم ما را نمود
نسبت ذاتی او از حق بجو
از هویت داده ما را حق وجود
خط وهمی از میان های و هو
حسن او در آینه پیدا شده
دیدهام آئین ه گیتی نما
چشم ما روشن بنور او بود
موج و دریا هر دو نزد ما یکی است
چیست عالم در محیط ما حباب
خوش خوشی با ما در این دریا درآ
ذره ذره هرچه آید در نظر
نقد گنج کنت کنتر را طلب
جامی از می پر ز می بستان بنوش
بر سر دار فنا سردار شو
هرکه او فانی شود باقی شود
گر حریف ساقی یاران شوی
غیر او نقش خیالی گفته‌اند

شخص و سایه دو نماید در نظر	گرن ه ای احوال یکی را مینگر
جان عالم آدمست ای آدمی	دل بمن ده یک دمی گر همدمی
در خرابات فنا با ما نشین	ذوق سرمستان بزم ما ببین
آینه بردار تا بینی نکو	جان و جانان خوش نشسته روبرو
نور او داریم دایم در نظر	یک نظر در چشم مست ما نگر
یار شیرینی که او حلوا شود	مشکلاتش سر بسر حل وا شود
نعمت الله در همه عالم یکیست	در میان عاشقان جانم یکیست
عارفانه گر تو را باشد یقین	نزد تو حق الیقین باشد چنین

علم توحید است اگر دانی تمام

بعد از این توحید خوانی والسلام

نقط ه ای در دایره بنمود میم	میم این معنی طلب فرما ز جیم
لازم جیمست میم ای یار من	کی بود بیمیم جیم ای یار من
عارفان دانند راز عارفان	عارفانه گفته عارف بخوان
جنبش سایه بود از آفتاب	با تو گفتم سر عالم بیحجاب
از وجودش سایه مییابد وجود	ورنه بی او سایه را بودی نبود
وحدت از ذاتست و کثرت از صفات	وحدت و کثرت بجو از کاینات
گر دو میخوانی بخوانش صادقی	ور یکی گوئی بگوگر عاشقی
حق تعالی بر همه شیئی شهید	جان من شهد شهادت زو چشید
آیت غیب و شهادت را	وحدت و کثرت از آن هر دو بدان
غیب باطن دان شهادت ظاهرش	آن یکی اول بگیر این آخرش
حالت و ماضی و مستقبل بدان	حد فاصل حال باشد در میان
گر نبودی حال بودی بیشکی	ماضی و مستقبل ای عاقل یکی
از خط موهوم آن یک دو نمود	دو نمود اما حقیقت دونبود
خط موهوم ار نبودی در میان	کی نمودی یک حقیقت در جهان

خوانم از لوح ابد راز ازل

مینوازم تا ابد ساز ازل

بود ما از بود او پیدا شده	جمع گشته قطره و دریا شده
بر سر آبی و پنداری سر	غرق آبی آب میجوئی ز آب
قطره و موج و حباب و بحر و جو	هر یکی را گر بیایی آب جو
در محیط دیده ما کن نظر	یکدمی بنشین و در ما مینگر
جام الوان پرکن از یک خم می	تا نماید رنگها از لطف وی
عاشقانه می بنوش از جامها	شاهدی را مینگر در جامها
چشم ماهر سو ک ه جنبد در نظر	چشمه آب حیاتست ای پسر
گر فسردی بر لب جو ژال	ه ای ور گذاری آب روی لال

ه ای

ه ای

هرگلی را شیش ه ای دان از گلاب
 کاسه و کوزه چو بشکستیم ما ه ای میبین پر آب
 در میان بحر بنشستیم ما
 او

قطره و دریا نماید ما و
 کل شیئی هالک الا وجهه

مجمع البحرین اگر جوئی دلست
 دل بود خلوت سرای خاص او
 اوسع است از عرش اعظم عرش دل
 کنت کنزاً گنج اسمای ویست
 جمله اسماء در او گنجیدهاوند
 علم اجمالی چو دانستی بجان
 از جمال و از جلال ذوالجلال
 نقطه ه ای در دایره بنهفتهاوند
 نقد دل را قلب میخواند عرب
 جامع غیب و شهادت دل بود
 رحمت ذاتی دهد دل را سعت
 فی المثل گر عالم بیمنتها
 دل محس آن نگردد جان من
 شم ه ای گفتم ز دل بشنو ز جان

یادگار نعمت الله یاد دار

یاد دار از نعمت الله یادگار

گر بیابی عارفی صاحبدلی
 خدمت صاحب دلان میکن بجان
 خدمت این طایفه مردان ه کن
 سر بنه بر پای مردان خدا
 ترک این دنیی کن و عقبی بمان
 غیر محبوب از دل خود دور کن
 بعد از آن بگذر ز نور ای نور چشم
 چیست عالم نزد یاران سایه اش
 در نظر آئینه گیتی نما
 او یکی و اعتبارش صد هزار
 در صد آئینه یکی پیدا شده
 او یکی و اعتباراتش بسی
 در خرابات مغان رندانه رو
 د خرابات مغان رندی بجو

خدمت او کن که گردی مقبلی
 تا بیابی منصب اهل دلان
 جان فدای خدمت جانانه کن
 تا چو ما سرور شوی در دو سرا
 تا فدای تو شود هم این و آن
 بگذر از ظلمت هوای نور
 تا به بینی نور او منظور چشم
 سایه را مان و بین همسایه اش
 مینماید نور چشم ما بما
 ز اعتبارات آن یکی شد صد هزار
 آن یکی با هر یکی پیدا شده
 نیک دریاب و مگو با هر کسی
 خم می را نوش کن مستانه رو
 حال سرمستی ما با او بگو

دردمندی جوی و درمان را طلب
 خوش درین دریای بیپایان درآ
 با حباب و آب اگر داری نظر
 این چنین در ی ای وحدت را بجو
 هرکه را خواهی بنور او نگر
 در خرابات از بیابی رند مست
 عشق او شمع است تو پروانه باش
 ساقی از بخشد تو را پیمان
 گر تو داری همت عالی تمام

ه ای

کفر را بگذار و ایمان را طلب
 تا به بینی آبروی ما بما
 یکدمی در عین این دریا نگر
 گرد هستی را ز خود نیکو بشو
 بد مبین ای یار من نیکو نگر
 به که با مخمور باشی هم نشست
 در طریق عاشقی مردانه باش
 نوش کن میجو دگر خمخان
 هرچه میخواهی بیابی والسلام

ه ای

ابتدا کردم بنام آن یکی
 یک وجود است و صفاتش بیشمار
 چشم احوال گردو بیند تو مبین
 گر هزار آئینه دیدم و یکی
 علم او آئینه ذات وی است
 او تجلی کرده خوش در آینه
 روی او بنگر بنور رو
 نوش کن جام حبایی پر ز آب
 ما درین دریا ب ه هر سو میرویم
 آفتابی در قمر پیدا شده
 چیست عالم صورت اسمای او
 اسم او ذات و صفات او بود
 معنی اسم و مسمی باز جو
 آفتابی رو نموده مه لقا
 ذره ای بینور او بینیم

ی او

، نی

در وجود آن یکی نبود شکی
 آن یکی در هر یک ی خوش می شمار
 تو یکی مبین چو احوال دو مبین
 آن یکی را دیدهام در هر یکی
 آئینه خود غیر ذات او کی است
 مینماید آن یکی هر آینه
 تا چو آئینه نماید روبرو
 تا خبر یابی ز جام و از شراب
 آبرو داریم و نیکو میرویم
 فتن ه دور قمر در وا شده
 صورت و معنی بهم باشد نکو
 نام او یک نزد ما آن دو بود
 عارفی را گر بیابی رازگو
 بنگر این آئینه گیتی نما
 یک نفس با غیر بنشینیم

، نی

علم ذوقست ای برادر

جام می شادی رندان نوش کن

شخص و سایه دو نماید در نظر
 مظهر و مظهر بنزد ما یکی است
 ز اعتبار ما و تو باشد دوئی
 هرکه او فانی شود باقی شود
 گرم باش و آتشی خوش برفروز
 صورت و معنی باین و آن گذار
 جام می بگذار و ساقی را طلب

بگذر از سایه یکی را مینگر
 آب این امواج و این دریا یکیست
 همچو ما بگذر ز خود کان یک توئی
 مدتی رندی کند ساقی شود
 خرقه و سجاده و هستی بسوز
 دنی و عقبی بجسم و جان گذار
 تا چو رندان مستی یابی عجب

بعد از آن مستی چو ما هشیار شو
 تا ببینی آن یکی اندر یکی
 هر کجا کنجیست گنجی در وی است
 هر صدف در بحر ما در خوشاب
 گوهر ار جوئی درین دریا بجو
 عین او در عین اعیان رو نمود
 یک حقیقت صد هزارش اعتبار
 قطره و موج و حباب و جو نگر
 در صد آئینه یکی چون رو نمود
 جامی از می پرز می داریم ما

در خرابات مغان رندان تمام

می خورند شادی سید و السلام

عارفانه بر سر بازار شو
 خود یکی باشی و باشی نیککی
 کنج دل بی گنج عشق وی کی است
 باشد آن حاصل ولی از عین آب
 جوهر در یتیم از ما بجو
 چون نظر فرمود غیر او نمود
 آن یکی باشد یکی نی صد هزار
 عین این دریای ما نیکو نگر
 صد نمود اما بجز یک رو نبود
 جرع ه ای با غیر نگذاریم ما

جامع مجموع اسما آدم است
 عقل اول دره بیضا بود
 آدمی معنی است عقل کل بنام
 حضرت میء چو او را آفرید
 علم اجمالیست او را از قضا
 نفس کلیه از او حاصل شده
 مرد و زن یعنی نفوس و هم عقول
 نفس کل یا قوتة حمرا بود
 بعد از این هر دو طبیعت گفته‌اند
 علم تفصیلی ز لوح دل بخوان
 آن گهی باشد هیولا یاد
 هر دو با هم جسم کلی خوانده‌اند
 عرش اعظم ت خ ت الرحمن بگو
 سقف جنت عرش کرسی زمین
 بندگی سید هر دو سرا
 هفت افلاکند نیکو یاد
 چون زحل چون مشتری مریخ هم
 با عطارد ماه خوش سیما بود
 چار ارکان مخالف بعد از این
 باز حیوان آنگهی جن ای پسر
 در زمین و آسمان باشد ملک
 آخر ایشان همه انسان بود

لاجرم او روح جمله عالم است
 صورت و معنی ز جد ما بود
 جمله عالم از او یابد نظام
 مبدء مجموع عالم شد پدید
 لاجرم لوح قضا خوانیم ما
 این و آن با یک دیگر واصل شده
 فرع ایشانند این هر دو اصول
 این کسی داند که او از ما بود
 در این معنی بحکمت سفته‌اند
 جامع علم قدر باشد چنان
 صورتی خوش بر هیولائی نگار
 خوش حکیمانه سخنها رانده‌اند
 الر حیم از کرسی اعلا بجو
 خوش جنانی باشد ار یابی چنین
 این چنین فرمود ما را از خدا
 کوکب هر یک ب ه هر یک می‌شمار
 آفتاب و زهره همچون جام جم
 نیست پنهان این سخن پیدا بود
 معدنست و پس نبات ای نازنین
 نیک ترتیبی است نیکو مینگر
 روز و شب خیرات می‌باشد ملک
 گرچه انسان اول ایشان بود

معنیش اول ، بصورت آخر است
جامع مجموع اسما او بود
روشنست و دیدهام در آینه
روح باطن ، جسم پاکش ظاهر است
جمله میدان کاین جعل نیکو بود
مینماید نور او هر آینه

از وجودش یافته عالم نظام

بلکه جان عالم است او والسلام

ابتدای سخن بنام یکی
جود او میدهد وجود بما
دیده ما نکو شده روشن
در همه نور او عیان دیدیم
نور اسمای اوست در اشیا
آسمان و زمین و لوح و قلم
او یکی و صفات او بسیار

در دو عالم یک است و نیست شکی
جام گیتی نما نمود بما
چشم عالم بنور او روشن
تو چنین بین که ما چنان دیدیم
خوش بود هر که خواند این اسما
روشن از نور او بود فافهم
لیس فی الدار غیره دیار

نعمت اللهم و شدم آگاه

گفتهام لا آله الا الله

بیا با ما درین دریا بسر بر
ز ما بشنو حبابی پرکن از آب
بمعنی آب در صورت حباب است
دمی در آفتاب و سایه بنگر
چه دریائی که ما غرقیم در وی
درین دریا بعین ما نظرکن
اگر نورست اگر ظلمت که اوراست
وجودی جز وجود او نبینی
بنور او جمال او توان دید

از اینجا دامنی خوش پرگهر بر
حباب ا ز آب و در وی آب دریاب
بین در این و آن کان هر دو آبست
در آنهم سایه را همسایه بنگر
چه خوش جامی که ما داریم پر می
صدف بشکن تماشای گهرکن
براه کج مرو بشنو زما راست
اگر آئی بچشم ما نشینی
چنین میبین که سید آنچنان دید

نشان بینشانی عارفان است

اگرچه بینشانی هم نشان است

وجودی در همه عالم عیان است
بهر آئینه حسنی مینماید
تو نقدگنج او درکنج عالم
حقیقت در دو عالم جز یکی نیست
خیال ار نقش میندند بخوابی
ز می جامیست پر می برکف ما
که دارد این چنین ذوقی که ماراست

ولی از دیده مردم نهان است
ز هر برجی ب شک لی نوبر آید
طلب این کنج و این گنجینه فافهم
یکی هست و در آن مأوا شکی نیست
جز او تعبیر خوابی خود نیابی
حبابی مینماید عین دریا
که ذوق ما همه عالم بیاراست

معانی بیان نعمت الله

بپرس از آفتاب و حضرت ماه

بهبان آفتاب و ماه کردم	ز ذوق خود تو را آگاه کردم
مراد ما یکی دیگر بهانه	دوئی بگذار تا باشی یگانه
تو را گر میل ذوق عارفانست	در آدر حلقه رندان سرمست
سبو میکش که یابی لطف ساقی	فناشو تا بقا یابی ز باقی
چو رندان اوفتاده در شرابیم	خراباتست و ما مست و خرابیم
معانی خوشی کردم بیانش	ز بحری قطر ه ای گفتم عیانش
بغیر از حضرت حق کی پرستی	ز شرک خود پرستی گر برستی
همه عالم سرا بی مینماید	خیال غیر خوابی مینماید
دمی در چشم مست ما نظر کن	ببزم عاشقان ما گذر کن
اگر یابی پادشاهی	طلب کن گنج اسمای الهی

اگر اسم و مسمی را بدانی

بذوق این شرح اسما را بخوانی

بخشش اوست هر چه موجود است	حمد آن حامدی که محمود است
بر همه خلق خاصه بر من و تو	فرض عین است حمد حضرت او
لاجرم حمد او نکو گویم	حمد او از کلام او گویم
شکر گویم که شکر من این است	شکر شکر او چه شیرین است
مدح جمله بگو که این نیکوست	مدح صنعت چو مدح صانع اوست
همه تسبیح حضرتش گویند	هر چه مخلوق حضرت اویند
بر روان خلاصه عالم	صد هزاران درود در هر دم
روح قدسی ز خیل او باشد	آنکه عالم طفیل او باشد
واقف راز اسم اعظم اوست	عارف سر عین عالم اوست
باطنا شمس و ظاهرا ماه است	عقل اول وزیر آن شاه است
اول و آخر الف نقطه	در الف نقطه ایست بنهفته
الفی در حروف بسته خیال	نقطه در الف نموده جمال
الفی بی نقط بود نی تی	بیالف بی و بی الف بی تی
دایره گرد نقطه در کار است	قطب عالم چو نقطه پرگار است
بلکه خود اسم اعظمش دانم	مظهر اسم اعظمش خوانم
و واقف است از مقید و مطلق	اول او دلایل است بحق
صفت و ذات و اسم اعظمش دانم	عارفانی که علم ما دانند
آن یکی گنج و این طلسم ویست	اسم الله اصل اسم ویست
وجه کلها مساوات	کل شیئی له کم
هو فی العین لا تقل عین	لیس بینی و بینه بین
بحر در قطره رو بما بنمود	عین وحدت ظهور چون فرمود
اول او یکی بود بشمار	گر هزار است و هزار هزار

رآت

آینه صدهزار میبینم
 بلکه یک آینه بود این جا
 کون کونی یکون من کونه
 یک شراب است و جام رنگارنگ
 رنگ می رنگ جام می
 باشد

هرکجا ساغریست می دارد

جان سرمست ذوق وی دارد

آن یکی کوز ه ای زیخ برداشت
 چون هوا زآفتاب گرمی یافت
 آب شد برف وکوزه شد با آب
 اول ما چو آخر ما شد
 قطر و بحر و موج و جو آبد
 نقدگنجین ه ای قدم مائیم
 آب در هر قده که جا گیرد
 گرنه آبست اصل گوهر چیست
 همه عالم چو گوهری دریاب
 چیست عالم بنزد درویشان
 آن حقیقت که اول همه اوست

کرد پر آب یک زمان بگذاشت
 گرمیش بر وجود کوزه بتافت
 اسم و رسم از میانه شد دریاب
 قطره دریاست چون بدریا شد
 عین ما را بعین ما یابند
 گرچه موجیم عین دریائیم
 در زمان رنگ آن انا گیرد
 جوهر گوهر منور چیست
 عین او بین و جوهری دریاب
 پردهدار حقیقت ایشان
 صورتش عالمست و معنی دوست

گنج و گنجینه و طلسم نگر

صف ت و ذات بین و اسم نگر

عدد از واحد آشکارا شد
 کثرت و وحدتست در هر باب
 کثرتش چون حباب دان دایم
 وحدت و کثرت اعتباری دان
 نقش عالم خیال میبینم
 او لطیف است و در همه ساری
 نه حلول است حل و حال منست
 هرکه در معرفت سخن راند
 تو منی ، من توام دوئی بگذار
 انت ما انت و انا ما هو
 لیس فی الدار غیره باقی
 هرچه داریم جمله جودویست
 ور توگوئی که غیر او باشد
 تن بود سایبان و جان خورشید

واحدی در عدد هویدا شد
 مجملا و مفصلا دریاب
 وحدتش بحر و این ب
 نسخه عقل را چنین میخوان
 در خیال آن جمال میبینم
 آب رحمت بجوی او جاری
 سخنی از من وکمال منست
 وصف خود میکند اگر داند
 من نماندم تو هم دوئی بگذار
 هو هو لا اله الا هو
 غیره عندنا کر اغراقی
 جو د او نزد ما وجود ویست
 بد نباشد همه نکو باشد
 آن یکی چتر دان و آن جمشید

ه آن قایم

سایه و شخص مینماید دو

در حقیقت یکی است بی من و تو

مرغ سان سوزم و دو جانم پر

سیدم پر ز سوز و سوزم پر

یا حبیبی و قره العینی

انا عینک و عینک عینی

بحقیقت یکی بود بی شک

در ظهور این دوئی نمود آن یک

احولست آنکه یک دو میبیند

چون دو بیند یگانه ننشیند

صوت صادق بود صدا کاذب

راز صادق مگوی با کاذب

صفت و ذات واحدش خوانند

ببصفت ذات را احد دانند

بصفت ذات او توان دانست

هرکه دانست آنچه‌ان دانست

آنکه دانیم ذات موصوفست

حضرت اوست آنکه مکشوفست

گنج و ناگنج نزد او گنجد

گنج او در دلم نکو گنجد

عاشقانی که عین یکدیگرند

عین خود را بعین خود نگرند

بتعین اگرچه اشخاصند

بحقیقت نه عام و نه خاصند

همه همدرد همدگر باشند

هرچه باشد بیای هم باشند

هرکه همدرد دردمندان نیست

گوئیا از شمار ایشان نیست

درد دل دارم و دوا این است

درد مینوشم و شفا این است

ذوق رندی ما ز مستان جو

مستی می ز می پرستان جو

تا ز سر وجود آگاهم

محرم راز نعمت اللهم

عشق مجنون و خوبی لیلی

گفته‌اند و شنید

سخن عاشقان بیا بشنو

شنو از من تو از خدا بشنو

خوش حبابی روان شده در جو

عین دریا بجو و از ما جو

آب در برگ گل شده پنهان

گل بگیر و گلاب زو بستان

سخنی خوش بذوق میگویم

یاری از اهل ذوق میجویم

ما خیال عم و در حقیقت او

جز یکی در دو کون دیگر کو

انه ظاهر بنا فینا

هو معنا و فانظروا معنی

نور چشم است در نظر پیدا است

نظری کن به بین که او با ماست

الف و میم عارف و معروف

شده در لام معرفت مکشوف

همه عالم حجاب و عین حجاب

غیر او نیست این سخن دریاب

دفتر کاینات میخوانم

معنیش حرف حرف میدانم

شانه را اگر هزار دندان است

یک حقیقت هویت آن است

گر بگویم هزار یک سخنست

یوسفی را هزار پیرهن است

ظلمت و نور هر دو یک ذاتند

گرچه اندر ظهور آیاتند

ور ظهور است این منی و توئی

ب ه مسما یکی ب

ه اسم دوئی

آنکه انسان کاملش نام است
نوش کن جام می که نوشت باد
ساغر می مدام مینوشم
ما خراباتیان سرمستیم
می و جامیم و جان و جانانه

نزد رندان چو باده و جامست
خم می دائما بجوشت باد
خلعت از جود عشق میپوشم
در خرابات عشق پا بستیم
شاه و دستور و کنج ویرانه

شیخ مرشد جنید بغدادی
مصر معنی و مشق دلشادی

عارف راز حضرت معروف
گفت سی سال شد که تا با یار
من باو گفتم سخن بخدا
سخن ما همه بود با دوست
هر که این سمع و این بصر دارد
با یزید آن همای ربانی
بود شهباز آشیانه ما
گفت سلطان صورت معنی
با یزید است با یزید یقین
از یقین دوئی پدید آمد
مژدگانی که با یزید نماند
گر تو فانی شوی بقا یابی
تو ز هستی و نیستی بگذر

چون سری سر او باو مکشوف
میکنم گفتگو درین بازار
خواجه گوید سخن کند با ما
که سمیع و بصیر و دانا اوست
سخنم سر بسر زبر دارد
بلبل گلستان سبحانی
محو در بحر بیکرانه ما
با تو گویم که کیست آن یعنی
در میان نیست این عجایب بین
نام یک عین با یزید آمد
میل او با یزید هیچ نماند
خود از این بیخودی خدا
شاید اینجا نایستی بگذر

یابی

سایه اوست هستیت ای دوست

بگذر از سایه هر چه هستی اوست

بر سر آب خان
گرچه آبست اصل و فرع آتش
ساقیا جام می برندان ده
والهم چون موالی حیران
می عشقش بطالع مسعود
عاشقی در قلندری میجو
علم علم احمدی بستان
در خرابات باده نوشانیم
صوفی و صفة صفا مائیم
عشق و معشوق و عاشق خویشیم
خاک فقر از سریر شاهی به
ای نسیم صبا کرم فرما

چون بسازند آب دان بر آب
ضد ابست آتش سرکش
بوس ه ای بر لب حریفان ده
بر جمال قلندر ای یاران
میکنم نوش شادی محمود
دردمندی ز حیدری میجو
حکم آل محمدی برخوان
عاشق روی کهنه پوشانیم
صوفیان را صفا بیفزائیم
پادشاهیم اگر چه درویشیم
بینوائی ز پادشاهی به
خوش روان شو بجنت الم

ه ای ز حباب

أوی

بخیالی که یار مستانست
 آنکه هم طالبست و هم مطلوب
 برسانش سلام مستان را
 عذرخواهی کن و مکن ت
 رند مستی که یاد ما فرمود
 دولت وصل او مهیا باد
 نظری کن بعین ما بنگر
 در همه آینه یکی میبین
 هرکه او را در آینه بیند
 موج و آب و حباب را دریاب
 جامی از می بساز پراز می
 در گنجین ه ای بما بگشود
 گنج و گنجینه طلسم نگر
 وحده لا شریک له میگو
 سرتوحید را عیان کردیم
 سایه و شخص مینماید دو
 چون موحد اگر شوی تجرید
 گر تو توحید همچو ما دانی
 هرکه را عشق علم توحید است
 گر هزار است ور هزار هزار

أخیر

در خرابات رند مست آنست
 هم محب منست و هم محبوب
 بنوازش هزار دستان را
 گرچه کردیم ما بسی تقصیر
 اولش خیر و عاقبت محمود
 خاطر او مدام با ما باد
 عین ما را بعین ما بنگر
 آن یکی بین و بیشکی میبین
 خوش حیاتی هر آینه بیند
 نظری کن ببحر و جو در آب
 همچو آب و حباب از یک شئی
 گنج اسما بما عطا فرمود
 عین ذات و صفات و اسم نگر
 همچو ما از یکی یکی میجو
 این معانی بتو بیان کردیم
 در حقیقت یکیست بی من و تو
 عین تجرید یابی از توحید
 علم توحید را چنین خوانی
 اول او مقام تجرید است
 یک وجود و کمال او بسیار

لی مع الله بدان بذوق تمام
 سر توحید فهم کن والسلام

تو منی من توام ، توئی بگذار

چیست نقش خیال ما و توئی
 آفتابست و عالمش سایه
 عین اول یکیست تا دانی
 جام گیتی نماش میخوانند
 عاشقان از شراب او مستند
 باطنش آفتاب ظاهر ماه
 آبروئی ز عین دریا جو
 نظری کن که نور دیده ماست
 گنج و گنجینه و طلسم نگر
 مظهر اسم اعظمش خوانم
 اسم اعظم طلب کن از کامل

بشنو از من تو هم دوئی بگذار
 همچو خوابیست این خیال دوئی
 سایه روشن بنور همسایه
 عین اول سزد اگر خوانی
 اصل مجموع عالمش دانند
 همه عالم بنور او هستند
 ما محبیم و او حبیب الله
 سر در یتیم از ما جو
 آنه عالم بنور خود آراست
 صف ت و ذات بین و اسم نگر
 بلکه خود اسم اعظمش دانم
 زانکه کامل بود بدان فاضل

سید عالمست و ما بنده
نظری بحال ما فرمود
د رگنجینه قدم بگشود
آفتابست و ماه خوانندش
اول انبیاء و آخر اوست
همه عالم طفیل او باشد

بنده در خدمت است پاینده
گنج اسما بما عطا فرمود
نقد آن گنج را بما بنمود
پادشاه و سپاه خوانندش
باطن اولیا و ظاهر اوست
روح قدسی ز خیل او باشد

باد بر آل او درود و سلام
بر همه تابعان او بتمام

جو چه جوئی بیا و دریا جو
جامی از می ستان و خوش درکش
از اضافات و از نسب بگذر
غرق دریای بیکران مائیم
نور او را بنور او میبین
خوش بود دید ه ای که او بیند
آتشی از محبتش افروخت
گرچه نقش و خیال میبینم
همه عالم حجاب و عین حجاب
بحر و موج و حباب دریابش
یک حقیقت مظاهرش بسیار
می یکی جام می فراوانست
یک وجود و صفات او بیحد
آب گل را گلاب خوانندش
چشم اهل مراقبت باید
غیر او را وجود باشد نه
قطره و موج و بحر و جو آبد
ذره بیآفتاب کی باشد
عقل اگر نقش غیر بنگارد
چشم ما نور او باو بیند
ذات او یافتیم با اسما
حرف حرف این کتاب را میدان
یک الف را سه نقطه میخوانش
از سه نقطه الف هویدا شد
الف از واو جوی و واو از نون
صف ت و ذات بین و اسم نگر

عین ما را بعین ما واجو
ساقی مست گیر و خوش درکش
نور او را بنور او بنگر
گرچه موجیم عین دریائیم
در همه نور او نکو میبین
هرچه بیند همه نکو بیند
غیرت غیر سوز غیرش سوخت
در خیال آن جمال میبینم
غیر او نیست این سخن دریاب
در همه عین آب دریابش
آن یکی در جمیع خوش بشمار
همچو آب حیات یکسانست
احد و واحد است و هم احمد
نزد ما آن گلاب دانندش
که نظر را بغیر نگشاید
جز از او هست و بود باشد نه
عین ما را بعین ما یابند
قطره بیعین آب کی باشد
غیرت غیر سوز نگذارد
هرچه بیند همه نکو بیند
نور او دیدهایم در اشیا
سر بسر حافظانه خوش میخوان
هم الف را یگانه میدانش
الفی در حروف پیدا شد
چون رها کن ولی بحوبی
گنج و گنجینه و طلسم نگر

جون

در چنین بحر بیکرانه درآ
جامی گیتی نما بدست آور
نقطه اصل گر چه ما دانی
آینه صدهزار می‌شمرد
خواه تنها و خواه نانتها
گوشه چشم سوی او دارد
در گلستان اگر گلی چید
گر خرد را فروشد آن عاقل
جزو وکل را باعتبار سپار
جز خدا را احد نمی‌گوئیم
در دو آئینه رو نمود آن یک
غرق آبد عالمی چو حباب
سایه او بما چو پیدا شد
اصل و فرعی بهمدگر پیوست
سخن عارفان از او باشد
او باو دیده میشود ای دوست
نور رویش بچشم ما بنمود

احدی آمده کمر بسته

میم احمد بتخت بنشسته

نظری کن بعین ما درما
مظهر حضرت خدا بنگر
هفت هیکل بدوق برخوانی
در همه آینه یکی نگر
گر بود با خدا بود همه جا
نقش ا و در خیال بنگارد
شیش ه پرگلاب را بیند
نشود از خدای خود غافل
کاعتباریست جزو وکل ای یار
از احد جز خدا نمی‌جوئیم
دو نماید یکی بود بیشک
ظاهرش ساغراست و باطن آب
از من و تو دوئی هویدا شد
هست پیوند ما باو پیوست
لاجرم قولشان نکو باشد
نظری گر کنی چنین نیکوست
چون بدیدیم نور او او بود

الف و میم و معرفت گفتیم
ساقی ما عنایتی فرمود
آنکه هم ناظر است و هم منظور
در همه آینه ه نموده جمال
هستی و هرچه هست بی او نیست
بتعین یکی هزار نمود
بوجودند این و آن موجود
هرچه موجود بود از اشیا
از مسمی تو اسم را میجو
اسم و عین است و روح و جسم چهار

گوهر معرفت نکو سفتمیم
می خمخانه را بما پیمود
نور چشم است و از نظر منظور
آینه روشنت خوش بکمال
ور توگوئی که هست نیکو نیست
بیتعین یکی تواند بود
بیوجود ای عزیز نتوان بود
همه باشند مظهر اسما
موج و دریا بعین ما میجو
ظل یک ذات باشد آن ناچار

اسم اعظم طلب کن از کامل
زانکه کامل بود بدان واصل

این چنین گفتم آن چنان بشنو
بیش و کم را چه میکنی فافهم
خود ازین بیخودی خدا یابی

سخن عارفان بجان بشنو
بگذر از کثرت و ز وحدت هم
گر تو فانی شوی بقا یابی

در سراپرده حدوث و قدم
 حال عالم بذوق اگر دانی
 سایه و آفتاب بر من و تو
 خط موهوم اگر براندازی
 همه جا آفتاب
 جوهر است و ع رض همه عالم
 زر یکی صورتش هزار نمود
 ذات او از صفات مستغنی است

اثر این و آن مجوی آنجا

نام چبود نشان مجوی آنجا

دو چه گوئی یکی نمیگنجد
 بود و نابود را مجالی نیست
 علم توحید را بیان کردیم
 سخن اینجا در نمیگنجد
 غیر او بیشکی نمیگنجد
 وصل و هجران بجز خیالی نیست
 گنج اعیان بتو عیان کردیم
 گنج و ناگنج در نمیگنجد

دایره چون بهمدگر پیوست

قلم اینجا رسید و سر بشکست

عارفانه چو مومن آگاه
 حکم اسلام را بپا میدار
 در طریقت رفیق یاران باش
 در حقیقت محقق میجو
 این نصیحت قبول کن ازما
 ره چنان روکه رهروان رفتند
 خوش بگو لا اله الا الله
 سرموئی از آن فرو مگذار
 سر خود زیر پای ایشان باش
 وحده لا شریک له میگو
 تا درآئی بجنّت الماوا
 راه رفتند و آنکهان رفتند

همرهی همچو نعمت الله جو

تا بیابی تو همره نیکو

ذکر حق ای یار من بسیارکن
 پاک باش و بی وضو یکدم مباش
 دور باش از مجلس نقش خیال
 یکسر موئی خلاف دین مکن
 رهروان راه حق را دوست دار
 گر بیابی جامی از زر یا سفال
 گرم باش و آتشی خوش بر فروز
 معنی توحید جامع را بجو
 هرچه بینی مظهر اسما نگر
 کار خوش در کارکن
 جزکه با پاکان دمی همدم مباش
 صحبتی میدار با اهل کمال
 ور کند شخصی تواس تحسین مکن
 رهروی میجو و راهی میسپار
 نوش کن از هر دو جام آب زلال
 بود و نابودت ز سر تا پا بسوز
 از همه مصنوع صانع را بجو
 هرکه یابی دوستدار مانگر

سیدی گر پیشت آید یا غلام

میرسان از ما سلامی والسلام

تا نگیری دامن رهبر بچست کی زگمراهی توانی بازرس
ره بیابان است و توگمره کجا ره توانی برد ای مرد خدا
دیده تو بسته و راهی دراز بیدلیلی چون روی راه حجاز
رهروی کن در طریق نیستی شاید اندر هیچ منزل نیستی
رهنمائی جو قدم در راه نه گر روی در راه با همراه به

کاربی مرشدکجا گردد تمام

مرشدی باید مکمل والسلام

ایکه میرسی ز ما و حال ما نعمت الله نامم آمد از خدا
سید درویش و حق را بندهام مردهام از جان بجانان زندهام
من نیم مهدی ولی هادی منم رهنمای خلق در وادی منم

مصطفی را بندهام حق را غلام

پیشوای با سلامت والسلام

بشنو اسماء الهی یادگیر زانکه هم واحد بود او هم کثیر
ما صفات و ذات اسما خواندها اسم را عین مسمی خواند ه ایم
اسم اسمست اینکه میخوانیش اسم کی چنین خوانی گر دانش اسم
در مقام جمع روشن شد چو شمع آنچه مخفی بود اندر جمع جمع
عارفان ذات و صف ت دانند بی صف ت دانش کجا خوانند اسم
می تجلی دان و جامش عالم است بودن این هر دو هر دو باهم است
جام و می دریاب چون آب و حباب تا سؤال هر دو را یابی جواب
جام و می با همدگر همدم شدند صورت و معنی بهم محرم شدند
نیستی و دم ز هستی میزنی از منی بگذر اگر یار منی
از خودی در حضرت او دم مزن ملک توحید ازدوئی بر هم مزن
آینه برداشت برقع برگشود آن یکی از هر یکی او را نمود
در همه صورت تو آن معنی نگر صورت و معنی خود یعنی نگر
سایه و خورشید از هم دور نیست روشن است این چشم ما و کور نیست
برزخ است این حضرت و باشد در او زین سبب غیب مضافی نام او

با شهادت وجه او باشد مثال

چار حضرت گفتم ای صاحب کمال

اولا توحید کلی آن اوست کل کلیات در فرمان اوست
آنگهی ابلاغ جامع یافته در همه مصنوع صنایع یافته
کون جامع مظهر ذات صفات سایه حق آفتاب کائنات
وجهی از امکان و وجهی از وجوب در شهادت آمد از غیب الغیوب
صورت و معنی بهم آراسته ظاهر و باطن بهم پیراسته

جمع کرده خلق و با خود همدگر
هفت دریا قطر ه ای از جام او
چيست عالم بیوجود او عدم
بنده اوئیم و او سلطان ما
سرور مجموع رندان میر ماست
آفتابست او ولی نامش قمر

نور او در چشم ما ظاهر شده
آمده منظور ما ناظر شده

چشم اهل مراقبت باید
آینه صدهزار اگر شمرد
خواه تنها و خواه با تنها
گوشه چشم سوی او دارد
در گلستان اگر گلی چیند
گر خرد را فروشد آن عاقل
سایه و آفتاب بر من و تو
خط موهوم اگر براندازی

که نظر را بغیر نگشاید
در همه آینه یکی نگرد
چون بود با خدا بود همه جا
نقش او در خیال بنگارد
شیش ه پرگلاب را بیند
نشود از خدای خود غافل
خط موهوم مینماید دو
خانه از غیر او به پردازی

همه جا آفتاب تابان است

نظری کن بین که این آن است

گنج اسم اعظم از ذات و صفات
هر کجا کنجی است گنجی دروئیست
معنی او گنج و صورت چون طلسم
جام می باشد حبیبی پر ز آب
نسخه اسما بجو یک یک بخوان
بی م ن و تو ، من توام تو هم منی
در مراتب آن یکی باشد هزار
آن یکی در هر یکی پیدا شده
اسم اعظم گنج و اسما چون طلسم

آشکارا کرده اندر کائنات
کنج هر ویرانه بیگنجی کی است
در چنین گنجی بود آن گنج اسم
نوش کن جامی که دریایی شراب
وحدت اسم و مسما را بدان
ور تو من گوئی و تو باشد منی
در هزاران آن یکی را می شمار
قطره قطره آمده دریا شده
نعمت الله را بجو دریاب اسم

ه ای

ای

آفتابی را به بین در ذر

عین دریا را نگر در قطره

گوهر ار جوئی در این دریا بجو
نقد گنج کنت کنزاً را طلب
ساقی مستیم و جام می بدست
ملك میخانه سیل ما بود

سر آن در یتیم از ما بجو
هر چه می خواهی بیا از ما طلب
می خورند از جام ما رندان مست
آید اینجا هر که اوز اینجا بود

هرکجا رندی است ما را محرم است
صورت ما مظهر معنی ماست
علم وجدانی است علم عارفان
قول ما صدیق تصدیقش کند
تا ننوشی می ندانی ذوق می
مستم و خورده شراب بی حساب

هرکجا جامی است با ما همدم است
این و آن، دو شاهد دعوی ماست
علم اگر خوانی چنین علمی بخوان
آن محقق نیک تحقیقتش کند
تانگردی وی نیابی حال وی
هرکه بیند گویدم خورده شراب

در صدف گوهری نهان گشته
صدف و گوهریم و دریا هم
صدف ما اگر چنان باشد
صدف و گوهرش به هم می بین
می و جامش به همدگر دریاب
هر صدف گوهری در او باشد
طلب گوهر ارکنی جانا
گر تو دریا دل و گهر جویی
موج و بحر و حباب و جویی تو
گنج و گنجینه و طلسم نگر

آن نهان بر همه عیان گشته
نظری کن به عین ما فافهم
درج در یتیم آن باشد
نظری کن به چشم ما بنشین
خوش حبابی پر آب بر سر آب
چون گهر باشدش نکو باشد
قدمی نه درآ در این دریا
گوهر از خود بجوکه تو اوایی
عین ما را بجوکه اوایی تو
صفت و ذات بین و اسم نگر

ای وجود تو منبع انوار
ای دل روشن تو چون مرآت
دوش سرّی لطیف فرمودی
از کلام قدیم گفتی گو
یا که تخصیص این کلام به حق
باز فرق حدیث و قرآن چیست
از چه شد آخر ارکلام خداست
خوش جوابی بگویمت بشنو
کون جامع که حادث ازلی است
حادث است و قدیم همچو کلام
مصحفش جامع کلام الله
احد است و محمد و احمد
لفظ او جام معنی او می
آینه کامل است از آن به کمال
مجمع جامع الحکم ذاتش
لوح ام الکتاب دفتر او
لاجرم قول او تمام بود

وی ضمیر تو مخزن اسرار
می نماید به خلق ذات و صفات
ید بیضا تمام بنمودی
که خبر چون قدیم باشد او
از چه رو میکنی بگو مطلق
دو سخن از یکی است این آن چیست
کرمی کن بگوی با من راست
عارفانه ز حال کهنه و نو
مجمع فیضهای لم یزلی است
صورت و معنی است باده و جام
حضرتش منزل سلام الله
از ازل هست و بود تا به ابد
نوش میکن ز جام او هی هی
می نماید در او جمال و جلا
هست سبع المثانی آیاتش
عقل درسی گرفته از بر او
گفته اش جمله با نظام بود

حکم و تخصیص این سخن به خدا
به تعیین ورا رسولش خوان
وحی از جمع او به تفصیلش
هر کتابی که انبیا گویند
به لسانی که آن لسان حق است
چونکه جبریل آمده به میان
هم به الهام خاص حضرت او
قسم دیگر حدیث او باشد
به اضافه سه نوع گشت کلام

زان جهت می‌کنم دمی بخود آ
به تعیین رسول مرسل دان
آمده از برای تفصیلش
جزوی از کل دفتر اویند
گفته از حق چنانکه آن حق است
وحی خوانیم و آن سخن قرآن
سخنش را حدیث قدسی گو
هر چه گوید همه نکو باشد
نیک دریاب این سخن والسلام

در هر آن پیرهن که خواهی مرد
هم در آن پیرهن شوی محشور
آنکه گوید که پیرهن این است
ور بگوید که پیرهن بدن است
ممکن است این و آن ولی بر ما
جامه جان چنان که یافته‌ای
آنچه رشتی و بافتی جانا
گر پلاس است جامه‌ات آن دم
ور حریر است و جامه شاهی
پیرهن چون برون کنی از تن
آشکارا شود چنانکه بود
جامه از علم وز عمل می‌دوز
خلعت خاص پوش سلطانی
خرقه دوزم ز وصله اخلاق
هرکه را پیرهن چنین باشد
گر چه بسیار جامه بخشیدیم
بستان یادگار ما درپوش
جامه آخرت چنین باشد
گفت پیغمبر خدا که خدا
هرکه داند که من که سلطانم
عفو فرمایم گناه تمام
سخنی با موحد است ای یار
ما نداریم شرک و می‌داند
پای تا سر همه گنه کاریم

خواه کرباس گیر و خواهی برد
در ماصبیح دیده‌ام مسطور
گو بگو ظاهر سخن این است
یوسفی در درون پیرهن است
پیرهن از صفت بود جان را
هم تو پوشی همان که بافته‌ای
خود به پوشی پلاس یا دیبا
هیچ سودی ندارد ماتم
خوش به پوشش که خوشتر از ماهی
هنر و عیب تن شود روشن
بنماید بتو همان که بود
جامه دوزی بیا ز ما آموز
حیف باشد که برهنه مانی
بهر یاران خود علی الاطلاق
یوسف او در آستین باشد
به از این جامه‌ای نپوشیدیم
تاج بر سر نه و علم بر دوش
آخر این سخن همین باشد
این چنین گفت از کرم با ما
گر به بخشم گناه بتوانم
هیچ باکم نه از خواص و عوام
هرکه شرک آورد رود در ناز
گر به بخشد گناه بتواند
لیکن امید عفو می‌داریم

چار نور آمد مرا در پیش راه
چون من از هر چار برتر بر شدم

نور سرخ و زرد و اسفید و سیاه
در دو عالم عین یک دلبر شدم

ده چیز نبی حق به امت
اول دود از جهان برآید
آنگه دجال کور ناخوش
دابه پس از آن پدید آید
خورشید عیان شود ز مغرب
مغرب مشرق نماید آن روز
پنجم عیسی فرود آید
آنگه باشد ظهور یاجوج
یکسال سه بار مه بگیرد
آخر ز یمن برآید آتش
این است علامت قیامت

فرمود علامت قیامت
دنیا پس از آن بسی نیاید
پیدا گردد چو آب و آتش
اما بسیار هم نیاید
آنگه روان «رود ز مغرب»
از پرتو شمع عالم افروز
بر ما در رحمتی گشاید
با لشکر بی شمار مأجوج
بسیار شه و گدا بمیرد
سوزد تر و خشک مردمان خوش
فرمود رسول حق به امت

دیدیم وجود جز یکی نیست
عالم همه سایه وجودند
در سایه وجود می توان دید
عالم همه جام و جام می می
یک عین به نام صد هزار است
ما آئینه خدا نمائیم
تو صورت او و معنیت او
نه خاص و نه عام این وجود است
نه مطلق و نه مقید است او
نه خارجیش نه ذهنیش خوان
اما اینها مراتب اوست
در مرتبه ایش بحر خوانند
گه ظلمت و گاه نور دانش
یک عین و مراتبش فراوان
اما زان رو که حضرت اوست
رندانه بیا به بزم مستان
ظاهر جام است و باطنش می
جام و می عاشقان چنین است

در بودن آن یکی شکی نیست
بی وجود وجود خود نبودند
بیناست کسی که آنچنان دید
عینی بظهور شد من و وی
یک ذات و صفات بی شمار است
اما بنخدا که ما نه مائیم
هر دو بنگر که هست یک رو
هر چند که عین جمله بود است
او را تو یکی بگو و هم دو
یعنی که اعم از این و آن دان
یک ذات نگر که بحر و هم جو است
در مرتبه اش قطره دانند
گه خاص و گه بی عام خوانش
در وحدت و کثرت آنچنان دان
نه عام و نه خاص باشد ای دوست
می نوش ز جام می پرستان
از روی وجود جام می می
اول آن است و آخر این است

ناظر او نیست جز منظور او	چشم عالم روشن است از نور او
نه به يك آئینه در هر آینه	می‌نماید نور او در آینه
لاجرم بیند همه عالم نکو	دیدۀ ما دیده نور او به او
يك نظر در چشم مست ما نگر	خوش خیالی نقش بسته در نظر
خوش می صافی و خوش جامی لطیف	رند سر مستیم و با ساقی حریف
سر به پای خم می بنهاده‌ایم	در خرابات فنا افتاده‌ایم
همدم جامیم دایم والسلام	لب نهاده بر لب ساغر مدام

همنشین بودند در يك خانه‌ای	عاشق سرمست با جانانه‌ای
حلقه‌ای زد بر در خلوت‌سرا	نازکی باریک بینی خوش لقا
گفت هستم بنده باریک‌بنام	گفت عاشق کیست بر در وقت شام
جان و جانانست و جانانست و جان	گفت اگر موئی نگنجی در میان
او نمی‌گنجد چه جای ما و تو	او نمی‌گنجد که می‌گوئیم او

نماند ز توحید الا سخن	سخن گر ز توحید گوئی بمن
من و تو دو اسم و مسما یکی است	اگر موج بسیار دریا یکی است
تو معنی احد بین و صورت عدد	موحد احد بیند اندر احد
همه ملک توحید بر هم زند	موحد ز توحید اگر دم زند
نگوید ز توحید هرگز خبر	کسی کو ز توحید دارد اثر
بیا همدم نعمت‌الله شو	ز توحید توحید آگاه شو

سر و زر را بپای او پاشند	همه محکوم حکم او باشند
از دل و جان دعای او گویند	عقل و عاقل رعیت اویند
هر که در خانه بود عاشق شد	مهر او بر دلی که شارق شد
خانه از غیر خود پردازد	غیرتش غیر چون براندازد

خوش ظهوری کرده‌اند در کاینات	اسم اعظم ذات و مجموع صفات
صورت این اسم اعظم آدم است	لفظ الله اسم اعظم است
مظهر اسما همه اشیا بود	اسم اعظم جامع اسما بود
هر چه می‌بینیم گنج است و طلسم	جمله عالم طلسم و گنج اسم
نیک دریاب این سخن با کس مگو	دو نماید آن یکی این يك به دو

خلافی بصورت نماید عیان	گرفتار صورت چو گردد چنان
که یابی تو در ملک معنی طرب	ز صورت گذر کن تو معنی طلب

هیولی یکی و بصورت هزار
ز خلق خدا نیک آگاه شو
یکی را بصورت هزارش شمار
بیا همدم نعمت الله شو

درد دل از جان بودردا طلب
درد باید درد باید درد درد
دردمندی بایدت ما را طلب
مرد باید مرد باید مرد مرد
مرد اگر بی درد باشد مرد نیست
هرکه او مردی بود بی درد نیست
درد درد عشق می نوشم مدام
دردمدم دردمدم والسلام

خوش در آن بحر بیکران بنشین
شبم و بحر هر دو یک آبند
عین ما را به عین ما می بین
این و آن آبرو ز ما یابند
قطره و بحر و موج و جوهر چار
جمله آبند نزد ما ناچار
تو در این بحر ما درآ با ما
عین ما را بجو ازین دریا
هفت دریا تو نوش کن بتمام
تشنه می باش همچنان والسلام

در این صورت بیا معنی طلب کن
به هر صورت که بنماید جمالش
بیان این سخن یعنی طلب کن
جمالش بین و آن صورت خیالش
گذر کن بر سر بازار جنت
که او بنمایدت معنی بصورت
به هر صورت ترا حسنی نماید
از آن صورت ترا معنی فزاید
بود هر صورتی آئینه ای خوب
که بنماید بتو معنی محبوب
ترا در جنت و ما را همین جا
بود این سلطنت ای جان بابا

لی مع الله حدیث خواجه ماست
گفت وقتی مرا شود حاصل
آنکه عالم به نور خود آراست
که شوم تا به حضرتش واصل
نه نبی نه ملک بود یارش
فهم فرما لطیف اسراش
خانه چون گشت خالی از اغیار
لیس فی الدار غیره دیار

دیدیم خیال موج و دریا
بر پرده چشم ما سوی الله
نقشی است بر آب دیده ما
نقشی است خیال بسته والله
نقاش نگرکه نقش بسته
بانقش خوشش خوشی نشسته
یک عین بود بسی مظاهر
عینی به مظاهر است ظاهر
ذاتش بنمود در مرا یا
صورت بستند جمله اشیا
فیاض به فیض اقدس ای جان
فرموده تعینات اعیان
اعیان در علم ثابتانند
بالذات بدانکه عین ذاتند
هر عین به تو عیان نماید
اسمی چو نقاب برگشاید

انساب همه از او فرو خوان	مجموع صفات او نَسب‌دان
هر چار یکی بود بناچار	بحر است و حباب و موج و جو چار
فتحی است که بخشدت فتوحات	هر فیض خوشی از این فیوضات
می نوش ز خم خسروانی	جامی به کف آر تا توانی
شادی روان نعمت‌الله	می نوش به ذوق در سحرگاه

در چنین جنت شرابی نوش کن	جنت ذاتند اعیان گوش کن
جمله می‌یابند ازین جنت حیات	عالم ارواح جنات صفات
بینم اینجا حضرت خاص ملک	ملك باشد جنت خاص ملك
جنت زیبای پر حکمت بود	جنت افعال این جنت بود
ساتر اوئیم و جنت اسم ماست	جنت او عین روح و جسم ماست
جنت تو با تو گویم هم بدان	جنت او با تو چون کردم بیان
جنت حضرت که میخوانی تویی	سر بیت الله اگر دانی تویی
بوستانی بس نزه پر میوه‌ها	جنت زاهد بود در آن سرا
هر چه خواهد نفس باشد صد هزار	نعمت بسیار و حوران بیشمار
نیکوئی کن تا جزا یابی چنین	جنت اعمال میخوانند این
جنت ایشان ازین خوشتر بود	عارفان را جنتی دیگر بود
با چنین جنت تعلق یافتی	گر به خلق حق تعلق یافتی
تا بیابی جنتی از رحمتش	متصف شو با صفات حضرتش
جنت صاحب‌دلان است آن چنان	جنت ذاتست اعلاى جنان
در چنین جنت چنان حضرت بود	در ظهور ذات این جنت بود
در بهشت جاودان ما درآ	با تو گفتم جنت هر دو سرا
گر تو از اهل بهشتی والسلام	حال جنت نیک دریایی تمام

عزم فرمود تا بدار بقا	چون رسول خدا به امر خدا
گرد او بود گرد برگردش	حوریان صف زدند ردگردش
عمل آمد که دوستدار توام	علمش آمد که یار غار توام
حال آمد چه حال حالی خوش	اعتقاد آمد و جمالی خوش
ره نموده کلام او او را	جلوه کرده مقام او او را
آمده از برای عز و کمال	روح پیغمبران به استقبال
عذر امت قبول فرموده	رحمت حق نزول فرموده
بسلا مت عزیمتی فرمود	اول صبح و عاقبت محمود
حس و روحش روان عزیمت کرد	جان پاکش ز تن عزیمت کرد
زده خال سیه بدو مطرف	رفت رضوان ز روضه کف برکف

جنت آراسته که شاه آمد
جمع یاران چو آنچنان دیدند
که مبادا که دین خلل یابد
رفتن او مثل به خواب زدند
نیک دریاب این سخن به تمام

مظهر حضرت اله آمد
غم دین داشتند و ترسیدند
دشمنی از میانه بشتابد
چنگ در سنت و کتاب زدند
تا بیایی مراد خود والسلام

می صاف دگر در جام کردم
محبانه به محبوبی نوشتم
بخوانش خوش که اسرار الهی است
همه دردت ازو یابد دوائی
به هر صورت به تو حسنی نماید
کلام دل پذیر عاشقان است
همه عشق است و غیر از عشق خود نیست
همه عالم به عشق از عشق پیداست
نباشد عاشق و معشوق بی عشق
محب ار وصل محبوبش تمانست
محب و حب و محبوب ار بدانی
اگر دریا و گر موج و حباب است
سبیل ما است میخانه سراسر
شادی نعمت الله نوش کن می
محبت نامه اش از یاد مگذار

محبت نامه اش زان نام کردم
ز طالب سوی مطلوبی نوشتم
معانی بیان پادشاهی است
بود آئینه گیتی نمائی
ز هر معنی ترا عشقی فزاید
اگر معشوق جوید عاشق آن است
به نزد او همه نیک اند و بد نیست
نظرکن عشق در عالم هویداست
نیایی خالق و مخلوق بی عشق
مرادش در محبت می شود راست
محب را غیر محبوبش نخوانی
به نزد ما هه جام شراب است
اگر می می خوری پیش آر ساغر
که کم یابی حریفی مست چون وی
محب خویشتن را یاد میدار

کثرت و وحدت که می گوئی چنان
علم و عقل و زهد من بر باد رفت
در خرابات فنا افتاده ام
موج و دریا نزد ما باشد یکی
یک مسمی باشد و اسما هزار
جامی از می پر زمی بستان بنوش
قطره و موج و حباب از ما بجو
دل به دریا ده که صاحب دل توئی
روح ما از نور اعظم نور یافت
از خلافت خلعتی انعام کرد
گنج اسما بر سر عالم فشاند
هرکه بینی عرقه دریای اوست

اعتبار عقل باشد این و آن
غیر یاد او مرا از یاد رفت
سر به پای خم می بنهاده ام
هر دو یک آبنده آن یک بی شکی
آن یکی در هر یکی خوش می شمار
این چنین می شادی رندان بنوش
یک حقیقت از همه اشیا بجو
وز وجود بحر و بر حاصل توئی
وز وجود آل او منشور یافت
نعمت الله «او مرا خوش نام کرد»
هر یکی بر مسند وحدت نشاند
عالمی سرگشته سودی اوست

ای که گوئی باشد این رشته دو تو
آینه روشن کن ای جان پدر
هرکه آن يك را نبیند در همه
نور روی او به نور او به بین
خوش خیالی نقش بسته در نظر
يك شرابی نوش کن از جامها
عارفان را می‌رسان از ما سلام

باشد آن يك تو ولی بی ما و تو
در همه آئینه او را می‌نگر
کور باشد نزد بینا بر همه
دیده‌ای از وی طلب نیکو به بین
در خیال او جمالش می‌نگر
ساقتی را می‌نگر در جامه‌ها
صد سلام از ما به یاران والسلام

پایان مثنویات

رباعیات

از خود بطلب کز تو خدا نیست جدا اقرار بیاری به خدایی خدا	ای آنکه طلب کار خدایی به خود آ اول به خود آ چون به خود آیی به خدا
وارسته ز فقر و زغنا شد به خدا آمد ز خدا و با خدا شد به خدا	درویش عزیز پادشا شد به خدا گویی که کجا رفت از اینجا که برفت
ماء القدسش نام کند مرد خدا برخیز و بشو جامه هستی و بیا	علمی که ترا پا کند از من و ما خواهی که حدث پاک شود از تو تمام
آنکه بخرام سوی میخانه ما رنداند شنوگفته مستانه ما	دریاب تو این قول حکیمانه ما زین پس منو رندی و خرابات مغان
هر یک به تنعمی گرفته مأوا بینیم نعیم مرغ در روی هوا	ماهی در آب و ماکیان در صحرا دیدیم سمندری در آتش خوش وقت
هر درد که بود از کرم کرد دوا او را بشناس و یکرمانی به خود آ	بنواخت مرا لطف الهی به خدا تشریف خلافت او به سید بخشید
افتاده مدام آتشی درکش ما تو پخته نه ای چه دانی این آتش ما	از آتش عشق صنم دلکش ما پروانه پرسوخته ما را داند
برخاست ز غیر هرکه بنشست بما پیوسته بود کسی که پیوسته بما	دادند جهانی دل و هم دست بما ما بحر محیطیم و محبان چو حباب
خود را بشناس یکرمانی بخود آ کافر باشی اگر بگوئی دو خدا	مطلوب خود از خود طلب ای طالب ما گر عاشق صادقی یکی را دو مگو
آنکه ز وجود خود خبرکن همه را لطفی کن و از خانه بدرکن همه را	در جام جهان نما نظرکن همه را گفتی که خیال غیر باشد در دل
در بحر درآ و عین ما را بطلب	از خود بگذر نور خدا را بطلب

از دردی درد دل دوا را بطلب	سلطان سرا پرده توحید بجو
در بحر درآ و عین ما را بطلب ور درد دلت هست دوا را بطلب	در دیده ما نور خدا را بطلب سلطان سر پرده توحید بجو
از جور و جفا اگر بنالم چه عجب از دست شما اگر بنالم چه عجب	از زحمت پا اگر بنالم چه عجب در حضرت پادشاه عالم بتمام
نقشی و خیالیست که بینند بخواب کان آب حیات را نموده به حباب	عالم چو سرا بست و نماید سر آب در بحر محیط چشم ما را بنگر
لعلت همه آتشت و آتش همه آب زلفت همه سنبلست و سنبل همه ناب	چشمت همه نرگست و نرگس همه خواب وریت همه لاله است و نرگس همه رنگ
نوریست که آفتاب تابنده از اوست موجود بود ز عشق و پاینده از اوست	عشقست که جان عاشقان زنده از اوست هر چیز که در غیب و شهادت یابی
کونین غلام و چاکر درگه ماست زیرا که برون زکون منزلگه ماست	تا بر سر ما سایه شاهنشاه ماست گلزار و بهشت و حور خار ره ماست
عالم بتمام گوشه کشور ماست خوش سودائی که دائماً بر سر ماست	دریای محیط جرعه ساغر ماست ما از سر زلف خویش سودا زده ایم
گفتم دوزخ گفت که زندان شماست گفتا که بجو در دل ویران شماست	گفتم جنت گفت که بستان شماست گفتم که سرا پرده سلطان دو کون
نوریست که روشنائی دیده ماست روشن تر از این دیده دگر دیده کراست	در دیده ما نقش خیالش پیدا است در هر چه نظر کند خدا را بیند
باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست ور خوب آمد شکستش بهر چراست	دارنده چو ترکیب چنین خوب آراست گر خوب نیامد این صور عیب کراست
صورت بستی که طبع صورتگر ماست کاین عالم را مصوری کام رواست	ترکیب طبایع ار نگشتی کم و کاست پرورد و بکاست تا بدانند کسان

در کشور عشق بنده و شاه یکیست واقف نشوی که نعمت الله یکیست	ای دل بطریق عاشقی راه یکی است تا ترک دو رنگی نکنی در ره عشق
معشوقه و عشق و عاشق و یار یکیست خود دایره و نقطه و پرگار یکیست	صبح و سحر و بلبل و گلزار یکیست هرچند درون خانه را مینگرم
وان دردی درد دل دوای دل ماست پیدا شده است و از برای دل ماست	میخانه عشق او سرای دل ماست عالم بتمام و جمله اسمای اله
رغبت چه بود راغب و مرغوب یکیست چه جای طلب طالب و مطلوب یکیست	در مذهب ما محب و محبوب یکیست گویند مرا که عین او را بطلب
اندر همه قطره محیطی پیداست چون او بنشست عقل از آنجا برخاست	مائیم چنین تشنه و دریا با ماست عشق آمد و بنشست بتخت دل ما
وان مستی اوستوده مستان نیست دستش بگذارکوازین دستان نیست	ناخورده شراب مستیش چندان نیست مستی که نه از می بود او مخمور است
ور در هوشش مرده شوم ماتم نیست تشریف خدائیم خدائی کم نیست	گرکشته شوم بتیغ عشقش غم نیست گر جامه خلق برکشند از سر من
احکام وصول ذوق در مدرسه نیست برهان و دلیل عشق در هندسه نیست	طاعت ز سر جهل بجز وسوسه نیست عارف نشوی بمنطق و هندسه تو
آنکه نیکو نباشد آن خود نیست صد مگو ای عزیز من صد نیست	همه نیکند هیچ خود بد نیست جز یکی نیست در همه عالم
اثبات یگانگی همه عین دوئیست ایمن ز منی باشد و فارغ ز دوئیست	توحید تو پیش ماهمه شرک و دوئی است از وحدت و اتحاد بگذر که احد
از هر دو جهان گذشته و رند آن است پیداست بما و از جهان پنهانست	دیدم رندی که سید رندانست در گنج بقاست گر چه در گنج فناست
شاهی بکمال شاه دلخواه منست این سید و بنده نعمت الله منست	تخت دل من مسخر شاه منست او سید من باشد و من بنده او

آن شاه که او مظهر الله منست تا دریابی که نام دل خواه منست	این هشت حرف نام آن شاه منست مجموع دویست و سی و یک بشمارش
عرش و ملک و ستاره همراه منست این گفته من تمام ز الله منست	این هفت فلک سیاره از آه منست این من نه منم جمله از او میگویم
هر رند که هست جان جانان منست وین دردی درد دائما آن منست	میخانه تمام وقف یاران منست درد دل بیقرار درمان من است
ورد تو نهان و آشکارای منست کفرش خوانند نور ایمان منست	درد تو ندیم دل شیدای منست کفر سر زلف تو که جانم بفداهش
عینی است که آن حقیقت انسانست اما چکنم ز دیدهها پنهانست	این عین که عین جمله اعیانست در آینه دیده ما بتوان دید
یاران چونباردش بمارانست آری آری وظیفه یار آنست	باران عنایتش بما بارانست گوئی که منم یار تو ای سید من
تا ظن نبری که شیخ شاهد باز است بر تو در حق ز روی شاهد باز است	دل همچو کبوتر است و شاهد باز است بر شاهد اگر ز روی معنی نگری
با ما سخن از ذوق نگوئی حیف است تو در طلب جام و سبویی حیفست	مخموری و میکده نجوئی حیف است میخانه عاشقان سبیل است بما
در گوشه دل گنج خوشی بنهاده است مقبول غلامی که چنین آزاد است	او بر دل تو همه دری بگشاده است در بندگیش ز عالم آزاد شدیم
او را با ما همیشه حالی دگر است وین طرفه لب بحر ز ما تشنهتر است	یاری که دلش ز حال ما باخبر است ماتشنه لبیم بر لب بحر محیط
مقتول بود کسی که مردود ویست هر بود که هست بودی از بود ویست	مردود بود کسی که مردود ویست بیجود وجود او وجودی نبود
وز حضرت احباب همه محبوب است	رب الارباب رب این مربوب است

تا دریایی که طالب و مطلوبست	در صورت و معنیش نظرکن بتمام
گنجینه و گنج پادشاهی دل تو است در صدفی چنین که خواهی دل توست	آئینه حضرت الهی دل تو است دل بحر محیط است و در او در یتیم
وان مظهر الطاف الهی دل تو است از دل بلب که هر چه خواهی دل تو است	گنجینه و گنج پادشاهی دل تو است مجموعه کمالات وجود
بر حال خودم همیشه حالم این است تمثال مثال بیمثالم این است	واصل بخودم عین وصالم اینست در آینه ذات مثالی دارم
جانان چو نماینده و جان آینه است هر چندکه ظاهرا نهان آینه است	در دیده ما هر دو جهان آینه است عینست که باطنا نماینده بود
وان لذت او در این زبان و دهن است یوسف نشناخت عارف پیر من است	نقشی بخیال بسته کاین علم منست عقل ارچه بسی رفت در این راه ولی
نوشیدن مل بموسم گل چه خوشست می نوش بین که خوردن مل چه خوشست	در گلشن ما ناله بلبل چه خوشست گوئی چه خوشست طاعت از بهر خدا
بود همه خلق بفرمان ویست در مرتبه جمع و پریشان ویست	ذات و صفت و فعل همه آن ویست جمعیت عالم و پریشانی او
ساقی و حریف و جام می جمله ویست خود جام حباب خالی از آب کی است	عالم بر رندان بمثل جام می است دریا و حباب و موج آبست بر ما
وان چار بلطف او در ربار به است وان به که در آخر است از آن چار به است	در باغ خلافت نبی چار به است آن به که در اولست از آن چار به است
دانستن این سخن برای چو منی است تا دریایی که یوسف و پیرهنی است	دریاب و بیا که نازکانه سخنی است در صورت و معنیش نظرکن بتمام
وین جوهر علم ما زکانی دگر است سر مستان را ذوق و بیانی دگر است	این علم بدیع ما بیانی دگر است ذوقی ندهد حکایت مخموران

ور فقر دهد فقر مرا دوستتر است
ور زانکه عطا دهد مرا دوست تر است

گر باطل وگر حق همه پروردن تست
این یافتن تو عین گم کردن تست

دُرِیست که اندرین سخن نتوان سفت
معلوم خود و عالم خود نتوان گفت

آن ذوق معانی ز بیان نتوان یافت
از سفره و لوت عاقلان نتوان یافت

غیر تو ز آینه زداید غیرت
غیرت نگذارد که در آید غیرت

آن عهد که بسته بود بشکست و برفت
بیچاره غلام زود برجست و برفت

بیکفر ره قلندری نتوان یافت
در حضرت ما بسر سری نتوان یافت

در وی غیری کجا نماید هیئات
جامیست جهان نما پر از آب حیات

وز منزل شک تا به یقین یک نفس است
کاین حاصل عمر ما همین یک نفس است

وان چار به لطیف پر بار به است
وان به که بر آخر است ازین چار به است

وین جوهر علم ما زکانی دگر است
سر مستان را قول و زبانی دگر است

تا ظن نبری که شیخ شاهد باز است
بر تو در حق ز روی شاهد باز است

گر یار غنا دهد غنا دوست تر است
گر منع عطا کند من آن میخوام

گم کردن و یافتن همه گردن تست
گوئی صنم گم شده را یافتهام

ذاتی که بنزدمانه فرداست و نه جفت
چه جای من و تو که شناسیم او را

ناخورده شراب ذوق آن نتوان یافت
این لذت عاشقی که ما یافتهام

در آینه ای گرچه نماید غیرت
در خانه دل که خلوت حضرت تست

عشق آمد و عقل رخت بر بست و برفت
چون دید که پادشه درآمد سرمست

بیدرد طریق حیدری نتوان یافت
بیرنج فنا گنج بقا نتوان دید

خوش آینه‌ایست مظهر و ذات و صفات
هر ساغر می که ساقیم میبخشد

از عالم کفر تا به دین یک نفس است
این یک نفس عزیز را خوار مدار

بر شاخ درخت دین حق چار به است
آن به که در اول است ازین چار به است

این علم بدیع ما بیانی دگر است
ذوقی ندهد حکایت مخموران

دل همچو کبوتر است و شاهد باز است
در شاهد اگر به چشم معنی نگری

او را با ما همیشه حالی دگر است وین طرفه لب بحر زما تشنه تر است	یاری که دلش ز حال ما با خیر است ما تشنه لبیم بر لب بحر محیط
چون غیر بود در آن میان عین خطاست ور صحبت غیر بایدت عین خطاست	صحبت با غیر اگر چه از بهر خداست بگذر تو ز غیر و باش همصحبت او
کونین غلام و چاکر درگه ماست زیرا که برون کون منزلگه ماست	تا بر سر ما سایه شاهنشاه ماست گلزار بهشت و حور خاک ره ماست
عالم به تمام گوشه کشور ماست خوش سودایی که دائماً در سر ماست	دریای محیط جرعه ساغر ماست ما از سر زلف خویش سودا زده ایم
وان دردی درد دل دوی دل ماست پیدا شده است از برای دل ماست	میخانه عشق او سرای دل ماست عالم به تمام جمله اسمای اله
از هر دو جهان گذشته و رند آن است پیداست به ما و ز دو جهان پنهان است	دیدم رندی که سید رندان است او گنج بقاست گر چه در کنج فناست
باران چو نباردش به ما بار آن است آری آری وظیفه یاران است	باران عنایتش به ما باران است گویی که منم یار تو ای سید من
عینی است که آن حقیقت انسان است اما چه کنم ز چشم تو پنهان است	آن عین که عین جمله اعیان است در آینه دیده ما بتوان دید
بر حال خودم همیشه حالم این است تمثال جمال بی مثال این است	واصل به خودم عین وصالم این است در آینه ذات مثالی دارم
نوری است که آفتاب تابنده از اوست موجود بود ز عشق و پاینده از اوست	عشق است که جان عاشقان زنده از اوست هر چیز که در غیب و شهادت یابی
جانان چو نماینده و جان آینه است هر چند که ظاهراً نهان آینه ای است	در دیده ما هر دو جهان آینه ای است عینی است که باطناً نماینده بود
در کشور عشق بنده و شاه یکی است	ای دل بطریق عاشقی راه یکی است

واقف نشوی که نعمت‌الله یکی است

تا ترک دو رنگی نکنی در ره عشق

رغبت چه بود راغب و مرغوب یکی است
چه جای طلب طلب و مطلوب یکی است

در مذهب ما محب و محبوب یکی است
گویند مرا که عین او را بطلب

مقبول بود کسی که مودود وی است
هر بود که هست بودی از بود وی است

مردود بود کسی که مردود وی است
بی جود وجود او وجود نبود

از ما باشد به سوی ما وا گردد
در دور درآید او و با ما گردد

یاری که چو ما غرقه دریا گردد
مستانه به گرد نقطه‌ای چون پرگار

در کتم عدم واله و شیدا گردد
بی زحمت پا به گرد ما وا گردد

رندی که ز هر دو کون یکتا گردد
سر در قدم ساقی سرمست نهد

رندی بگرفت و خوش به میخانه سپرد
مستانه برفت و جان به جانان سپرد

عشق آمد و شمع خود به پروانه سپرد
روزی گویند نعمت‌الله امروز

هر چیز که گفته دلبر آن خواهم کرد
فرمانبر اویم و چنان خواهم کرد

صد جان به فدای دلبران خواهم کرد
عارف گوید که می به رندان می بخش

با عقل بیان عشق وی نتوان کرد
اداراک وجود هیچ شیئی نتوان کرد

در مجلس ما به ترک می ناتوان کرد
چون اوست حقیقت وجود همه چیز

در ملک قدم خیمه شاهی میزد
مستانه دم از نامتناهی میزد

دل دوش دم از لطف الهی میزد
بی زحمت آب و گل دل زنده دلم

ور تو به از این شدی ترا به باشد
ور به کاریم کار ما به باشد

بیماری اگر کنی دوا به باشد
گر خار نشانیم برش گل نبود

شاهی جهان به هر گدایی بخشد
سلطان به کرم به بینوایی بخشد

در هر آنی به ما عطایی بخشد
گنجی که نهایتش خدا میداند

ور کفر نماند نزد ما ایمان ماند
هر چیز که این نماند باقی آن ماند

گر زانکه گدا نماند آن سلطان ماند
این خواجه به نزد ما همین است، همان

امید که یک ز یکدگر بر نخورند
از بیشه برون آید و گرگان بدرند

نام او نبود تمیز اشیا نکند
ادراک اله جز به اسما نکند

چون مظهر اسماست جمیلش خوانند
شاید که جهانیان جلیش خوانند

جاننی دارد که آدمش می خوانند
چون اوست تمام خاتمش می خوانند

در دیده ما نور جمالش بیند
تمثال جمال بی مثالش بیند

وین مایی ما حجاب ما خواهد بود
بی مایی ما همه خدا خواهد بود

آن هستی او ز ما نهان خواهد بود
مائیم چنین و او چنان خواهد بود

کان علم که بی عمل بود سهل بود
گر زانکه عمل نمی کند جهل بود

وین غنچه وجدان تو خندان نبود
جز خواب و خیال نقشبندان نبود

این مرغ ازین قفس به پرواز آید
پرواز کسان بدست شه باز آید

بوئی ز زلیخا به یمن می آید
فریاد که بوی پیرهن می آید

آن نور دو چشم ما به ما بنماید
او آینه را به حسن خود آراید

هر چند که ظالمان همه جمع شوند
سال اسد و ماه اسد شیر خدا

بی اسم کسی درک مسما نکند
عقل از چه مصفا و مزکا باشد

یاری که چنان است خلیلش خوانند
یاری که بود جمیل مانند خلیل

این نقش خیال عالمش می خوانند
روحی است که روح اولش می گویند

گر دیده دیگری خیالش بیند
هر آینه ای که چشم ما می نگیرد

ای دوست حجاب ما ز ما خواهد بود
چون مایی ما ز ما بر افتد به یقین

تا هستی ما به ما عیان خواهد بود
گر ذات نماید همه فانی گردیم

داند عالم اگر نکو اهل بود
علمی که عمل طلب کند از عالم

وجدان تو با وجود چندان نبود
آن نقش خیالی که تو بینی در خواب

آن روز که کار وصل را ساز آید
از شه چو صفیر ارجعی روح شنید

چون یوسف باد در چمن می آید
یعقوب دلم نعره زنان می گوید

هر آینه ای که در نظر می آید
هر چند که آینه نماید او را

وز وجود وجود خود وجودم بخشید
خیری به تمام کرد و بودم بخشید

وز زحمت این جهان نجاتم بخشید
اما به عوض شاخ نباتم بخشید

جانی دارد که آدمش میخوانند
چون اوست تمام خاتمش میخوانند

معنی سخن محققان میدانند
حقند ولی خیال را میدانند

توحید خواص عارفان میدانند
خوش توحیدی موحدان میدانند

از ملک حدوث وز قدم دم نزنند
می مینوشند دمدم دم نزنند

باگل چو قرین شود گلابش خوانند
اهل بصر و بصیرت آبش خوانند

نه خوش نفسان خیره خندان دانند
سریست در آن سینه که مستان دانند

وز عشق تو خانمان بر انداختهاند
خود را بخرابات در انداختهاند

پروانه جان عاشقان سوختهاند
آتش بازی بعاشق آموختهاند

خود را بمیان آن در انداختهاند
از ما و شما بهانه بر ساختهاند

نقد جبروت بر سرش ریختهاند

لطفش به کرم شهد و شهو دم بخشید
هر چیز که او دهد همه خیر بود

دلدار مرا کشت حیاتم بخشید
خرمای خبیصی چو ز دستم بر بود

این نقش خیال که عالمش میخوانند
روحیست که روح اولش میگویند

نقشی و خیالیست که عالم خوانند
این طرفه که در حقیقت این نقش خیال

توحید عوام عاقلان میدانند
توحید و موحد موحد دریاب

رندان ز وجود و ز عدم دم نزنند
باشند مدام همدم جام شراب

آبست که در شیشه شرابش خوانند
از قید و گل و مل چو مجرد گردد

درد دل خسته دردمندان دانند
از سر قلندری توگر محرومی

در پای تو سروران سر انداختهاند
رندانه بعشق چشم سرمست خوشست

از آتش عشق شمعی افروختهاند
در مجمر سینه عود دل میسوزد

یک عالم از آب و گل بپرداختهاند
خود میگویند و باز خود میشنوند

ملک و ملکوت با هم آمیختهاند

کردند طلسمی بجمال و بکمال	آنگه بدرگنج خود آویختهاند
خاک در میخانه مگر بیختهاند	کاین گرد و غبار را بر انگیختهاند
یا ماه رخان خطه ماهانند	کاز زلف عبیر در جهان ریختهاند
هر باده که از حضرت الله دهند	بیمت ساقی بسحرگاه دهند
خواهی که کمال معرفت دریابی	از خود بگذر تا بخودت راه دهند
رند آن باشد که میل هستی نکند	وز خویش گذشته خود پرستی نکند
در کوی خرابات مغان رندانه	می نوش کند مدام و مستی نکند
بیاسم کسی درک مسما نکند	نام ار نبود تمیز اشیا نکند
عقل ارچه مصفی و مزکی باشد	ادراک اله جز باسما نکند
گر علم بتعلیم الهی یابند	گنجینه و گنج پادشاهی یابند
طالب علما علم چنین گر خوانند	انعام خدا لایتناهی یابند
درویش و گدا مرتبه جان چه کند	می مینوشد مدام او نان چه کند
یاری که محب حضرت جانان است	ای یار عزیز من بگو جان چه کند
یاری که مدام این سخن را خواند	معنی کلام عارفان را داند
آئینه اگر چه مینماید تمثال	در ذات نماینده اثر نتواند
در عشق تو شادی و غم هیچ نماند	باوصل تو سود و ماتم هیچ نماند
یک نور تجلی توام کرد چنان	کز نیک و بد و بیش و کمم هیچ نماند
هر دل که بذوق سرمدی خواهد بود	در دایره محمدی خواهد بود
آن یارکه مذهب حسینی دارد	او طالب سر احمدی خواهد بود
فقری که از او غنای مطلق آید	کر زانکه طلب کنی بجان میشاید
من فقر همی جویم و آن خواجه غنا	از خواجه ما فقر و غنا میآید
آب است که جان ما از او مییابد	وز دیدن او نور بسی افزاید
هر سوکه روان شود حیاتی بخشد	هر نقش که او را بدهی بریاید

ای یار دوئی هم ز توئی خواهد بود
در ملک یکی کجا دوئی خواهد بود

وان ذات مطهرش بمریم بنمود
شاید که بسی سال دگر خواهد بود

در صورت نار نور معنی بنمود
هر حسن که بود آن تجلی بنمود

صد دل بدمی ز دلبران بر باید
حق بیند و حق بمردمان بنماید

این هستی تو بهیچ کاری ناید
کز هستی تو هیچ دری نگشاید

در هر عینی عین بما بنماید
در وی نظری کن که تو را بنماید

دل داده بما و دلبرش میگوید
بشنو بشنو که او زاو میگوید

مستست و حدیث گل و مل میگوید
جز ویست ولی سخن زکل میگوید

بوئی ز زلیخا سوی من میآید
فریاد که بوی پیرهن میآید

وین مرغ ازین قفس پرواز آید
پرواز کند بدست شه باز آید

بیآئینه تمثال هویدا نبود
بی بودن ما ظهور او را نبود

بی جام شراب ذوق مستان نبود
آواز نی و رقص حریفان نبود

تا با تو توئی بود دوئی خواهد بود
چون تو ز توئی و از دوئی وارستی

تا قدرت حق دری بعیسی بگشود
بگذشته هزار و هفتصد و چهل تمام

این لطف نگر که حق بموسی بنمود
آئینه اعیان چو وجود از وی یافت

انسان خوشی محققى پیش آید
آن نور دو چشم نعمت الله بود

هستی یکیست آنکه هستی شاید
رو نیست شو از هستی خود همچون ما

عینی بظهور عینها بنماید
در جام جهان نما بنماید بکمال

بلبل مست است و بوی گل میبوید
این قول خوشی که تو زسید شنوی

بلبل سخن از زبان گل میگوید
دریاب رموز نعمت الله ولی

چون یوسف باد در چمن میآید
یعقوب دلم نعره زنان میگوید

آن روز که کار وصل را ساز آید
از شه چو صفیر ارجعی گوش کند

بی او ما را ظهور یارا نبود
پیوسته چو صورت و تجلی به همنند

بلبل و گل رونق بستان نبود
گر نائی و نی بهم بسازند دمی

گنجی که ز حق بود به پنهان نبود از خود ما را گفت و شنودی نبود	ممکن بخودیش بود و جودی نبود گر زانکه نه او گوش و زبانی بخشد
گنجی که ز حق بود به پنهان نبود از ساده دلی آینه جانان نبود	عینی که ظهور کرد اعیان نبود جانانه در آئینه جان کرد نظر
یا مقتبس خبر از شاهی نبود شاید که کسی بآن مباحی نبود	تقوی که در او اسم الهی نبود تقوی چنان از خللی خالی نیست
سرمایه سود و هم زیانش نبود او را خبر از نام و نشان نبود	آن یار فقیر این و آتش نبود در کتم عدم مست و خراب افتاده
خورشید محمد و علی ماه بود میدان بیقین که نعمت الله بود	بر تخت ولایت آن ولی شاه بود نوری که از این هر دو نصیبی دارد
محکمتر از ایمان من ایمان نبود پس در همه دهر یک مسلمان نبود	کفر چو منی گزاف و آسان نبود در دهر چو من یکی و آنهم کافر
باطن شمس است و ظاهرا ماه بود روشن بنگر که نعمت الله بود	بر تخت ولایت آن ولی شاه بود نوری که از این هر دو نصیبی دارد
فارغ ز وجود غرب و وز شرق بود با غرقه بحر ما بسی فرق بودم	در بحر محیط هر که او غرق بود آن کس که نشسته بر لب دریائی
کان علم که بیعمل بود سهل بود گر زانکه عمل نمی کند جهل بود	داند عالم اگر نکو و اهل بود علمی که عمل طلب کند از عالم
با خرقه ما کتان روسی چه بود بادین محمدی مجوسی چه بود	با حکمت ما نصیر طوسی چه بود گوئی که بعقل میتوان رفت این راه
بیند که تجلی خدائی چه بود	واصل بخدائیم جدائی چه بود یاری که در آئینه مادر نگر
در کتم عدم واله و شیدا گردد	رندنی که ز هر دو کون یکتا گردد

بیزحمت پا بگرد دنیا گردد	سر در قدم ساقی سرمست نهد
در هر دو جهان هرچه تو خواهی دارد از دولت عشق پادشاهی دارد	یاری که چو ما لطف الهی دارد هرچندگدای حضرت سلطان است
با ساقی و مستی سروکاری دارد گویا که هوای گلعداری دارد	دل میل بصحبت نگاری دارد چون بلبل مست در چمن میگردد
در هر دو جهان جاه تمامی دارد بدنام مگو که نیک نامی دارد	بر خاک درش هرکه مقامی دارد یاری که بود بعشق او بدنامی
سر حرمش بیار محرم بخشید سلطان بکرم بچود عالم بخشید	محبوب جمال خود به آدم بخشید هر نقد که در خزانه عالم بود
لطفش بکرم شهد شهودم بخشید من طالب او که تا وجودم بخشید	بودش بکمال خویش بودم بخشید او طالب من که ظاهرش گردانم
شاهی جهان بهرگدائی بخشید سلطان بکرم به بینوائی بخشید	در هر آنی مرا عطائی بخشید گنجی که نهایتش خدا میداند
زان نقطه بدم دو نقطه پیدا گردید وین طرفه که در دو کون یکتا گردید	یک نقطه بذات خود هویدا گردید زین هر سه یکی الف هویدا آمد
تمثال جمال او نظر مینگرد در آینه تمثال بما مینگرد	هر آینه که در نظر میگذرد تمثال خیالیست و لیکن ذاتش
هر چیز که گفته دلبر آن خواهم کرد فرمان برم و من آنچنان خواهم کرد	صدجان بقدای دلبران خواهم کرد عارف گوید که می برندان میبخش
با عقل بیان عشق وی نتوان کرد ادراک وجود هیچ شی نتوان کرد	در مجلس ما که ترک می نتوان کرد چون اوست حقیقت وجود همه چیز
عشق آمد و راه زهد زراقی شد سلطان خرابات بخود ساقی شد	ای عقل بوکه عشق خلاقی شد میخانه چو گرم گشت و رندان کامل

در سطوت ذات او همه فانی شد	عالم همه پر ز نور سبحانی شد
در هر دو جهان عالم ربانی شد	یاری که عنایت الهی دریافت
وز آب حیات جمله جانها حی شد	از جود وجود عشق لاشی شی شد
باقی ببقای اوست فانی کی شد	گویند وفات یافت سید حاشا
پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد	تا داروی دردم سبب درمان شد
تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد	جان و دل و تن هر سه حجابم بودند
ور کوزه شکست بحر ساقی باشد	گر قطره نماند آب باقی باشد
آمد عوضش شیخ عراقی باشد	عطار بصورت از خراسان گرفت
در خلوت او ز خود نهان باید شد	ای دل بر او بیای جان باید شد
آسوده ز قال این و آن باید شد	در بحر محیط حال دل باید بود
شک نیست که مال شاه باقی باشد	در ملک اگر شاه عراقی باشد
باید که یکی همیشه ساقی باشد	گر میخواهی که رندکان جمع شوند
چون در عمل آوری طریقت باشد	دانستن علم دین شریعت باشد
از بهر رضای حق حقیقت باشد	گر علم و عمل جمع کنی با اخلاص
اما بیساز ساز چون بنوازد	سازنده اگرچه ساز نیکو سازد
او خالق من که او مرا میسازد	من اینهام که مینمایم او را
رو کهنه بیوش و با قناعت بسر آرد	بگذر ز تجمل و تکبر بگذار
زین نوع تجمل به چه کار آید یار	جایی که بود تجمل ذاتی او
لب بر لب جام می نهادیم دگر	میخانه ذوق در گشادیم دگر
سرمست بخاک ره فتادیم دگر	در کوی خرابات مغان رندانه
با ساقی خویش عهد بستیم دگر	ما توبه به جام می شکستیم دگر
در کوی خرابات نشستیم دگر	رندانه حریف نعمت الله خودیم
جان را بهوای تو سپاریم دگر	عمری بخیال تو گذاریم دگر
بی تو نفسی صبر نداریم دگر	باز آنکه بجان و دل همه مشتاقیم

خود بنده دگر باشد و آزاد دگر
خسرو دگری باشد و فرهاد دگر

توحید دگر باشد و الحاد دگر
ار شکر شیرین سخنی میگویم

خود بنده دگر باشد و آزاد دگر
دریاب و مده عمر تو بر باد دگر

توحید دگر باشد و الحاد دگر
تو عمر بیاد میدهی ای ملحد

وین جام بجم گذار وز جم بگذر
بگریز ولی بحضرت سر قدر

برخیز خوش و از سر عالم بگذر
نتوان ز قدر گریخت اما ز قضا

بی ما بهوای خود برد عمر بسر
نه میل پدر دارد و نه مهر پسر

فرزند عزیز قره‌العین پدر
مشغول بدیگران و ما را مشغول

با میوه بسیار و درخت بسیار
هر دانه در او نگر درختی پر بار

آنگاه در آن درخت و آن میوه نگر

کامی ز لب جام مدامی بردار
در راه درآی چست کامی بردار

ای یار بیار جام و کامی بردار
کامل بنشین و عاشقانه برخیز

خود میدانی آن توام دستم گیر
من بیسر و سامان توام دستم گیر

مجنون و پریشان توام دستم گیر
هر بیسر و پای دستگیری دارد

عالم چه بود ز بود عالم برخیز
از بود وجود خویشتن هم برخیز

ننشین بنشین وز همه عالم برخیز
در کتم عدم بیا و با ما بنشین

فرموده و امر کرده از وی مگریز
در ماند و دلفکار کجدار و مریز

حکمی از او محال باشد پرهیز
آنکو بمیان امر حکمش عاجز

واندر طلب دلبر زیباست هنوز
اندر سر او مایه سوداست هنوز

با ریش سفید میر رعناست هنوز
با ریش سفید و چشمهای سیهش

نقشی ز خیال خویش می‌آرد و بس
یعنی رخ خود بخار میخارد و بس

ممکن ز وجود هستی دارد و بس
بلبل ز گلشن نسیم بوئی یابد

از ما بجز از حال خرابات مپرس

ما عاشق و رندیم ز طامات مپرس

مستیم ز ما کشف و کرامات مپرس	از زاهد هشیار کرامات طلب
این علم وی است رو از او می جویش سودازدگان مو به مو می جویش	خوش علم شریفی است نکو می جویش آن زلف نگار ما بدست آر چنان
ور درد بود نوش کن از غیر بیوش در کوی مغانت بکشند دوش بدوش	رندانه بیا جام می صاف بنوش می نوش تو چندانکه شوی مست و خراب
دانی که نقاب چیست یعنی مویش آنگه بنشین و خوش خوشی میبویش	بردار نقاب و مینگر آن رویش موئی ز سر زلف نگارم بکف آر
کو گوش که بشنود ز من گفتارش کو دیده که تا برخورد از دیدارش	کو دل که بداند نفسی اسرارش معشوق جمال مینماید شب و روز
تعظیم همه برای او میدارش آن آینه را تو روبرو میدارش	مخلوق خدا همه نکو میدارش هر آینه ای که در نظر میآری
آن غیب و شهادت جان دریابش در صورت و معنی این و آن دریابش	این جام و شراب جسم و جان دریابش در هر چه نظر کنی نکو میبینش
گفتم عظم گفت که دیوان کنمش جانی چه بود تا سخن از جان کنمش	گفتم که دلم گفت که ویران کنمش گفتم جانم گفت که در حضرت من
با اصل الف به نقطه ای میدانش یک نقطه بگو معانی قرآنش	مجموع حروف یک الف میخوانش نی نی چو یکی نقطه بود اصل الف
پرسان پرسان ز خلق عالم خبرش بوسان بوسان لب من و خاک درش	ترسان ترسان همیروم بر اثرش آسان آسان اگر بیابم وصلش
چون قطب مدام در ترنم میباش جاوید بذوق در تنعم میباش	جام می ذوق نعمت الله مینوش
تنزیل بعشق دل بخواند حافظ تحقیق کجا چنین تواند حافظ	گر معنی تنزیل بداند حافظ اوکرد نزول ما ترقی کردیم

این هر دو یکی و در یکی نبود شک یک صد باشد باعتباری صد یک	معشوق یکی عشق یکی عاشق یک یک ذات و صفات صد هزارش میدان
ماراست یقین اگر تو را باشد شک دریاب نصیحتی که گفتم نیکک	مفعول یکی فعل یکی فاعل یک بردار حجات تا نمائی بحجاب
تا نقش خیال او نماید بکمال تمثال جمالش بنماید تمثال	در جام جهان نما نظرکن بجمال هر آینه ای که در نظر میآری
مستقبل و ماضیم همه آمده حال ایمن شده عمرم ز مه و هفته و سال	از دولت عشق عقل گشته پامال نه دی و نه فرد او نه صبح است و نه شام
مگذار که غیر او درآید در دل آسان تو، دشوار شود حل مشکل	بنشین بدر خلوت دل ای کامل زیرا که اگر غیر درآید بوثاق
با حضرت او من و توئی را چه محل هندو و حدیث هندوئی را چه محل	در ملک یگانگی دوئی را چه محل آنجا که کلام شاه ترکستانست
صدبار زیاده بر عدم باز شدم رازی بودم کنون همه راز شدم	تا با غم عشق او هم آواز شدم ز آن راه عدم نیز بسی پیمودم
تا جمله شراب میکده نوشیدیم رندانه قبای عاشقی پوشیدیم	در کوی خرابات بسی کوشیدیم تا رهبر رندان جهانی باشیم
توبه بشکستم بشراب افتادم تشنه بدم روان در آب افتادم	رفتم بخرابات و خراب افتادم راهی بردم بچشمه آب حیات
گفتم که مگر محرم جانان کردم هرگز نبرد باد بگردش کردم	جان و دل خود فدای جانان کردم اما دیدم که گرچه کردم خاکش
توبه بشکسته در شراب افتادم رندانه بذوق در شراب افتادم	در کوی مغان مست و خراب افتادم سر بر در میخانه نهادم چه دیگر
رندانه بذوق در شراب افتادیم کشتی بشکست ما در آب افتادیم	در کوی خرابات خراب افتادیم در بحر محیط کشتی میراندیم

در ملک عدم وجود را یافته‌ایم آنگاه خدا را بخدا یافته‌ایم	در کنج فنا گنج بقا یافته‌ایم خود را بخدا شناختیم ای عارف
از سر وجود خود خبر یافته‌ایم دریای محیط برگهر یافته‌ایم	تا ما نظر از اهل نظر یافته‌ایم ما در یتیم را بدست آوردیم
گم کرده خود را بخدا یافته‌ایم و یافته‌ایم نیک و یافته‌ایم	ما یافته‌ایم آنچه ما یافته‌ایم گنجی که نیافت هیچکس در عالم
در پرده عشق محرمی یافته‌ایم در سینه خویش عالمی یافته‌ایم	در مجلس انس همدمی یافته‌ایم عالم چکنم که از دو عالم بهتر
غیر از نظر خویش بر انداختهام بشناختهام چنان که بشناختهام	تا خانه دل خلوت او ساختهام چون هرچه نظر میکنم او میبینم
سر بر سرکوی دوست انداختهام بشناختهام چنان که بشناختهام	من در ره عشق جان و دل باختهام خود را بخود و خدای خود را بخدا
سر از سر دوش نفس انداختهام بشناختهام چنانکه بشناختهام	تا مرکب عشق در میان تاختهام تا عارف خلوت دل و معروفم
در عالم عاشقی سر انداختهام بشناختهام چنانکه بشناختهام	شهبازم و شاه باز بشناختهام گوئی چو شناختی بگویم با تو
پا و سر و دست عقل انداختهام بشناختهام چنانکه بشناختهام	تا تیغ بعشق از نیام آختهام بیزحمت آب و گل من این معنی را
عود دل خود بر آتش سوختهایم آموختهایم و نیک آموختهایم	تا آتش عشق او بر افروختهایم دلسوختهایم و کار آتشبازی
گر نیک و بدیم هرچه هست آن توایم زیرا که همه بنده فرمان توایم	شاهان نظری کن که فقیران توایم فرمان تو را کمر بجان میبندیم
وین خرقة پاره بارها دوختهایم	ما سوختهایم و بارها سوختهایم

درما گیرد از آنکه ما سوختهایم	هر شعله که ز آتش ز سر شوق جهد
هم آینه روشن آدم مائیم میدان بیقین کاین دم و آندم مائیم	هم جام جهان نمای عالم مائیم گریک نفسی از دم ما مرده شوی
هم جامه جامهدار شاهی مائیم داننده اسرارکما هی مائیم	آن صورت الطاف الهی مائیم ما محرم راز حضرت سلطانیم
پیدا بودیم باز پنهان رفتیم رفتیم ولی بنور ایمان رفتیم	انگشت زنان بر در جانان رفتیم گوئی که برفت نعمت الله زجهان
ملکی از ماه تا بماهی بخشیم مجموع خزائن الهی بخشیم	ما درویشیم پادشاهی بخشیم عالم چه بود که در زمان بخشش
در ملک وجود مالک افلاکیم در مجلس عشق ساقی لولاکیم	در کتم عدم قلندر چالاکیم در کوی فنا جام بقا مینوشیم
زان لحظه پی جمع و تفاضیل نئیم اما همه جا حقیقتاً عین مئیم	او جمع همه همه تفاضیل وئیم در جام مئیم وگاہ در جام شراب
دریاب بیان ما که سریست عظیم بگذر ز دوئی یکی مسازش بدونیم	جوهر آبست وگوهرش در یتیم موج است و حباب نزد ما هر دو یکی
وان مملکت نامتناهی داریم چون گنج معارف الهی داریم	در کتم عدم سریر شاهی داریم عالم همه داریم و لیکن چه کنیم
اسرارگدا و پادشا میدانیم سریست در این طبق که ما میدانیم	والله بخدا که ما خدا میدانیم سریوش فکندهاند بر روی طبق
احوال درون و هم برون میدانیم بر لوح قدر مفصلش میخوانیم	ما محرم راز حضرت سلطانیم منشی قضا هرچه نویسد مجمل
جز راست روی و نیک خوئی نکنیم گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم	ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم آنها که بجای ما بدیها کردند

از مهدی و دجال نشان میبینم
این سر نهان است عیان میبینم

معنی همه هر آینه میبینم
وین طرفه که او در آینه میبینم

پنهان ز همه به غیب ذاتیم مدام
پوشیده ز لوح کایناتیم مدام

زان چار حروف نعمت الله شده نام
الله ظهور کرد و الله و سلام

سرمایه و سود جمله در باخته‌ام
بشناخته ام چنانکه بشناخته‌ام

در پرده خوشی نشسته پیوسته بتم
برخاسته در خدمت و بنشسته بتم

وز نرگش چشم پر خمارش مستم
از هستی اوست هستیم گر هستم

با خدمت دلاک بسی پیوستم
فی الجملة چه گویم که به مویی رستم

توبه بشکستم به شراب افتادم
تشنه بودم روان در آب افتادم

هم سایه او در آفتاب افتادم
کشتی بشکست و من در آب افتادم

پروانه مستمند جانبا ز شدم
چون شهبازی بدست شه باز شدم

سرمستم و از عشق سروری دارم

در نهصد و نه من دو قران میبینم
دین نوع دگرگردد و اسلام دگر

تا صورت او در آینه میبینم
آئینه دل بچشم جان مینگرم

ما جمله حروف عالیاتیم مدام
هر چند کتاب عالمی بنوشتیم

ترکیب بدن که چار حرف است مدام
چون حرف زیاد نعمت الله برفت

در عالم عشق منزلی ساخته‌ام
من با تو بگویم که چه بشناخته‌ام

رو بند به روی همچو مه بسته بتم
این بت شاه است و عالمی بنده او

دل در سر زلف دلستانش بستم
من نیست شدم ز هست خود رستم

حمام شدم بگوشه ای بنشستم
دستم بگرفت و بر سر بام نشاند

رفتم به خرابات و خراب افتادم
راهی بردم به چشمه آب حیات

بر خاک درش مست و خراب افتادم
گفتم که منم که نور او می‌نگرم

با شمع رخس دمی چودمساز شدم
آن روز که این قفس به باید پرداخت

در کوی خرابات حضوری دارم

کز نور خدا تمام نوری دارم	با من بنشین که نیک روشن گردی
تسلیم و ریاضت و صفایی دارم من در دو جهان یکی خدایی دارم	گویی که توکل و رضایی دارم این جمله از آن تو مبارک بادت
تمثال جمال روی او می نگرم مجموع کمال در یکی می شمرم	هر آینه ای که آید اندر نظرم در جام جهان نما نگاهی کردم
در کوی مغان مدام می می نوشم من دیر مغان به این بها نفروشم	تا جان دارم به می خوری می کوشم صد صومعه را به نیم حبه نخرم
خوش آب حیاتی است روان می نوشم زنارکنم به عالم نفروشم	تا جان باشد به می خوری می کوشم مویی ز سر زلف بتی یافته ام
گفتم جویم گفت که میجو چه کنم گفتم آری اگر نرویم چه کنم	گفتم چه کنم که میگو چه کنم گفتا میرو چنانکه من میکارم
احوال وجود با نوا می بینم عالم همه سر به سر خدا می بینم	هرگه که دل از خلق جدا می بینم و آن لحظه که بیخود نفسی بنشینم
پیداست به علم او روان می بینم عینی است عین و من عیان می بینم	در خلوت دل یار نهان می بینم از دیده کور روشنائی مطلب
ور عاشق رند بینوا را بینم در هر چه نظرکنم خدا را بینم	گر صوفی صفة صفا را بینم گر خود نگرم وگر شما را بینم
در حسن همه جمال او می بینم این نیز هم از کمال او می بینم	در ذات همه جلال او می بینم بینم همه کاینات در عین کمال
در قهر و جفا لطف و وفا می بینم در هر چه نظرکنم خدا می بینم	این درد همیشه من دوا می بینم در صحن زمین به زیر نه سقف فلک
آن مست نیم که باز بیدار شوم تا از عدم و وجود بیدار شوم	زان باده نخوده ام که هشیار شوم یک جام تجلی بلای تو بسم

ملک و ملکوت و جسم و جانند بهم جامی ز حباب است و پر از آب حیات	وین سید و بنده شه نشانند بهم نیکو نظری کن که چو آنند بهم
پای چپ و راست دردمندند بهم بنگرکه چگونه باشد ای یار عزیز	وین هر دو عزیز مستمندند بهم حال دو شکسته را که بندند بهم
این اسم غنی و اول و آخر هم قدوس و سلام غیر نسبی میدان	محض نسب است ای برادر فافهم این قسم تو اسم ذات میدان فاعلم
سمع و بصر و لسان و دست پایم از جود وجود او وجودی دارم	چون او باشد به لطف او برپایم جاوید به آن وجود او می پایم
تا آتش عشق او برافروخته‌ایم دل سوخته‌ایم و کار آتشبازی	عود دل خود بر آتشش سوخته‌ایم آموخته‌ایم و نیک آموخته‌ایم
از دردی درد ما دوا یافته‌ایم چیزی که جهانیان به جان می طلبند	در کنج فنا گنج بقا یافته‌ایم ما یافته‌ایم و نیک وا یافته‌ایم
در دور قمر چو ماه پیدا شده‌ایم ما موج و حباب و قطره بودیم ولی	وز نور ظهور نیک بینا شده‌ایم جمع آمده ایم و جمله دریا شده‌ایم
گر چه زخمی رسیده است بر پایم در راه تو از سر قدمی می سازم	من بی سرو پا به خدمت می آمیم پایی چه بود که تا بیایی آمیم
در کوی مغان مست و خراب افتادیم سر بر در میخانه نهادیم دگر	توبه بشکسته در شراب افتادیم رندانه به ذوق بی حجاب افتادیم
در کوی خرابات خراب افتادیم در بحر محیط کشتی می راندیم	رندانه به ذوق در شراب افتادیم کشتی بشکست و ما در آب افتادیم
مانندۀ گرد گرد مأوا گردیم چون آب روان روی به دریا داریم	تا خاک در خانه او وا گردیم دریا بودیم و باز دریا گردیم
در کتم عدم سریر شاهی داریم عالم همه داریم و لیکن چه کنیم	وان مملکت نامتناهی داریم چون گنج معارف الهی داریم

یک جو غم ایام نداریم خوشیم
چون پخته به ما می‌رسد از عالم غیب

گر چاشت رسد شام نداریم خوشیم
یک جو طمع خام نداریم خوشیم

توحید به توحید نکو میدانیم
خود را و ترا به او شناسیم ای عقل

خود را به خدا و او به او می‌دانیم
تا ظن نبری که او بتو می‌دانیم

عمری است که زنده به حیات اویم
از روی وجود چون نکو می‌نگرم

پوشیده به تشریف صفات اویم
پیشم بنشین که عین ذات اویم

از لوح وجود بخوان تو حافظ قرآن
در مکتب عقل و نفس کلیه را

وز لوح قدر باز بگیری فرقان
هم مجمل و هم مفصل از هر دو بخوان

مائیم ز خود وجود پرداختگان
پیش رخ چون شمع تو شبهای دراز

و آتش به وجود خود در انداختگان
پروانه صفت وجود خود باختگان

ای خواجه به جامه کسان ناز مکن
چون نیست ترا قماش بزازی هیچ

بی حسن و کرشمه ناز آغاز مکن
اندر سر بازار دکان باز مکن

در هر نفسی کسب کمالی میکن
بر چشمه چشم ما نظر می‌فرما

بر لوح دلت نقش خیالی میکن
اما طلب آب زلالی میکن

گفتم شاهم گفت که از دولت من
گفتم خواهم که پادشاهی گردم

گفتم ماهم گفت که از طلعت من
گفتا گردی و لیکن از خدمت من

دل مغز حقیقت است تن پوست به بین
هر ذره که او نشان هستی دارد

در کسوت روح صورت دوست به بین
یا سایه نور اوست یا اوست به بین

در سایه او تو آفتابش می‌بین
جز نقش خیال او نه بینی در خواب

تمثال جمال او در آبش می‌بین
گر می‌خواهی برو بخوابش می‌بین

جانا لب زیرین تو به یا زیرین
من فرق میان این و آن نتوانم

نمی‌عسلین آمد و نیمی شکرین
صد رحمت ایزدی بر آن باد و بر این

آن شاه که او قسیم نار است و جنان

در ملک و ملک صاحب سیف است و سنان

آن را بسنان گرفت و این را بسنان	ملک دو جهان مسخر اوست بلی
تا واگردد هرکه ندارد سر او	بواب از آن نشانده اند بر در او
جاننی چه بود که باشد آن در خور او	صد جان به جوی است نزد جانانه ما
او باشد و او باشد و او باشد و او	وقتی که نباشد این خیال من و تو
گر عارف کاملی بدانش نیکو	این است بیان لی مع الله برما
با عاشق مست عقل مخمور که بو	در ساغر ما بجز می ناب نبو
با بحر محیط قطره آب چه بو	گویی ز فلان چشمه روان آب خوش است
بل عین صفات را چو ذات آمده تو	ای مظهر ذات را صفات آمده تو
ای ذات و صفات کاینات آمده تو	بی ذات و صفات کاینات است عدم
آن در یتیم از چنین دریا جو	در بحر درآ در یتیم از ما جو
گنج ار طلبی از همه اشیا جو	اسمای اله گنج بی پایان است
آن در یتیم را در این دریا جو	در بحر درآ و عین ما از ما جو
جا را بگذار و جای آن بیجا جو	گویی که کجا مراد خود خواهم یافت
در راه درآ و یار همراه بجو	گر شه خواهی محرم آن شاه بجو
برخیز و بیا و نعمت الله بجو	گر بنده و سیدی بهم می طلبی
خود نام و نشان و باطن و ظاهر کو	اسم و صفت و مظاهر و مظهر کو
منظور کجا نظر کجا ناظر کو	معشوقه و عشق و عاشق آنجا نبود
شب خیزی او سهل بود ای نیکو	شب خیز که راز او نگوید با او
مقصود ز شب خیزی ما را میگو	بر خیز به شب راز بگو و بشنو
بگذار وجود و ز عدم هیچ مگو	بگذر ز حدوث و قدم هیچ مگو
با ما ز شراب جام جم هیچ مگو	از جام جهان نما می عشق بنوش
جز در تو نکردم ز چپ و راست نگاه	یا رب دانی که من بگاه و بیگاه
در آب نظر می کنم و بینم ماه	حسن تو چو ماه و شاهدان چون آیند

بگشوده و زلف و خوش حجابی بسته
نقشی است که بر عارض آبی بسته

در پرده آن خیال خوش نشسته
کوری و کوری بهمدگر پیوسته

پیوسته یگانه با یکی پیوسته
درکوی خرابات مغان بنشسته

در وصل فتاده و ز جدایی مرده
ای بر سرگنج و ز گدایی مرده

وی هر دو جهان از می تو مست شده
زان دست هزار بار از دست شده

در هر جامی می دگر بنموده
نوشم و بپوشیم چنین فرموده

از نقش خیال جامه ای پوشیده
از خم می که خود بخود جوشیده

هستیم ولی هیچ نبودیم همه
بی جود وجود بی وجودیم همه

در بودن آن یکی شکی باشد نه
در مذهب عشق نیککی باشد نه

از روز ازل تا به ابد سیری نه
او تلخ نه و شور نه و شیرین نه

اوصاف بشر طبیعت دیرینه
تا پاک نگردت از اینها سینه

نقلم همه نقل است و حریفم شی نه
عالم همه در من است و من در وی نه

یارم ز سر ناز نقابی بسته
در دیده ما خیال روی خویش

در کتم عدم عقل خیالی بسته
وهم آمده و مزاحم عقل شده

رند است کسی که از خودی وارسته
برخاسته از هر دو جهان رندانه

ای در طلب گره گشایی مرده
ای بر لب بحر تشنه در خواب شده

ای هست همه ز هست تو هست شده
یاری که ز دست تست آن دستان یافت

ساقی می خمخانه به ما پیموده
جاوید اگر شراب بخشد ما را

دیدم صنمی جام می نوشیده
گفتم ز کجا شراب نوشی گفتا

موجود به واجب الوجودیم همه
از جود وجود عشق موجود شدیم

در هر دو جهان غیر یکی باشد نه
گر زانکه یکی در دگری می نگرد

ما را می کهنه باید و دیرینه
خم از عدم و صراحی از جود وجود

حرص و حسد و بعض و ریا و کینه
حقا که به گرد هیچ مردی نرسی

مستم ز خرابات ولی از می نه
ای عالمیان نشان و لیکن پی نه

وز گنج همه روزه زیادت زده‌ای
پیداست که از سر ارادت زده‌ای

درعین همه نور الهی یابی
از خود بطلب هر آن چه خواهی یابی

وین بحر محیط ما کماهی یابی
اندیشه مکن که پادشاهی یابی

هستی که جز او نیست به عالم هستی
دستش بگیرم اگر بیایم دستی

غمها برود به ما رسد آن شادی
از ما بطلب تو خط آن آزادی

نه واجد گیری و نه موجودی خودی
بهبود خود است پس تو معبودی خودی

گفتم نه منم گفت خرابی داری
گفتا که برو خیال خوابی داری

وز هر صفتی به عاشقی بازاری
یاری باشد چو سید ما باری

گفتم هشیارگفت تو نه هشیاری
گفتم تا کی گفت که تا جان داری

وز مایی و وز منی نمانده اثری
اینست «نظر به چشم ما کن نظری»

از ترک به ذوق آن جهان برسی
چون خضر به آب زندگانی برسی

با ما نفسی برآ اگر همنفسی

اسرار سعادت نه به عادت زده‌ای
این چشم سیه سرخ بر ابرو که تراست

گر معرفت نامتناهی یابی
بیرون ز تو نیست خویشان را بشناس

گر زانکه تو الطاف الهی یابی
هر چندگدا و بینوایی ای یار

یاری دارم یگانه سرمستی
گویند بگیر دست او را در دست

داماد بیاید و کند دامادی
گویی که منم بنده سلطان جهان

با آنکه تو اندر پی مقصود خودی
مقصود تو از طاعت معبود اگر

گفتم که منم گفت حجابی داری
گفتم که وصال تو کجا یابم من

الله یکی صفات او بسیاری
یاری که به هر صفت ورا باشد یار

گفتم مستم گفت چنین پنداری
گفتم چه کنم گفت که میگو چه کنم

تا با خبرم ز تو ندارم خبری
بیخود نگرم بخود خدا می بینم

از فقر به عالم معانی برسی
گر ترک وجود ما سوی الله کنی

گر زانکه نه در بند هوا وهوسی

این یک نفس عزیز را خوار مدار	دریاب که بازمانده یک نفسی
خواهی که درین زمانه اوحد باشی	در حضرت ذوالجلال مفرد باشی
دارم سخنی که عقل گوید احسن	چون نیک توان بود چرا بد باشی
گر عالم سر لی مع الله شوی	داننده راز بنده و شاه شوی
گر صورت ومعنی جهان دریابی	واقف ز رموز نعمت الله شوی
بی رنگ اگر ز رنگ آگاه شوی	داننده سر صبغة الله شوی
گر نعمت او بیحد وعد بشناسی	حقا که تو نیز نعمت الله شوی
گر مست شراب اذکروا الله شوی	گویا به دم انطقنا الله شوی
وز نعمت حق را تو به حق بشناسی	حقا که تونیز نعمت الله شوی
هم تازه گلی هم شکری هم نمکی	بر برگ گل سرخ چکیده نمکی
خوبان جهان به جملگی چون نمکند	شیرین نبود نمک تو شیرین نمکی
گفتم به لبانت که سراسر نمکی	گفتا تو چه دانی لب من تا نمکی
گفتم که درین مدینه هستی تو رسول	گفتا که محمدم و لیکن نه مکی
زنهار دلا مکوش جز بر نیکی	زیرا که زیان نکرد کس در نیکی
گر زانکه کسی بجای تو نیک نکرد	تونیکی کن بجای او گر نیکی
گر زانکه به ذوق علم ما را دانی	خود را بشناسی و خدا را دانی
گر دردی درد دل چو ما نوش کنی	آن دردی درد دل دوا را دانی
ای آنکه طلبکار جهان جانی	جانی و دلی و بلکه خود جانانی
مطلوب توئی طلب توئی طالب تو	دریاب که بی توهر چه جوئی آنی
وقتی که توکلت فراموش کنی	با دلبر من دست در آغوش کنی
ور زانکه سبوکشی و منت داری	جامی ز می توکلم نوش کنی
بردار ز پیش پرده خود بینی	زینسان که تویی اگر کنی خود بینی
ابلیس سزای خود ز خود بینی دید	تونیز مکن وگر کنی خود بینی

شایسته تخت پادشاهی نشوی
داننده حال ما کماهی نشوی

تا جامع اسرار الهی نشوی
تا غرقه دریا نشوی همچون ما

بی مهر به شب ماه بر آید هی هی
گر پرده وجه برگشاید هی هی

بی آینه تمثال نماید هی هی
سوزد سبحات وجه او دیده ما

در کتم عدم وجود جویی هی هی
یک دم بخود آ که خود تو اویی هی هی

با عقل حدیث عشق گویی هی هی
جامی و شراب و عاشق و معشوقی

با ما سخنی ز ذات گویی هی هی
بر آب نشسته آب جویی هی هی

در کتم عدم وجود جویی هی هی
موجی و حباب نزد ما هر دو یکی است

در کتم عدم وجود جوئی هی هی
یکتا بخود آ که خود تو اوئی هی هی

با عقل حدیث عشق گوئی هی هی
جامی و شراب و عاشق و معشوقی

خوبان همه چون ستاره و ماه تویی
سجاده نشین نعمت الله تویی

در عالم حسن بر همه شاه تویی
ای نور دو چشم و ای خلیل الله من

می دان که خدا را به هوا می جویی
غیرش چه کنی غیر چرا می جویی

از بهر خدا اگر خدا می جویی
او را بطلب تا که بیابی او را

پایان رباعیات

دوبیتی‌ها

سر محبوب را مکن پیدا راز حق را بیوش از همه خلق	گرچه پیداست در همه اشیا این نصیحت قبول کن از ما
در ازل زنده کرد او دل ما تا ابد زنده‌هایم چون ز ازل	دیده زنده دلی ما آنجا زندگی یافتیم ما ز خدا
از صفات خود اگر یابی فنا جز صفات او نیابی در نظر	حضرت باقی تو را بخشد بقا گر ببینی نور چشم ما به ما
به نور غیب روشن شد دل ما تجلی کرد بر ما حضرت او	منور شد بنورش منزل ما چه خوش لطفی که آمد حاصل ما
هر نفس آئینه ای از غیب بنماید بما این چنین علم شریفی میکنم تعلیم تو	گر نظر داری بین آئینه گیتی نما ذوق اگر داری قدم نه سوی درویشان بیا
نور خورشید میدهد ما را هر بلائی که او به ما بخشید	درد جاوید میدهد ما را ملک جمشید میدهد ما را
قلعه دل خوشتر است از قلعه این شهریار قلعه دل گر بگیری جاودان ایمن شوی	همت ما این چنین فرمان دهد بر پادشاه لشکر همت بیاید تا بگیرد شهر شاه
دعانی من الکرمان ثم دعانیا ولا تذکرونی ماء ماهان نه	فان هواها مولع بهوا نیا بماهان بی فی الجسم ماکان هانیا
در ازل زنده کرد او دل ما تا ابد زنده ایم چون ازل	دید زنده دلی ما آنجا زندگی یافتیم ما به خدا
نور خورشید می دهد ما را هر بلائی که او بما بخشید	درد جاوید می دهد ما را ملک جمشید می دهد ما را

از صفات خود اگر یابی فنا
جز صفات او نیابی در نظر

حضرت باقی ترا بخشد بقا
گر به بینی نور چشم ما به ما

به نور غیب روشن شد دل ما
تجلی کرد بر ما حضرت او

منور شد بنورش منزل ما
چه خوش لطفی که آمد حاصل ما

هر نفس آئینه ای از غیب بنماید بما
این چنین علم شریفی می کنم تعلیم تو

گر نظر داری به بین آئینه گیتی نما
ذوق اگر خواهی قدم نه سوي درویشان ما

قلعه دل خوشتر است از قلعه این شهر ما
قلعه دل گر بگیری جاودان ایمن شوی

لشکر همت بیاید تا بگیرد ملک ها
همت ما اینچنین فرمان دهد بر پادشا

الهی انت غفار الخطایا
کسانی کز درت برتافتند رو

غفور الذنب ستار الخفایا
کدامین در طلب کردند آیا

سر محبوب خود مکن پیدا
راز حق را بیوش از همه خلق

گر چه پیدا است در همه اشیا
این نصیحت قبول کن از ما

دعانی من الکرمان ثم دعانیا
ولا تذکرنی ماء ماهان انه

فان هواها مولع بهوانیا
بماهان بی فی الجسم ما کان هانیا

همه مستهلکند موج و حباب
عین آیم و آب می جوئیم

نظری کن به چشم ما در آب
عین ما را به عین ما دریاب

صاد و نقطه بهمدگر دریاب
معنی نازکش باین کردیم

معنی ضاد ای پسر دریاب
گر توی دریافتی دگر دریاب

دره بیضا ز بحر ما طلب
عین ما جویی به عین ما بجو

آنچنان گوهر ازین دریا طلب
طالب و مطلوب را از ما طلب

جنت المأوا برای او طلب
بشنو از بهر رضای او طلب

زان شفاخانه نصیبی می طلب
خوش دوایی از حبیبی می طلب

آن بلا خود مرا بود مطلوب
مبتلای بلاش چون ایوب

زان شفاخانه نصیبی میطلب
خوش دوائی از طیبی میطلب

آن چنان گوهر از این دریا طلب
طالب و مطلوب را از ما طلب

جنت الماوا برای او طلب
بشنو و بهر رضای او طلب

معنی صاد ای پسر دریا
گر تو دریافتی دگر دریا

نظری کن بچشم ما دریا
عین ما را به عین ما دریا

آن بلا خود مرا بود مطلوب
مبتلای بلاش چون ایوب

مجموعه ای که جامع ذات و صفات اوست
اوحی جاودان به بقای حیات اوست

جانت آئینهدار طلعت اوست

این بهشت از آشنای او طلب
زاهدانه گر همی جوئی بهشت

دردمندانه طیبی می طلب
درد دردش نوش میکن همچو ما

هر بلائی که باشد از محبوب
در بلا صبر کن که تا باشی

دردمندانه طیبی میطلب
درد دردش نوش میکن همچو ما

دره بیضا ز بحر ما طلب
عین ما جوئی بعین ما بجو

این بهشت از آشنای او طلب
زاهدانه گر همی جوئی بهشت

صادونقطه بهمدگر دریا
معنی نازکش بیان کردیم

همه مستهلکند موج و حباب
عین آیم و آب میجوئیم

هر بلائی که باشد از محبوب
در بلا صبرکن که تا باشی

انسان کامل است که مجلای ذات اوست
او چشمه حیات و همه زندهاند از او

دل تو خلوت محبت اوست

آینه پاک دار و دل خالی	که نظرگاه خاص حضرت اوست
دل آینه‌دار حضرت اوست	دل بنده خاص خدمت اوست
دل مظهر حضرت الهی است	دل منزل نزل نعمت اوست
زبان دل و جان بفرمان اوست	باسمای ذاتی ثناخوان اوست
چو تعظیم مطلق بجا آوری	مقید در آن ضمن هم آن اوست
بر همه صورتی مصور اوست	بر همه نورها منور اوست
بنده حضرت خداوند است	پادشاه تمام کشور اوست
در حقیقت فاعل افعال اوست	جمله افعال از آن وجهی نکوست
لطف او بر این و آن هادی بود	هست ما را بس امید از لطف دوست
جام می از بهر می داریم دوست	این و آن از عشق وی داریم دوست
دوست را در آینه بینیم ما	آینه بیدوست کی داریم دوست
همه عالم جمال حضرت اوست	او جمیل و جمال دارد دوست
هم محب خود است و هم محبوب	عشق و معشوق و عاشق نیکوست
هرچیز که آن متاع دنیا است	بیگانه ز ماست بشنو این راست
گرگندم دهرگاه گردد	بر ما بجوی چو یار با ماست
جام و می را اگر دو میگوئی رواست	ور یکی خوانی بخوان کان قول ماست
از حباب و موج و دریا آب جو	غیر آبی در نظر دیگر که است
یوسف گل پیرهن برهان ماست	این چنین خوش گلستانی آن ماست
لاجرم هر بلبلی کامد بباغ	او همی نالد که او جانان ماست
با محیط عشق او دریا بر ما شبنمی است	چشمه آبی چه باشد هفت دریا شبنمست
عارف دریا دلی گر دم ز دریا میزند	هفت دریای خوشی اما بر ما شبنمست

نقش عالم جز خیال یار نیست
گر یکی بینی وگر خود صد هزار

جز خیال عشق خود اظهار نیست
در حقیقت جز یکی اسمار نیست

عشق را جز عقل لایق هست و نیست
عقل اگر گوید که غیر عشق هست

غیر او معشوق عاشق هست و نیست
نزد ما این قول صادق هست و نیست

بقدر حوصله ای جام می دهد ساقی
بیا که مجلس عشقت و عاشقان سرمست

اگرچه بادهٔ خمخانه را نهایت نیست
چنین مقام خوشی در همه ولایت نیست

همه عالم تن است و او جان است
جام گیتی نماش میخوانند

شاه تبریز و میر او جان است
بحقیقت بدان که او آنست

جنت نفس دوزخ جان است
آبش آتش نماید، آتش آب

ترک دوزخ بگو بهشت آنست
دوزخش در بهشت پنهان است

این ظلمت و نور، جسم و جانست
گر کشف شود عطای اینها

این هر دو حجاب عارفان است
ما را بخدا یقین همان است

اگر چنانچه بزرگی بشکل انسان است
در این مقام بزرگی بقدر قیمت نیست

شتر میان بزرگان هم از بزرگانست
قبول حضرت حق هر که شد بزرگ آنست

دلیل ما بخدا حضرت خداوند است
بهرچه مینگرم عین نعمت الله است

مراد ما همه از خدمت خداوند است
ببین که نعمت ما نعمت خداوند است

از تجلی ذوق اگر داری خوشست
ذوق یاران از تجلی خوش بود

این چنین ذوق ار بدست آری خوشست
حال سرمستان به میخواری خوشست

خانقاه نعمت الله را صفائی دیگر است
از سر اخلاص نان بیریای او بخور

خوش سرآبی و خوش بستانسرائی دیگرست
زانکه خوان نعمت او را نوائی دیگرست

حکم عدل نام آن شاه است
رند مست است زاهد هشیار

باطناً شمس و ظاهراً ماه است
بندهٔ بندگان درگاه است

خلوت خاص نعمت الله است
گر دلت زین حکایت آگاه است

ز ذات او بجز اسما نمیتوان دانست
ولی حقیقت او را نمیتوان دانست

قطره را جمع کرد و دریا گفت
سخن از عقل پورسینا گفت

موجود ز جودند بوجهی چه توان گفت
گر عین وجودند بوجهی چه توان گفت

مع خلع نظر ز هر آیات
اسم او ذات با جمیع صفات

بیاسم و صفت کجاست آیات
یعنی مطلق از این حکایات

گویم بطریق استعارت
هم عقل بسوخت هم عبارت

مع قطع نظر ز هر آیات
اسم آن ذات با جمیع صفات

بی اسم و صفت کجاست آیات
یعنی مطلق ازین حکایات

گویم به طریق استعارت
هم عقل بسوخت و هم عبارت

دل تو بارگاه الله است
دل مرنجان و دل بدست آور

بدانکه حضرت اعلی نمیتوان دانست
هر آنکه ممکن دانستن است دانستیم

عین ما این سخن چو با ما گفت
سخن از عقل ما نمیگوئیم

اعیان که نمودند بوجهی چه توان گفت
غیرند از آن وجه که غیرند نباشد

هست الله اسم اعظم ذات
باز باشد چو اعتبار نماند

ذات احدیت است این ذات
گفتم او را بشرط لاشئی

گفتم که عبارتی ز وحدت
چون آتش عشق او برافروخت

هست الله اسم حضرت ذات
باز باشد به اعتبار دگر

ذات احدیت است این ذات
گفتم او را بشرط لاشئی

گفتم که عبارتی ز وحدت
چون آتش عشق او برافروخت

<p>مراد ما ز همه خدمت خداوند است به بین که نعمت نعمت خداوند است</p>	<p>دلیل ما بخدا حضرت خداوند است بهر چه می نگریم عین نعمت الله است</p>
<p>خوش سرآبی و خوش بستان سرابی دیگر است زانکه خوان نعمت الله را نوائی دیگر است</p>	<p>خانقاه نعمت الله را صفائی دیگر است از سر اخلاص نان بی ریای او بخور</p>
<p>اینچنین ذوق اربدست آری خوش است حال سرمستان به می خواری خوش است</p>	<p>از تجلی ذوق اگر داری خوش است ذوق یاران از تجلی خوش بود</p>
<p>اینچنین خوش گلستانی آن ماست او همی نالدکه او جانان ماست</p>	<p>یوسف گل پیرهن سلطان ماست لاجرم هر بلبلی کآید به باغ</p>
<p>چشمه آبی چه باشد هفت دریا شبنم است هست دریای خوشی اما از آنجا شبنم است</p>	<p>با محیط عشق او دریا بر ما شبنم است عارفی دریا دلی کو دم ز دریا می زند</p>
<p>ور یکی خوانی بخوان کان قول ماست غیر آبی در نظر دیگر کجاست</p>	<p>جام و می را گردو می گوئی رو است از حباب و موج و دریا آب جو</p>
<p>خلوت خاص نعمت الله است گر دلت زین حکایت آگاه است</p>	<p>دل تو بارگاه الله است دل مرنجان و دل بدست آور</p>
<p>بیگانه زماست بشنو این راست برما به جوی چو یار با ماست</p>	<p>هر چیز که آن متاع دنیا است گر گندم دهرگاه گردد</p>
<p>طولی که هیچ عرض ندارد میان تست پس مبطل کلام حکیمان بیان تست</p>	<p>ای آنکه جزو لایتحزی دهان تست کردی به نطق نقطه موهوم را دو نیم</p>
<p>با حریفان مدام بنشستست زانکه دستان او از آن دست است</p>	<p>ساقی ما به ذوق سرمست است می برد دست از همه عالم</p>
<p>ترک دوزخ بگو بهشت آن است</p>	<p>جنت نفس دوزخ جان است</p>

دوزخش در بهشت پنهان است	آبش آتش نماید آتش آب
شاه «شروان» و میر او جان است به حقیقت بدان که این آن است	همه عالم تن است و او جان است جام گیتی نماش می خوانند
ز ذات او بجز اسما نمی توان دانست ولی حقیقت او را نمی توان دانست	بدانکه حضرت اعلی نمی توان دانست هر آنچه ممکن دانستن است دانستیم
وین هر دو حجاب عارفان است ما را بخدا یقین همان است	این ظلمت و نور جسم و جان است گرکشف غلطای اینها
شتر میان بزرگان هم از بزرگان است قبول حضرت حق هر که شد بزرگ آن است	اگر چنانچه بزرگی به شکل حیوان است درین مقام بزرگی به قدر و قیمت نیست
بخشش حضرت جمیل این است تو خلیلش بگو دلیل این است	نزد ما خلت خلیل این است حق تعالی خلیل خواند او را
مجموعه ای که جامع ذات و صفات اوست او حی جاودان به بقای حیات اوست	انسان کامل است که مجلی ذات اوست او چشمه حیات و همه زنده اند ازو
جانت آئینه دار طلعت اوست که نظرگاه خاص حضرت اوست	دل تو خلوت محبت اوست آینه پاک دار و دل خالی
دل بنده خاص خدمت اوست دل منزل نزل نعمت اوست	دل آینه دار حضرت اوست دل مظهر حضرت الهی است
به اسمای ذاتی ثنا خوان اوست مقید در آن ضمن هم آن اوست	زبان و دل و جان به فرمان اوست چو تعظیم مطلق بجا آوری
به همه نورها منور اوست پادشاه تمام کشور اوست	به همه صورتی مصور اوست بنده حضرت خداوند است

او جمیل و جمال دارد دوست عشق و معشوق و عاشق نیکوست	همه عالم جمال حضرت اوست هم محب خود است و هم محبوب
این و آن از عشق وی داریم دوست آینه بی دوست کی داریم دوست	جام می از بهر می داریم دوست دوست را در آینه بینیم ما
جمله افعال از آن وجهی نکوست هست ما را بس امید از لطف دوست	در حقیقت فاعل افعال اوست لطف او در این و آن ساری بود
باطناً شمس و ظاهراً ماه است سید بندگان درگاه است	حکم و عدل نام آن شاه است رند مست او زاهد هشیار
جز خیال عشق او اظهار نیست در حقیقت جز یکی اشمار نیست	نقش عالم جز خیال یار نیست گر یکی بینی و گر خود صد هزار
غیر او معشوق و عاشق هست نیست نزد ما این قول صادق هست نیست	عشق را جز عشق لایق هست نیست عقل اگر گوید که غیر عشق هست
آنکه نیکو نباشد او خود نیست صد مگوا ای عزیز من صد نیست	همه نیکند و هیچ خود بد نیست جز یکی نیست در همه عالم
دل آینه جمال شاهی است سری بنما به ما کماهی است	دل منزل نزل پادشاهی است در آئینه تمام اشیا
جان ما بود در زمان بگذشت آن معانی از این بیان بگذشت	رمضان آمد و روان بگذشت شب قدر بما عطا فرمود
گوهر اسرار را خواهیم سفت پای همت بر جهان خواهیم گفت	حال هم با همدگر خواهیم گفت دست با او در کمر خواهیم کرد

عین ما این سخن چو با ما گفت
سخن از عقل ما نمی گوئیم

قطره را جمع کرد و دریا گفت
سخن از عقل پور سینا گفت

اعیان که نمودند به وجهی چه توان گفت
غیرند در آن وجه که غیرند نباشند

موجود ز جودند به وجهی چه توان گفت
گر عین وجودند به وجهی چه توان گفت

عشق اگر در جان نباشد جان چه باشد هیچ هیچ
با وجود حضرت سلطان ما کرمان خوش است

ور نباشد درد او درمان چه باشد هیچ هیچ
بی حضور خدمتش کرمان چه باشد هیچ هیچ

عمر بی او اگر گذاری هیچ
در پی دیگری اگر گردی

غیر او هر چه دوستداری هیچ
به عدم می روی چه آری هیچ

عمر بی او اگر گذاری هیچ
در پی دیگری اگر بروی

غیر او هر چه دوستداری هیچ
بعدم میروی چه آری هیچ

عشق اگر در جان نباشد جان چه باشد هیچ هیچ
با وجود حضرت سلطان ما کرمان خوشست

ور نباشد درد او درمان چه باشد هیچ هیچ
بی حضور حضرتش کرمان چه باشد هیچ هیچ

روح او جان جمله ارواح
خانه روشن بنور مصباح است

تن او اصل جمله اشباح
روشن از نور او بود مصباح

روح او جان جمله ارواح
خانه روشن به نور مصباح است

تن او اصل جمله اشباح
روشن از نور او بود مصباح

خشت عقل از قالبش بیرون فتاد
عقل مخمور آن دو لیلی گرفت

خانه عاقل نگر تا چون فتاد
وانکه لیلی بود با مجنون فتاد

هر چه خواهی به قدر استعداد
این عطایش به ما بود دایم

حضرت آن کریم خواهد داد
خواه در مصر و خواه در بغداد

هرکه او بر خاک این درگه فتاد

روی خود در جنت المأوا نهاد

حق تعالی خوش دری بر وی گشاد	گر در آمد از در ما عارفی
چه جای خیال نیک یا بد غیری او را چگونه یابد	مطلوب خود است و طالب خود موجود غرض بگوکدام است
لاجرم از وفا صفا دارد گر درین ره امام ما دارد	صوفی باصفا وفا دارد امر آسان بود تصوف او
هر چه کرد او خلاف یاری کرد شک ندارم به خویش خواری کرد	هر که او با یزید یاری کرد هر که گوید یزید بود عزیز
غیر خود را به یک نفس سوزد این سخن را به ما بیاموزد	آتش غیرتش برافروزد لیس فی الدار غیره دیار
از من وتو بگوکجا ترسد دل از دیگری کجا ترسد	هر که او از خدای ما ترسد ترسم از ذات اوست تا دانی
ور توگویی رسد نگو نرسد حاصلش غیرگفتگو نرسد	عقل علمش به ذات او نرسد صوفی باصفا وفا دارد
دی و فردا سربسر پامال شد ای که گوئی عمر تو صد سال شد	ماضی و مستقبلت گر حال شد عمر صد ساله به نزد ما دمی است
بر سرکوه برف را بنشانند آنچنان برف ژرف هیچ نماند	ابر خوش دامنی به ما افشانند آفتابی بتافت و برف گداخت
آن سرکل کجا نهان ماند این چنین کی به آن چنان ماند	عاقلی کی به عاشقان ماند هندویی کی بود چو ترک خوشی
در همه بابی سخنها گفته اند تا نپنداری که خانه رفته اند	عاقلان گر چه بسی در سفته اند در سرشان همچنان خاشاک هست

روز و شب با او و کوکو می‌زند می‌شکافد مو و بر مو می‌زند	مرغ زیرک بین که یا هو می‌زند ذهن تیر انداز ما بر هر نشان
عشق ما اثبات الله می‌کند کاین نصیحت نعمت الله می‌کند	عقل نفی ما سوی الله می‌کند لا و الا هر دو را در هم شکن
با این دل شکسته غم او چه می‌کند دم در کشیده تا ستم او چه می‌کند	صبری کنیم تا ستم او چه می‌کند هرکس علاج درد دلی می‌کنند و ما
عارفان هر دو را یکی دانند به صفت آن یک دو گردانند	ظاهر و باطن ار چه ضدانند این دو اسم اند و ذات هر دو یکی
هر چه بیند همه نکو بیند نه چو احوال یکی به دو بیند	نور او را به نور او بیند هم از او گوید و از او شنود
آفتاب است و در قمر بیند نور خود را به نور خود بیند	خلق و حق را بهمدگر بیند نور حق را به نور حق نگرد
یا به کنج خراب بنشیند نور محبوب خویش می‌بیند	نتواند که گوشه بگزیند چه کند خلوتی چو در همه شبی
اینچنین بوده است و خواهد بود تا بیابی ز حضرتش مقصود	همه عالم ز حضرتش موجود هر چه خواهی چو ما از او می‌خواه
در میان اهل دل چون جان بود همچو غنچه دایماً خندان بود	بسط او از بسط آن سلطان بود از نسیم لطف او گلزار ما
آن بلا نبود که آن آلا بود خوش بلائی از چنان بالا بود	هر بلا کز حضرتش ما را بود هر بلا کاید از او نبود بلا

عین اول عین جد ما بود	کون جامع جامع اسما بود
زانکه عین ما ازین دریا بود	گوهر درّ یتیم از ما بجو
خوش بزرگی که او علیم بود	سرّ علم قدر عظیم بود
بود ار حاکم حکیم بود	حکم حاکم به قدر استعداد
اینچنین خوش مشهدی در خطه ماهان بود	مشهد آل مشهد روضه رضوان بود
زانکه قبرش قبله حاجات انس و جان بود	نعمت الله را زیارت کن که تا یابی مراد
بود و هم نابود آنجا کی بود	ناظر و منظور آنجا کی بود
بلکه اسم و رسم و دریا کی بود	هفت دریا عرقه اند در بحر او
آن حقیقت باطن و ظاهر بود	یک هویت اول و آخر بود
در هویت هرکه او ناظر بود	ظاهر و باطن یکی گوید مدام
خواه عتیق است و خواه جدید است	جمله آئینه یک حدید بود
کور ازین رمز ما بعید بود	آینه روشن است نزدیک آی
در سخاوت دخیل خواهد بود	نفس ناقص بخیل خواهد بود
ورنه دائم علیل خواهد بود	گر توکل کند دوا یابد
در همه می نماید آن مقصود	همه عامل یکی بود موجود
دولت باد و عاقبت محمود	گفته سیدم به جان بشنو
بهمه کس خدا عطا فرمود	هر چه بوده است و هر چه خواهد بود
هر یکی یافتند آن مقصود	قابلیت چنانکه او بخشید
همه ایثار بندگان فرمود	هر چه در غیب و در شهادت بود
در چنین آینه به ما بنمود	حسن اسما و هم جمال و صفات
نقد آن گنج را به ما بنمود	حق تعالی دری به ما بگشود

به کرم او نثار ما فرمود	نقدگنج خزانه جودش
نعمت‌الله را به ما بنمود می و میخانه را به ما پیمود	نور دین این سخن چنین فرمود ما خراباتیان سر مستیم
در هزاران یکی پدید آمد پرده از چشم تو چو بگشاید	در هزاران یکی چو بنماید در همه آینه یکی بینی
حالی به صفات تو بر آید آن نور ترا بتو نماید	در عین تو او چو خود نماید گر نیک و بد است از تو بر تست
به بین تا نور چشمت را فزاید حجاب از دیده ما برگشاید	به هر صورت که ما را رو نماید توان دیدن اگر لطفش به رحمت
در مرتبه ها همه نماید در وحدت او نمی فزاید	در جمله مرتبه بر آید وین طرفه که این همه مراتب
به محبان خود عطا بخشد یک کمال دگر به ما بخشد	آن کریمی که از کرم هر روز دارم امید آن کز الطافش
این چنین نعمتی خدا بخشید ترک کردیم و خود به ما بخشید	نعمت خود خدا به ما بخشید دنیی و آخرت به ما می داد
خوش نوائی به بینوا بخشید پادشاهی به این گدا بخشید	خلعتی خوش خدا به ما بخشید همه عالم به ما عطا فرمود
در همه بابی سخنها گفت‌هاند تا نینداری که خانه رفت‌هاند	عاقلان گرچه بسی درسفت‌هاند در سرشان همچنان خاشاک هست
عارفان هر دو را یکی دانند بصفت آن یکی دو گردانند	ظاهر و باطن ار چه ضدانند این دو اسمند و ذات هر دو یکی

عشق ما اثبات الله میکند
کاین نصیحت نعمت الله میکند

با این دل شکسته غم او چه میکند
دم در کشیده تا ستم او چه میکند

آن سرگل کجا نهان ماند
این چنین کی به آنچنان ماند

بر سرکوه برف را بنشانند
آنچنان برف ژرف هیچ نماند

هر چه بیند همه نکو بیند
نه چو احوال یکی بدو بیند

بهمه کس خدا عطا فرمود
هر یکی یافتند آن مقصود

نقد آن گنج را به ما بنمود
بکرم او نثار ما فرمود

در همه مینماید آن مقصود
دولت یار و عاقبت محمود

ور خدائست چون خدا گردد
لیکن از خویشتن فنا گردد

هرچه کرد او خلاف باری کرد
لعن بر او که خویش خواری کرد

این چنین بوده است و خواهد بود

عقل نفی ما سوای الله میکند
لاوالا هر دو را بر هم شکن

صبری کنیم تا ستم او چه میکند
هرکس علاج درد دلی میکنند و ما

عاقلی کی بعاشقان ماند
هندوئی کی بود چو ترک خوشی

ابر خوش دامنی بما افشانند
آفتابی بتافت برف گداخت

نور او را بنور او بیند
هم از او گوید و از او شنود

هرچه بوده است و هرچه خواهد بود
قابلیت چنان که او بخشید

حق تعالی دری بما بگشود
نقد گنج خزانه جودش

همه عالم یکی بود موجود
گفته سیدم بجان بشنو

بنده آخر کجا خدا گردد
بنده هرگز خدا شود نشود

هرکه او با یزید یاری کرد
هرکه گوید یزید بود عزیز

همه عالم ز حضرتش موجود

هر چه خواهی چو ما از او میخواه

تا بیایی ز حضرتش مقصود

در جمله مرتبه برآید
وین طرفه که اینهمه مراتب

در مرتبهها همه نماید
در وحدت او نمیفزاید

در عین تو او نکو نماید
گر نیک و بد است از تو بر تو

عالی بصفات تو نماید
آن نور تو را چو او نماید

هر چه در غیب و در شهادت بود
حسن اسما و هم جمال و صفات

همه ایثار بندگان فرمود
در چنین آینه بما بنمود

به هر صورت که ما را رو نماید
توان دیدن اگر لطفش به رحمت

بین تا نور چشمت را فزاید
حجاب از دیده ما برگشاید

هر بلا کز حضرتش ما را بود
هر بلا کامد از او نبود بلا

خوش بلائی از چنان والا بود
آن بلا نبود که آن والا بود

ناظر و منظور آنجا کی بود
هفت دریا غرقه اندر بحر او

بود و هم نابود آنجا کی بود
بلکه اسم و رسم دریا کی بود

یک هویت اول و آخر بود
ظاهر و باطن یکی گوید مدام

آن حقیقت باطن و ظاهر بود
در هویت هر که او ناظر بود

گوهر در یتیم از ما بجو
کون جامع جمله اسما بود

زانکه عین ما از این دریا بود
عین عین عین جد ما بود

بر علم قدر عظیم بود
حکم حاکم بقدر استعداد

خوش بزرگی که او علیم بود
بود ار حاکم حکیم بود

مشهد آل محمد روضه رضوان بود
نعمت الله را زیارت کن که تا یابی مراد

این چنین خوش مشهدی در خطه ماهان بود
زانکه قبرش قبله حاجات انس و جان بود

خواه عتیق است و خواه جدید بود کور ازین رمز ما بعید بود	جمله آئینه یک جدید بود آینه روشنست نزدیک آی
در سخاوت دخیل خواهد بود ورنه دایم علیل خواهد بود	نفس ناقص بخیل خواهد بود گر توکل کند دوا یابد
از من و تو دگرکجا ترسد دلَم از دیگری چرا ترسد	هرکه او از خدای ناترسد ترسم از ذات اوست تا دانی
ور توگوئی رسد مگو نرسد حاصلش غیرگفتگو نرسد	عقل و علمش بذات او نرسد تا ابد عاقل ارکند فکری
لاجرم از وفا صفا دارد که در این ره امام ما دارد	صوفی با صفا وفا دارد اگر آسان بود تصوف او
روی خود برجنت المأوا نهاد حق تعالی خوش دری بر وی گشاد	هرکه او برخاک این درگه فتاد گر در آمد از در ما عارفی
خانهٔ عاقل نگر تا چون فتاد آنکه لیلی بود با مجنون فتاد	خشت عقل از قالبش بیرون فتاد عقل مجنون آمد و لیلی گریخت
این چنین نعمتی خدا بخشید ترک کردیم خود به ما بخشید	نعمت خود خدا بما بخشید دنبی و آخرت بما میداد
خوش نوائی به بینوا بخشید پادشاهی به این گدا بخشید	خلعتی خوش خدا بما بخشید همه عالم بما عطا فرمود
چه جای خیال نیک یابد غیری او را چگونه یابد	مطلوب خود است و طالب خود موجود بود عرض کدام است
غیر خود را بیک نفس سوزد این سخن را بما بیاموزد	آتش غیرتش برافروزد لیس فی الدار غیره دیار

بلکه با اسما مسمی را نگر
بحر را میبین و در دریا نگر

آن یارکه با من است بنگر
کائینه روشن است بنگر

هر چه بینی باطن و ظاهر نگر
ازکرم هر بیخبر را کن خبر

عارفانه مراتبش بشمار
یک حقیقت بود بنام چهار

صورت لطف الهی مینگر
ازکرم هر بیخبر را کن خبر

مکن انکار منکرت زنهار
همه بیند یکی کند اقرار

اختیار اولین نیک است کردیم اختیار
دل یکی داریم و در یک دل نمیگنجد دو یار

نه یار بماند و نه اغیار
نه مست بماند و نه هوشیار

کثرت معقول نزد ناظر
عینش میبین و باش ناظر

عارفانه مراتبش بشمار
یک حقیقت بود به نام چهار

مکن انکار منکرت زنهار

در همه آئینه اسما نگر
خوش بیا با مادرین دریا درآ

آن دلبر شوخ مست بنگر
در دیده مست ما نظرکن

عارفانه اول و آخر نگر
این و آن با همدگر نیکو بین

یک وجود و مراتبش بسیار
علم و قدرت ارادتست و حیات

آینه بردار و در وی کن نظر
مجمع مجموع اسما را بین

منکرت گر همی کند انکار
زانکه هرکو موحد است تمام

ما بغیر از یار اول کس نمیگیریم یار
تن یکی داریم و در یک تن نمیباشد دوسر

نه دار بماند و نه دیار
نه جام بماند و نه باده

واحد بکثیرگشته ظاهر
غیرت داری ز غیر بگذر

یک وجود و مراتبش بسیار
علم و قدرت ارادت است و حیات

منکرت گر همی کند انکار

همه ببند یکی کند اقرار	زانکه هرکو موحد است تمام
اختیار اولین نیک است کردیم اختیار دل یکی داریم و دریک دل نمی باشد دو یار	ما به غیر از یار اول کس نمی گیریم یار سریکی داریم و در یک سر نمی باشد دو تن
نه یار بماند و نه اغیار نه خمر بماند و نه خمار	نه دار بماند و نه دیار نه جام بماند و نه کاسه
کثرت معقول نزد ناظر عینش می بین و باش ناظر	واحد بکثیرگشته ظاهر غیرت داری ز غیر بگذر
هر چه بینی باطن و ظاهر نگر عین و اعیان مظهر و مظهر نگر	عارفانه اول و آخر نگر این و آن با همدگر نیکو به بین
صورت لطف الهی می نگر از کرم هر بی خبر را کن خبر	آئینه بردار و در وی کن نظر مجمع مجموع اسما را به بین
آن یارکه با من است بنگر کائینه روشن است بنگر	آن دلبر شوخ مست بنگر در دیده مست ما نظرکن
بلکه با اسما مسما می نگر بحر را می بین و در دریا نگر	در همه آئینه ای اسما نگر خوش بیا با ما درین دریا درآ
خوش نوایی دیده ام از نعمتش پادشاهی یافتم از خدمتش	خوش صفایی یافتم از خدمتش بندگانه بندگیها کرده ام
هر زنده ازین آب سبوی است بدوشش یک جرعه به جانی بخر اما مفروشش	خوش آب حیاتی است درین چشمه بنوشش هرکس که خورد آب ازین چشمه نمیرد
اول مجموع عالم دانمش خازن گنج الهی خوانمش	عقل کل لوح قضا می خوانمش صورت او آدم معنی بود

خاطر او ز خود مرنجانش
عاقلانه به عقل می خوانش

می نوش چو عارفانه و می پوش
در راه خدا بجان همی کوش

اول مجموع عالم دانمش
خارج گنج الهی دانمش

خاطر او ز خود مرنجانش
عاقلانه بعقل میخوانش

می نوش چو عارفان و می نوش
در راه خدا به جان همی کوش

هررند ازین آب سبئی است بدوشش
یک جرعه بجانی بخر اما مفروشش

خوش بود نیز در عمل اخلاص
نتوان یافتم بعلم خلاص

ذوق خواهی بیا چنین در رقص
همه رقصان ولی از آن در رقص

خوش بود نیز در عمل اخلاص
نتوان یافتن به علم اخلاص

ذوق داری بیا چنان در رقص
همه رقصان ولی از او در رقص

عقل را نایب خدا دانش
هرکتایی که عقل بنویسد

از جام و حباب آب مینوش
گویی چه کنم چه چاره سازم

عقل کل لوح قضا میخوانمش
صورت او، آدم معنی بود

عقل را نایب خدا دانش
هرکتایی که عقل بنویسد

از جام حباب آب مینوش
گوئی چکنم چه چاره سازم

خوش آب حیاتی است درین چشمه بنوشش
هرکس که خورد آب ازین چشمه نمیرد

عمل و علم هست کار خواص
ور نباشد چنین که ما گفتیم

خوش سماعی و عارفان در رقص
اسم و عین است و جسم و روح چهار

عمل و علم هست کار خواص
ور نباشد چنین که ما گفتیم

خوش سماعی و عارفان در رقص
اسم و عین است و جسم و روح چهار

خود ببند و خود نماند الحق زورق بحر است و بحر زورق	در آئینه وجود مطلق مائیم و حباب و آب دریا
خود ببند و خود نماید الحق زورق بحرست و بحر زورق	در آینه وجود مطلق مائیم حباب و آب و دریا
همچنان باش طالب متعال تا ابد میطلب کمال کمال	گر بیابی کمال اهل کمال به گرد نقطه چون پرگار گشتیم
همچنان باش طالب متعال تا ابد می طلب کمال کمال	گر بیابی کمال اهل کمار چون کمالات ار نهایت نیست
می ز خم ذات می نوشم به کام عاشق و معشوق و عشقم والسلام	گر چه دارم ساغر اسما مدام ساقی سرمستم و رند حریف
خاک آن راهم به راه افتادهام بنده فرمان منتظر استادهام	رو به خاک راه او بنهادهام گر بگوید جان بده آرم روان
پیدا شده است بر من من محرم آن گنجم در کنج دلم گنجید در کون کجا گنجم	آن گنج که مخفی بود از عالم و از آدم گنجی که نمی گنجد در مخزن موجودات
پیش رندان جهان منصب و نامی دارم در خرابات مغان جاه تمامی دارم	در سرا پرده میخانه مقامی دارم گر چه در صومعه زهد ندارم جایی
در خلوت یگانه بنشسته هر دو با هم بشنو ز نعمت الله قول خدای فافهم	پیش از وجود آدم بودیم با تو همدم اندر ظهور غیران گشتیم ورنه عینیم
بگذار حدوث را قدم هم اسم و صفت است و جام جم هم	بگذر ز وجود و از عدم هم این جمله هویت است دریاب
آفتاب خودیم و ماه خودیم	ما گدای خودیم و شاه خودیم

پادشاه خود و سپاه خودیم	ملک و ملک مالک خویشیم
بجز نور جمال او ندیدیم به آخر هم بدان اول رسیدیم	بسی نقشی که بر دیده کشیدیم به گر نقطه چون پرگارگشتیم
جز ما دگری کجاست مائیم دردی که همو دواست مائیم	رندی که حریف ماست مائیم جامیم و شراب و درد و صافیم
بجز نور جمال او ندیدیم به آخر هم بدان اول رسیدیم	بسی نقشی که بر دیده کشیدیم چون کمالات را نهایت نیست
آفتاب خودیم و ماه خودیم پادشاه خود و سپاه خودیم	ماگدای خودیم و شاه خودیم ملک ملک مالک خویشیم
خاک آن را هم براه افتادهم بنده فرمان منتظر ایستادهم	رو بخاک راه او بنهادهم گر بگوید جان بده بدهم روان
پیش رندان جهان منصب و نامی دارم در خرابات مغان جای تمامی دارم	در سراپرده میخانه مقامی دارم گرچه در صومعه پیرمغان پیر شدم
جز ما دگری کجاست مائیم دردی که هم او دواست مائیم	رندیکه حریف ماست مائیم جامیم و شراب و درد صافیم
بگذر ز حدوث و ز قدم هم اسم و صفتست جام و جم هم	بگذر ز وجود و زعدم هم این جمله هویت است دریاب
پیدا شده است بر من، من محرم آن گنجم در کنج دلم گنجید، در کون کجا گنجم	آن گنج که مخفی بود از عالم و از آدم گنجی که نمیگنجد در مخزن موجودات
بنموده جمال ای عزیزان از عین جمال خود باعیان	یک عین باختلاف اعیان در هر عینی نموده حسنی

از آنحضرت همی خواهیم باران
که بر یاران ما باران بیاران

ساغر می ده بدست عاشقان
می برندی ده که مینوشد بجان

دوستان را سلام ما برسان
گرچه تن ساکنست در کرمان

از آن عالم ببالا تر نظرکن
بنور او بعین او نظرکن

میبین همه و مرا خبرکن
بر درگه سیدم گذرکن

اختیار خود فدای یارکن
رو بصوفی خانه و انکارکن

عاشقانه خوش درین دریا نشین
حالیا با ما به حال ما نشین

جمله اشیا مصحف آیات بین
نور او در دیده ذرات بین

معنیش در صورت و آیات بین
یک حقیقت در دو صد مرآت بین

باش فارغ از چنان و از چنین
دمبدم در یک دمی با ما نشین

خلق را مظهر خدا میبین
دیده بگشا و هر دو را میبین

خدایا تشنه‌ایم و جمع یاران
بحق مصطفی و آل یاسین

ساقیا از روی لطف بیکران
می بزاهدگر دهی ضایع شود

ای صباگر روی به ترکستان
ما بجان پیش آن عزیزانیم

از این عالم بدان عالم سفرکن
چو جسم و جان رها کردی و رفتی

در صورت و معنیش نظرکن
خواهی که رسی به نعمت الله

فقر بگزین و غنا ایثارکن
صوفیانه گر بیابی این خصال

بگذر از خوف ورجا با ما نشین
قصه ماضی و مستقبل مگو

خوش بگو الله و اسم ذات بین
در زمین و آسمان میکن نظر

خوش بگو الله و اسم ذات بین
جمله مرآتند ها و هوی ما

ذکر حق میگوی و در خلوت نشین
حاصل عمر ای عزیزان یک دمست

باده مینوش و جام را میبین
نعمت الله را نکو بشناس

این صفات بد اگر از خود جداسازی چو من غیبت و نمایی و حرص و حسد این هر چهار	نعمت الله زمان باشی و سلطان زمن باز بخل و کینه و آنکه طمع بشنو ز من
من حسینی مذهبم ای یار من علم تو باشد همه از قیل و قال	یافته تعظیم از خلق حسن و آن من میراث من از جد من
الهی تشنه‌ایم و جمع یاران به حق مصطفی و آل یسین	از آن حضرت همی خواهند باران که بر یاران ما باران بیاران
یک عین به اختلاف اعیان در هر عینی نموده حسنی	بنمود جمال ای عزیزان از عین جمال ای عزیزان
ای صباگر رسی به ترکستان ما به جان پیش آن عزیزانیم	دوستان را سلام ما برسان گر چه تن ساکن است در کرمان
ساقیا از روی لطف بیکران می به زاهدگر دهی ضایع شود	ساغر می ده بدست عاشقان می به رندی ده که می نوشد بجان
کون جامع جامع این است و آن صورت و معنی او با هم بدان	هر دو را از لوح این انسان بخوان نیست مثلش در همه کون و مکان
من حسینی مذهبم ای یار من علم تو باشد همه از قیل و قال	یافته تعظیم از خلق حسن وان من میراث من از جد من
فقر بگزین و غنا ایثار کن صوفیانه گر بیابی این خصال	اختیار خود فدای یار کن رو به صوفی خانه ای و کار کن
در صورت و معنی نظر کن خواهی که رسی به نعمت الله	می بین همه و مرا خبر کن بر درگه سیدم گذر کن

از آن عالم به بالاتر نظرکن
به نور او به عین او نظرکن

نعمت الله زمان باشی و سلطان ز من

باز بخل و کینه و آنکه طمع بشنو ز من

خلق را مظهر خدا می بین
دیده بگشا و هر دو را می بین

جمله اشیا مصحف و آیات بین
نور او در دیده ذرات بین

معنیش در صورت و آیات بین
یک حقیقت در دو سه مرآت بین

عاشقانه خوش درین دریا نشین
حالیا با ما به حال ما نشین

باش فارغ از چنان و از چنین
دم به دم در یک دمی با ما نشین

قراری یافته از قربت او
مدام از بندگی خدمت او

افتاده بدست ما دل تو
من دانم و آشنا دل تو

چون رها کن غیر آن بیچون مجو
عاقلی از خدمت معجون مجو

ازین عالم بدان عالم سفرکن
چو جسم و جان رها کردی و رفتی

هفت صفات بد اگر از خود جدا سازی چو من

غیبت و نمایی و حرص و حسد این هر چهار

باده می نوش و جام را می بین
نعمت الله را نکو بشناس

خوش بگو الله و اسم ذات بین
در زمین و آسمان میکن نظر

خوش بگو الله و اسم ذات بین
جمله مرآتند ها و هو و هی

بگذر از خوف و رجا با ما نشین
قصه ماضی و مستقبل مگو

ذکر حق میگو و در خلوت نشین
حاصل عمر عزیز آن یکدم است

خنک چشمی که ببند حضرت او
بود دلشاد همچون جان سید

جامی است جهان نما دل تو
بیگانه چه داند این حکایت

دینی دون دنی از دون مجو
عشق عاقل را چو مجنون می کند

هرگز نشود یگانه آن دو
آن دم که اثر نماند از تو

تا تونشوی یگانه او
باشی تو یگانه دو عالم

مؤثر چو نمانده است اثرکو
چون شمس نمانده است قمرکو

مخبر چو نمانده است خبر کو
گفتیم لطیفه بدیهی

باش یک رنگ از دو رنگی فاتقوا
لن تنالوا البر حتی تنفقوا

مصصفا فرمود بقوا او تقوا
جان و دل را دوست می داری ولی

هرگز نشود یگانه آن تو
آندم که اثر نماند از تو

تا تو نشنوی یگانه او
باشی تو یگانه دو عالم

قراری یافته از تربت او
مدام از بندگی خدمت او

خنک چشمی که ببند حضرت او
بود دلشاد هم چون جان سید

باش یکرنگ از دو رنگی فاتقوا
لن تنالوا البر حتی تنفقوا

مصطفی فرمود ابقوا و اتقوا
جان و دل را دوست میداری ولی

چون رها کن غیر آن بیچون مجو
عاقلی از خدمت مجنون مجو

دنی دنی از دنی از دنی مجو
عشق عاقل را چو مجنون میکند

مؤثر چو نمانده است اثرکو
چون شمس نمانده است قمرکو

مخبر چو نمانده است خبرکو
گفتیم لطیفه بدیعی

چنین گفتیم با یاران آگاه
نکو دریاب قول نعمت الله

مقدم بر همه اسما است الله
مسما واحد اسما کثیر

بر همه شامل است عبد الله
سید کاملست عبدالله

مظهر کامل است عبدالله
وصف او را کجا توانم کرد

خوش بماهان نشسته همچون ماه

نعمت الله بعشق حضرت شاه

عارفانه بصدق میگوید

دائماً لا اله الا الله

اسم اعظم او بما آموخته
رو نموده در همه آئینها

شمع ما از نور او افروخته
چشم غیر از غیرتش بردوخته

رایت الله فی عینی بعینه
مبینی عند غیری غیر عینی

و عینی عینه فانظر بعینه
وعندی عینه من حیث عینه

رهرو میر ما خلیل الله
جمع کن رهروان خوشی میگو

در همه راه با همه همراه
وحده لا اله الا الله

به هر صورتی نشاه ای یافته
همه برجها قطع کرده تمام

چو خورشید بر ذرها تافته
همه نور معنی از او یافته

رهر و میر ما خلیل الله
جمع کن رهروان و خوش میگو

در همه راه و با همه همراه
وحده لا اله الا الله

مقدم بر همه اسماست الله
مسمی واحد اسم کثیر

چنین گفتم به آن یاران درگاه
نکو دریاب قول نعمت الله

نعمت الله به عشق حضرت شاه
عارفانه بصدق میگوید

خوش به ماهان نشسته همچون ماه
دائماً لا اله الا الله

اسم اعظم او به ما آموخته
رو نموده در همه آئینه ها

شمع ما از نور او افروخته
چشم غیر از غیرتش بردوخته

بر هر صورتی نشاه ای یافته
همه برجها قطع کرده تمام

چو خورشید بر ذره ها تافته
همه نور معنی از او یافته

اهل عقبی همت از وی یافته
نعمت دینی و عقبی را چه قدر

مالداران ثروت از وی یافته
نعمت الله نعمت از وی یافته

وگر دلریش می جوئی منم دلریش بیچاره
وگر بیخویش می جوئی منم بیخویش بیچاره

به حقیقت یکی است عبداللّه
وحده لا اله الا الله

بر همه شامل است عبداللّه
سید کامل است عبداللّه

بس گوهر لطیفی سفتیم عارفانه
این راه عارفان را رفتیم عارفانه

و عینی عینه فانظر بعینه
و عندی عینه من حیث عینه

ورکشی زحمتی عطا یابی
گر بمیری ز خود بقا یابی

ازین و آن چو بگذشتی همه نور خدا یابی
به عین ما نظر میکن که عین ما زما یابی

عرض خود در سر زبان کردی
از زبان زنان زیان کردی

گمراهان را به سوی دین آری
کمتر از مقبلی و دیناری

آن یکی را دو یک نگهداری
یاد دارش زیار از یاری

اگر درویش می جوئی منم درویش بیچاره
اگر تو آشنا جوئی منم خود آشنای تو

مظهر اسم اعظم است آن شاه
نعمت الله به صدق می گوید

مظهر کامل است عبداللّه
وصف او را کجا توانم کرد

ما شرح اصطلاحات گفتمی عارفانه
از قول نعمت الله شرح خوشی نوشتیم

رایت الله فی عینی بعینه
حیبی عند غیر غیر عینی

گر بمیری ز خود بقا یابی
هرکه مرد او دگر نخواهد مرد

ز صورت گر شوی فانی ازین معنی بقا یابی
درین دریای بی پایان اگر غرقه شوید چون ما

رفتی ای خواجه و زیان کردی
بازگفتی زنان چنین گفتند

در ره حق اگر تو دیناری
ور مقید شوی به دیناری

گر یکی را دو بار بشماری
دو یکی باشد و یکی دو عجب

گر تو عارف شوی شوی بخشی
هر چه گیری از او به اوگیری

این چنین عارفی به از بخشی
هر چه بخشی از او به او بخشی

هر که باشد محب آل علی
با تو ما را محبت ازلی است

شک ندارم که عارف است و ولی
با لب ت رازهای لم یزلی

در حقیقت یکی است تا دانی
از دویی ای عزیز من بگذر

آن یک بیشکیست تا دانی
کان یکی نیککیست تا دانی

جامع عالمی اگر دانی
بی همه چون همه تویی همه را

نسخه خویش را فرو خوانی
از خودش می طلب که تو آنی

عالم حق است تا دانی
طالب حق است در همه حال

غیر او عالمش چه می خوانی
هر چه آن را طلب کنی آنی

شمع خوشی افروختی عود دل ما سوختی
جز عاشقی کاری دگر از ما نمی آید دگر

از بهر بزم عاشقان شمعی ز نور افروختی
زیرا که از روز ازل ما را چنین آموختی

خانه تاریک اگر روشن کنی
گر بیایی یوسف گل پیرهن

خلوت خود چون سرای من کنی
کی سخن با ما ز پیراهن کنی

ظاهر جامیم و باطناً می
چون ظاهر و باطنت یکی شد

این یک مائیم و آن دگر وی
نه جام و نه می بماند هی هی

چون برسی به بحر ما واقف حال ما شوی
موج و حباب را بمان آب چو تشنگان بجو

تا نرسی به ما چو ما عارف ما کجا شوی
تا که به عین ما چو ما واصل عین ما شوی

نگاری مست ولا یعقل چو ماهی
سیه چشم و سیه زلف و سیه خال

در آمد از در خلوت بگاهی
سیه گز بود پوشیده سیاهی

جامع عالمی اگر دانی

نسخه خویش را فرو خوانی

از خودش میطلب اگر آنی	بیهمه چون توئی همه او
غیر او عالمش چه میخوانی هرچه آنرا طلب کنی آنی	عالم حق حقست تا دانی طالب حق حق است در همه حال
خلوت خود چو نسرای من کنی کی سخن با ما ز پیراهن کنی	خانه تاریک اگر روشن کنی گر بیابی یوسف گل پیرهن
ورکشی زحمتی عطا یابی گر نمردی بمیر تا یابی	گر بمیری ز خود بقا یابی هرکه مرد او دگر نخواهد مرد
گمراهان را بسوی دین آری کمتر از مقبلی و دیناری	در ره حق اگر تو دین آری ور مقید بسوی دین داری
حجابی لایزالی من صفاتی فخذ منی قدح و اشرب حیاتی	ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی وجودی کالقدح روحی کراحی
این چنین عارفی به ار بخشی هر چه گیری از او به او بخشی	گر تو عارف شوی شوی بخشی هر چه گیری به او ازو گیری
عرض خود در سر زبان کردی از زبان زنان زیان کردی	رفتی ای خواجه و زیان کردی بازگوئی زنان چنین گفتند

مفردات

ره به خلوتسرای او نبرد	ابداً مرغ عقل اگر پرد
داند آنکس که همدمی باشد	از ازل تا ابد دمی باشد
بر جای رسول نعمت الله ولی است	از بعد علی است یازده فرزندش
لا غری فربهی طلب نکنیم	از تو فربهی طلب نکنیم
حضرتش را خیال نتوان کرد	از حقیقت سؤال نتوان کرد
همچو ما از سر جهان بگذر	از خیالات این و آن بگذر
باشنو بشنو ز نعمت الله این پند	از غیر به بر به حضرت او پیوند
سر توحیدگفتمت نیکو	از من و ما نماند یک سر مو
بار من نیز می کشد گاه	اسب من چون همی خورد گاه
گفته ما به ذوق می خوانی	اسم و ذات و صفت اگر دانی
چارشنبه بخور از بین میره	اگر داری هوای شرب شربت
بیابی خانه اما در نیابی	اگر در خلق حق را در نیابی
والصدق منخرط فی سلك کتبه	الحق مندرج فی طی محضره
اسم اسم است این حروف ای یار	الف و لام و لام و ها هر چار
این سر چه گشت قربان الله اکبر آمد	الله اکبر تو خوش نیست با سر تو
نازک سخنی است عارفی گر داند	او در دل و دل به هر طرف گرداند
با همه در غایت یاری بود	این حقیقت در همه ساری بود
وان خلعت پادشاه بردار	این خرقه چار وصله بگذار
زر قلب نیاز خوش بگداز	این ریاضت چو بوته عشق گداز

جامي ز شراب و پر شراب است	این ساغر ما که عین آب است
محبوب منش ساخته‌اند تا دانی	این صورت خوب و معنی روحانی
خم وحدت همه کند یکرنگ	این همه رنگهای پر نیرنگ
نه ذات به ذات این چنین فرمودند	اینجا به صفت صفت به ما بنمودند
از بعد نبی امام میدان که علی است	ای دل‌گرت آئینهٔ اخلاص جلی است
وان خلعت پادشاه بردار	این خرقهٔ چار وصله بگذار
ظاهر و باطنش بآئین است	آفتاب آن و ماهتاب این است
نفس او مرده و دلش زنده	آفتاب خوشی است تابنده
نور او در همه هویدا شد	آفتابی ز غیب پیدا شد
رفت از این جا سزد که باز آری	آمده بود یار بازاری
مبتلای بلای المواند	آن کسانی که اهل عرفانند
در ماه شب چهارده روشن آن است	آن نور که بر هر دو جهان تابان است
چیزی که گفته‌اند همانا که داده‌اند	آنها که نام خویش کریمی نهاده‌اند
جسم و جانند عین مثل و مثال	آینه روشن است این تمثال
می‌نماید جمال او به کمال	آینه روشن است در همه حال
نیک دریاب این سخن سامع	بازگردد به برزخ جامع
ظاهراً تلوین و باطن مستقیم	باش همچون صاحب قلب سلیم
سر من و آستان تو اگر خوانی و گران	بجان تو که جانانی ز جان محبوبتر آئی
ور توانی ز خود روان بگذر	بر سرکوی عاشقان بگذر
جز خدا نیست یک زمان به خدا	بر یمین و یسار و ارض و سما
بنواخت ساز ما به کرم لطف کارساز	بردیم ما نیاز به درگاه بی‌نیاز

ولیکن صیدکردن از همه به	بشنبه روز خوش باشد همه کار
خانه دل برای او پرداز	بشنو ای یار من به صدق و نیاز
چون ابروی یار خویش پیوسته خوش است	بگسسته کسی ز هر دو عالم بی شک
جان فدا میکن که تا جانان شوی	بندگی میکن که تا سلطان شوی
جان او می باش و جانان همه	بنده او باش و سلطان همه
بنده بندگان حضرت شاه	بنده مخلص است و دولتخواه
بکن تزویج و داد خویش میده	به آدینه اگر یابی عروسی
مؤثر را در این آثار دریاب	به بین انوار و آن اسرار دریاب
زهر بابی که خواهی از که و مه	به پنجشنبه مراد خویش میخواه
سواد الوجهه فی الدارین این است	به رنگی شوکه رنگی بر نتابد
به آفتاب نشین و ز نور او بر خور	به سایه روی منه رو به آفتاب آور
اگر به مشرق و مغرب ضیاش نام بود	به قدر روزنه تابد بخانه نور قمر
نخورد غم چو ما بود شادان	به قدر هر که آورد ایمان
به آفتاب توان دید آفتاب کجاست	به نور طلعت تو یافتم جمال ترا
به هر طرف که روان میشوم همه راه است	به هر چه می نگرم نور طلعت شاه است
اگر به جانب شروان روید اولی تر	به هر طرف که روان می شوید ملک شماست
وگر عزم سفر داری دوشنبه	به یکشنبه بنا آغاز میکن
بهر طرف که روان میشوم همه راه است	بهر چه مینگرم نور طلعت شاه است
هر دو معنی گفتمت در یک سخن	بوالحسن عشق است و عقل آمد حسن
عشق را با نان و با انبان چه کار	بوهریه داشت انبانی ز نان
عمر ما رفت عمر یاران باد	بی شما عمر ما شده بر باد

اگر آفتي چو ما خوش بر سر آيي	بيا اي ترك سر مست سر آيي
خوش باش که او داده خود نستاند	بي رنگ به نيرنگ ترا رنگي داد
گر چه در عقل هست ظاهر نيست	بي مظاهر ظهور مظهر نيست
گنجي ز معاني خوش اندوخته اي	بي واسطه اين علم گر آموخته اي
گر چه در عقل هست ظاهر نيست	بي مظاهر ظهور مظهر نيست
بندگي کن بندگي کن بندگي	پادشاهي گر همي خواهي از او
يا رب اين جان و بدن جاويد باد	پادشه روح است و ملکش چون بدن
ساغر پاكي بگير و پاك توش	پاك باش و پاك باز و پاك نوش
چون شدي پاك خوش نکوگردي	پاك شو تا قبول اوگردي
يادگير از من که آن ورزیده ام	پير رندانم بيا اي نوجوان
در عقبش نيز خود او مي رسد	پيرهن و يوسف و بو مي رسد
خواجه را از علام نشناسي	تا تو خود را تمام نشناسي
اين چنين حاصلې بدست آور	تا تواني دلي بدست آور
گر ببيند ور نبيند بر همه	تافته خوش آفتابي بر همه
بخور ز روي ارادت که نعمت الله است	ترا چکارکه در سفره چيست يا زکجاست
کسي قلبي بيارايد تو پنداري که زر دارد	ترازوگر نداري تو ترا زوره زند هرکس
دلی سخت و کفی در بخل محکم	ترش روئی و ديگر تلخ گوئی
جان شود زنده چون بميرد تن	تن فداکن که در جهان سخن
رند بي وي بگو چه باشد هيچ	جام بي مي بگو چه باشد هيچ
نعمت الله در او هويدا شد	جام گيتي نما به ما دادند
دل رفت و به عشق در گرو شد	جان کهنم به عشق نو شد

روح مي نوش در صباح و روح	جسدت همچو جام و روح ت راح
نظري کن به عين ما درياب	جسم و جان است همچو آب و حباب
تا چنين آدمي بيارايد	جسم و جان خوشي همي يابد
مصحف جامع است خوش ميخوان	جسم و جاني که دارد اين انسان
که دريابی طريق جمله اسما	جوابی خوش چو آبی بشنو از ما
زانکه بي نقش خيالش دیده ام شد دلفکار	چشم آن دارم که حال چشم من پرسد نگار
قياس کن که به فرهاد کوه کن چه رسد	چو خسرو از لب شیرين نمي برد کامي
مقيم کوي ملامت شدم بخير و سلامت	چو من ز راه سلامت نمي رسم به سلامت
نشسته به دامنم گردي	چون دلم کار خاک کم کردي
آفتاب خوشي بر او برتافت	چون مجرد شد او و عريان شد
مقيم کوی ملامت شدم بخير و سلامت	چون من ز راه سلامت نميرسم بسلامت
لاجرم مي کند چنين پرواز	چونکه پر داد مرغ جان را باز
دلخواه من است و دلبر آن است	چيزي که مراد دل بر آن است
حلقه اين حرف را در گوش کن	حرف و معني جام و مي را نوش کن
گر خود حسن است و يا حسين است	حسن حسن است که با حسين است
عارفان دانند سر خلق خلق	حسن خلق و خلق مي دانم ز حق
رب خود را زيارتي ميکن	خانه دل عمارتي ميکن
رب خود را زيارتي ميکن	خانه دل عمارتي ميکن
عاقبت محمود شد ما را گرفت	خدمت محمود مي جستي اياز
خر و خرکره شيخ و شيخ زاده	خري بر اسب و عيسي شد پياده
پيچ دستارش گواهي مي دهد	خواجه بي عقل است و سرگردان شده

خواجهايي ديدم كه ميايد زكيچ	گرچه كيچي بود با ما بود كيچ
خوش آب حياتي است روان از نفس ما	از همدم ما جو نفس همدم ما را
خوش خيالي به خواب مي بينم	گل وصلش به ذوق مي چينم
خوش لب ماست يكرزمان بنشين	وز لب م گل دو سر بر چين
در آتش محبت خود را بسوز خوش خوش	چونسوختي در آتش آتش بسوزد آتش
در آينه تمثال جمال رخ اوست	دوري نبود كه آينه دارد دوست
در آينه تمام اشيا	بنموده جمال جمله اسما
در جهاني كه عقل وايمان است	مردن جسم و زادن جان است
در چنين خانه گر بياري يار	طلب و طالبي و هم مطلوب
در حضرت او وحدت وكثرت درياب	در موج و حباب مي نگر يعني آب
در حقيقت بنده و سيد يكي است	گر ترا شك هست ما را بي شك است
در خرابات رند مستي ديد	مي خمخانه را به او بخشيد
در دو عالم يكي است عبدالله	باطناً آفتاب و ظاهر ماه
در ديده ما نظر كن اي شاه	اي نور دو چشم نعمت الله
در رياضت مراد خواهي يافت	عاقبت آن گشاد خواهي يافت
در زماني كه با خدا باشيم	پادشاهان گدائي ما باشند
در سمرقند مانده اي تا چند	خوش روان شو چو عارفان تا چند
در ظل آفتاب تو چرخي همي زنيم	و ز خدمت او مراد ما بندگي است
در فضاي وجود و اوج شهود	شاهبازم همي كند پرواز
در فنا رفت و در بقا آسود	گر چه گفتند بود هيچ نبود
در گلستان اين چنين خوش رسته اي	وانگهي در بزم او گلدسته اي

حضرت مصطفیٰ چنین فرمود	در محبت و دود باید بود
در همه آئینه‌ای ما را نمود	در مظاهر آنچنان پیدا نمود
وین طرفه که از تو من ترا می‌نگرم	در هر چه نظرکنم توئی در نظرم
کآب چشمم نرم گرداند دل چون آهنش	در هوای مجلسش چندان بگرمیم همچو شمع
دریا ماند نه موج ماند نه حباب	در وحدت اگر کثرت ما محو شود
لولاك لما خلقت الا فلاك	در وصف و کمال قدر او گفت
تا فیض بیابی از عنایت	دل حاضر دار با خدایت
دل مشرق مهر صبحگاهی است	دل مغرب نور ماه شاهی است
دگرگفتار خوب و روی خرم	دل نرم و کف بخشنده آن گاه
می‌نماید جمال حق با حق	دل آئینه حق است از حق
راستی خوبی تو جمله به وجه افتاده است	دهن و چشم و لب هر سه بهم خوب افتاد
هر چه بیند همه نکو بیند	دیده ما چو نور او بیند
شک نیست که این ظهور موقوف من است	ذاتی و چه ذات ذات موصوف من است
قطره‌ای نیست درین بحر که او با ما نیست	ذره‌ای نیست که خورشید در او پیدا نیست
به دو روی و دو زبان راز نگوید عارف	راز با کاغذ و با خامه نمی‌یازم گفت
در مذهب ما محب و هم محبوب است	رب الارباب رب این مربوب است
نعمت‌الله سخن چنین گوید	رب و مربوب خویش می‌جوید
عود دل من ز خود روا بگذر	رحمی به دلم کن ای برادر
افتاده مدام در شراب است	رندی که حریف ماست دایم
روی ما خوش بود از آن خوشتر شده	رو به آب چشم ما خوشتر شده
دین تو و هم دیانت این است	رو طاعت و خیرکن که دین است

می صافی ز جام ما میخور	ساغر ما بود ترا در خور
بردار حجاب اگر چه نور است	ستر است و ستایر و ستور است
از همه بشنو و چنان بشنو	سخن عارفان به جان بشنو
آفتابی است در قمر پنهان	سرّ دور قمر ز ما بشنو
که بیابی ز سرابت سر آبی و سرابی	سر آبی نسرابی طلب از خویش سر آبی
آن کله هم بالای دستار است	سرکل چون کله نهد بر سر
خوش آب حیاتی است روان در قدم ما	سروی است قدما که کشیده است به بالا
درخت دولت ما در بر آمد	سعادت همچو ماهی خوش بر آمد
شیخ و محراب در نمی گنجد	سلب و ایجاب در نمی گنجد
به محمد و اله و سلام	سلطنت بر مزید باد مدام
بریش از مرهمت مرهم همی نه	سه شنبه قصد میکن با حجامت
تا که باشی تو عاشق او باش	سید است او تو بنده او باش
در آینه بنمود مراتب به تمامش	سید که بود نعمت الله به نامش
پیش او سلطان غلام است ای پسر	سید ما بنده جانی اوست
اسم اعظم او به من تعلیم کرد	سید من بنده را تفهیم کرد
شکر می گو که جای شکران است	شرك را قلب کن که شکر آن است
حدیث عاشقی را باز می گفت	شمامه با شمایل راز می گفت
بنگر که در آن شهر چه چربش باشد	شهری که در او شحنه ستمکش باشد
وز دو عالم رخت خود بر بسته ای	شیر مردی باید از خود رسته ای
مرغ روح ما کند تسبیح با ما جاودان	صوت داود است و ما خوش نغمه ای داریم از آن
آن رسول الله امام انس و جان	صورت حق معنی هر دو جهان

طریق عرف سیدگفت با تو	تو دانی بعد از این والله اعلم
ظاهر و باطن ارکني کامل	هر دو میراث باشدت حاصل
ظاهر و باطن صدف میخوان	سرّ در یتیم را می دان
ظاهر در کوبنان و باطنم و درکوه صاف	صوفیان صاف را صد مرحبا باید زدن
ظل ید مطلق است این دست	خود دست که را دهد چنین دست
عارفان غیر او به او دانند	عاقلان او به غیر او دانند
عارفانش خوانده اند این حضرت جمع وجود	از عطای آن حقیقت این حقایق را نمود
عاشقانه خوش درین دریا نشین	خوش برآ با ما دمی با ما نشین
عالم و معلوم آنجا هست نیست	خادم و مخدم آنجا هست نیست
عشق است که گوهر محیط است	عشق است که بحر بیکران است
عشق او در همه بود ساری	خواه در مصر خواه در ساری
عشق چوگان و عالمی گویم	سخن عاشقانه می گویم
عقل اگر لشکری کشد بر تو	قوتی کن بر او شکست آور
عقل ذاتی عرش الرحمن ما	مستوی بر صورت سلطان ما
علي الصباح به میخانه خوش روان گشتیم	شراب ناب بخوردیم و مست از آن گشتیم
عیدی هرکسی بود چیزی	عیدی ما لقای محبوب است
عین ما چون به عین واصل شد	اسم و رسمی که بود زایل شد
عین هر دو یکی بود دریا	موج و دریا نگر ولی در آب
فرق است میان این و آن دریا	جانانه ما از دل و جان دریا
قال بگذار و بگذر از سر حال	تا بیابی کمال ز اهل کمال
قطب عالم خلیفه بر حق	حضرت سیدم بگو صدق

عارفان این رموز دریابند	قطره و بحر هر دو یک آبند
به حقیقت یکی بود ناچار	قطره و بحر و موج و جوهر چار
خانه‌آی بود باز شهری شد	قطره‌ای بود باز بحری شد
راست برو تا حجاز خصم عراقی مشو	قول حسینی شنو راه مخالف مرو
این چنین کون شاه کرمان است	کون جامع وجود انسان است
وحده لا اله الا الله	کی نویسد قلم کلام الله
خوش جوابی لطیف بود چو آب	کردم از وی سؤال و گفت جواب
نداند سر این علم از مه و که	که غیر از انبیا و اولیا کس
عالمی سوخته شود در دم	گر بر افروزد آتش دردم
قطره و موج و جو بود دریا	گر برافتد حجاب ما از ما
حسن ما را نیست حاجت با جمال	گر بود خوبی تو از زلف و خال
مشکلات همه شود حل وا	گر بیایی از آن لبش حلوا
رو بشروان نه و میان دربند	گر تو را عزم هست تا دربند
آن یکی هست و بود و خواهد بود	گر تو فانی شوی ز جود وجود
ما را نبود ز هیچ کس باک	گر جوهر جان ما بود پاک
آشکار است نزد درویشان	گر چه از چشم خلق شد پنهان
هرگز ننه‌د ترا بر آذر	گر زانکه تو پاکی ای برادر
ما عارفیم و عادت ما ترک عادت است	گر عادت است رسم تکلف میان خلق
شکرانه بده حیات جاوید آن است	گر گذشته حیات جاویدان است
این عجب بنگرکه سلطان می‌کند یادگدا	گرگدا باشد بیاد پادشه نبود عجب
بر من اندوه گرد می‌گردد	گرد اندوه من نمی‌گردد

گر ما دایماً روان می‌گرد	گرد برگرد عاشقان می‌گرد
سیب ذقنش گفت که شفتالو به	گفتم که به نقل نار بهتر یا به
هر چند گل آب است تو می‌گو که گلابست	گفتند گلابست بدیدیم گل آب است
آن چنان درّی بیا از ما طلب	گوهر ار جویی بیا دریا طلب
عین معشوق نعمت‌اللهم	لاجرم تا ز عشق آگاهم
خوش بود گر به ذوق دریایی	لب دلبر خوش است بوسیدن
سخنی گفته‌ام چو آب زلال	لیس فیہ الدار غیره دیار
بینی الفی کشیده بر صفحه سیم	ما بین دو عین راست از نون تا میم
گر زانکه به ما بدی کجا می‌بودی	ما را به وجود خود نباشد بودی
ما چو جامیم و حضرتش جمشید	ما همه ذره‌ایم و او خورشید
خیز اگر عاشقی بیا دریاب	ما و ساقی نشسته مست خراب
سعدی و لولیان شیرازی	ما و ماهان و خطه کرمان
تو و همین دوغ باو ترک و ترانه	ما و همان دلبران و جام شبانه
او را بدیده او خوش بیحجاب دیدم	مایمی ما بر افتاد او بی او عیان شد
جام می نوشیم دایم بی حساب	مجلس عشق است و ما مست خراب
ساقی بتوان دید چو در ساغر می می	مجموعه مجموعه کمال است که در وی
اگر چنانکه چنین نیست بایزید بود	محب آل محمد چو بایزید بود
کل شیئی هالک الا وجهه	محو ما شد قطره و دریا و جو
خوش بگو لا اله الا الله	مخلصانه به صدق بی‌اکراه
به یقین دان که نعمت‌الله است	مرشدی کو خبیر این راه است
یار او با او و می‌گوید که کو	مرغکی سرگشته گردد کو به کو

عید بر عاشقان بعید آمد	مژدگانی که روز عید آمد
صحن ما را پر ز حلوا کرده‌اند	مشکل ما جمله حل‌وا کرده‌اند
توجه میکنی باری چنان کن	معانی خوشی جانا بیان کن
و ز خدمت او مراد ما بندگی است	مقصود ز بندگان همه خدمت اوست
عمری است تا دلم به هوایت هوا بهشت	مقصود من تویی چه کنم نعمت بهشت
نیز غیب مضاف می‌خوانند	ملکوتست عالم ارواح
در آتشم انداز که سوزم به تمام	من سوخته‌ام بقیه‌ای گر یابی
گر طلب می‌کنی بجو از ما	موج و بحر و حباب ای دانا
شیشه پیش پای نابینا منه	می به رندان ده به زاهد می مده
تا ره نزند کسی ترا زو	میدار بدست خود ترازو
شیشه پیش پای نابینا منه	می برندان ده بزاهد می مده
نام نیکت بخیر به که به شر	نام نیک است یادگار بشر
گر چه جو نزد خران خوشتر است	نان گندم نزد آدم خوش بود
اگر بر در نیابی در نیابی	نبی بیت الله و باش علی دان
باطناً مهر و ظاهراً ماه است	نزد ما او خلیفه الله است
هم از قول نبی آن روح اعظم	نشان اهل دوزخ نیز چار است
که بگزینند جنت بر جهنم	نشان جمله مردم همین است
بقول بهترین هر دو عالم	نشان زمره جنت چهار است
ذوق او از طالب قابل طلب	نعمت الله را طلب کن از خدا
کاین چنین دیوانه‌ای دارد بدست	نعمت الله نعمتی دارد تمام
بسم الله الرحمن الرحیم	نقش و خیالی است حدوث از قدیم

نقطه‌ که الف نقش بست	بر در محجوبه احمد نشست
نه اسقاط و نه اثبات است اینجا	ز هست و نیست بگذر جان بابا
نه فقر بماند و غنا هم	نه حکم فنا و نه بقا هم
نور الله رسید و ظلمت رفت	رحمت الله رسید و زحمت رفت
نور خود در نار موسی را نمود	در همه اشیا چنین ما را نمود
نیست ما را روز برکس بوسه ما طرح نیست	هرکه را دل می‌کشد می‌آید و جان می‌دهد
ها نظرکن که در نظر دارم	از هویت چنین خبر دارم
هر چند رئیس ما گزیر است	اما چکنم که ناگزیر است
هر چه باشند ما همان باشیم	هر چه باشند ما همان باشیم
هر چه داری به عشق او در باز	تا کند او به روی تو در باز
هر چه داریم ما از او داریم	لاجرم چیزها نکو داریم
هر دم تویی در چشم من هم خویش را هم خود به بین	غیر تو باشد دیگری از دیده‌ها بیرون کنم
هر زمان صنعی نماید در نظر	می‌برد خلقی و می‌آرد دگر
هرکجا صورت بود معنی بود	صورتی نبود که بی‌معنی بود
هرکس که بقول خویش ثابت ناید	او را تو اگر یار نخوانی شاید
هرکسی را که باشدش سرکل	صحبت او همه بود کل کل
هرکسی کو دلیل او باشد	بد نباشد بگو نکو باشد
هرکه او روز غیر او بر تافت	پرتو نور او بر او بر تافت
هرکه بر نور رفت و باز آمد	شک ندارم که او پشیمان است
هرکه در بند نفس حیوان است	بنده آب و چاکر نان است
هرکه دریافت آن از انسان است	لاجرم این فقیر از آن سان است

عزت او تمام کي دارد	هرکه سلطان خویش نشناسد
فارغ شود از درد سر هر دو سرا	هرکس که نهد تاج سر ما بر سر
شاید که ورا به یاریش شماری	هر یار که ثابت نبود دریاری
تا کند او بروی تو در باز	هرچه داری بعشق او در باز
پرتو نور او بر او برتافت	هرکه رو را زغیر او بر تافت
نور خود را به عین خود دیده	همچو غنچه تمام بگشوده
مرغ و دانه تمام در دامند	همه پابند آن دلارامند
همه ناطق به رحمت اویند	همه تسبیح حضرتش گویند
خلق ما جوکه خلق با ما نیست	همه حق است و خلق اینجا نیست
وحده لا اله الا هو	همه را رو بدوست از همه رو
نظري کن به نور دیده من	همه عالم به نور او روشن
جام گیتی نمای سلطان است	همه عالم تن است و او جان است
جزاء علم و عمل محض لطف و سنت اوست	وجود علم و عمل چون عطای حضرت اوست
وز کریمان عزم شیرازی کنم	وقت آن آمد که پروازی کنم
از بس که طلب کند که ده ده	ویران شده از رئیس ده ده
دایم به مقام جمع خود واصل باد	یا رب که ترا چنین دلی حاصل باد

الانته مسعودة بالخاتمه

www.TarikhBook.ir

پیشگوییهای شاه نعمت الله که از مترادف حذف شده در اینجا آورده میشود

قدرت کردگار می بینم	حالت روزگار می بینم
از نجوم این سخن نمی گویم	بلکه از کردگار می بینم
از سلاطین گردش دوران	یک به یک را سوار می بینم
از بزرگی و رفعت ایشان	صفوی برقراری بینم
آخر پادشاهی صفوی	یک حسینی به کار می بینم (شاه سلطان حسین)
نادری در جهان شود پیدا	قامتش استوار می بینم
آخر عهد نوجوانی او	قتل او آشکار می بینم
شهر تبریز را چوکوفه کنند	شهر طهران قرار می بینم
از شهنشا ناصرالدين شاه	شیونی بیم دار می بینم
در شب شنبه ماه ذیقعده	تن او برکناری بینم
بعد از آن شه مظفرالدین را	تو بدان برقرار می بینم
شه چو بیرون رود ز جایگهش	شاه دیگر به کار می بینم (رضاشاه)
نوجوانی مثال سرو بلند	رستمش بنده وارمی بینم
چون فریدون به تخت بنشیند	پسرانش قطار می بینم
چون دو ده سال پادشاهی کرد	شهی را تباه می بینم
بعد از آن شاهی از میان برود	دولتی پایدار می بینم
قصه ای بس غریب می شنوم	غصه ای در دیار می بینم
شوروغوغای دین شود پیدا	سربسر کارزاری بینم
غارت و قتل مردم ایران	دست خارج به کار می بینم
کهنه رندی به کارا هریمنی	اندر این روزگار می بینم
رنگ یک چشم او به رنگ کبود	خری بر خر سوار می بینم
هر قدم از خرش بود میلی	دور گردون غبار می بینم
لشگراو بود ز اصفاهان	هم یهود و مجار می بینم
متّصف بر صفات سلطان است	لیک من گرگ وار می بینم
کاروبار زمانه وارونه	قحط ، هم ننگ و عار می بینم
عدل و انصاف در زمانه او	همچو هیمه به نار می بینم
در زمانش وفا و عهد درست	همچو یخ در بهار می بینم
بس فرومایگان بی حاصل	حامل کاروبار می بینم

مُبتدع افتخار می بینم	مذهب و دین ضعیف می یابم
بر اعظم شعار می بینم	ظلم پنهان ، خیانت و تزویر
بیحد و بی شمار می بینم	ظلمت ظلم ظالمان دیار
مهر را دل فکار می بینم	ماه را روسیاه می بینم
حال مردم فکار می بینم	دولتِ مرد وزن رود به فنا
در حد کوهسار می بینم	اندکی دین اگر بود آن روز
ازیمین و یسار می بینم	جنگ و آشوب و فتنه و بیداد
فتنه و کارزار می بینم	در خراسان و مصر و شام و عراق
لشگری را سوار می بینم	دور ایشان تمام خواهد شد
بلکه من آشکار می بینم	نایب مهدی آشکار شود
سروری را سوار می بینم	سیدی را ز نسل آل حسن
لشگرش بیشمار می بینم	جنگ او در میان افغان است
سروری باوقار می بینم	پادشاهی تمام دانایی
سر بسر تاجدار می بینم	بندگان جناب حضرت او
دور آن شهریار می بینم	تا چهل سال ای برادر من
که جهان را مدار می بینم	بعد از آن خود امام خواهد بود
علم و حلمش شعار می بینم	صورت و سیرتش چو پیغمبر
کوه و صحرا تباه می بینم	جنگ سختی شود تمام جهان
جملگی در فرار می بینم	مردمان جهان ز دخت و پری
گور دجال زار می بینم	مر مسیح از سما فرود آید
هر دو را شهسوار می بینم	مهدی وقت و عیسی دوران
به جهان آشکار می بینم	قائم شرع آل پیغمبر
تیغ چون ذولفقار می بینم	از کمر بند آن سپهر وقار
قتل دجال زار می بینم	سوی مشرق زمین طلوع کند
خلق از او بختیار می بینم	دین و دنیا از او شود معمور
همه را کامکار می بینم	هفت باشد وزیر سلطانم
خجل و شرمسار می بینم	عاصیان از امام معصومم
در چرا برقرار می بینم	گرگ بامیش ، شیر با آهو

وز مهدی ودجال نشان می بینم
این سرِ نهان است عیان می بینم

در ألف و ثلاثین دوفران می بینم
دین نوع دگر گردد و اسلام دگر

